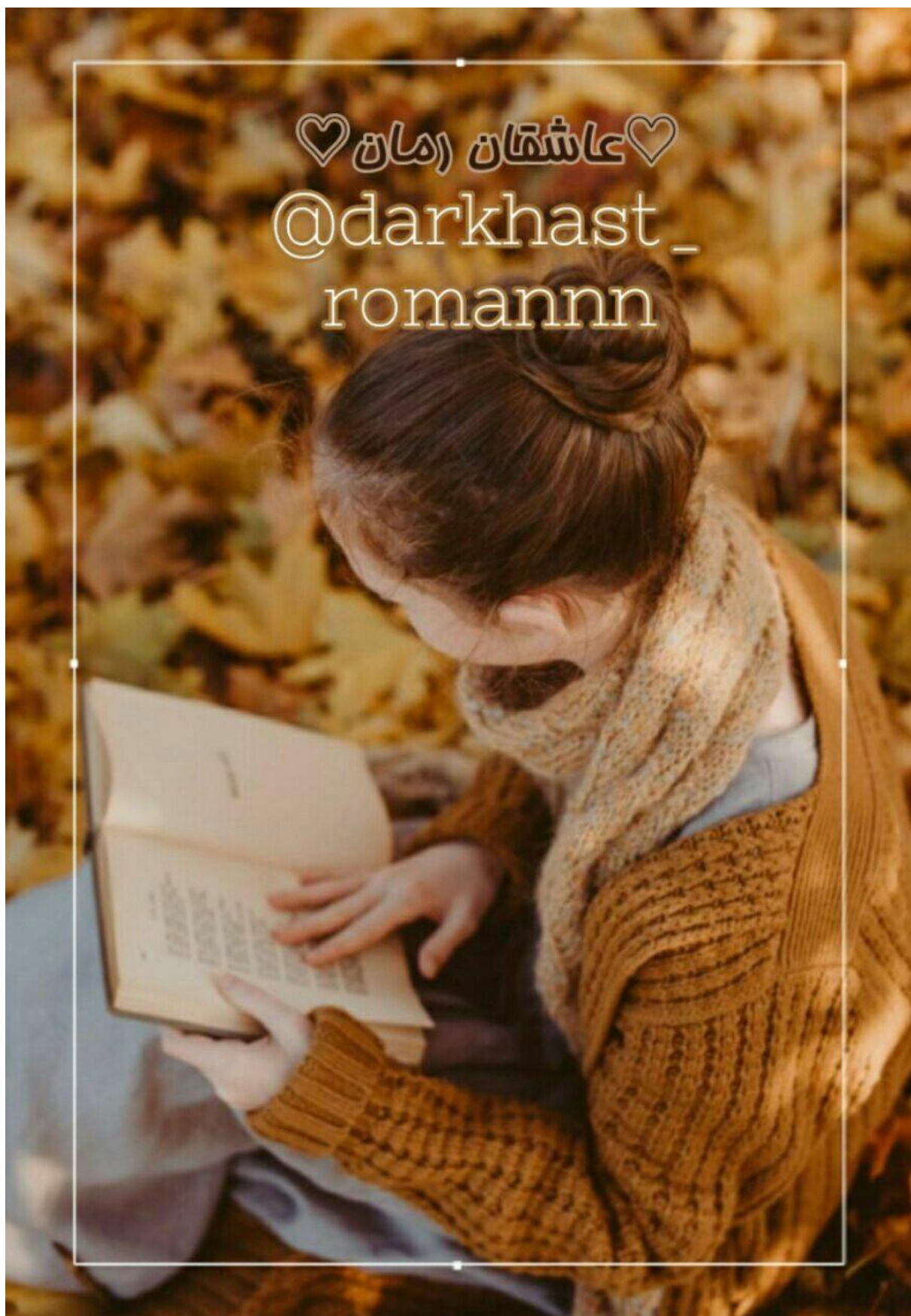




♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



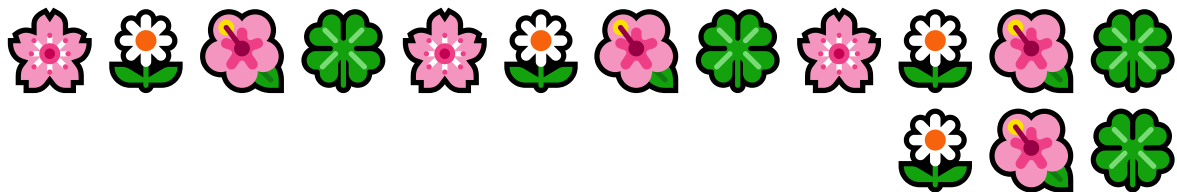
https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

پارت ۱ 🖱️

Part1#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



صدای هلهله بین کوه ها می پیچه و چند بار اکو پیدا
میکنه ... صدای تیر انداختن تفنگ ها ... صدای جیغ
و سوت ...

من اما شکل یه سیاه پوش به عزام ! ... یه عروسه
غم زده ... اسبی که روی اون نشسته م داره میره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من اما دلم اون پشت جا مونده ... خودم جا مونددم ... لا
به لای اون شلوغی ...

افسار اسب رو میکشم و عقب برمی گردم ... وسط
روستا بابت ریشه های کشیده شده روشن تر از همه
جاست ... همه جمع شدن ...

عروسی پسر خانه ... سیاوش خان ! ...
اونقدری به اون روشنایی زل میزنم که چشمام رو
اشک پر میکنه و صدای آهسته ای که میگه :
_ پریخ ... می خوای خان بفهمه ؟؟! ... چرا
وایسادی دختر ؟!؟!

رمق ندارم برای گرفتن افسار ... برای دور شدن ...
راه افتادن ... دایی حجت خودش جلو میاد و افسار رو
می گیره و میکشه و اسب مطیع و حرف گوش کن
راه می افته ...

من وسط این تابستون با هوای گر گرفته ش یخ میکنم
لا به لای لباس سرتا پا مشکی که پریا تنم کرده !
مامان بابا چی ؟ ... دورم انداختن ؟؟! ... اشک های
جمع شده میریزه از چشمام و وقتی از بین باند های
پیچیده شده جلوی صورتم رد میشه و نم اون ها به

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پوست صورتم می خوره ... دلم می خواد از درد
ضجه بزنم !
از درد این شوری که شکل نمک ریخته روی زخم
های هنوز باز مونده و خوب نشده ! ... سوخته ... بد
سوخته صورتم ! ...
صداش تو سرم وول می خوره (بهت میگن پریزخ
... من میگم پری رو ...)
دلم می خواد ضجه بزنم و بگم من پری رو نیستم ...
بینیمو بالا میکشم ..

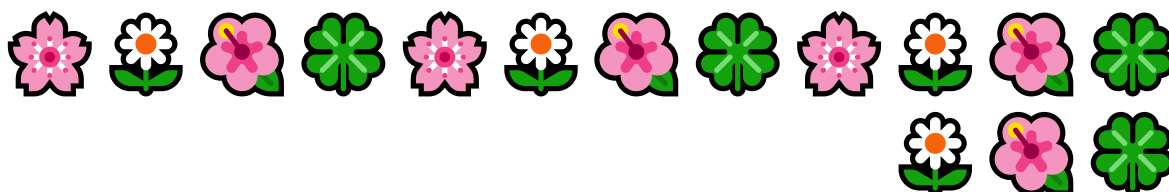
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۲ 
Part2#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



شکل دلم ... شکل زندگیم ... اسب راه می افته و دور
میشیم از اینجا ... برای همیشه ... جا می دارم
ارزو هامو هرچی که دلم خواسته رو ...
باید دفن کنم خاطره های قشنگم رو .. یکی از یکی
قشنگ ترم رو ... باید دفن کنم اما ... اما ذهنم لجبازه
که صدای قهقهه ی خودم تو گوشم میپیچه ... صدای
پریا که جیغ میزنه :

_ بگیش ... ابجی پری بگیش تو رو خدا ...
**

یک سال قبل !

دامن گل گلی و چین دارم رو بلند میکنم و می دوم ...
زشته وسط آبادی دویدن ... بلند خندیدن ... ولی مگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نه این که من پری رُخم؟! سرم بالاس و فقط به
بادبادک نگاه میکنم ... با ارتفاعی بلند تر از من ... از
قَدَم داره پرواز می کنه .. گاهی می پرم برای گرفتنش
...

نمی دونم چقدر دور میشم ... اصلا حواسم نیست تا
وقتی که صدای گلوله میشنوم ...
می ترسم ... سرجام صبر میکنم ...
صدای یه نفر که داد می زنه : به سیاوش خان بگین
ناهار امروز ، کبابه شکارشونه !
صدای مردونه که پشت بند این جمله قهقهه می زنه و
من ترسیده می خوام دور شم ... سیاوش؟؟ .. این اسم
آشناست پسر بزرگه خانه؟!؟! ... منظورش
همونه؟؟

من ... من ... با همون ترس به اطراف نگاه میکنم ...
به درختای خوب رشد کرده و گل های رنگارنگ
پای سنگ های ریز و درشته زمین ... به زمینی که
برای اهالی عادی روستا نیست ... برای سیاوش خانه
!

رفت و آمد به این زمین ممنوعه ! ... خان عصبی
میشه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نیم قدم عقب میرم ... صدایی که منو از جا می پروانه
...!

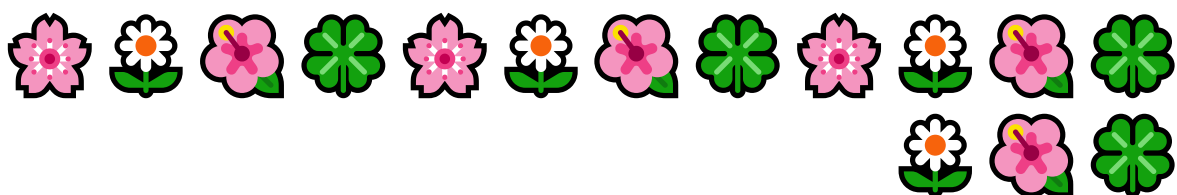
_ اینجا دنبال چی میگردی ؟؟؟!

پارت ۳ 

Part3#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



شونه هام می پرن و عقب برمی گردم ... به مرد
جوونی که بهم نگاه میکنه زل میزنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دست و پام رو گم می کنم ... مخصوصا با اون اخمی
که توی چهره ش خیلی زمخت حک شده و من بی
اختیار دست بلند میکنم !

انگشت اشاره م رو جلوی بینیم میگیرم ... به علامت
سکوت و با صدای آرومی میگم :

_ هیسسس ... الان می شنون !

مرد ابروهاش رو بالا می ندازه که باز ترسیده اطراف
رو نگاه میکنم و با دقت قدم برمی دارم تا کوچیکترین
صدایی بلند نشه ... تموم مدتگاهم میکنه و می خوام
از کنارش بگذرم که میگه :

_ راه گم کردی؟؟؟!

این بار شاکی نچی میکنم و اخم کرده سر بلند میکنم
برای دیدنش ... زل میزنم به چشمای مشکی رنگش و
اون .. اون خیلی خاص تر به چشمام نگاه میکنه ! ...
محل نمیدم ...

میگم : سرت به تلت زیادی کرده ها!

مرد لبخند کجی میزنه و میگه : با تبرم قطع نمیشه !
گردنش رو میگه ! ... راست میگه ... قطور با رگ
های برجسته ... قد بلند و چهار شونه ... من ولی به

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مسخره میگم : دوست دارم وقتی خان و پسرش رو دیدی ببینم زبونت همینقدر درازه؟!
مرد کوتاه نمیداد : سره پسرش رو می بُرم!
تتد دست بلند میکنم و جلوی دهنش می دارم ...
لب میزنم : می خوای بمیری چرا پای منو وسط میکشی!?!?

صدای سم اسب میاد .. یکی شایدم چند تا ... سمت راستم رو نگاه میکنم و هنوز دستم جلو دهن مرد مونده که مچش رو میگیره و میکشه دنبال خودش ...
تا قایم شدن پشت سنگ بزرگی که اونجاست ... کمی اون طرف تر ... وادارم میکنه بشینم و به تمسخر میگم : ها ... چی شد؟؟?

پارت ۴ 

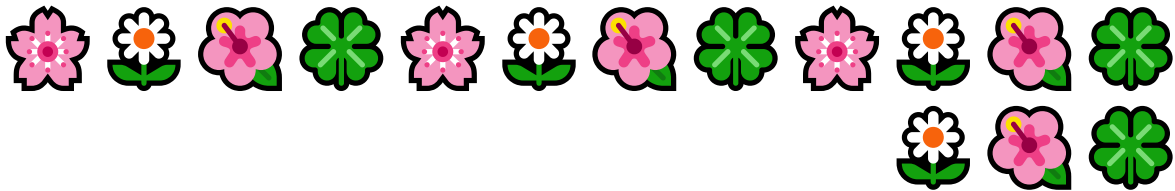
Part4#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



مرد کنارم روی پاهاش نشسته ... پشت همون تخت
سنگ ... لب میزنه : یه جوری از شون تعریف کردی
ترسیدم !

_ پس چی ؟؟؟ ... بایدم بترسی ... اصلا تو از کدوم
آبادی اومدی که نشیدی خان خطرناکه !
_ تازه اومدم .. از شهر !

_ ها .. پس بگو چرا سر نترس داری ... ببین پسر
جون ... حواست به خودت باشه ... اینجا ببیننت دخلت
اومده !

لبخند کجی میزنه و میگه : دست کم دو برابر سنه تو
سن دارم !

از پسر جون گفتم شاکیه ... من اما این حرفا برام مهم
نیست و سمت درختی برمیدرم که بادبادک اونجا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

گیر کرده ... پسر نگاهم رو تعقیب میکنه تا اون
بادبادک و میگه : بچه ای هنوز !
اخم میکنم و میگم : خواهرم درست کرده ... بعدشم
بچه گی کردن اشکالش چیه؟؟! پررو
از جام بلند میشم .. سریع تر دور میشم ... حتی عقب
رو نگاه نمیکنم ... اما حس میکنم که بهم نگاه میکنه
... که این رفتن رو با نگاه تعقیب میکنه ...
بیرون می زنم از زمینه شکار و میرم تا نزدیکی
رودخونه که امروز پریا منو به زور آورده ...
با دیدنم از روی تخت سنگی که منتظر نشسته بلند
میشه و طلبکار دستاش رو به کمرش تکیه میده ... از
همون فاصله داد میزنه : میدونستم نمی تونی بیاریش !
برای زبونی در میارم و مسیرم رو کج می کنم ...
پریا تند دنبالم می دوه و میگه : نیاوردیش؟؟؟ ... باید
یکی دیگه درست کنیا ... باشه پری؟؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

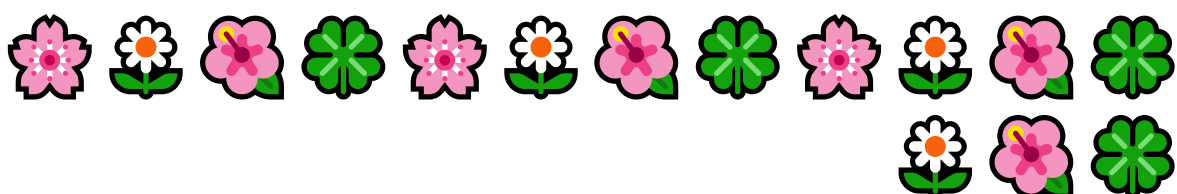
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۵ 🖱️

Part5#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



به راه خودم ادامه میدم و میگم : نزدیک بود بی پری
بشی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا خودشو بهم می رسونه و دستم رو میگیره ... هر
دو سمت خونه راه می افتم و میگه : اشکالی نداشت
... پریناز داریم !

میخندم و لپش رو میکشم ... اونم می خنده ... بدجنس
خانوم ! ... همین موقع میگه : پری رُخ ... نگاه اونجا
رو ...

اشاره ی دستش رو دنبال میکنم تا به مهلقا میرسم ...
به چند تا دختری که دورش جمع شدن و اون با غرور
براشون حرف میزنه ... نگاهم رو برمی گردونم و
میگم : کجاش جالبه ؟!!؟

پریا ریز ریز می خنده و میگه : هیچ جاش .. دختره
ی زشت !

بلند بلند می خندم ... ۱۰ سالشه کوچولو عه ...
مزخرف میگه ... مهلقا خیلی خوشگله ... اونقدر که
نیمی از اهالی برای خواستگاریش رفتن و همه رو رد
کرده !

شاید حسادت میکنم ... اما ازش خوشم نمیاد ...
مخصوصا از بار آخری که وقتی مهلقا کنار دوست
شهریش راه می رفت اون دختر از چشمام تعریف
کرده بود و مهلقا انکار کرده بود قشنگیش رو ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

قشنگی رنگ توسی آبی چشمام که با رنگ لباسم
گاهی تیره میشه ... گاهی روشن ...
به خونه میرسیم و مامان چادر گل گل توسی رنگش
رو دور کمر زده و داره ایوون رو جارو میکشه ... با
دیدنمون سرپا میشه و میگه :
_ زشته آدم دو تا دختر داشته باشه و خودش جارو کنه
!

پریا زبون دراز جواب میده : سه تا !
مامان اخم کرده میگه : اسم اون خواهرت رو بیار تا
بابات از مو آویزونت کنه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

پارت ۶ 

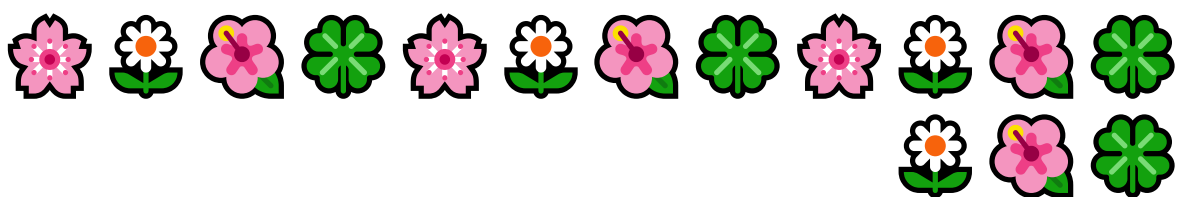
Part6#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



جلو میرم و جارو رو ازش میگیرم ... میگم : هرچی
ادب خرجه من کردی .. پریا بی نصیب موند !
مشغول جارو زدن میشم و مامان میگه : آره والا ...
هم از اون عفریته ی شهر رفته بهتری .. هم از این
سیاه سوخته ی روستا مونده !
پریا اخماش توی هم میره و میگه : اصلا من
دخترتونم ؟؟؟ ... مگه میشه این دوتا خوشگل باشن من
نباشم ؟!
مامان می خنده و میگه : والا خودمم تو کار خدا موندم
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شاکی میگم : عجع مامان ... پریا به این نازی !
پریا خودش رو لوس میکنه و پشت چشم نازک می
کنه ... می خندم بهش و مامان میگه :
_ خان گفته قربونی کنن ... پسرش از شهر اومده ...
بزرگ دوزک کنین فردا شب !
من میگم : نمیام ک ...
مامان سری با تاسف تکون میده و میگه : من اخر
عروسی تو رو ندیده تلف میشم به خدا ...
می خندم ... پریا هم می خنده ...

*

قابلمه ی کوچیکه پیچیده شده لا به لای روسری سفید
با راه راه های مشکی رو سمت میگیره و میگه : گفت
امروز گوسفندای آقا حسین رو می بره گل تپه ... این
غذا رو دادی ... بهش بگو زودتر بیاد ... امشب بریم
جشنه خان ! ... باشه پری رُخ؟؟ ...
قابلمه رو بغلم میگیرم و میگم : چقدر تکرار می کنی
آخه؟؟؟! ... چشم ... میبزم ...
مامان نفس عمیقی میکشه و میگه : آتیش نسوزونی تو
مسیر ... هنوز که هنوزه لیلا داره بالی لی راه رفته

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دفعه ی پشت رو به روی من میاره ... ۲۳ سالت
مادر من سنه تو بو ...

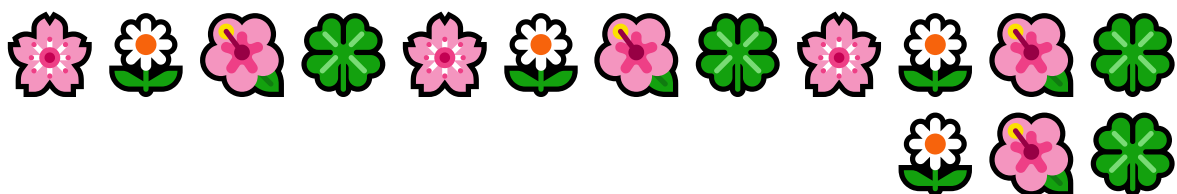
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋

پارت ۷ 🍃

Part7#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تتد از کنارش رد میشم تا جلوی در ... کفشای رنگی
رنگی که خودم بافتم رو پام میکنم و میگم : پریا رو
داشتم ... مادر شوهرم بالا سرم بود ... کار خونه ی
خودم و خونه ی مامانم رومی کردم ...
مامان داد میزنه : پدر سگ ادای منو در نیار !
تتد از جا بلند میشم و با خنده از خونه بیرون میزنم !
آسمون آبی و گلا خوشگلن ... زشته بدویی چون
دختری ... زشت با صدای بلند بخندی چون دختری
... ولی من تو قید و بند اینا نیستم ! ... راه می افتم
سمت تپه و با خودم میگم ینی میشه یه روز بابا گله ی
خودش رو داشته باشه ؟!
آه پر حسرتی میکشم ... همینطور که راه میرم حس
میکنم صدای پای اسب رو می شنوم ...
اونقدر که دو سه قدم جلوتر سایه یه اسب با سواره ش
رو کنار سایه ی خودم روی زمین میبینم ...
اخم میکنم ... ولی فرار نه ... حرف نمی زنم ... اما
ترسیدم ... دروغ چرا ؟ ... وحشت کردم !
به سرعت قدام اضافه میکنم و اون سواره هنوزم
دنبالم میاد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

طولی نمیکشه که صداشو میشنوم : نترس !
اما صداش منو بیشتر می ترسونه ... بَم و جدیه ! ...
انگاری بهم گفته بترس ... بیشتر بترس .. قابلمه رو
محکم بغلم میگیرم و با اون همه لایه های بسته بندی
بازم از داغ بودنش قفسه ی سینه م گرم میشه ...
_ بادبادکتُ برداشتی؟ ...
مکت میکنم ... کسی خبر نداشت از بادبادک به جز
اون مرد ! سرجام می مونم ... اسب این یار با مکت
میاد و رو به روم صبر می کنه ...
سر بلند میکنم و نور آفتاب نمی ذاره درست ببینمش
... خوش میفهمه و کمی خم میشه ... موهاش رو
مرتب بالا زده و ... خودشه ! ...
اخم کرده میگم :

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋

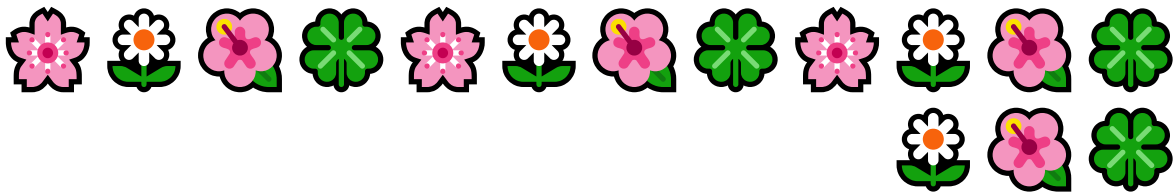
پارت ۸ 🖱️

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



اینطور ظاهر شدنت ترس داره !
لبخند کجی میزنه ... باز صاف و بی خمیدگی روی
اسب میشینه و افسار اسب توی دستاشه ... میگه : نمی
ترسی تنها توی این جنگل ؟ ...
از کنار اسب می گذرم ... راه خودم رو میرم و میگم
: تا چشم کار می کنه حیوونه ... خداروشکر خیلی
ادما اینجاها رفت و امد ندارن ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ساکت با همون اسب دنبالم راه می افته و باز میگم :
حیوونا کمتر ترسناکن !
زمان می گذره تا بگه : بیا بالا میبرمت !
اخمام رو درهم میکنم و سمتش برمیگردم ... با همون
اخم و با جدیت لب میزنم : تا برام دست بگیرن که
پری رُخ عقبه یه مَر دی نشسته ؟ ...
سرم رو بالا گرفتم برای زدن این حرف و مرد بهم
خیره میشه ... یه خیرگی محض و مشخص ... آخرش
میگه : چه اسم قشنگی !
جا می خورم ... من جنگ طلب حرف زدم و چی
شنیدم ؟؟؟ ... باز میگه : پری رُخ ! ...
انگاری که از این تواضع و ملایمتش شرمنده شم ...
میگم : مامان یزرگم برام انتخاب کرده !
باز بهش پشت میکنم و راهم رو میرم که میگه :
_ حتم دارم چهره ت رو دیده و اسم گفته !
بی تعارف میگم : خوشگلم ؟
بی تعارف تر جواب میده : شکله رُخه پری ! ...
جا می خورم ... دست خودم نیست که لبخند روی لبام
میشینه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

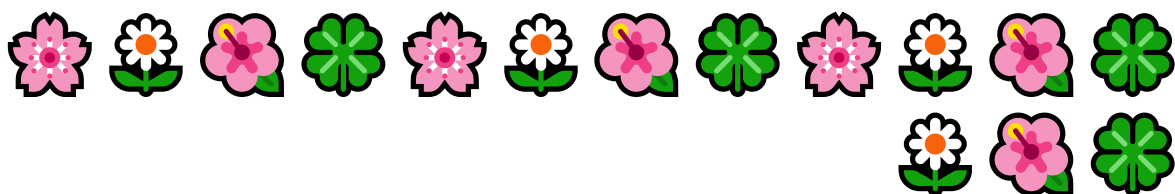
اولین بار مم نیست که تعریف شنیدم ... اما این همه
خاص نه ... از زبونه یه مرد غریبه این همه رُک نه !
...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋

پارت ۹ 🍃
Part9#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

اما به روی خودم نمی‌ارم و به مسیرم ادامه میدم ... بابا
رو میبینم که زیر سایه ی یه درخت نشسته و مرد
صبر میکنه ... افسار اسب رو میکشه و وادارش
میکنه به صبر کردن !

لبخند میزنم با دیدنه بابام و لب میزنه : ناز دونه تک
بچه ای ؟

لبخندم محو نمیشه ... اصلا طوری سوال میکنه که
دلت نیاد جواب ندی ... با همون لبخند جواب میدم : نه
بابا ... سه تاییم !

لبخند کجی میزنه ! ... جا می خورم .. این همه
اطلاعات چرا آخه!!؟! .. از اسمم ... از مامان بزرگ
.. از تعدادمون ... اخم میکنم یهو و میگم : حرف
نکش از زیر زبونم !

لبخند کجش هنوزم پا برجاست و میگه : زورت کردم
!!؟

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم ... نگاهش از چشمای
نمی دونم چه رنگیم کش میاد تا لبای گاز گرفته شده م
و لب میزنه : اما می تونم زورت کنم ...
انتهای جمله ش چشمکی میزنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میفهمم منظورش بده ... کجه ... سرخ میشم ... با
همون لبخند افسار رو به راست میکشه و گردنه بلند
اسب به راست خم میشه ... آهسته شروع میکنه راه
افتادن !
تهش با پاشنه ی پاش به پهلوی اسب ضربه میزنه و
به تاخت دور میشه !
من هنوزم اخم دارم و زل زدم به مسیری که حالا
گرد و خاک ازش بلند میشه !
پسره ی پررو ... از مسیرش رو برمیگردونم تا
رسیدن به بابا و غذا دادن بهش ...
با دستمالی که دور گردنش بسته صورت عرق کرده
ش رو که آفتاب سوخته شده پاک میکنه و میگم :
ناهار کشیده کریمه خانوم ... داده برا شوهرش
سفارشی بیارم ... خوش به حالت آقا نعمت !
می خنده و پارچه ی دور قابلمه ش رو باز میکنه ...
میگه : پدر سوخته ... کم برای مادر پدرت دست بگیر
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

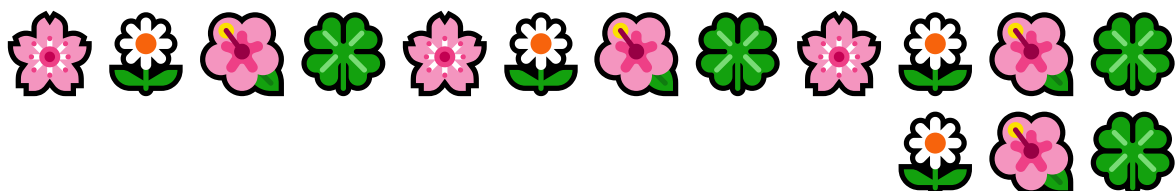
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

پارت ۱۰ 

Part10#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



می خندم ... بابا سری با تاسف تگون می ده و ازش
می خوام بخوابه ... من مراقبم ... مراقب گوسفندا ...
کنارش کتابم رو در میارم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

همون کتاب زبان کمک درسی که بهم یادم میده ... که
یاد میگیرم ... من چند سالی هست زبان می خونم ...
با کتابایی که ماهانه به شهر میرم و میگیرم ...
بی هیچ کلاسی شنیده بودم زبان تعیین سطح می
خواد و من جون میکنم برای یاد گرفتن ...
من آدمه خودم رو محدود کردن نیستم ! ... کم مونده تا
جا بیفتم ... راه بیفتم ...
تا غروب کنار بابا می مونم ... زندگی من همینه
... همین روزمرگی های که به یک باره فرق می کنه !
... از هم می پاشه ! ...
بابا زودتر میره خونه ... گفته بودم امشب جشنه ... من
اما با چوب بلندم موندم ... تا عصر ... تا وقتی
خورشید زمزمه ی غروب کردن می کنه و خورشید
جاشو میگیره ...
گوسفندارو جمع میکنم ... صدای خر خر قابلمه و با
درش با هر قدمی که برمی دارم پخش میشه و راه
پایین تپه رو پیش میگیرم ...
صدای ساز و دهل آبادی رو برداشته ... ضعیف و کم
به گوشم میرسه ... دارم با خودم تکرار میکنم که
زمان حال به لاتین چطوریه و فعل ها رو تو ذهنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

برای خودم مثال میزنم که با ابادی میرسم و میرم تا
خونه ی آقا حسین ...
جلوی ورودیش صدا میزنم : عمو حسین ... عمو
حسین هستین ??...
چراغا خاموشن اما ... اما در خونه باز میشه و پسرش
رو می بینم که بیرون میاد و با دیدنم لبخند گل گشادی
میزنه : خوش اومدی پری رُخ ! ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۱۱ 🖐️

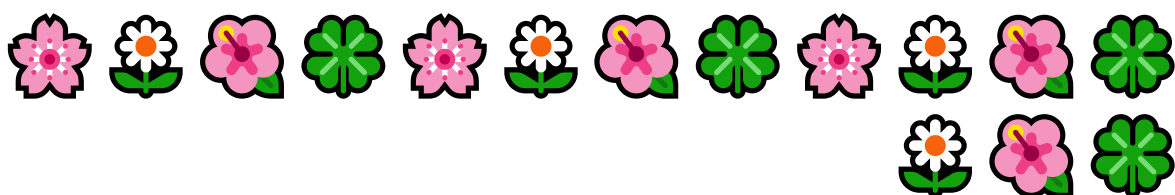
Part11#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



محل نمیدم ... تحویل نمیگیرم ... عوضش میگم :
بشمر کم نباشه ! ...
دستاش رو به دوطرف کمرش تکیه میده و میگه :
کم اگه بود فدای تار موت !
صدایی از پشت سرم میاد ... یه صدای مردونه و
خیلی آشنا ... خیلی آشنا اندازه ی طهر تا الان که میگه
: اگه خیراته که همه ش فدای تار موش !
پسر حسین جا می خوره و کمی از خمیدگی در میاد
... لب میزنه : داریم حرف میزنیم ... چه کار حسنی
می پری ؟!؟
من عقب برمیدرم ... اون هیکل درشت و چهار
شونه توی سایه س ... روستا خلوت و تاریکه تقریبا
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مرد از سایه بیرون میاد و خیلی بی مقدمه مچ دستم
رو میگیره ... منو سمت خودش میکشه ... رو به پسر
حسین که داره اونور حصار چوبی اطراف خونه ش
مارو می پاد میگه : نذار اون اتفاقی که نباید بیفته !
پسر حسین اخم ریزی میکنه ... ناراضیه ... اما چیزی
نمیگه ... من دستمو نمیکشم ... حتی دعوا نمیگیرم ...
ساکت حرف گوش میدم ... مخصوصا وقتی بی
اهمیت به اون دستم رو میکشه و دور می کنه ...
انگار تازه می فهمم چه خبره و چی شد که دستم رو
تد میکشم ... سمتم برمیگرده : تو ... تو چیکار
کردی؟!؟!!

مرد پوزخند میزنه : انگاری مزاحم لاس زدنش شدم
!

اخم کرده میگم : اون عوضیه ... از فردا میشنوی چیا
میگن ...

زل میزنه بهم ... با اون چشمای اخم کرده و میگه :
من هستم !

این بار من اخم میکنم ... من شاکی میشم ... انگار اگه
اون باشه شایعه پخش نمیشه و حرف نمیفته دنبال ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

با همون اخم جواب میدم : جلوی شایعه رو میگیری
؟؟؟ .. جلوی حرف و حدیث ؟

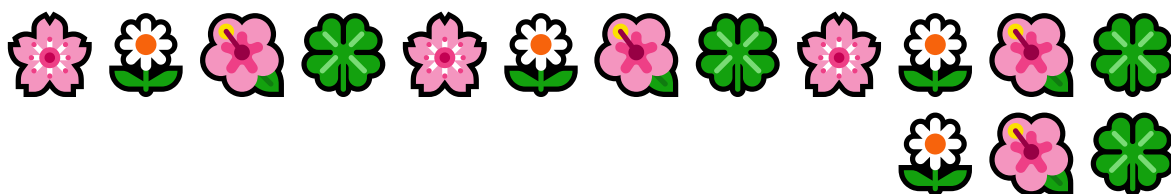
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

پارت ۱۲ 🍃

Part12#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اصلا تو کی هستی که سایه به سایه دنبالمی ؟؟؟ ..
پوز خند کجی میزنه و میگه : واستا بینم ... نکنه تو
فک کردی من دنبالت میکنم !
عصبی میگم : یه دلیل بیار برای این دم به دقه بودنت
کنارم !

اونم عصبی تر میگه : شانسه ریده ، نشنیدی ؟؟ ...
شاکی میگم : بی تربیت !
محل نمیده و میگه : جز جک و جونور کسی پرسه
نمیزنه اینجا اونم وقتی خان جشن داره ... چه میکنی
تتها؟!؟!!

پوفی میکشم و راهی خونه میشم ... میگم : دوست
نداشتم برم ...
_گوسفند بردن به چرا رو بیشتر دوست داشتی ؟؟!!
سمتش برمی گردم و میگم : دیدنشون بهتر از دیدنه
پسره خانه !

مکت میکنه ... دیگه دنبالم راه نمیاد ... من اما بی
اهمیت به این سرجا موندنش راهه خودمو میرم و
میگم : نیا دنبالم ... از شانسه زشتت پیروی نکن !
هیچی نمیگه ... شایدم میگه و چون من تقریبا دور
شدم ازش نمی شنوم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نمیدونم ... اما پشت سرم رو نگاه نمیکنم و از طرفی
از اومدنه به موقعه ش خوشم میاد ... چه شانس
قشنگی داشتم من ! برعکس اون که میگه بد شانسه !
اصلا چرا نپرسیدم خان مهمونی داره و تو اینجا
چیکار میکنی ؟؟؟ ... بی هوا و بی مقدمه ، تند عقب
برمیگردم ... اما جاش خالیه و خبری ازش نیست ...
رفته !

نفس عمیقی میکشم و به راهم ادامه می دم ...
اون شب طول میکشه مامان اینا بیان و من خوابم
میبره ، میدونم فردا قراره پریا از دیشب و از مهلقای
زیبارو حرف بزنه ...

*

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

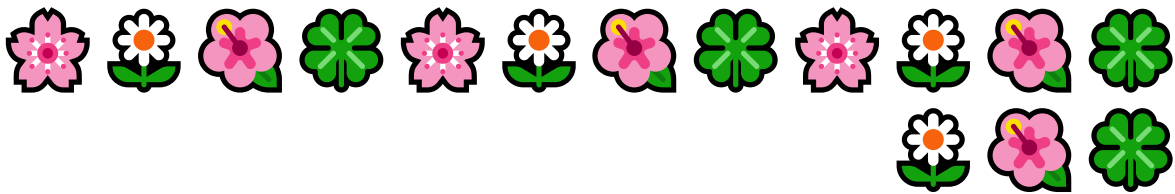
darkhast_romannn@

پارت ۱۳ 

Part13#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



_ پری رخ ... پری ... ذلیل بشی بچه ... پاشو ..
خوابه مرگ رفتی ؟؟؟!

وول می خورم ، صدای مامانم عجیب روی اعصابم
راه میره و جا به جا میشم سر جام ... چشمم هنوز
کاملا باز نشده و هنوز نتونستم درک کنم که اوله
صبحه و چه خبره ... مامان بازو هام رو میگیره و

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تکون ملایمی میده : دیروز رفته بودی ، گرگ زد به
گله ؟؟؟

بی حواس سر جام می شینم و چشمام رو مالش میدم
... نمیفهمم از چی حرف میزنه ... میگم : ها !
تتد میگه : دارم میگم رفتت چرا گرگ به گله زد ؟ ...
چه خاکی ریختی سرمون دختر ؟!?! ... ها ؟ ... حرف
بزن ...

چی میگي مامان ؟؟؟ ... گرگ کجا بود ؟!?!
آشفته س... هول کرده ... میگه : چی میگي اقا حسین
؟؟؟ ... که دو تا از گوسفنداش نیستن ؟؟؟
چشمام گرد میشن و خواب از سرم می پره ... شاکی
میگم : من چه می دونم چی میگه ! ... ینی چی ؟
تاشون نیست ؟؟؟؟

مامان رنگ پریده میگه : آبادی رو گذاشته سرش ...
میگه دختر نعمت با دامادش رفتن گوسفند تحویل دادن
دوتاشم کم بوده ... دامادم کیه ؟؟؟ ... چیکار کردی تو
؟ ... با کی رفتی ؟!?!!

این بار رنگ و روی من می پره و میگم :
_ دا .. داماد چیه ؟ ... مامان ... ما .. مامان این حرفا
چیه ؟!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای عصبی بابا رو میشنوم : مرد حسابی ... این
حرفا چیه ؟ ... مگه من بار اولمه گله به امانت میگیرم
... ؟

مامان روی گونه ش می کوبه و میگه : خدا مرگم بده

...
از جا بلند میشه و بیرون میره ... دلم شور می افته و
هول میشم ... تند بلند میشم و روسری قواره بلنده
رنگی رنگیم رو روی سرم می ندازم و بیرون میزنم
از اتاق ... از پذیرایی می گذرم و بیرون میزنم از
ساختمون ...

آقا حسین رو به روی بابام ایستاده ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در

کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

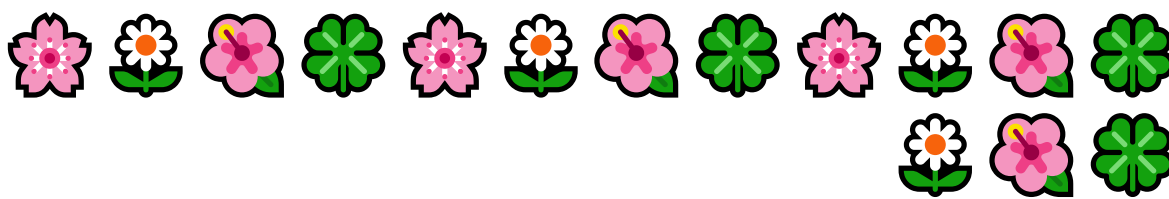
darkhast_romannn@

پارت ۱۴ 🍃

Part14#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



چند نفر جمع شدن و دارن نگاه میکنن ... بابام میگه :
حسین اقا سوتفاهم شد ...

حسین نمی ذاره بابام حرف بزنه ... اخماش رو درهم
می کشه و پشت اون سیبیلائی تاب خورده ش لب
میزنه : می خوای بگی من دروغ میگم ??? ... بابا
لامروت دو تا از گوسفندا کمه ... امروز که خودم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بردمشون چرا فهمیدم ! داوود میگه دخترت تحویل
داده ... پیرس ازش چه کرده با اموال من ؟!?!?
بابا اخم کرده سمت ساختمون برمیگرده که منو می
بینه ... بابام رنگش پریده س و آشفته مونده ... می
دونم از چی نگرانه ... از این که توی ابادی بیپچه
نعمتی که همه بهش گله میدن برای نگه داری تو زرد
از اب در اومده و همین نیمچه پولی هم که میگیره
قطع بشه ...

میاد تا ساختمون و رنگ به رو نداره ... با دیدنم جلو
میاد تا من و میگه : تو دیشب تنها نبودی ؟!?!?
بگم پسر حسین خان قصد مزاحمت داشت و یه
رهگذر کمکم کرد ؟ ... کی باورش میشه ؟
مخصوصا وقتی حسین مال باخته س و پسرش ،
داوود با لبخند مودی به من زل زده ! ... اون خودشو
آماده کرده ...

من اما رو به بابا میگم : اون ... اونطوری که میگه
نیست ... او ...
یکی صدا بلند میکنه : اقا این طوری نمیشه ... بحثه
دو تا گوسفنده .. جز اون باید مشخص بشه کی دغله و

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دروغ میگه ؟ .. اهالی اموالشون رو به نعمت می
سپرن ! ... پای ابرو وسطه ...
_ بریم مامور بیاریم ...
یکی دیگه میگه : ای اقا .. واسه دوتا گوسفند بریم
مامور بیاریم ؟ .. خان نمی گذره از این بی ابرویی ،
جلوی ابادی های دیگه چطور سرمون رو بالا بگیریم
؟؟؟ ...
یکی دیگه شون میگه :

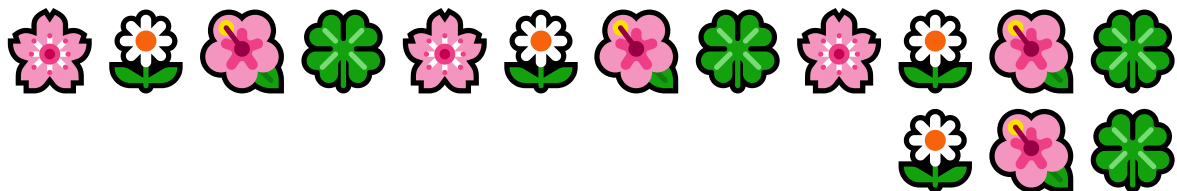
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۱۵ 
Part15#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



نعمت خان ... دخترت رو راهی خونه بخت کردی
!?!?

آب دهنم رو قورت میدم ... بابا هول شده ... گرفته ...
حتی عرق کرده سمت اهالی برمیکرده و میگه : این
حرفا چیه ؟ ... ما ...

داوود بین گفته های بابا می پره و میگه : من خودم
دیدم ... قد بلند و چهار شونه ... غریب بود ... ندیده
بودمش تا حالا !

صدای زنی که گنارشه و میگه : استغفرالله ... تهمت
نزن دختره مردم رو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حسین شاکی می گه : آقا من به این رسوایی که نیمه
شب دخترت با پسری اومده جلوی خونه م کار ندارم
... بریم دنبال خان یه فکری بکنه !
پسر مشهدی فانوس تیز تر از بقیه سوار اسب می شه
و می تازونه ... دور میشه ...
بابا با اخم سمتم برمیگرده ... مچ دستم رو میگیره و
دنبال خودش میکشه ... تا توی خونه ... سرخ شده از
عصبانیت ... پریا گوشه ی پذیرایی ت قریبا مچاله
شده و بابا می غره :
_ چی میگن اینا ؟؟؟ ... تو دیشب با کی رفتی جلوی
خونه شون ؟!؟ هااا!؟!
صدای همهمه ی اون بیرون اونقدر زیاد هست که بهم
استرس بده ... هر کسی این حادثه رو طور دیگه ای
تفسیر میکنه ... من از اضطراب لبم رو می جوم و
توی جواب دادن می مونم که بابا میگه : تو که پا جای
پای خواهرت نداشتی ؟ ... هوم ؟؟؟ ... حرف بزن
پری رخ !
به پت پت می افتم و میگم : ب ... به خدا اینطوری
نیست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان خودش رو جلو میکشه و بین منو بابا رو پر
میکنه ، تند رو به بابا میگه :

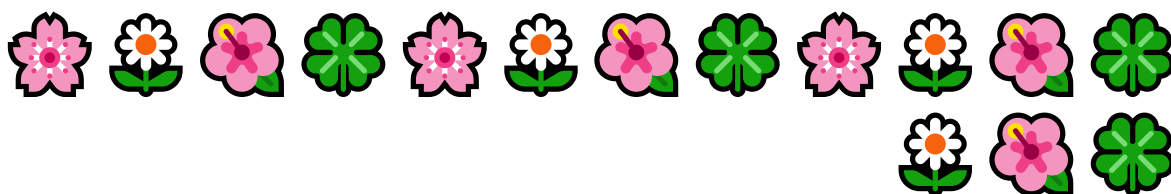
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🖱️🦋

پارت ۱۶ 🖱️

Part16#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حرف ننداز دنبال دخترم مرد ... هرکسی هرچی
گفت تو باید باور کنی !!!

بابا کلافه دستی روی صورتش میکشه و میگه :
نمیشنوی رسوایی ها رو؟؟؟ من به همه گفتم پریناز
مُرده که درگیر این چیزا نشم درگیر بی آبرویی
نشم !

مامان تند تر جواب میده : پری رُخم شکل پریناز
نیست ... کم دل به دله حرف مردم بده ...
بابا شاکی و اخم کرده سمت منی که هول شدن از سر
و روم میباره میگه : تو دیشب با کی رفتی ؟
آب دهنم رو قورت میدم و میگم : به خدا با هیشکی ...
فقط ... فقط وقتی رسیدم جلوی خو ...
بابا عصبی صدا بلند میکنه : نصف نیمه حرف نزن
... نصفه نیمه حرف نزن با من ...
بغضم میگیره ... بگم کی بود ؟؟؟ .. من نمی
شناختمش خودم ... بابام حق داره باور نکنه !
همین موقع یکی صدا میزنه : حاج نعمت ... آقا نعمت
بیا بیرون ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بابام بیرون میزنه از ساختمون و مامان دنبالش ... من
ولی می رم پشت پنجره ... گوشه ی پرده رو کنار
میزنم و جا می خورم از دیدنش !
از اون لباس محلی مشکی سفید و اون اخمای درهمش
... از بالا به بقیه نگاه میکنه و اینکه اسبش داره کنار
اسب خان راه میره عجیبه !
اصلا اینجا بودنش عجیبه ... تند میگم : خودشه ...
خودشه پریااا ...
پریا از جا بلند میشه ... میاد کنارم ... چی خودشه؟ ...
دست خودم نیست که نیمه حرف میزنم !
من چند قدم مونده تا رسوا بشم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

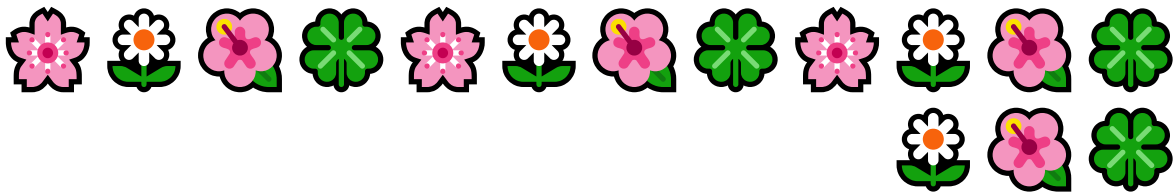
پارت ۱۷ 🖐️

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



راه رو برای اسب هاشون و رد شده اونا باز میکنن
... خان با اون سیبيله پهن و سفید رنگش که امتداد اون
تا شقیقه ش رسیده و به موهای جلوی گوشش وصله !
اونقدری همیشه اخم داشته که بین ابروهاش چاک
خورده ! فرو رفتگی عمیق ... اما ... اما اون پسر !
جدی بودنش شکل خانه ... حتی ابروهای پهنش و مدل
اخم کردنش ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تند از اتاق بیرون میرم ... می ترسم بزنه زیرش ...
می خوام قبل از اینکه اون بگه من باهاش نبودم ، من
بگم اون بوده !

بگم اون پسر دیشبی خودش بوده و از ساختمون
بیرون میزنم ... حالا دو تا اسب خان و اون مردک
کنار هم رو به روی ساختمون ایستادن و دو سه نفر
سییل کلفت دیگه پشت سرشون ...

پسر با دیدن من ابرو بالا می ندازه و بابا با شنیدن
صدای در سمتم برمیگرده ...

بهم چشم غره میکنه و اشاره میکنه برم تو ! این بار
صدا از هیچکس در نمیاد ...

تا چشم کار میکنه همه مطیعن ... حرف گوش کن

صدای خشک و خشن خان بلند میشه : چه خبره ؟ ...

جمع شدین که چه ؟ ... کی با کی سازش نداره ؟

بابا می خواد حرف بزنه که حسین خان شاکی میگه :

من میگم اقا ... نعمت امینه ! امانت داره ... بر

منکرش لعنت ... دیروز گوسفندارو سپردم برای چرا

دستش ... شب برگشتم داوود می گه دو تا از گوسفندا

نیست ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خان با دقت و با آرامش گوش میدید ... همه گوش میدن
! ... گفته بودم که از ترس و احترام کسی خلاف و بد
حرف نمیزنه ... همه منتظر خانن که به حرف بیاد و
میاد :

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۱۸ 🖱️

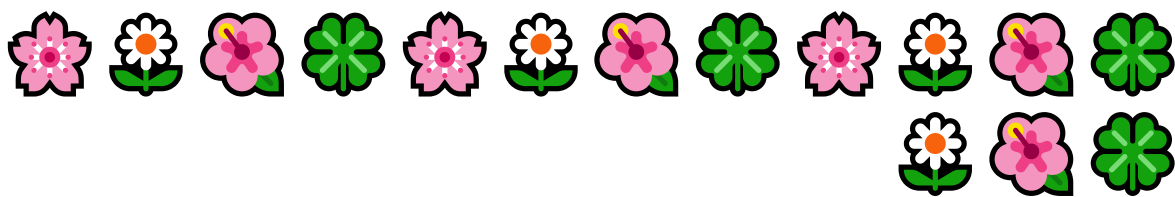
Part18#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



خان به حرف میاد و رو به بابا که سر پایین در حالی
که دستاش رو جلوی تنش به هم گره کرده برمی گرده
و میگه : نعمت ... من گفتم امینی و امانت دار !
داوود تند جواب میده : خودش نبود ... سپرده بود
دخترش ! ... با اون اومده بود !
با انگشت اشاره به پسر کنار خان اشاره میکنه ! خان
اخم میکنه و اقا حسین جا خورده با آرنجش به پهلوی
داوود ضربه میزنه ... دهن باز میکنم بگم : آره
خودش بوده ...
اما پسر ملایم افسار اسبش رو میکشه و سمت حسین
خان میره ... صبر میکنه ... لب میزنه : مگه ۲۴
راس نبود ؟!
حسین خان تند میگه : آره ... بود ... بیست و چه ...
پسر لب میزنه : اون دختر ۲۴ راس رو به پسر
تحویل داد ... خودت نبودی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حسین خان پر فکر بهش نگاه می کنه و خان میگه :
سیاوش ، چه میگی پسر ؟؟؟
حس میکنم از سرم دود بلند میکنه ! شکل کتری در
حال جوش که حالا خالی و فقط بخار می ده !
سیاوش؟!؟!... پسر م ؟!?!
صدای خنده ی خودم تو گوشم می پیچه وقتی گفته
بودم ((دیدنشون بهتر از دیدنه پسره خانه)) رد شدن
قطره عرق سردی رو کنار شقیقه م حس میکنم !
سیاوش افسار رو کج میکنه و سمت پسرش برمیگرده
: به نظر شما چرا می دونستم ۲۴ راس بوده؟ ...
خان حرفی نمیزنه و سیاوش دوباره به حرف میاد :
غیر از اینکه که دیشب من خودم گوسفندارو شمردم !?
حس میکنم داوود رنگ به رنگ میشه ... هنوز خیلی
چیزا مجهوله ... ولی بابام تند سر بلند میکنه و انگاری
از اون حالت شرمندگی در اومده ... سیاوش باز
توضیح میده :

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

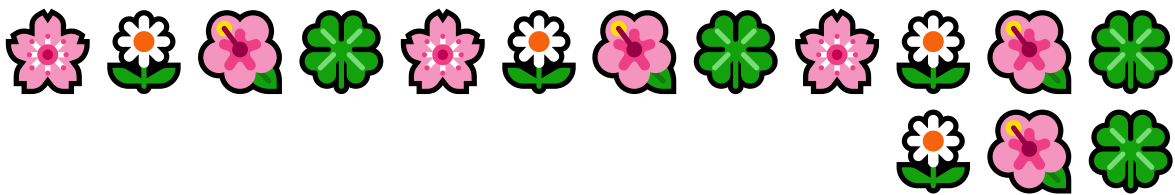
https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پارت ۱۹ 🍃
Part19#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



__دیشب رفته بودم مهوش رو بیارم ... دیر رسیده بود
! ... دیدم دختر نعمت خان گوسفندارو داره تحویل یه
پسر میده ... شب بود و تاریک ... نشد تنها رهاش کنم
... ولی گوسفند ها ۲۴ راس بود تا وقته تحویل به اون
...

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

با دست داوود رو نشون میده ... داوودی که قورت
دادن اب دهنش رو همه میبینیم ! حسین خان این بار
بار شرمندگی که بابام روی زمین گذاشته رو گردن
میگیره و میگه : ح ... حتما طوری شده !
سیاوش سمتش برمیگرده و میگه : قطعاً طوری شده ،
منتها اینجا نیا پی گوسفندات ... باس جای دیگه
بگردی حاج حسین !

جا خورده موندم ... انتظارش رو نداشتم ..
اصلاً نداشتم ... پیچ پیچ ها بلند میشه و خان سمت
داوود برمیگرده ... با اخم میگه : پسر من اگه دیشب
به پستت نمیخورد ... بدنام می کردی یه خانواده رو
!

حسین اقا تند و تند و پشت سر هم میگه : اشتباه کردیم
خان ... جوونه ... خام بوده ... حتما اشتباه شمرده !
سیاوش با اخم به اونا زل زده و بابا اما لبخند از روی
لباش نمیره راضی از اتفاقه پیش اومده لب میزنه :
اقا من خیانت نکردم ... بد نگفتی که آمینم ... خدا
خودش شاهده که کم از اموال خودم نبودن برام !
خان سری تکون میده و مامان میگه : بفرما ... بفرما
خونه ... در خدمتیم خان !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خان می خواد جواب بده که سیاوش بی تعارف از
اسب پایین میاد و خان ابرویی بالا می ندازه از این
پایین اومدنه پسرش! سیاوش از اسب پایین میاد و رو
به مامان میگه :

_ دختر شما کار خلافی نکرده !
حس میکنم نگاه مامان و بابا رو غرور پر میکنه و
خان زل زده به پسرش ... منم ... من خب شوکه
موندم ... اون پسره خانه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۲۰ 🖐️

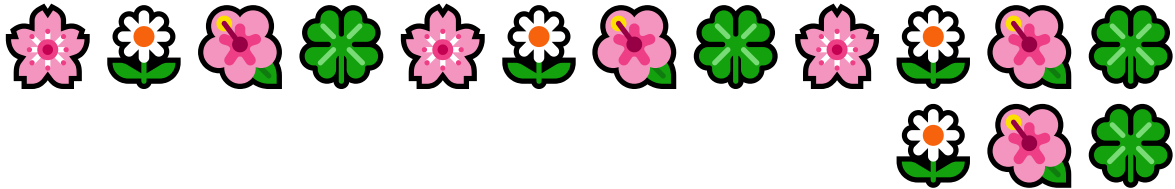
Part20#

رمان " مرداب فریب " 📖

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



*

_دست بجنبون مادر ... برنج رو خمیر نکنی ...
خسته میشم از تذکر های چپ و راستیش و میگم :
چرا انقدر هولی ؟ ...
می خنده ... هم خودش ... هم چشماش میگه : مهمون
خونه مون خان ... سوال کردن داره مگه ؟ ...
برنج های توی قابلمه رو هم میزنم ... میگم : بابا پیشه
مهموناس ... این گوسفند قربونی کردن از چیه ؟؟؟ ...
ما گوسفندمون کجا بود؟ ...
مامان خمیر نون های جلو دستش رو ورز میدی و
میگه : بابات به خان داداشش گفته یه گوسفند بیاره ...
مهران میاره برامون ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اسم مهران که میاد شاکی عقب برمیگردم و میگم :
خودم می رفتم میاوردم ... مهران چرا بیاره ؟؟؟ ...
میگه : خُبِه خُبِه ... تو یه بار گوسفند بردی و آوردی
شر درست کردی بسه !

چشاما گرد میشن و میگم : از صدقه سره منه تو
پوسته خودت نمی گنجی که چی ؟؟؟! خان اومده ...
خان اومده !

می خنده و میگه : ورپریده
دوست ندارم مهران بیاد ... مهران تازه حال و هوای
پریناز رو ازش سرش دور کرده ... باور نکرده که
بابام گفته مُرده ... هنوز باور نکرده ! ...
_ زن عمو ... زن عمو ...

مامان تند سر بلند میکنه و میگه : برو .. برو ازش
بگیر تا خونه رو نداشته رو سرش ...
نچی میکنم و میگم : حواست به برنج باشه ... خمیر
شد نگی من بودماااا !

بهم چشم غره میره که بیرون میرم ... مهران با دیدنم
لبخند میزنه و میگه : خان اومده ، عمو دست و پاشو
گم کرده ؟؟؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

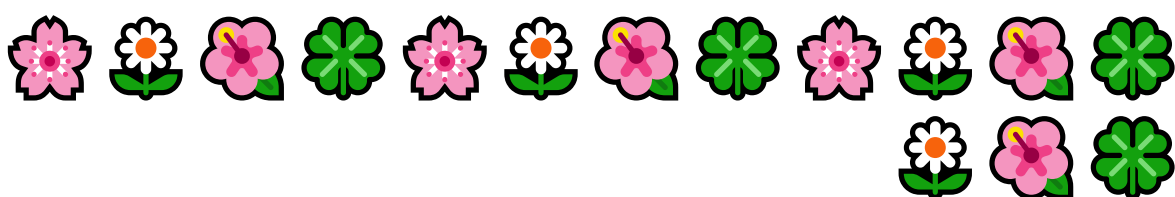
darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

پارت ۲۱ 🍃
Part21#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



پوفی میکشم و سمت ساختمون برمیگردم : والا دست
و پای منم گم شده ! ..

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

چشمکی میزنه : مخه پسرشو بزن !
یاد سیاوش میفتم و حرفایی که بهش زدم ... خود به
خود اخم میکنم و میگم : اون سرمو نزنه ... من
مخشو نمی زنم !
مهران می خنده و میگه : خانوادگی دلبرین !
کنایه ش به پرینازه ... اخم کرده بهش نگاه میکنم که
میگه : چیه ؟؟؟ ... فک کردی منم مته بقیه بع بع ؟؟؟
... نه ابجی ... پیداش میکنم بالاخره !
پوفی میکشم و میگم : بیرش پشت خونه ... سر بریده
راسته ی رونش رو بده مامان کباب کنه !
هنوزم غلام حلقه به گوشه ... هنوزم هرچی ما بگیم
همونه ... دل خوش کرده پریناز یه روز میاد ...
خواهرمو میگم یادمه آخرین بار صاف صاف تو
چشای بابا نگاه کرد و گفت نه خوشش از ما میاد ... نه
از روستا ... نه از خونه .. به همین راحتی گذاشت
رفت ، اونم بعد از اون همه کتکی که از بابا خورده
بود به خاطر تیک و تاک زدن با پسر مش رحمان !
پریناز خود ابرو ریزی بود ... مهران نمی فهمه ...
عشق آتیش میزنه همه چیز رو ... بیشتر ریشه ی آدمو
... همین که الان مهران غلام حلقه به گوش بازی در

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میاره یعنی هنوزم شیش دنگ سند دلشو به نام پریناز زده !

سمت پشت ساختمون میره و منم نگاهم به اونجاست ... به این کشون کشون بردنه گوسفند برای سلاخی که صدایی رو پشت سرم می شنوم :
چشم دنبالشه ؟

تتد عقب برمی گردم ... روی ایوون خونه ایستاده ... به منه پایین مونده زل زده و من رصد میکنم سرتا پاشو !؟

انگاری واقعا چون پسره خانه باید متفاوت باشه !
مثلا ۳ تا چشم و دو تا بینی ... خودم به فکرای بالا پایین شده تو سرم خنده م میگیره ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

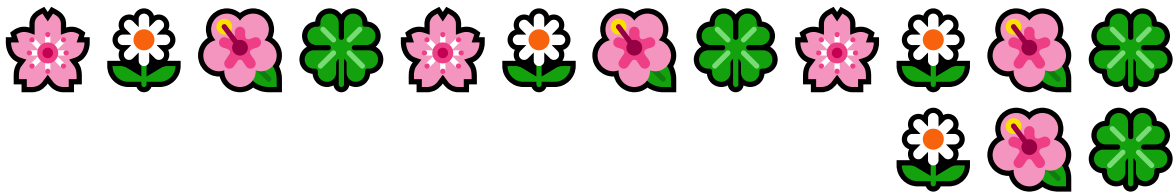
پارت ۲۲ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



تموم مدت سیاوش داره نگاهم می کنه ... از همون بالا
... چشماش درشتن ... سیاه ... رنگ زغال ... چیزی
که خاصش می کنه نگاه کردنش ... دقیق نگاه کردنش
... یه چهره ی مردونه با صورت درست اصلاح شده
که خط ته ریشش مشخصه ! ... مرتب مشخصه ...
موهایش رو بالا زده ... اون یه خان زاده س ... و تنها
چیزی که اونو از یه انسان عادی به دور میکنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

قدش بلند ... هیکل درشت و تو پُر که لباس محلی اونو
درشت تر کرده ...

لبخندم رو میبینه ... ابرو بالا می ندازه : چیز خنده
داری میبینی ؟!

جا می خورم و خودم رو جمع و جور می کنم ...
لبخندم رو جمع می کنم و میگم : به چیزی احتیاج
داشتین ؟!

این بار اون لبخند کجی می زنه و میگه : به یه زبونه
دراز ... فراهمش کن برام !

لب پایینم رو گاز میگیرم و میدومم به زبون من میگه
! ... خود به خود شروع میکنم به توضیح دادن : من
... من خب ... می دونی ؟!؟

لبخندش بیشتر کش میاد و میگه : به پت پت افتادی
پرپرو !

رو؟!؟! ... یعنی شکل پری ام ؟ ... حرف تو دهنم می
ماسه ... چرا قلقلکم میدی حرفاش ؟ .. لب میزنم :
ببخشید !

بی حرمتی کردم ... معذرت خواهی کمترین حقیقه ...
هنوزم لبخند داره و میگه : اون شب شانس داشتی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مهوش یه بر خیابون مونده بود که نمیشد دیر تر برسم

...

اخم میکنم و میگم : من نظر مو گفتم !
ابرو بالا می ندازه و می گه : انگار بدهکار شدم !
زبون دراز میگم : باید میگفتی کی هستی !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۲۳ 🖱️

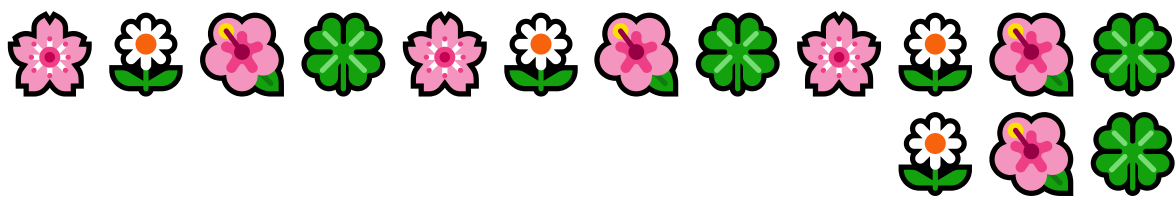
Part23#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧑🏻

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



اخم ملایمی میکنه که مشخصه نمایشیه و میگه : به
خان بگم از مو آویزونت کنه؟!
این بار من موذی می خندم و میگم : بچه ننه !
لبخندش پهن تر میشه ... ایوون رو دور می زنه و از
پله هاش پایین میاد تا رو به روم ... لب میزنه : به
زور تا سینه م می رسی جوجه ... خودمم می تونم از
مو آویزونت کنم !
سرم رو بالا گرفتم برای دیدنش ... این بار می خندم و
میگم : به خان میگم به دو قسمت پدرت رو دریاره !
نمی دونم این همه گستاخی از کجا اومده ... نمی
دونم و انتظار دارم اخم کنه .. کج بگه ... بد بگه ... اما
نمیگه و زل میزنه به چشمم که احتمالا نور اسمون
حالا اونو تبدیل به ابی کرده ... ابی زلال ! ... شکل
رو سری که سرمه و طرح هاش ابی رنگم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خود به خود ست شدم با محیط و سیاوش به به همون
آبی های روشن میگه : به خان نگو ... زل بزن بهم
... خود به خود پدرم در میاد !

یکه می خورم ... لبخند روی لبام می مونه و ته دلم
چیزی تکون می خوره من تا حالا عاشق نشدم و
تا حالا این همه با یکی گرم حرف زدن و رک گفتن
نبودم !

شاید چون اولین باره اینطوری تکون می ده دلم رو ..
از یه جایی به جای دیگه !

کلا اولین بار ها حناق میشن راه نفست رو
میگیرن ... منم تب میکنم که بی شک سرخ میشم ...
اخه گونه هام داغ کردن !

لبخندش این بار کج و ملایمه ... نیم قدم جلو تر میاد ...
نزدیک تر ... با صدای ارومی میگه : چی شد زیبا ؟

...

زیبا ؟؟؟ ... به من میگه ! ... با منه ... خب همه بهت
گفتن زیبا ، همه ی عمرت همه گفتن تو قشنگی ... آره
خب ... ولی ... ولی این یه جور یه میگه ... سیاوش یه
جوری میگه انگار تا حالا کسی بهم نگفته ! ... عجیب
مزه میده بهم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

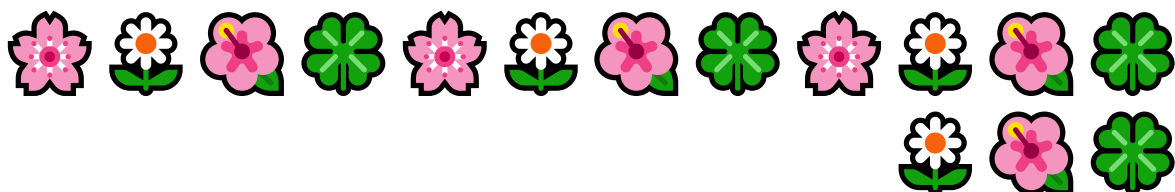
darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🖱️🦋

پارت ۲۴ 🖱️
Part24#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

ولی ... ولی اون خانزاده س ... می خوام منطقی باشم
... می خوام بگم این تکونن خوردنه دل و این تب و
تاب پوچه ... سیاوش خانزاده س ! ...
نیم قدم عقب میرم و ملایم اخم میکنم ... میگم : بهم
اینطوری نگو ...

سیاوش خیره خیره می مونه و میگه : چیه ؟ ... می
ترسی و ابدی خوشگل ؟!
خوشگل ؟ ... اه ... نگو ... این چیزا رو دوست ندارم
بشنوم ! ... خودم به خودم دروغ میگم ... اون زبون
بازه ... من مغرور ... سرتق لب میزنم : آدم قحطه ؟!
چرا لبخندش پاک نمیشه ؟ ... دستاش رو پشت سرش
می بره و صاف تر میشه ... با اقتدار تر ... لب میزنه
: نه ... ولی از این سیاوشایه دونه هست !

_ اون یه دونه رو من نمی خوام !
ساکت بهم زل میزنه ... خیره ... متفکر ... طول
میکشه تا بگه : ولی اون یه دونه روی تو قفلی زده !
رک حرف میزنه ... باز نیم قدم عقب میرم ... انگاری
هرچی دور تر برم بحث تموم میشه و سیاوش بیخیال
میشه ... من اخم دارم هنوز ... میگم : بهش بگو این
یکی با بقیه فرق داره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخندش عمق میگیره ... عمیق تر از بقیه شون ...
میگه : چون فرق داره روش قفلی زده !
کلافه میشم ... کم نمیاره ... کوتاه نمیاد ... گفته بودم
زبون بازه ؟ ...

_ پریزُخ ... پریزُخ کجا موندی دختر ؟!
هول میشم تکونی می خورم و خم میشم از کنار
بدن سیاوش و به آشپزخونه ای که مامان از اونجا
بیرون اومده و صدام میکنه نگاه میکنم ...
سیاوش اما تکون نمی خوره ... بر نمی گرده ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۲۵ 🖱️

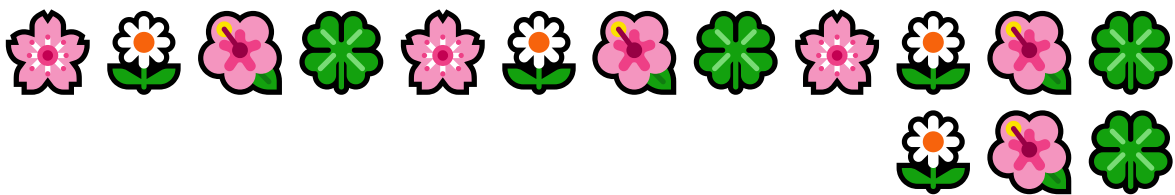
Part25#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



اصلا دست از خیرگی برنمی داره ... من اما جای
جفتمون هول شده و ترسیده و جا خورده م ...
مامان بیشتر از من جا خورده ... میگم : میام الان !!!
راه می افتم سمت اشپزخونه که تند میگه : نمی خواد
.. نمی خواد بیای ... کارت نداشتم که ...
با دست اشاره میکنه بمونم و خودش زودتر میره تا
اشپزخونه ... و ا می رم ... ینی چی ؟ .. خجالت
میکشم ... اما باز می خوام از کنار سیاوش رد بشم که
بازوم رو میگیره و عقب میکشه .. تا رو به روی
خودش قرار گرفتم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دستم رو میکشم و میگم : مامانم کارم داره خب !
ابرو بالا می ندازه و سری تکون میده : آره ... خیلی
کار داره ... منتها فهمیده نباس وقتی سیاوش خان
هست مزاحمش بشه !

بهش اخم میکنم و باز از کنارش رد میشم ... فکر
میکنم بازم منو بگیره و مانع بشه ... اما اینکارو
نمیکنه ... از کنارش رد میشم تا آشپزخونه و وارد که
میشم در آشپزخونه رو میبینم !
یه آشپزخونه ی روستایی که ظرفاشو یه گوشه چیدیم

...
تازه گاز رو وصل کردیم و یه اجاق گاز ساده که
مامان روی اون قابلمه ی نقره ای رنگش رو گذاشته
و بی هدف و هول شده وسط آشپزخونه ایستاده !
به محض اومدنم تند سمت میاد و میگه : چی شد ؟؟ ...
چی گفت ؟؟؟ ...

من اخم میکنم و میگم : باید حتما جام می داشتی ؟؟؟
... چی می خوای بشه ؟
میخنده ... خوشحالی جز لباش توی چشماشم مشخصه
و میگه : معلومه که دلش رو باخته !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چشمام گرد میشن ... اولین باریه که مامان صراحتا از
پسری حرف میزنه که از من خوشش اومده میگم
:

_ وایااا ... مامان ... چی میگی ؟
تتد میگه : زندگیمون از این رو به اون رو میشه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۲۶ 🖱️

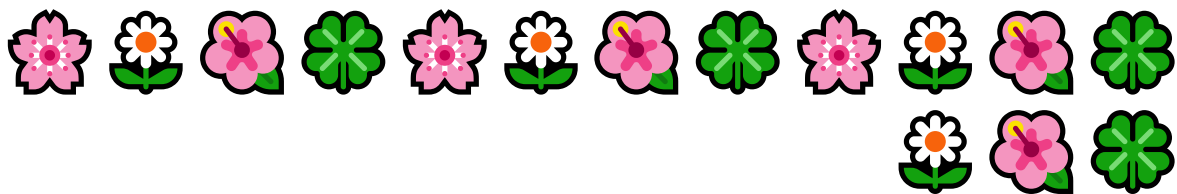
Part26#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



چشم‌ام گرد میشن و میگم : از این رو به اون رو شده
زندگیمون چه ربطی به این مرد داره ؟ ..

با دست به در اشپزخونه اشاره میکنم ... منظورم
همون سیاوشه و مامان میگه : همینه دیگه ، عقل تو
سرت نیست ! ... پریا میره شهر درس میخونه ، خان
برای عروستش پیشکشی میده ! اون موقع خودمون
اقای خودمونیم و بابات از این لنگ در هوایی درمیداد

...

جا خورده میگم : مگه داری گدسفتد معامله میکنی ؟
مامان ولی حواسش نیست ... خوش خوشانشه ... هر
سمت میره زیر لب شعر میخونه و من ... من نمی
خوام به سیاوش فکر کنم ... مثلاً به بودنش ، به
دیشبش ، به امروز که خودش اومده و حلش کرده ...
اصلاً نمی‌خوام فکر کنم ولی ... ولی سرتا سر مغزم
پره از سیاوش و خوشگله گفتنش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

*

گل بهار دبه ی پلاستیکی و سفید رنگش رو گرفته و
رو به صنم میگه : بریم از رودخونه ی سمت خونه ی
شما اب برداریم ، اونجا همیشه پره از شاهزاده های
سوار به اسب !

صنم لب میزنه : قبول دارم ... رود خونه ی پاینی فقط
سوار به خر پیدا میشه !

خودشون غش غش به جمله های بی سر و تهشون می
خندن و من محل نمیدم ... شاید نصف بیشتر دلیلش
دیدنه پریناز و اون آبرو ریزی بوده باشه که دلم هیچ
پسری رو نمی خواد ... هیچ پسری ؟!؟! ...

پوفی میکشم تا شکل و شمایل سیاوش از ذهنم پاک
بشه و میگم : الان وقت قحطی آب نبود ...

از کنار زمین خان داییم می گذریم که با دیدنم دستی
روی هوا برام تکون میده و لبخند میزنم ، منم براش
دست تکون میدم و از کنار زمین می گذریم تا
رودخونه ... انگاری تیر به هدف خورده ... ۳ تا مرد
جوون کنار رودخونه نشسته ن ... صدای خنده شون
تا اینجا میاد و من صبر میکنم ... میگم : من نمیام !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

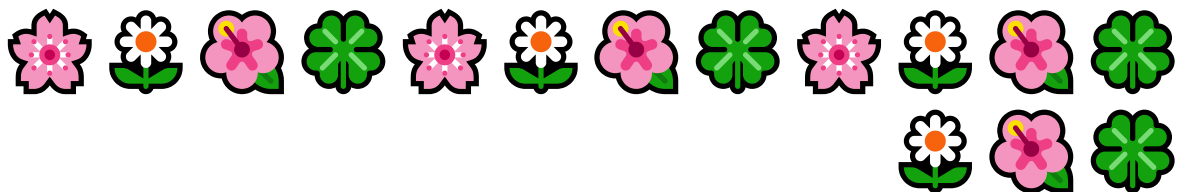
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

پارت ۲۷ 🖐️

Part27#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



صنم چشماش گرد میشن و میگه : دیوونه شدی ؟ ...
می خوای نیای که چی بشه ؟؟؟ ...
گل بهار با اشتیاق میگه : آویز اسب رو ببین فکر کنم
خانزاده ن ... من رفتم ... خاک تو سرت پریرخ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جلوتر راه می افته ... صنم دستم رو میگیره و دنبال
خودش تقریبا میکشه و من ناچار راه می افتم ... می
ترسم بابام چیزی بگه ... یا مامانم ... پرینازه لعنتی
طوری با رفتش به زندگی منو پریا کند زده که نمی
تونیم راحت و کمی ازاد زندگی کنیم !
میریم تا سمت دیگه ی رودخونه ... رودخونه ی
عمیق اما نه خیلی عریض ... اونقدر که بتونیم حرف
های اون سمت رودخونه رو بشنویم ...
با رسیدنمون به اونجا اونی که از همه جویونتره از جا
بلند میشه و سمت ما میاد ... صدا میزنه :
_ خانوما کمک می خواین ؟؟ ...
صنم لبخند پر نازی میزنه ، با اون چشمای میشی
رنگش زل میزنه به پسری که لباس شهری پوشیده و
صورتش رو طوری شیک اصلاح کرده که برق می
زنه ...
پسر جوونی که روی زمین نشسته نیم تنه ش رو عقب
هل میده و دستاش رو جک میکنه برای بدنش و به
انگلیسی میگه : (کافیه شهروز ، اینجا خارجه)

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نگاهم مستقیم اونو نشونه میره ... با دیدنم ابرو بالا می
ندازه و به همون انگلیسی لب میزنه : (چشماشو نگاه
(

پسر کناریش ... همون که تا الان ساکت مونده مسیر
نگاه دوستش رو دنبال میکنه تا رسیدنش به من و با
مکت کوتاهی میگه : چشمای قشنگی داری !
با لبخند مهربونی که من خیاله بد نمیکنم ! ... بر عکس
کسی که بغل دستش نشسته ... مرد سرپا مونده جلو
میاد و کمی تو اب فرو میره ... صنم زیر لبی میگه :
فامیلای خارجی خانن حتما !
بازم چیزی نمیگم ... پسر توی اب رفته دست دراز
میکنه سمت و میگه : بده برات پرش کنم ! ...
پسری که هنوز خیره به من مونده لب میزنه : (به
اون کار نداشته باش ... خودم پر میکنم براش)

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

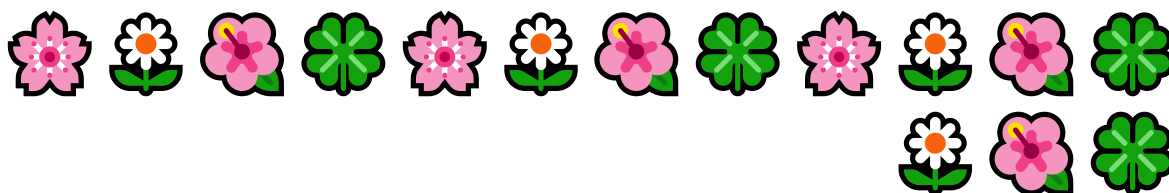
پارت ۲۸ 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



من میفهمم چی میگن ... دست و پا شکسته ... به روی
خودم نمیارم و بدم نمیاد فکر کنن نمی فهمم ... دبه ی
سفید دستم مونده رو میگیرم و پا به اب می دارم ...
کفشام و انتهای لباسم توی اب فرو میرن و خیس
میشن .. اما دست دراز مونده ی پسر رو نگاه نمیکنم
... کار خودمو میکنم ...
گل بهار نیشگونم میگیره و محل نمیدم ... اخم دارم ...
می ترسم سر بلند کنم ... که کج فکر کنن ... شهروزی

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

که تو آب مونده با تمسخر و به همون انگلیسی رو به
پسر زمین نشسته میگه: (رامش کن امیر علی)
پسر با لبخند کجی منو می پاد که خم میشم ... دارم
ظرفم رو پر میکنم که پسر نشسته میگه: (تو به اون
یکیا بچسب!)

منظورش گل بهار و صنمه که با نهایت ظرافت دارن
آب پر میکنن ... با ناز ... پسر تو آب مونده با
نیشخندی میگه: (روسی ابیه برا یه شب خوبه تا
صبح ... اون یکی هم بدک نیست ... اون که جون
میده لمسش کنی همین اسب چموشه ...)

برای یه لحظه نفس کشیدن یادم میره ... حس میکنم
خون به مغزم نمیرسه ... شایدم ... نمیدونم ... هرچی
که هست از عصبانیت بلند میشم و دهنه ی بطری رو
سمت پسر میگیرم ... با شتاب آب های جمع شده توی
اون رو سمتش پرت میکنم و پسر خیس میشه ...

خیس اب ... موهای تمیز درست شده ش حالا روی
پیشونیش ریختن ... دخترا هیییییع میکشن و با چشمای
گشاد شده و مات بروه به این صحنه خیره ن دو
نفره زمین مونده تند بلند میشن و امیر علی عصبی
میگه: چه گوهی می خوری تو ??? ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

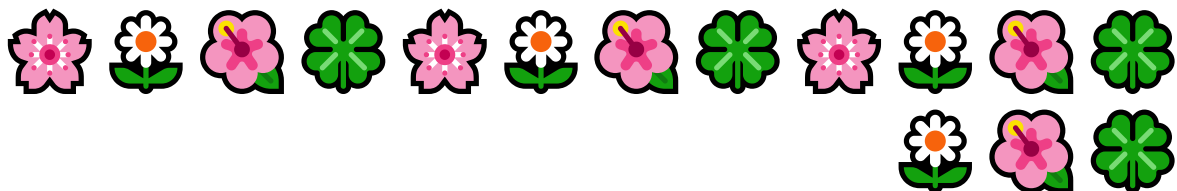
darkhast_romannn@

پسر کناریش با خنده میگه : دمت گرم !
شهر روز خیسسه ابه و انگار شوکه شده که میگم : فکر
کردی بایه عده نفهم طرفی که هرچی دلت خواست
بگی ؟؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉
پارت ۲۹ 🍃
Part29#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

انگاری که تازه به خودش بیاد اخم می‌کنه و میگه :
وَلَدَ * به گوه خوری نندازمت شهروز نیستم !
ته دلم می ترسم .. مخصوصا وقتی تند و تند توی رود
خونه قدم برمی داره و جلو میاد... آب های رودخونه
پراکنده میشن و مچ دستم رو میگیره و میکشه ...
صنم جیغ میزنه : ولش کن ... ول کن دستشو ...
گل بهار رنگش پریده ... شهروز مچ دستم رو دنبال
خودش میکشه ... آب تا کمی بالاتر از باسنم اومده و
موج های اب با هربار قدم برداشتن شهروز توی
صورتم می خوره و گاهی نفسم رو بند میاره پاهام
روی سنگ های ریز و درشت کف رودخونه میره و
و از طرفی تعادلم رو از دست میدم و زمین می خورم
... شهروز ولی کوتاه نمیاد و مچ دستم رو هنوز نگه
داشته و میکشه ...
پسر خونسردی که تشویقم کرده بود حالا عصبی میگه
: شهروز ... شهروز چه غلطی میکنی ??? ...
شهروز دستش رو پس میزنه و میگه : کیا جلو دستم
نیا لامصب

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دختر ا جیغ میزنن هنوز ... حالا از رودخونه بیرون
رفتیم ... همون سمتی که پسر ا نشسته بودن ... امیر
علی جلو میاد و دستش رو روی قفسه ی سینه ی
شهر روز میذاره : کله ت پوکیده ؟ ... کجا میبری دختره
مردمو ؟ ...

جایی که بشه زبونش رو کوتاه کرد ...
کیا جلو میاد می خواد مچ دستم رو از دست شهر روز
بیرون بکشه : ولش کن میگم ... فک کردی شهر
هرته ...

من دستم رو می کشم و میگم : دستمو ول کن عوضی
...

جیغ میزنم : کممممک ...
امیر علی نچی میکنه و میگه : به قران الان سیا میاد
بیچاره ت میکنه !
دلم نمی خواد به گریه بیفتم ... من نمی خوام ضعف
نشون بدم .. خودمو نگه می دارم ... اونقدر خودمو
نگه می دارم که حس میکنم رگ های اعصابم رو
یکی میکشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

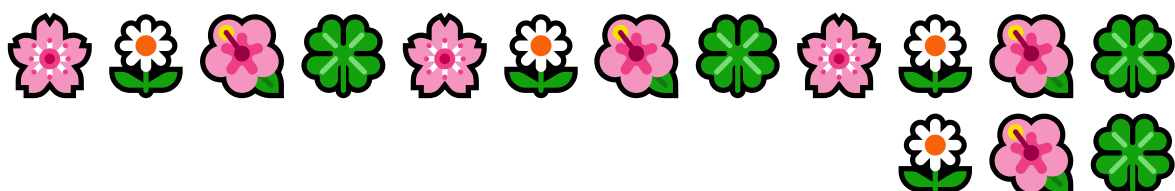
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

پارت ۳۰ 

Part30#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



شهر روز هنوزم بیخیال نمیشه و منو میکشونه تا اسب
... کیا تند میگه : شهر روز خونت حلاله به قران ...
سیاوش بفهمه باز داری آتیش می سو ...
صدای امیر علی که میگه : اوناهاش ... اومد ...
خودشه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سمتی رو نشون میده که یه اسب سوار داره این سمت
میاد ... من هنوزم تقلا میکنم و اون لحظه فکر نمیکنم
سیاوش ینی چی و منظورشون با کیه ...
صنم از رود خونه رد شده تا رسیدنش به ما و میگه :
آقا ولش کن ... تو رو خدا ... غلط کرد!
تتد میگم : من غلط نکردم ... می فهمی ??? ...
شهروز جری تر میشه و کیا نیچ کلافه ای میکنه ...
شهروز به زور می خواد بلندم کنه و منو روی اسب
بذاره و من تتم رو میکشم ... صنم هلش میده ... کیا و
امیر علی انگار از تقلا و حرف زدن دست کشیدن که
... که اسب سوار میرسه ... روسری رنگ رنگیم از
سرم افتاده و گیره ی موهام از این تقلا باز شده ...
موهای بلندم به خاطر خیسی حالا دسته دسته شدن
چسبیدن به صورتم ...
من سیاوش رو میبینم و دلم قد گنجشک می زنه .. که
سیاوش قبلا از وا دادنه من حرف زده و حالا اگه هم
پیاله ی اینا بشه و بلایی سرم بیارن کسی نمی فهمه !
... اون پسره خانه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رومو برمیگردونم ... دوست ندارم منو ببینه ... سوای
ترسیدن حالا خجالت زده هم هستم ! حتی از اسب
پیاده نمیشه ... و از همون بالا میگه : چه خبره ؟!؟!
شهروز عصبی میگه : هیچی ... یه پاپتی یه غلطی
کرده که باس جواب بده !

_ چه غلطی ؟ ...

کیا تند میگه : شهروز تو چرت گفتی ، جوابم گرفتی
!

سیاوش تخس و زمخت باز میپرسه : کیارش زبون به
دهن بگیر ! ... شهروز بنال بفهم چه مرگته ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

پارت ۳۱ 

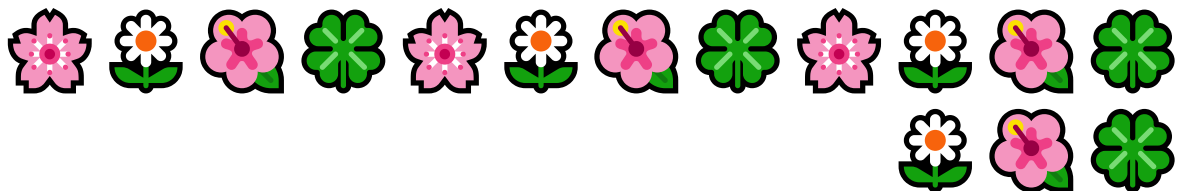
Part31#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



دستمو میکشم صنم زودتر به حرف میاد : هیچی
اقا ... به خدا کاری نکردیم اومدیم اب برداریم
دوستم حواسش ... خب حواسش نبود!
داره چرند میگه ... حتی نمی دونه شهر روز چی گفته
که من این بلا رو سرش آوردم ...
سیاوش لب میزنه : بیخود حواسش نبو...
تتد سمت سیاوش برمیدردم ... به درک که کی هست
و چی هست و چی فکر میکنه با دیدنم خیره خیره
نگاهم میکنه و من شکل یه گربه ی وحشی به حرف
میام !
_ خوبم حواسم بود ... عمدا روش اب ریختم ... حقش
بود !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شهروز تند میگه : ببین زبونشو ...
سیاوش یه پاشو از روی گردن اسب رد میکنه و لب
میزنه : ول کن دستشو !
شهروز می خواد حرف بزنه که سیاوش پایین میاد از
اسب و باز تکرار میکنه : با زبون خوش میگم ... ول
کن دستشو !
شهروز عصبی مچ دستم رو ول میکنه ... دستم ذوق
ذوق میکنه ... دردم گرفته ... پوست عین برف سفید
موندم حالا سرخ میشه و سیاوش میاد تا نزدیکیم ... تا
یه قدمیم .. نگاهش به دستمه و لب میزنه : چی گفت
بهت ؟!
شهروز تند میگه : به ناموسم من هیچی به این نگفتم
... داشتم با امیر علی حرف میزدم !
نگاهم دو دو میزنه ... اروم ندارم ... ترسیدم ... قلبم
می کوبه ! محکم ..
سیاوش جلو میاد ... می خوام عقب برم که بازوم رو
میگیره و نمی ذاره اگه بد باشه ... اگه مته اونا
باشه ... اگه بخواد اذیتم کنه ...
رنگ و روم عین گچه ... اینو می دونم چون حس
میکنم از گرما رو به نوب شدنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در

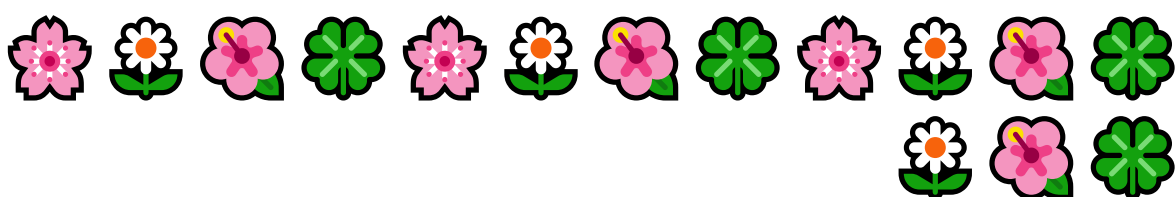
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋

پارت ۳۲ 🍃

Part32#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



سیاوش اما دستش رو جلو میاره تا روسری رنگیم که
روی شونه م افتاده و لب میزنه : حرف بزن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بقیه ساکت موندن ... شهر روز حتی فکرشم نمی کنه که
من این به لاتین حرف زدنش رو فهمیده باشم و چونه
م می لرزه ...

انگار سیاوش که ملایمت خرج کرده ... که داره
روسریم رو درست میکنه روی سرم ... دلم رو مالش
داده و باید ناز کنم !

لب میزنم :گ ... گفت ... صنم رو برای یه شب می
خواد ... من ... منو ...

جمله م تموم نشده هنوز ... چشمای اون دو تا بیشتر
شهر روز گرد میشه ... هنوز نگفتم منو برای چی که
سیاوش از کنارم رد میشه و مشتش رو روی صورت
شهر روز پیاده میکنه !

من شونه هام از ترس می پرن و دخترا جیغ میکشن
...

کیارش میره تا نزدیکی سیاوش و میگه : داداش بسه

...
امیر علی کنار شهر روزی که بیشتر شوکه شده س
روی زمین میشینه و میگه : شهر روز ... خوبی ؟ ...
سیاوش محل نمیده به داداشش و رو به شهر روز لب
میزنه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

گفتم اینجا که اومدی اون لجن زاری نیست که هر
ساعتت با یه جن* سر بشه ، گفتم یا نگفتم !!!؟
آمنه ... همه چیز آمنه و من تند تند اشکام سر می
خورن و صدای گریه م بلند میشه ... سیاوش سمت
برمی گرده ... لب میزنه : اب پاشیدی ؟ ... بلد نبودی
بکوبی تو دهنش ؟ ...
امیر علی شهروز رو بلند میکنه ... شهروز لب میزنه
: داشتم با پسرا شوخی می ..
سیاوش تند نگاهش میکنه و می گه : ناموسه مردم
شوخی داره !!!؟؟

پارت ۳۳ 

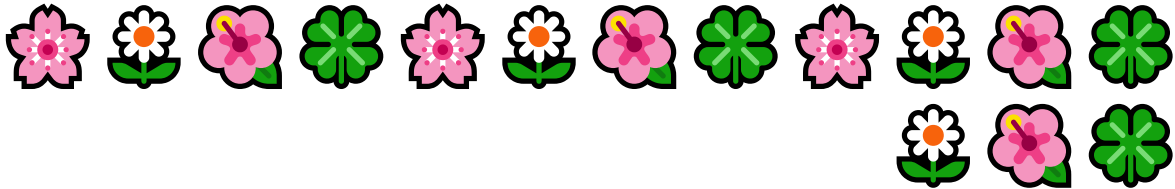
Part33#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



امیر علی بازوی شهر روز رو میگیره و تقریباً هوش
میده تا از ما دور بشه ... صداشو میشنویم : میشه زر
نزنی ؟ ... فک کردی چون دهاته کسی انگلیسی بلد
نیست ؟!؟

دور میشن ... کیارش رو به سیاوش لب میزنه : به
موقع اومدی

سیاوش عصبی نگاش میکنه : جا خون توی رگات
سیب زمینی تزریق کردن که بر و بر نگاش کردی
دختره مردمو اگه خواست ببره ، ببره ؟!؟
کیارش پشت سرش رو می خارونه و لب میزنه :
دختره خودش از پس خودش بر می اومد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش سمت من نگاه میکنه ... لب میزنه : گریه
نداره که ... تموم شد !
صنم میگه : ینی اون عوضی اینطوری گفت ؟!
گل بهار اخم کرده ... اونم عصبیه ... سیاوش میگه :
بسه ... کش ندیم ... برین خونه تون !
صنم دست منو میگیره : پریرخ ... بریم خونه ... گریه
نکن ...
سرم رو تا حالا پایین انداختم و اب غوره میگیرم ...
سر بلند میکنم تا جواب بدم که سیاوش میگه : خودش
میاد ! برین !
داره دستور میده ... جوری با جدیت که صنم حتی یه
کلمه اضافه تر نمیگه ...
سوای لحن ، جایگاهش هم به کسی اجازه نمیده تا
روی حرفش حرفی بزنه صنم دو دل از مون
فاصله میگیره و من بینیم رو بالا میکشم و می خوام
دنبال صنم برم ، دور شم ... برای بار نمی دونم چندم
بازوم رو میگیره ...
سر بلند میکنم ... این پشت سر هم منو لمس کردن کار
خوبی نیست ، اونم وسط ابادی ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

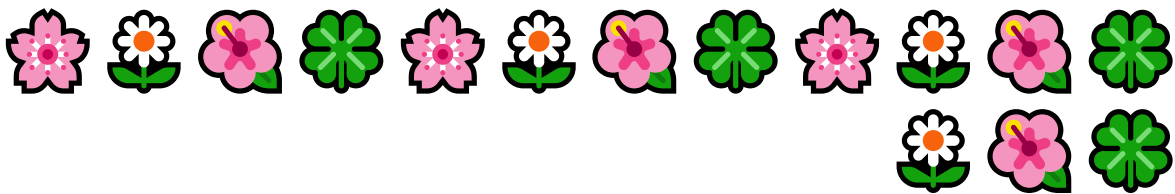
darkhast_romannn@

خجالت زده سمت کیارش برمیگردم ... کیارشی که
ابرو بالا می ندازه و میگه : امروز همه فک کردن
این جا لس آنجلسه !
سیاوش سمتش برمی گرده و میگه : شر کم کن !

پارت ۳۴ 
Part34#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیا میخنده و من اخم کرده در حالی که چشمام هنوز نم
دارن میگم : می خوای انگشت نمای روستا بشم !؟
لب میزنه : کی می تونه جلو سیاوش وایسه !؟
کیارش سوار اسبش میشه و بلند میگه : همین خاله
قزیه ناز نازو !

سیاوش بهش چشم غره میره که کیا ابرویی بالا
میندازه و دور میشه ! جمله ی کیا تو مغز مه ... باز
بینیم رو بالا میکشم که نگام میکنه و میگه : مرد خونه
ندارین که تو باس بشی آب ببر و آب بیار !؟
لب میزنم : ما فقط سه ...

مکث میکنم ... پریناز رو باید خط بزنم و باز میگم :
دو تا دختریم فقط !
سیاوش لخند کجی میزنه و میگه: بهتر ... دست و بالم
بازتره !

اخم میکنم و سر بلند میکنم برای بهتر دیدنش . نور
افتاب چشمام رو میزنه که با چشمای لوچ شده نگاش
میکم و میگم : شهروز رو دک کردی ، خودت بشینی
به جاش !

اخم می کنه ... یه اخم تند ، اخمی که بوی دلخوری
میده و لب میزنه : جای یه حرومزاده نشستن کار من

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نیست ! ... زیادی فرق گذاشتم با تو و بقیه که دور
برداشتی دختره نعمت !
جا می خورم ... بهم پشت میکنه و سوار اسبش میشه
! ... به ثانیه هم نمیکشه که پشیمون میشم ... افسار
اسب رو میگیره و می کشه ... به تاخت دور میشه ...
تند و تند ! ... می تازونه ...
دختره ی احمق ... اون فرق داره با شهروز ! ... فرق
داره و تو نمی فهمی اینو!
از دست خودم شاکی میشم .. اونقدر شاکی که دلم می
خواد با سیاوش حرف بزنم !

پارت ۳۵ 

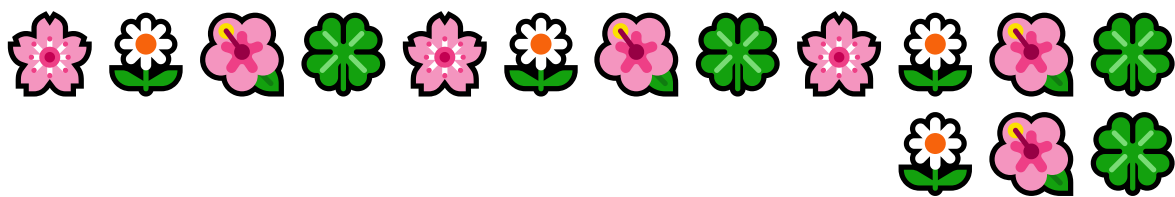
Part35#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



اما میره ... اونقدر که ازش یه نقطه باقی می مونه ...
پر از گرد و خاکه این به تاخت رفته اسب !
از خودم شاکی میشم که با پسر خان حرف زدم و ...
حرف زدمو ... ادامه ی جمله م رو می خورم ، ازش
خوشم نمیاد ... اصلا خوشم نمیاد !
*

چند روز می گذره ... شاید یه هفته ... نمی بینمش
دیگه ... عادت کردم به بی هوا ظاهر شدنش ... بی
هوا دیدنش ... دلم می خواد باز ببینمش و هرچقدرم
به خودم تشر بزنم نمی تونم منکر این بشم که بهش
فکر میکنم !

روی بلوک سیمانی نزدیک به تتوری که شعله هاش
پوست صورتم رو داغ کرده نشسته م !
مامان تند و فرز خمیر رو بین دستاش تاب میده و
خمیر پفکی و پهنی که برای نون نیست ، شیرمال

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

های شیرینی که فقط مامان تو روستا درست میکنه و
حوصله ندارم ازش بپرسم چرا تا وقتی که میگه : یه
ظرف چینی قشنگ بیار !
گوش میکنم ، غر میزنم : الان چه وقت شیرمال پختنه
؟

ظرف رو سمتش میگیرم که نگهش می داره سه تیکه
شیرمال های درست کرده ش رو توی اون مرتب می
ذاره ... میگه : چشم روشنی نوه ی خانه ! باید
بهترین شیرمال ها رو براش کنار بذارم ...
جا می خورم ... نوه ی خان ؟ ... سیاوش زن و بچه
داره ؟!

مامان باز میگه : میگن مادرش دلش شیرینی می خواد
! ... به هر حال خان این همه زحمت کشه روستا بوده
، ماهم باید به جایی جبران کنیم . توهم برو اون لباس
زر زری که خانوم جوننت از تهران آورده بود تنت
کن ... می خوام قرص ماه بشی !
خود به خود بغض می کنم ! ... عقم رو از دست دادم
شاید . شاید نه ، حتما !
اولش می خوام بگم نمیرم ... حتی با اخم های درهم به
مامان پشت میکنم و می خوام محل ندم ... اما ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

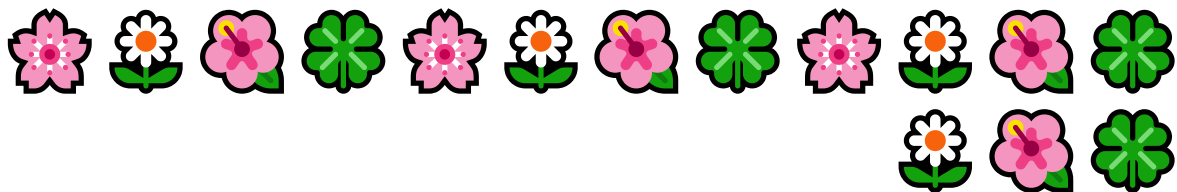
darkhast_romannn@

پارت ۳۶ 🖱️

Part36#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



دستم روی دستگیره می مونه ! خیلی زشته که دلم
بخواد ببینمش ؟ ... معلوم که زشته ، اون زن و بچه
داره پری ! ...
عقب برمی گردم ، سمت مامان و میگم : میرم میام
میرمش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دل میکنم از لبخند مامان ، از نگاه معنی دارش من
خرم ... یه احمق ... یه عوضی که می خوام برم و
مرد یه نفر دیگه رو ببینم !
فقط ببینمش ... همین ... اصلا شاید باورم شد به ناحق
نگفتم که شبیه شهروزه ! ... اصلا به خاطر عذاب
وجدانم میرم و این شکلی میشه که به در و دیوار بهانه
های واهی میزنم تا به نظر این رفتم منطقی بیاد و
نمیاد !

*

به درهای سلطنتی بلند و فلزی نگاه میکنم ، به سگ
های نگهبانه پا بلند و سیاه رنگی که خرناس میکشن و
دندون های بلندشون رو از همین فاصله به رخه من
میکشن !

ظرف شیرمال ها رو که توی پارچه ی سفید طلایی
گلدوزی شده ش بسته بندی شده به سینه م فشار میدم و
قدم از قدم بر نمی دارم برای جلوتر رفتن ! ... می
ترسم ... پشیمون میشم از اومدن ...
ربع ساعتی هست که اینجا ایستادم و جراتی برای
پیشروی ندارم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای قدم های آهسته ی اسبی رو می شنوم ، این که
لبخند روی لبام میشینه خیلی بی معنیه ! اون زن داره
لعنتی ... با همین فکر تند عقب برمی گردم و سگ ها
پارس میکنن ... شونه هام می پرن از ترس و ظرف
از بغلم ول میشه و زمین خوره ... صدای شکستن
ظرف رو می شنوم !
عقب رو نگاه میکنم ... به اون سگه لعنتی که توی
مردمک های گرد چشماش تصویر رنگ پریده و
ترسیده ی خودم رو می بینم و سواره ی اون اسب
میگه : نترس دختر ، بسته س !
عقب برمیگردم ، سمت همون سواره ای که بی موقع
و بد موقع اومده ...

پارت ۳۷ 

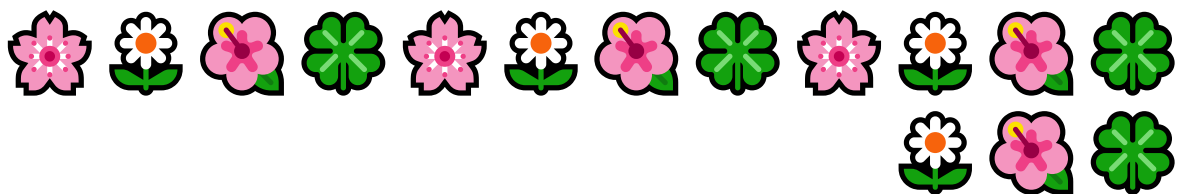
Part37#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



همه چیز زمانی بدتر میشه که اون سواره سیاوش
نیست و پدرشه! ... که اسب سوار های همیشه
همراهش کمی با فاصله تر دارن این سمت میان و من
رنگم پریده ... میگم : ب ... ببخشید !
لبخند میزنه و میگه : چی شده که امروز ماه پشت در
خونه طلوع کرده اوله صبح ؟!
خجالت میکشم ، مامان وقته او مدن بهم گفته این چارقد
رنگی با این لباس زر زری سفید طلایی خیلی بهم میاد
و لپام گل انداخته از این همه رنگ روشن پوشیدن !
روی پاهام می شینم ، گره ی پارچه رو میگیرم و
مامان منو میکشه اگه بشنوه شکسته و دست عروسه
خان نرسیده !
_ عه ... پریزخ !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سر بلند میکنم ، با دیدن کیارش خجالت زده باز از جا بلند میشم که خان تابی به سیبیل های بلند و دنباله دارش می ده و میگه : میشناسیش؟
کیارش توضیح میده : خان داداش می شناختش !
این بار خان با لبخند معناداری میگه : با سیاوش خان کار داشتی؟!!

هول میشم ... میگم : نه .. نه ... چشم روشنی نوه تونه خان .. مادرم پخته بود ... شکستمش !
خان لبخند به لب رو به کیارش میگه : ردش کن از سگ ها ! ... زحمت کشیده برای نوه م نذار دست خالی بره !

کیارش لبخندی میزنه و میگه : الساعه !
سواره ها به همراه خان یکی یکی از همون در فلزی و بلند ورودی خونه رد میشن .. سگ ها این بار ناز و نوز کنون عقب می رن و انگاری راه رو برای اونا باز میکنن ! کیارش از اسبش پایین میاد و افسارش رو نگه می داره ... میگه : سیاوش نمیاد تا شب . بریم تو؟!!

خجالتزده میگم : با اون کاری نداشتم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

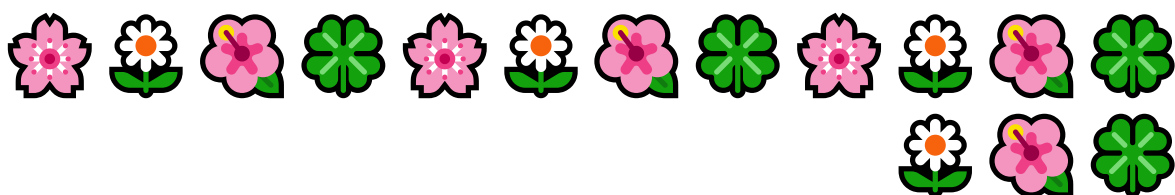
darkhast_romannn@

کیا ابروی بالائی می ندازه و میگه : تا حالا کسی جز
خان و اقا صدش نزده ... اون؟؟؟؟!

پارت ۳۸ 🍃
Part38#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



آب دهنم رو قورت میدم و میگم : کجا بریم تو ؟
ظرف شکسته و الان توی اون خورده چینیه !

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

کیارش لبخند میزنه و میگه :
_ تو کارت نباشه ، خان که گفته بیای تو ینی بیای تو

...

با دست به ورودی خونه اشاره میکنه و من باز نگاه
ترسیده م به سگا می افته ... کیارش می فهمه و خیلی
بی هوا ... خیلی بی مقدمه خم میشه و زیر بغلامو
دست میندازه و جیغ خفه ای میکشم : چی .. چیکار
میکن ؟ ... کیارش ...

می بره تا اسب و کج سوالم میکنه ... رنگ پریده م
... ترسیده ... استرس وار اطراف رو نگاه میکنم که
لبخند مهربونی میزنه : حالا خوبه ؟!

اخم میکنم ... میگم : می خوای بگن پسره خان افسار
کِشه اسبه دخترِ نعمت شده ؟!

لبخند کجی میزنه و افسار اسب رو میکشه آب
دهنم رو قورت میدم و نگاهم وحشت زده به اون سگا
مونده ، اسب از بین اونا می گذره و حتی پارس
نمیکنن ...

نفس عمیقی از سر آسودگی می کشم و میگه : باور
کنم نمی خوای سیاوش خان رو ببینی ؟!
تخس میگم : چرا باید بخوام ببینمش ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دروغ میگم ... بی تفاوت خودمو نشون میدم ، باز
دروغه ! زن داره پریرخ ... زن داره ! با خودم
تکرار میکنم تا توی مغزم فرو بره ! صدای غش
غش خندیدنه چند تا دختر رو میشنوم ...
ما هنوزم داریم از روی آسفالت راهی که نمی دونم به
کجا ختم میشه رد میشیم ... حتی هنوز به ساختمون
خونه نرسیدیم ! شکل یه باغ بزرگه ... گردن کج می
کنم و دنبال صدای خنده ها می گردم !
صدای پای اسبی که داره منو حمل میکنه بلند و
دختری از لا به لای درخت های تو در توی کنار
همون راهه آسفالتی بیرون میاد و میگه : سلاام !
کیارش اسب رو نگه می داره یه دختر کم سن و
سال که با دیدنه منه روی اسب مونده لبخند از روی
لباش جمع میشه ... انگاری این بالای اسب بودنه من
روی اسبی که کیارش افسارش رو گرفته به مزاجش
خوش نمیاد

پارت ۳۹ 

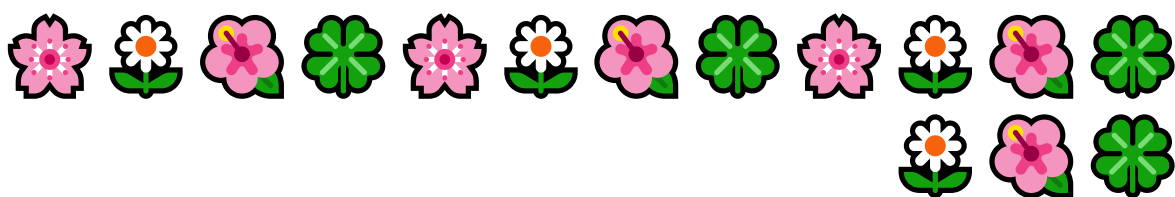
Part39#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



کیارش لبخند به لب میگه : سلام ... کی رسیدین ؟!
دختر سر سنگین تر ... گرفته تر ... لب میزنه : ص...
صبح ... اول وقت !

سلام هم نمیکنه ... من اما پیش دستی میکنم و میگم :
سلام !

دختر سری تکون میده و چقدر مشخصه که از
حسادت لبریزه ... از نارضایتی ... همین موقع دختر
دیگه ای از کنارش سرک میکشه و با دیدن مهلقا
ابرو هام به هم گره می خورن ... مهلقایی که با دیدن
من ابرو هاش رو بالا می ندازه و میگه : وای ...
پریرُخ اینجا چیکار میکنه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دختر کناریش رو به مهلقا میگه : می شناسیش ؟!
مهلقا تند جواب میده : آره ... همون که فکر میکنه از
من قشنگ تره !

بی پروا حرف میزنه ، من لب پایینم رو گاز میگیرم
... راستش چند باری اینو بهش گفته بودم تا حرصش
بدم و توقع دارم با این برخوردی که دختر با من داشته
با اون همدست بشه اما ... اما در نهایت صداقت رو به
مهلقا میگه : چشمات ... خیلی قشنگن !
جا می خورم ... کیارش با خنده میگه : درست گفته
دیگه !

رو به مهلقا اینو میگه ... مهلقا اخم کرده میگه : خوبه
والا ... اول پادویی می کنی و اسب هل میدی براش
... بعد دست میگیری برای دختر خاله ت ... !
کیارش افسار اسب رو میگیره و میکشه رو به مهلقا
میگه : هرکی جایگاهش ویژه باشه پیشه خان داداشم ..
جاش رو سره ماست !
نیشم شل میشه و عقب برمیگردم ... گل از گل دختری
که کنار مهلقا ایستاده می شکفه و مهلقا اما شاکی به
من زل میزنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

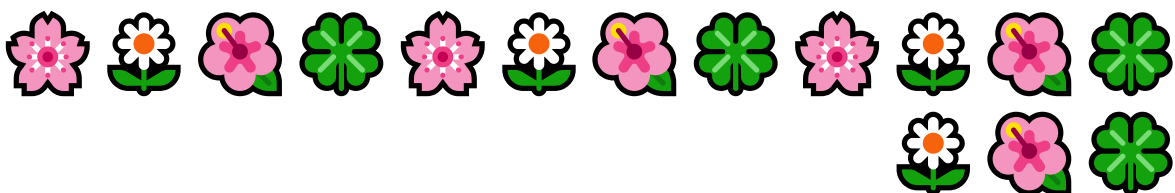
darkhast_romannn@

ابرو هام رو بر اش بالا می ندازم ... بچه بازیه .. اما
خوشم ازش نمیداد ... صدای کیارش رو میشنوم:
درست بشین الان مغزت می پوکه کفه جاده !
خجالت زده میگم : خیلی اذیتم کرده بود آخه !

پارت ۴۰ 
Part40#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



جوری سوز و ندمش برات حالا حالا ها خنک نشه !
از راه فرعی می پیچه ... میگم : کجا میریم !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_میریم تربیت اسب ها رو ببینی !
جا می خورم .. میگم : که چی بشه ؟ ... باید برم خونه
... نمیبینی پیشکشی که اوردم خراب شده ؟!
از لا به لای درخت ها رد میشیم تا محوطه ی بازی
که صدای شیهه ی اسب فضا رو پر کرده ... اسبی که
توی دایره از چوبی که ساخته شده می دوه ... تند ...
مرد سفید پوش با چکمه های بلند تا زیر زانوش به
بدن اون شلاق می زنه می خواد رامش کنه و من
... من زل میزنم به اون مرد سفید پوش با موهای سیاه
رنگش که زیر آفتاب برق می زنه !
زل میزنم به سیاوشی که میگه : باریکلا پسر ...
همینه ... آفرین تند تر چیکو ...
کیارش صدا بلند میکنه : خداقوت خان داداش !
من ولی اهسته میگم : تو گفتی بیرونه !
کیارش سمتم برمیگرده ... آهسته تر از من میگه :
نمیگفتم که نمی اومدی تو !
جا می خورم ... سیاوش سمت ما برمیگرده و با دیدن
من دست برمی داره از ترغیب کردن اسب برای
دویدن ... من تند خودم رو پایین میکشم و صدای خر

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خر کردن ظرف شکسته توی همون پارچه بلند میشه
!

انتظار دارم سلام کنه ، حداقل سلام کنه ! اما بی
تفاوت شلاق چرمش رو روی بدنه ی چوبی حصار
می ذاره و میگه : جای زن اینجا نیست !
کیارش لبخند زنون جواب میده : چشم روشنی آورده !
اخم میکنم ... می خواد منو به داداشش نزدیک کنه
وقتی داداشش زن داره ؟ ... بچه داره ؟؟! ... سیاوش
دستاش رو به حصار تکیه میده و خودش رو بالا
میکشه ... تیز و زرننگ می پره از روی حصار ها تا
اینور ... میاد سمت ما و می گه : زائو منم که آوردیش
آینجا ؟!

بی تربیت ... این چیزیه که با خودم میگم ... کیارش
ازمون دور میشه ... می گه : من کار ندارم ... با تو
اشنا تره !

میره ... جامون می ذاره ... پسره ی احمق ... چشم و
ابرو میام براش ... می خوام بمونه ...

پارت ۴۱ 

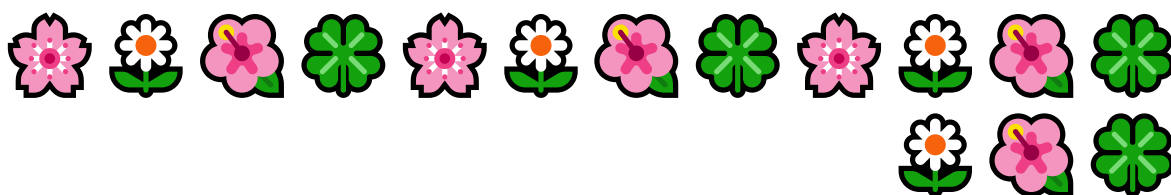
Part41#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



محل نمیده ... صدای سیاوش رو میشنوم : بسه
شکلک درآوردن ... کارتو بگو!
نگاش میکنم و میگم : با تو کار نداشتم که !
سیاوش بی تفاوت سری تگون میده و می خواد دور
بشه ... بره ... چرا این همه غُذ ؟! ... باید باهام
صمیمی باشه .. حداقل یه خورده ... اما نیست ... تند
میگم : مبارک باشه !
صبر میکنه و با مکت سمتم برمی گرده ... تهش میگه
: چی مبارک باشه ؟!
_ ب ... بچه دیگه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سری تکون میده و میگه : مبارک صاحبش !
جا می خورم ... اخم می کنم ... دلخور میشم ... اون
گفته با شهروز و امثال شهروز فرق داره ! ... منم
فکر میکنم فرق داره .. اما دلگیر لب میزنم : می
خوای بچه ی خودتو گردن نگیری ؟!
ابرو هاش گره می خورن ... به همدیگه ! لب میزنه :
چی میگی ؟!
پارچه رو بالا میگیرم و میگم : مامان شیرمال پخته
بود برای شیرینی قدم نو رسیده !
سیاوش با همون اخم میگه : منو سننه ؟! ... وردار ببر
بده ننه ش !
تخس با همون اخما میگم : نامرد !
ابرو هاش بالا میپره ... قدم قدم و شاکی نزدیکم میاد و
میگه : سرت به تنت زیادی کرده ، یا تنت میخاره ؟!
...
نیم قدم می خوام عقب برم ... نزدیکه بهم خیلی !
معذبم میکنه ... سیاوش اما بازوم رو میگیره و ثابت
نگهم میداره ... تخس و تا حدودی عصبی میگه :
بمون ... بشنوم حرف حسابت رو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پرروام و از رو نمیرم .. راستش تا حدی هم دلخورم
که از زن و بچه ش اینطوری حرف میزنه که زل
میزنم تو چشماش و میگم : حتی منکر زن و بچه ت
میشی !

لبخند کجی میزنه و میگه : کجان این دوتا بگو منم
بشناسم ، خدا رو چه دیدی شاید منکر نشدم !
اخم میکنم و میگم : مسخره م می کنی ؟!
لبخندش پهن تر میشه و میگه : خنگ !!!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید
پارت ۴۳ 

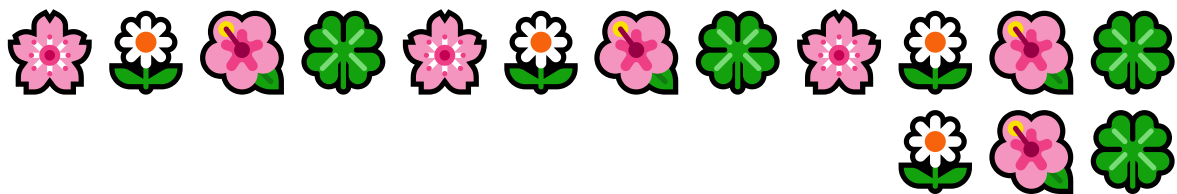
Part43#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



شاید کرم از خوده درخته ، همین باشه ! همین که
سیاوش مچ دستم رو میگیره و منو میکشه سمت
خودش ...

اینکه دست دیگه ش پشت سرم ، روی گردنم جا گیر
میشه و سرم رو میکشه همه ی من رو سمت خودش
میکشه و خم تر میشه !

تا لمس لبم با نرمی لباش و مک زدن لب پایینم ! من
تب میکنم ... پلک نمی بندم ... چشم گشاد میکنم ...
سیاوش اما دست برنمیداره ... لبام بی حس شدن ...
سیاوش اما کوتاه نمیاد و من ... من ته دلم مچاله میشه
، گرم میشه ... چشمام خمار میشن و چقدر دلم می
خواد چشمام رو ببندم و فرو برم توی این لذت ممتد !
پلک میبندم و دیگه خبری از زور زدن برای جدا
شدن نیست ... رام میشم ... بره ی مطیعی که دل میده

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به دله پسر خان ، بدون اینکه فکر کنه تهش چی میشه
! بدون اینکه از بی آبرویش بترسه !

بی ابروییه اولین بوسه ش و من چقدر ناشی و کار نا
بلام !

اونقدر که سیاوش عقب میکشه و با لبخند کجش میگه
: بکر بودنش از شیرینی دل رو میزنه ! تو شیرمال
میدی برا آشتی ؟

سرخم ... از خجالت ... از شرم ... شرم زده م که لب
پایینم رو با همه ی نم دار بودن و گز گز کردنش لای
دندونام میگیرم و باز نگاهش از نگاهم سر می خوره
تا لبام و میگه : فهمیدی تاب و توان میگیره ، گاز
میگیری تا از خود بیخود شم ؟

تند لبم رو از بین دندونام بیرون میکشم که این بار بلند
می خنده ... این اولین باریه که خندیدنش رو میبینم و
دلم می لرزه ... اصلا از وقتی که دیدمش هر بار ته
دلم خبرایی میشه ... گرم از خندیدنش و یخ از دلخور
بودنش ! من نمی خوام اعتراف کنم که عاشق شدم
ولی ... ولی ... عاشق شدم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

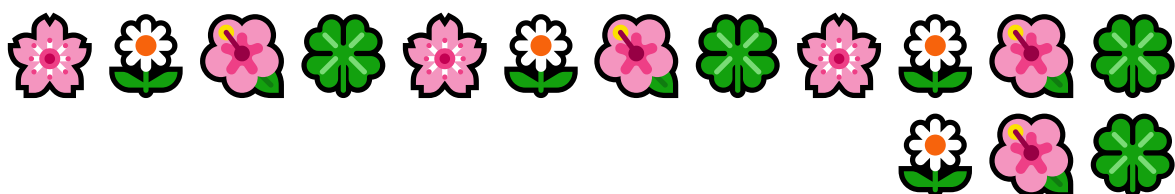
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋

پارت ۴۲

Part42#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



دستم رو عقب میکشم تا ولش کنه اما ولش نمیکنه و
برعکس ، منو جلو میکشه تا سینه به سینه شدنمون با
هم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

زل میزنه بهم و میگه : قبله اینکه زن و بچه ببندی به
خیکه ما باس می پرسیدی چشم روشنی واسه کدوم
یکی از بچه های خانه !

جا می خورم ... اخمام باز میشن ... یادم رفته چسبیدم
به قفسه ی سینه ش و لبخندی که میخواد روی لبام پهن
بشه رو کنترل میکنم و میگم : زن و بچه ی تو نیستن
!؟

بی هوا بازوم رو ول میکنه و نیم قدم عقب سکندری
می خورم ... میگه : خدا رو چه دیدی ؟ ... از نامرد
جماعت همه چیز بر میاد!

دلخوره ... اونقدر دلخوره که اخم کرده و بی حرف
بهم پشت میکنه و راه می افته ! ... باید یه چیزی بگم
... اگه بره دیگه نمیبینمش ... دیگه معلوم نیست کی
ببینمش ! دور میشه ... ده قدم ؟ ... شایدم بیشتر ...

فکر کن پریرخ ... فکر کن ... بی هوا و تند ... از ته
دلم ... با صدای بلندی میگم : ببخشید !

صبر می کنه ... ستم بر نمیگرده ولی صبر می کنه
... باز میگم : ببخشید ... می دونم ... می دونم بد
حرف زدم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مکت میکنم ... می خوام واکنشش رو ببینم و عقب
برمی گرده ! با چشمای ریز شده از تابش افتاب و
شاید دقت کردنش توی صورتم باز میگم : میشه
بخشی ؟

ساکت بهم نگاه میکنه ... خیره خیره ... لبخند میزنم و
روی پاهام میشینم ... پارچه رو باز میکنم ... ظرفی
که دو تیکه شده و شیرمال های گرد مونده ... تیکه
شیرمالی جدا میکنم و سرپا میشم ... شیشه نداره ...
فوتش میکنم و سمت سیاوش راه می افتم !
سرم رو بالا میگیرم برای بهتر دیدنش و تیکه شیرمال
رو سمتش می گیرم ... لبخند دارم ... یه لبخند دوستانه
و میگم : بیا آشتی !
وقتی بی عکس العمل بودنش رو میبینم دست بلند
میکنم برای سمت لباش بردن ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید

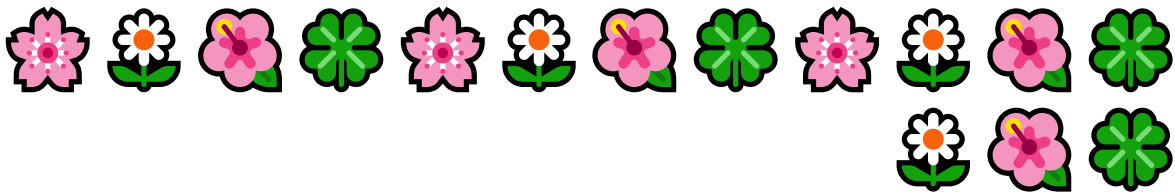
پارت ۴۳ 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



شاید کرم از خوده درخته ، همین باشه ! همین که
سیاوش مچ دستم رو میگیره و منو میکشه سمت
خودش ...

اینکه دست دیگه ش پشت سرم ، روی گردنم جا گیر
میشه و سرم رو میکشه همه ی من رو سمت خودش
میکشه و خم تر میشه !

تا لمس لبم با نرمی لباش و مک زدن لب پایینم ! من
تب میکنم ... پلک نمی بندم ... چشم گشاد میکنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش اما دست برنمیداره ... لبام بی حس شدن ...
سیاوش اما کوتاه نمیاد و من ... من ته دلم مچاله میشه
، گرم میشه ... چشمام خمار میشن و چقدر دلم می
خواد چشمام رو ببندم و فرو برم توی این لذت ممتد !
پلک میبندم و دیگه خبری از زور زدن برای جدا
شدن نیست ... رام میشم ... بره ی مطیعی که دل میده
به دله پسر خان ، بدون اینکه فکر کنه تهش چی میشه
! بدون اینکه از بی آبرویش بترسه !
بی ابروییه اولین بوسه ش و من چقدر ناشی و کار نا
بلام !

اونقدر که سیاوش عقب میکشه و با لبخند کجش میگه
: بکر بودنش از شیرینی دل رو میزنه ! تو شیرمال
میدی برا آشتی ؟

سرخم ... از خجالت ... از شرم ... شرم زده م که لب
پایینم رو با همه ی نم دار بودن و گز گز کردنش لای
دندونام میگیرم و باز نگاهش از نگاهم سر می خوره
تا لبام و میگه : فهمیدی تاب و توان میگیره ، گاز
میگیری تا از خود بیخود شم ؟

تند لبم رو از بین دندونام بیرون میکشم که این بار بلند
می خنده ... این اولین باریه که خندیدنش رو میبینم و

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

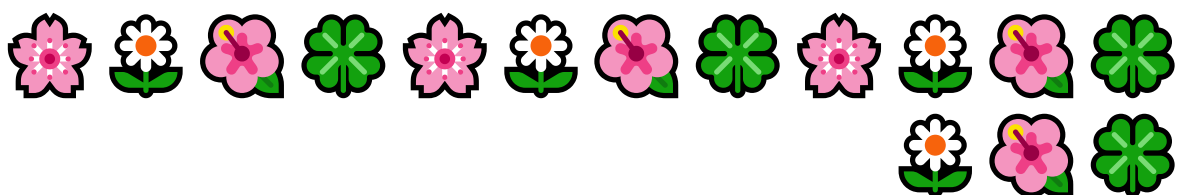
دلم می لرزه ... اصلا از وقتی که دیدمش هر بار ته
دلم خبرایی میشه ... گرم از خندیدنش و یخ از دلخور
بودنش ! من نمی خوام اعتراف کنم که عاشق شدم
ولی ... ولی ... عاشق شدم

پارت ۴۴ 

Part44#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



*

جای راه رفتن پرواز میکنم ... پارچه رو با ظرف
های شکسته ش و شیرمال های خوش یمنش همون جا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

، جا گذشتم و با نیشی که هیچ جوره بسته نمیشه و
غرق توی لذته راه میرم از بین روستا !
از بین اهالی که به این نیش باز بودند من با اخم و
تعجب نگاه میکنم ... من اما جای آسفالت و گاهای جاده
ی خاکی توی روستا دارم پرواز میکنم لا به لای
ابرها و همه ی ذهنم رو سیاوش پر کرده ! ... این
میشه اولین حس ناب به جنس مخالفی که تا حالا
تجربه ش کردم ، خطر کردم !
وقتی به خونه میرسم از سرآشویی که به خونه ی
قدیمی که فقط سه تا اتاق داره اونم تو در تو میگذرم و
صدا بلند میکنم :
_ مامان ... من برگشتمم !
در خونه تند باز میشه ... پریا انگشت اشاره ش رو به
نشونه ی سکوت روی بینیش می ذاره که لبخند از
روی لبام محو میشه وقتی پریا با اون سینه کمش با این
همه استرس سمتم میاد و این یعنی یه خبراییه !
بهم میرسه و دستش رو روی بازوم میذاره : هیسسس
... تازه خوابیده !
_ خب چرا اینطوری میکنی جیگر آدم میاد تو دهنش
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا لب میزنه : پریناز زنگ زده ... مامان فشارش
افتاده ... با هزار تا قرص خوابیده !
جامی خورم ... میگم : پ ... پریناز ؟!
آره ... گفته که به بابا بگیرم راش بده !
آشوب میشه ! ... بابا قبول نمیکنه ... اون به همه گفته
پریناز مرده ... همون ۴ یا ۵ سال پیش اینطوری گفته
... حالا چی ؟!
نگران مامان میشم و یادم میره خوشی دویده زیر
پوستم رو !
*

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۴۵ 🖱️

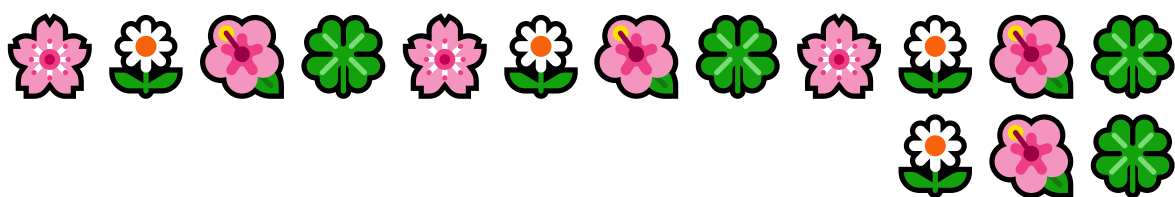
Part45#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



آقا نعمت تو رو خدا گوش ...
بابا اما گوشش بدهکار نیست ... گوشه ی سفره ی
روی زمین پهن شده رو میگیره و میکشه !
کاسه های خورشت دمر میشن و دایره های قرمز
رنگش پراکنده ! ... بشقاب هایی که تلو میخورند و
برنج های پخش شده و لیوان اب های برعکس شده !
من هینی میکشم و مامان بی حرف اشک می ریزه !
... پریا بغض میکنه ... بابا سعی میکنه صداش بلند
نشه و میگه : به اون هرزه ی بی وجود بگو نعمت
گفته اینورا ببینمش گیساشو می چینم طناب دار درست
میکنم براش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اینو در حالی میگه که سرپا کنار مامان ایستاده و
دستش رو تهدید وار جلوی اون تکون میده !
مامان ریز ریز گریه میکنه : نعمت بچه م کسی رو
نداره اونجا ...

_به درک که نداره ... اون موقع که با پسرا ابرو نمی
داشت برام تو روستا ... باید فکره اینجاشو میکرد ...
گوش بگیر ببین چی میگم فهیمه ... همه ی این کثافت
کاری ها از توعه ! پسر نراییدی که دلم خوش
باشه ، دختر زاییدی سه تا ، تا تن و بدنم بلرزه !
دلم میگیره ... دستم بین زمین و هوا صبر میکنه ...
همون دستی که خواسته لیوان زمین خورده رو
درست کنه ! چونه م از بغض میلرزه و پریا بچه تره
، زبون دار تره که تیز میگه : ما هم دلمون نمی
خواست بچه های تو باشیم !
بابا سرخ میشه از عصبانیت و می خواد سمت پریا
بره که تند به خودم می جنم و میرم تا پریا !
تا قایم کردنش پشت سرم و رو به بابا میگم : چوبه
پریناز رو ما باید بخوریم ؟!
بابا از عصبانیت سرخ شده و میگه : وقتی بیاد بگم
مُرده زنده شده ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

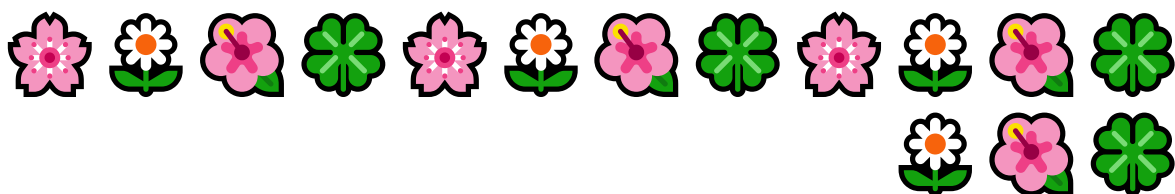
محلش نمیدم ... از جام بلند میشم و دست پریا رو
میگیرم ... با خودم بلندش می کنم و بیرون میزنیم از
خونه ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

پارت ۴۶ 🍃
Part46#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

پریا ریز ریز گریه میکنه و من از همون سرآشویی
راهی روستا میشم ! ... دوتایی ... دلم زار زدن می
خواد و زار نمیزنم ... عوضش میگم : گریه نداره که
... غریبه نیست ... بابامونه !

تند و زبون دراز میگه : ازش متتفرم !
میخندم ... بیخودی ... می خوام این تنش کم بشه ...
میگم : پریا ... اقا علی دیروز داشت ماشین خالی
میکرد ، گفت آلوچه های جدید گرفته ها ... بریم
بگیریم ؟!

پریا بینیش رو بالا میکشه و هنوزم دستش تو دسته
که میگه : از اون ترشا دوست ندارم !
من هنوزم بغض آلودما ... هنوزم دلم گرفته و ناراحتم
... دلم گریه می خواد ... عوضش میخندم و میگم :
شکمو ...

_اون دعوا مون میکنه دیر بریم !
میدونم منظورش باباس ... هر وقت دعوا مون میشه
بهش میگه اون ...
میگم : خب بیا بدویم !
_زشته !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

همه ش ده سالشه ... دستش رو ول میکنم و جلوتر از
اون می دوم ... میخنده بهم و دنبالم میدوه ! میدوییم ...
میخندم ... بلند بلند ... چشمام اما اشک داره و حنجره
م بغض ... دختر بودن چشه مگه ؟ ... اشکالاش چیه !؟
... چون کار نمیکنیم و پول درنمیاریم ؟ ... مگه
خودش برا بابا بزرگ اینا چیکار کرده !؟
میدوم و اشکم سر می خوره ... نمی خوام پریا ببینه و
با پشت دست روی صورتم میکشم و پاکش میکنم . به
مغازه ی کوچیک و کاهگلی آقا علی که میرسیم صبر
میکنیم و نگاهمون به پنجره ای می خوره که پشتش
یه ردیف پفک چیده شده و تاریکی مغازه رو نشون
میده ، تعطیله !

نفس نفس میزنیم ... پریا میگه : نیستش که !
سری تکنون میدم .. باز میگه : نمیشه نریم خونه !؟
می خندم و دستش رو محکم میگیرم ... راهی میشیم ..
این بار آروم تر ... ساعت ۹ شبه ! ... خلوت نیست
اما شلوغ نیست ... صدای پارس سگ ها که
هیچوقت قطع نمیشه ! ... عین بوی پشم گوسفند و
پشگلاش ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

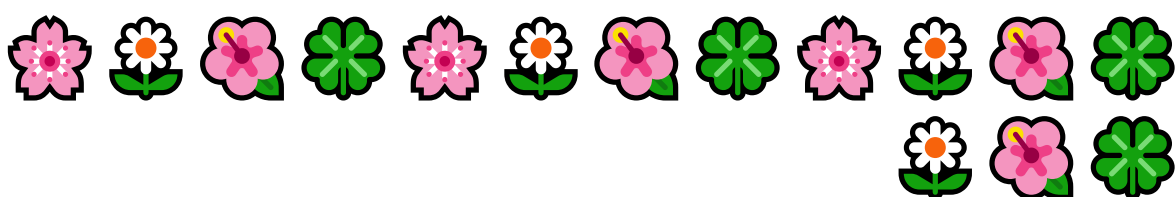
darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 📌🦋

پارت ۴۷ 📖
Part47#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



صدای بوق میاد ... یکی ممتد و چند بار روی بوق
میزنه که سمت ماشین بزرگ و شاسی بلندش برمی

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

گردیم ... هر دومون ... نور چراغای جلوش
چشمون رو میزنه !
راننده چراغها رو خاموش میکنه و پیاده میشه ... قد
بلند با شونه های پهن که وقتی تو نور میاد چهره اش
واضح میشه ... سیاوشه !
این وقت شب ؟! ... خندون نیست و اخم داره : ۳
ساعت دیگه نیمه شبه و دوتایی چیکار میکنین تو
ابادی ؟!
به لباساش نگاه میکنم ... به پیراهن مردونه ی سفیدش
با جین مشکی که پاشه ... پریا میشناسه پسره خان رو
... میگه : قهر کردیم !
چشمم درشت میشن و دستم رو جلوی دهنش نگه
میدارم ... سیاوش ابرو بالا می ندازه و جلو میاد ...
مچ دستم رو میگیره و عقب مییره ... پریا اخم داره ...
سر بلند کرده به من نگاه میکنه که منم اخمش میکنم !
سیاوش اخماش یه سانت هم باز نمیشن و رو به پریا
می پرسه : کی ؟!
پریا با هیجان میگه : یه دیو مخوف !
جا می خورم و این بار توبیخ گر میگم : پریا کوفت ...
عع ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش به من نگاه میکنه ... با مکت رو به پریا میگه
: در ماشین بازه ... برو داخل من میرسونمتون ...
خب!؟

پریا باز سر بلند میکنه سمت من و منتظر اجازه س
که سر تکون میدم !

این بار خندون به سمت ماشین میره و درش رو باز
میکنه ... خودش رو بالا میکشه من با نگاهم
حرکاتش رو دنبال میکنم و راستش بیشتر مشتاقم بره
و نباشه و بیشتر از این سوتی نده !
_ چرا چشات ابر داره!؟

جا می خورم و سمت سیاوش برمی گردم ... اب دهنم
رو قورت میدم و میگم : چیز....

نمی ذاره حرفم تموم بشه و لب میزنه : شر و ور
نخواستم تحویل بگیرم ... جواب درست درمون بده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

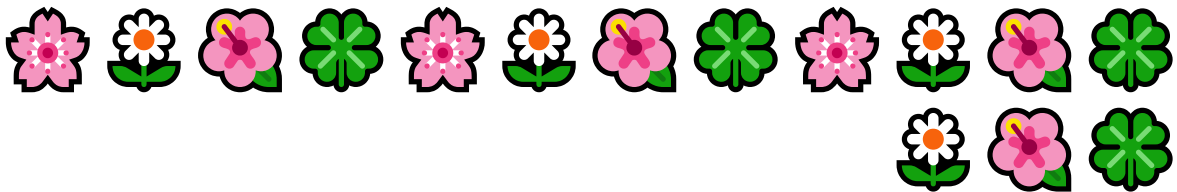
پارت ۴۸ 🖱️

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



خود به خود نه ... در واقع نتیجه ی اون همه خود
خوری تا همینجا بوده که قطره اشکم سر می خوره و
میگم : به نظرت اگه پسر بودم چی میشد !؟
بهم زل میزنه ... به اشکی که سر می خوره ... زمین
می افته .. جدی و خشک جواب میده : هیچی ... نظم
کائنات به هم میریخت ... دنیا مفت ارزش نداشت
دیگه !

بهش خیره میشم ... برا دل خوش کردنه من میگه شاید
... ولی یه قدم جلوتر میاد تا نزدیکم شدن و میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

همینقدر که دله سنگ اب شده از دیدنت ، موجه میشه
هدف از افرینشت ... پسر بودی دلم به تب و تاب نمی
افتاد که !

قطره اشک بعدی ... بینیم رو بالا میکشم و میگم :
حالا به تب و تاب افتاده دلت ؟

لبخند کجی میزنه : وقته اعترافه ؟!

نفس عمیقی میکشم و اشکام رو پاک میکنم ... میگم :
منو چه به عشق بازی با پسر خان ؟!

خیره مونده م بهش ... خیره مونده بهم ... تهش لب
میزنه : آره ... به درد بیشتر از سیاوش می خوری !
خب من تب میکنم ... خودش گفته بکرم ... من یه
روح دست نخورده دارم ... یه جسم بکر ... بی حاشیه
... حالا یکی داره این روح رو لمس میکنه !

داره این حس رو از کالبدم به روح منتقل میکنه و من
... من دوشش دارم ... همین که لبخند داره ... مهم
نیست پریا تو ماشین داره میبینه ... مهم نیست اصلا
کسی ببینه ... مهم نیست سیاوش فکر کنه بی حیام و
لب میزنم : دلم زار زدن می خواد ، بغلتو بهم قرض
بده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پسم میزنه ، با خودم اینطور فکر میکنم ... پشیمونی
به سرعت نور تو دلم رخنه میکنه و سیاوش اما ... اما

...

فرو میرم توی بغلش ... انگار برای اونم خیلی چیزا
مهم نیست ... گریه میکنم ... دردو دل میکنم : با ...
بابام میگه ... بدبخته که ... که منو پریا هستیم ... که
دختر داره ! ...

حس میکنم بوسه ی ریزش رو سرم رو و ما خیلی
زود با همدیگه ما شدیم ... اونقدر زود که گاهی می
ترسم این یه تب تند باشه ... نه برای من ، برای
سیاوش !
*

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

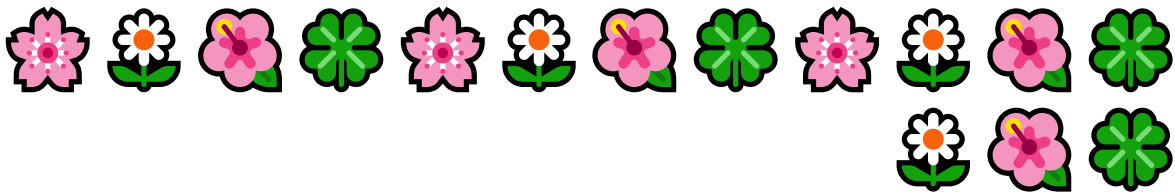
پارت ۴۹ 🖐️

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



__ باز کن اخماتو !

__ تازه برگشتی ...

__ حل کردی سوالارو !؟

برگه ی خالی از جواب رو سمتش میگیرم و میگم :

صفر بده اصن !

لبخند کجی می زنه ... میگه : این بار جایزه میدم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نگاهم رو ازش میگیرم و پاهام رو دراز میکنم ...
روی سبزه های تا نیمه رشد کرده و میگم : باید بمونی
کمه خان !

_ کی بمونه شهر برای املاک ؟! ...
سمتش برمیگردم .. تکیه داده به تنه ی قطور یه
درخت ... یه پاش رو خم داده و اون یکی رو دراز
کرده .. میگم : دلم برات تنگ میشه فقط !
لبخند کجی میزنه : این بار سوغاتی میارم ...
_ خودت بیا فقط !

_ اخم ملایمی میکنه : قراره نیام ؟!
_ خانوم بزرگ میگه شهر جای صادقی نیست !
_ دیگه چی میگه ؟!
_ اون چیز دیگه ای نمیشه ... ولی ... ولی نگرانم
میکنه از اونجایی که میگن فرق داره با روستا !
_ تا حالا رفتی شهر ؟

_ زیاد!
_ کجاها رفتی ؟!
_ خونه دایی هاشم ... خونه خانوم جون ... خانواده ی
مادریم همه شون اونجان ...
_ چطور زبان می خونی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

__ خاله کوچیکم یادم داد ... خوشم اومد ... هر ماه برام
__ کتاب میاره ...

__ تلفظش چی؟

__ با فتحه و اینا نوشته شده و میتونم بفهمم !

__ چه باهوش !

ساکت می مونم ... تهش خودم رو عقب می کشم تا
کنارش نشستن ... تنه ی اون درخت دیگه جایی برای
تکیه دادن من نداره و میگم : دختر اش خوشگلن !
لبخند کجی داره و لب میزنه : پری رو نیستن !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

پارت ۵۰ 

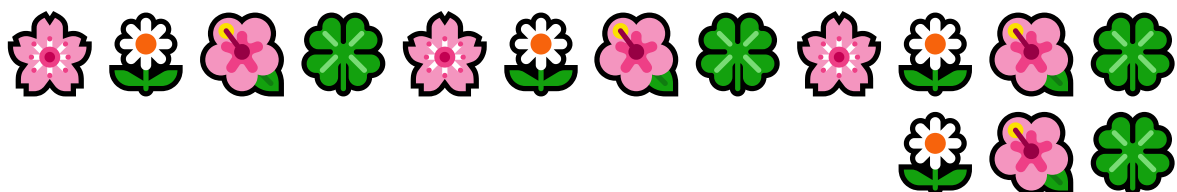
Part50#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



زود بیا !
اون گوشى كه بهت دادم چرا روشن نكردى ؟!
بابا ميبينه ... فك كنم سرم رو بُره ... بيخ تا بيخ !
چيكاره م من پس ؟!
بهش زل ميزنم ... رو دلم سنگيني ميكنه ... يه حس
ترس كه عين خوره به جونم افتاده و ميگم : دو سم
دارى ؟!
لبخند كجى ميزنه : نه ... علاقم !
ساكت نگاهش ميكنم ... ميفهمه توقعم شوخى نيست ...
ميفهمه كه جدى ميشه و لب ميزنه : او نچيزى كه تو
دلته بگو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اب دهنم رو قورت میدم ! پریناز تو گوشم خونده باید
با سیاست حرف بزنم ... باید طوری حرف بزنم که
پسره مردم تو مشتم باشه و من نمی خوام تو مشتم
بگیرمش ... می خوام خودش تو مشتم بمونه !
شاید کلیشه ای باشه ولی حسم همینه ... همینه که لب
میزنم : می ترسم از دستت بدم !
میگه : کی جات بیاد مثلاً ؟!
تند و بچه گانه میگم : هرکی !
_ هرکی زیاد بود ! ... منتها تو نشد ...
زل زده بهم تا به حرف بیام و میام : توی شهر بوده و
تازه اومده کجا و منه روستا بوده و اینجا مونده کجا ؟!
دست بلند میکنه ... روی قلبش میذاره ... لب میزنه :
تو ... اینجا !
دلم کنده میشه ... میاد تا حلقوم ... ضعف میکنم از
شور ... تب میکنم از عشق ! ... لبخندی که خودشو
ول میکنه روی لبام و لبخند کجی که جا خوش میکنه
رو لباش ! ...
میگم : کسی رو دوست نداشتی ؟!
می خنده : به وفور !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخند روی لبام می ماسه ... اون اما میگه : فک
کردی خواجه م یا کشیشم !؟
لبم رو گاز میگیرم که نگاهش تا لبم میاد و میگه :
کسی رو قَد تو دوست نداشتم ! کسی که وقتی همچین
می کنه با لبش ، به تاپ تاپ بندازه دلمو !
دست بلند میکنه و بازوم رو میگیره ... منو میکشه
سمت خودش ... لباش که روی لبام میشینه حس میکنم
تو این دشت پر از اب و چمن افتاب جای بقیه ی جاها
مستقیم می تابه فرق سر من که حس ذوب شدن بهم
دست میده !

لینک گپ درخواست رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان

darkhast_romannn@

👉 لاو کده سارا 🌩 :

👉 پارت ۵۱

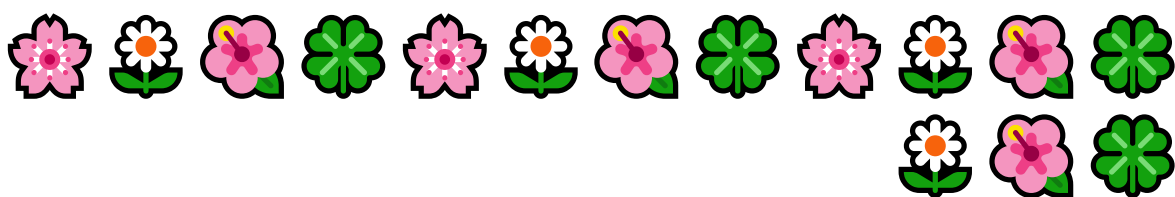
Part51#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



مخصوصا وقتی می بوسه و تهش هلم میده عقب ...
ساعد دستش زیر سرم میمونه و با دست دیگه ش
صورتم رو سمت خودش نگه می داره ... زل میزنه
به چشمام و میگه : قول نمیدم کار دستت ندم ... وقتی
برگشتم حرف میزنیم ... همین یکی دو ماه بسه تا
بفهم خیلی آسی و از همه سر !
قلبم تند تند میکوبه و میگم : سیاوش !
جواب نمیده ... فقط نگاهم میکنه که میگم : خیلی
زشته اگه دلم بخواد ببوسمت ؟!
میخنده و خم میشه و این اتصال لب هامون نمیذاره به
بعدش فکر کنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

*

قشنگه ؟!

پریا پوفی میکشه ... به شکم خوابیده روی زمین و
داره درس می خونه .. این بار اما شاکی سر بلند
میکنه و نگام میکنه : اگه گذاشتی درس بخونم ابجی !
تتد جلو میرم ... رو به روش منم به شکم دراز میکشم
و زنجیر نقره ای رنگی که بهش یه پروانه آویزونه
رو سمت پریا میگیرم : ببین ... قشنگ نیست ؟!

پریا شاکی میگه : درس دارما !

قل می خورم روی زمین و دستم رو بالا میگیرم ...
زنجیر تاب می خوره ! ... پروانه ی ظریف و
خوشگلش ... نمی دونم چقدر بهش زل میزنم که پریا
میگه : خیلی دوستش داری ؟!

می خندم : خیییلی !

میگه : خان و چه به رعیت ؟!

میگم : سیاوش فرق داره !

بابا می کشتت !

لبخندم محو میشه از روی لبام و خود به خود یاد
خیسی لبام بین لباش می افتم و این جمله ی پریا ترس
به جونم می ندازه ... میگم : دوسم داره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا به حرف میاد : بابا اگه ...
در اتاق تند باز میشه ... خیلی یهویی ... می ترسم و
سر جام میشینم .. پریا هم سر جاش میشینه و مامات
رنگ پریده داخل میاد !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

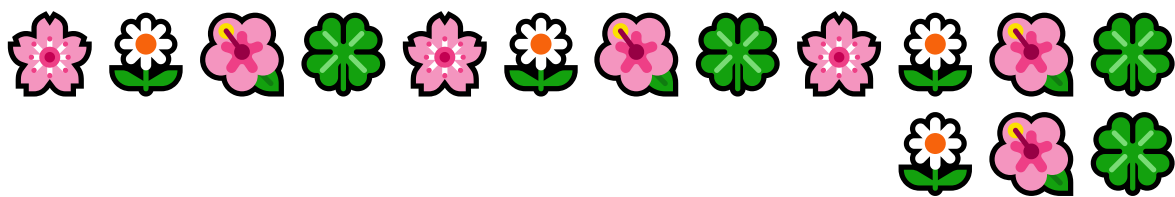
  @KosarShahiniFar

پارت ۵۲ 
Part52#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



پریا زودتر خودش رو جمع میکنه : چی شده مامان ؟!
من پلاک رو بین مشتم نگه می دارم ... سیاوش وقت
رفتن بهم داده ... هدیه داده ! مامان میگه : خدا لعنت
کنه پرینازو ... (رو به من) پاشو ... پاشو وردار
بیارش خونه ... برا من نامه داده دست پسر رحیم خان
برسونه اینجا ... نوشته جلو تپه ی خونه حاج میرزا
منتظره بریم دنبالش ... از باباش می ترسه تنها بیاد !
ته دلم خالی میشه ... آب دهنم رو قورت میدم پریا
هاج و واج مونده و مامان وقتی این جا خوردن مارو
میبینه خودش جلو میاد و بازوم رو میگیره ... از جا
بلندم میکنه و به خودم میام : برو دختر ... یکی از
اهالی بینه ش آبرو ریزی میشه !
پریا تند میگه : من میرم ... اونا شبیه هم هستن ... من
می تونم بگم پریرخه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان دستی روی سرش میکشه و میگه : باز به عقل
تو ، نه به منو خواهرت ... برو مامان جان .. برو
بیارش ...

پریا تند بیرون میره و من هنوز هاج و واج وسط اتاق
موندم ک مامان داره از پنجره رفتن پریا رو میبینه !
سمت من برمی گرده و میگه : می خواد سخته مون
بده ...

میگم : خب اومده خونه باباش !
غلط کرده که اومده .. نمیگی اگه جفتون رو ببینن
چیا میگن پشت سرمون ؟ ... بابات گفته پریناز مرده !
خدایا واقعا شکرت ... بچه هام دو قلو هم نیستن آخه ،
این همه شباهت از کجا میاد ؟!

با تاسف میره و گوشه ی اتاق می شینه ... تکیه میده
به پشتی پشت سرش ... شکل یکی که آروم و قرار
نداشته باشه و میگه : عموت خونشو میریزه ... سکه
ی یه پول میشیم ! اون مهران ننه مرده خودشو کشت
که پریناز زنده س ... گفتیم مُرده ... الان چه خاکی
بریزیم سرمون ؟

تند میگم : بره خونه ی خان جون !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

باید بگیم خانوم جون ، اما عادت کردیم به خان جون
گفتن و مامان با چشمای اشکیش میگه : گفت نمی
خوادش ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

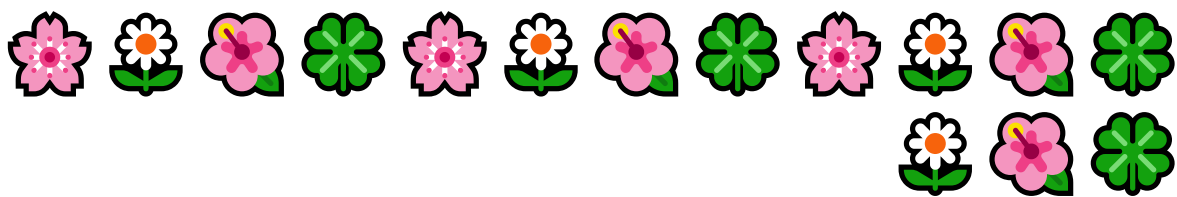
  @KosarShahiniFar

پارت ۵۳ 
Part53#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



گفت همه تون بیاید ، پریناز نیاد !
جلوی پاش میشینم و میگم : مامان جان ، عزیزم
آروم باش دو دقه !
مامان ولی برعکس ، انگار آتیشش زدن که میگه :
اون زن عموی پتیاره ت بفهمه پریناز زنده س طبل
رسوایی مون رو دست میگیره ! من دیگه آبرو ندارم
سر بلند کنم !
همین موقع در اتاق باز میشه و پریناز قد علم میکنه
... با مانتوی سرخ رنگ جلو بازی و عینک افتابی
رنگ روشنش ! ... موهای اتو کشیده و لخت روی
شونه ش انداخته ... جین تنگ آبی روشن و من چقدر
دلم برای خواهرم تنگ شده که لبخند میزنم از جام بلند
میشم ...
پریناز با دیدنم چشمک میزنه ... پریا پشت سرش میاد
و در اتاق رو می بنده ... من سرپا میشم ... همراه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان که تند میگه : نگفتم بابات گفته نیای ؟ ... نگفتم
نیا اینجا ؟!

پریناز نچی میکنه و من بند میکنم به بازوی مامان و
میگم : مامان !

مامان با خشونت دستش رو میکشه و میگه : درد
مامان ! ... نمیبینی سر و وضعش رو ؟ کی رو دیدی
تو آبادی این شکلی بره بیاد ؟!

پریناز شاکی میگه : از یه عده دهاتی توقع تیپ زدن
داری ؟! چته بابا ؟!

مامان گرفته نگاهش میکنه ... غمگین ... میگم : بسه
حالا ... بشینیم !

مامان انگاری که بادش فروکش کرده باشه ... دلخور
از این بی مهری پریناز روی زمین میشینه باز ..
میگه : ما شدیم دهاتی ؟!

پریناز گوشه ی روسریش رو میگیره و میکشه ... از
سرش پایین میاره و دستی روی موهای لختی که
صدای چَرَق چَرَقشون میاد میکشه و روی زمین جا
گیر میشه ... میگه : مادر من ، دور و ز نمونه عوض
شده ... بابا دیگه گذشت اون زمون الان حرف روزه
... حرف اینترنت ، تو اصلا می تونی تلفظش کنی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

این بار من گرفته و ناراحت لب میزنم : پریناز !
حس میکنم تمسخر از جمله ش می باره ... همین
عصبیم میکنه ! ... دلخورم میکنه ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

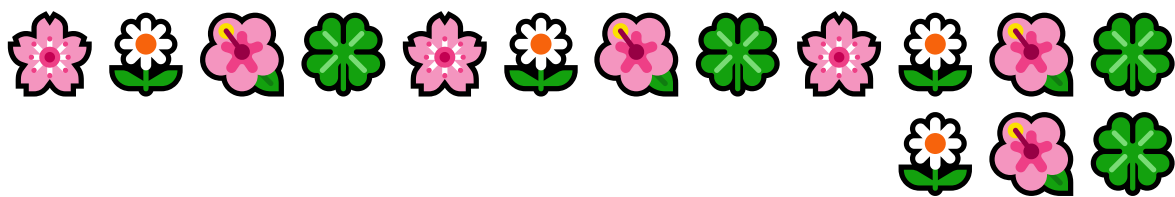
  @KosarShahiniFar

پارت ۵۴ 
Part54#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



مامانم بغض میگیره ... غمگین به اون زل میزنه ...
پریناز ولی بیخیال نمیشه و میگه : کوفت و پریناز ...
صبر کردی پسر یه لاقبای حاج علی بیاد
خواستگاریت !؟

لب پایینم رو گاز میگیرم مامان ولی بی حرف و
ساکت با چشمای دلخورش به پریناز نگاه میکنه ...
من اما انگاری بعد از مدت ها یاد یزدان ، پسر حاج
علی افتادم که منو برای خودش می دونه ، هم خودش
، هم باباش !

پریناز باز میگه : که بشینی خونه سرت تو کهنه ی
بچه باشه و قابلمه هم بزنی برای این بی فرهنگایی که
نمیفهمن زن چیه !

بهش چشم غره میرم .. پریا نچی میکنه و میگه : گفته
بودی خوست نمید از اینجا !
پریناز پرروتر میگه : هنوزم میگم ... ولی تنهایی
زندگی کردن تو شهر سخته !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان لب میزنه : بعد از ۴ سال فهمیدی ؟!
پریناز دستش رو به نشونه ی برو بابا تو هوا تگون
میده و از جا بلند میشه ، از در بین اتاق هارد میشه و
به اتاق دیگه میره ... مامان ساکت به مسیر رفتنش
نگاه میکنه و میگم : غصه نخور مامان ... شاید سرش
به سنگ خورده!

دلم میگیره وقتی کاسه های چشم مامان رو از اشک
پر میبینم ... وقتی لب میزنه : من بزرگش کردم ...
دست گل اب داده که برگشته ... نعمت کمر راست
نمیکنه زیر بار این حقارت ...
پریا گرفته به پشتی تکیه میده و میگه : از شون بدم
میاد !

منظورش به پرینازه ... به بابا ... مامان سری تگون
میده و من گردنبندی که هنوز توی مشتم مونده توی
جیبم می ندازم !

*

_ تو رو ارواح خاک مادرت ... گوش کن آقا ... گوش
کن نعمت ...

گوشم رو از روی در برمی دارم و عقب رو نگاه
میکنم ... با تاب بندی سفیدش و شلوار جین پاره پوره

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ش جلوی رخت خواب های چیده شده ی گوشه ی
اتاق نشسته و میگم : چیکار میکنی با ناخنات ؟ ...
سر بلند میکنه و میگه : دیدی چطور التماس میکنه ؟
....

نکنه ؟

پریناز میگه : بیخود کرده ، به خدا دست بلند کنه روم
میرم وسط ابادی رسواش میکنم ! اصلا همین که گفته
من مُردَم ینی چی ؟!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۵۵ 

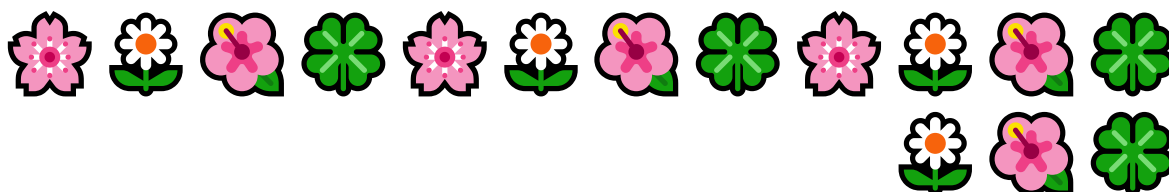
Part55#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



خجالت بکش ...

کنارش روی زمین میشینم و میگم : مگه اشکالش چیه
که همه آبادی زندگی می کنیم ؟ ...

جلو میاد و با کف دستش ملایم به پیشونیم ضربه
میزنه : خاااااااااا ! ... یعنی واقعا خاک تو سرت کنن

...

پوفی میکشم و میگم : چیکار کردی که برگشتی ؟!
پوزخند میزنه : از اولشم شانس نداشتم ... پسره در
رفت ! ... قبولم نکرد ...

تعجب نمیکنم ... اما حرفی هم نمیزنم ... پریناز همون
سنگی هستش که میخ آهنی توی اون فرو نمی ره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

در اتاق که باز میشه هر دو به مامان نگاه میکنیم ...
پریناز از من خونسرد تره ... از من رنگ پریده ای
که زل میزنم به مامان از رنگ و رو رفته ای که در
اتاق رو می بنده و روی زمین بیحال میشینه !
عصبیه ... خیلی عصبانیه ! ... پریناز پوزخند میزنه :
از جنگ برگشتی ؟!
مامان از حرص بالشتی که کنارش افتاده رو سمتش
پرت میکنه و میگه : پدر سگ صداتو نشنوم !
پریناز نچی میکنه و من میگم : چی شد ؟ ..
مامان برافروخته میگه : چی می خواستی بشه ؟! ها؟!
... چی می خواستی ؟ گفته پریناز جلو چشمش نباشه ،
گفته رو بند ببنده کسی نفهمه این تخم جن بچه ی
ماست !
پریناز عصبی میگه : داره زور میگه ینی چی رو
بند ببندم ؟!
_ پس می خوام ول بگردی بگم دختر نعمت از گور
برگشته؟! یا می خوام بگن از پریرخ کپی کردن ؟!
پریناز عین خیالش نیست در واقع خیلی خونسرده
که با خنده سمت من برمیگرده : این چش زمردی کجا
و من کجا !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان دستش رو مشت میکنه و روی سینه ش میکوبه
: ای چشمات دریاد که جون منو درآوردی !
تتد میگم : ععع خدا نکنه ! می بنده ... روبند
میبنده !

پریناز اخم کرده و با کینه به مامان نگاه میکنه ... به
مامانی که دستش رو زمین میگیره و از جا بلند میشه
.... همزمان میگه : خودشو با پریرخ مقایسه میکنه ...
اون کجا و تو کجا !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۵۶ 

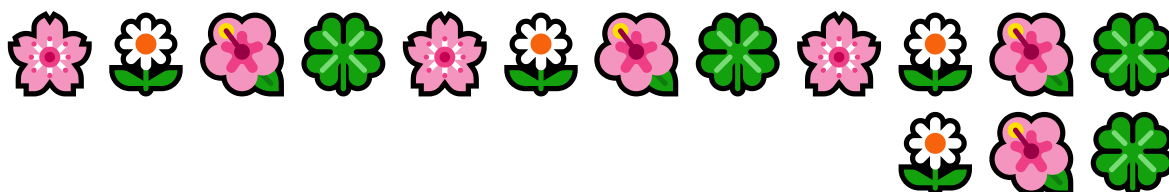
Part56#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



پریناز پوزخندی میزنه ... وقتی سه تایی تنها میشیم
میگه : از اولش نور چشمی بودی !
به من میگه نگاهش میکنم و میگم : کمتر حاشیه
داشتم ... راحتی بیش از حد اسمش ازادی نیست
پریناز !

_خوبه بزرگ ترم ازت ، کوچیک تر بودم حتما تا به
راه راست هدایت نمیکردی بیخیال نمیشدی !
پریا رو به پریناز جواب میدی : ولی من کوچیکترم و
پریرخ ادیتم نمیکنه !
لبخند به لب بلند میشم و وقتی میخوام از اتاق بیرون
بزنم میگم : چون توی مسیر راست هستی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کنایه میزنم به بد بودن پریناز و خوب بودن پریا که
نیش پریا باز میشه و نمیدونم پریناز چطور میشه !
بابا تکیه داده به پشتی پشت سرش ... شکل همون
پدریه که دخترش مُرده! ... شبیه کسی نیست که
دخترش برگشته ! دلم می سوزه براش ... جلو میرم و
میگم : بابا ... چیزی می خوای ؟
خسته از کشمکشی که درگیرش شده سرش رو از
روی دستش برمی داره و عقب مییره ... تا تکیه به
دیوار پشت سری و زل میزنه بهم !
پیر شده ... شکسته شده خیره خیره میگه : شاید
خدا همه ی گناهامو با فرستادن پریناز خواسته بشوره
بیره ! اما اگه اینطوره تورو چرا به من داد ؟ ...
جا می خورم ... ازم تعریف میکنه و این اولین باره ...
هنوزم سرپا وسط اتاق ایستادم که میگه : وقتی اون
گیس بریده میره بیرون ... تو بیرون نرو ... اون که
بلده چشمش رو رنگه تو کنه ... تو گوش کن ... تو
منو رسوا نکن !

چشم ...

اما تو دلم می مونه که بگم تا کی ؟! ... شاید شکل
پریناز بودن ، خود خواه بودن ، بد بودن همچین بدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نباشه ! ... از امروز باید برای بیرون رفتن احتیاط کنم
و بی شک همه از تضاد رفتاری بین ما می فهمن که
چیزی عجیبه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

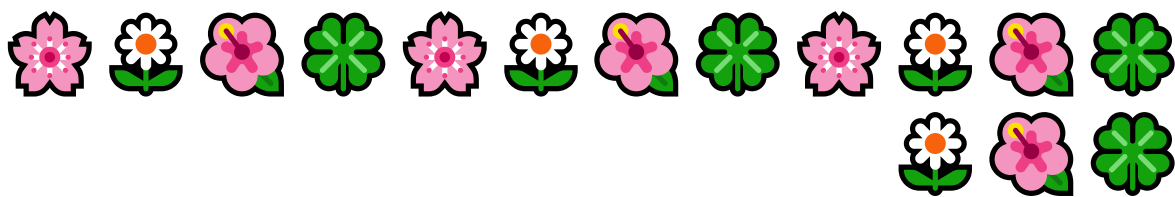
  @KosarShahiniFar

پارت ۵۷ 
Part57#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_romanhd
darkhast_romannn@



*

سه هفته میگذره ... سه شبه هیچ پیامی نداده و من این
دو روز ریسک کردم گوشی که برام خریده رو قایم
کردم اما روشنش گذاشتم !
نیومده ! ... نیستش ... نه خودش نه خبری ازش ...
دعا میکنم سالم باشه ! ... دعا میکنم خوب باشه ...
گرفته با ملاقه ی بلندی که دسته خورشت توی قابلمه
رو هم می زنم و پریناز توی آشپزخونه قایم شده چون
زن عمو داره توی پذیرایی با مامان حرف میزنه ! ...
صداشو میشنوم : این مشنگا نگفتن اگه دخترتون فوت
شده کو ختم ؟ ..
خیره به قیمه ای که داره قل قل میکنه میگم : دو سه
هفته رفتیم خونه ی خان جون ! ... گفتیم همون جا
مراسم گرفتیم ... کسی پا پیچ نشد دیگه !
پریناز باز میگه : این موش و گربه بازی تا کی !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شونه هام رو بالا می ندازم که باز میگه : چته ؟؟ ..
زنگ نزده ؟!

اونقدر جا می خورم که حواسم نیست و دستم می
خوره به قابلمه !

هیعی میکنم و دستم رو میکشم ... ملاقه زمین می
خوره و پریناز میگه : چته خبرت ؟؟! ... چرا
سونامی راه انداختی ؟!

من و ا رفته بهش نگاه میکنم که با خنده خم میشه و
ملاقه رو از روی زمین برمی داره !

_ چیه ؟! ... عجیبه ۳ صبح به بعد وقتی زیر پتوت
نور می بینم بفهمم سر و گوشه فرشته ی خانواده هم
جنبیده و باباش جریانها همون کبکه زیر برف مونده
س ؟!

ترسیده میگم : تو رو خدا به بابا نگی !
پوفی میکشه و گوشه ی اشپرخونه روی زمین می
شینه ... به منه سرپا مونده زل میزنه و میگه : نمیگم
خره ... می خواستم بگم که تا الان گفته بودم !
حتما باز خر شدی یکی از این خل جفنگارو انتخاب
کردی ؟! بابا این سیاه سوخته های روستایی برده می
خوان ... برده ... زن نمی خوان !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تا حدودی خیالم راحت میشه ... بهش محل نمیدم و
میرم تا سینک ... دستم رو زیر اب سرد می ذارم و
میگم : با همه شون فرق داره !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

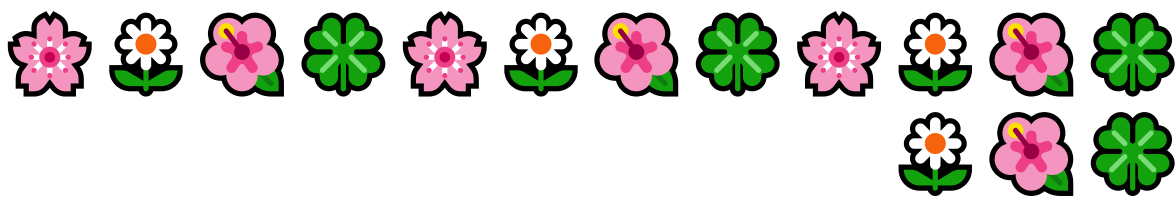
  @KosarShahiniFar

پارت ۵۸ 
Part58#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



اینو درحالی میگم که بغض کردم ... که خودم از جمله
ای که گفتم مطمئن نیستم ... چون رفته ... بی هیچ
خبری رفته ! ... آب دهنم رو قورت میدم که میگه :
پاک عقلتو از دست دادی پس!
سیاوش سبزه س ... سیاه سوخته نیست ... دلخورم از
پریناز ... نباید بهش اینطوری بگه ... ولی دهن به
دهنش نمی دارم ... راستش دل و دماغ بحث کردن
ندارم !
چشمام رو اشک پر میکنه ... خل شدم ؟ ... حتما شدم
... اصلا از اولش نباید دل خوش می کردم ... حتما با
یکی اونجا جور شده ... حس میکنم قلبم از جا کنده
میشه ... خدا نکنه ... زبونم لال !
عشق بده ... دوستش ندارم ... عاشقی رو هم دوست
ندارم ... دعا میکنم اولین عشقی که تو دلم خونه کرده
سرانجامش دلم رو خون نکنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریناز برایش مهم نیست ... ولی این دو شب پریا از
صدای گریه کردنم بیدار شده ! ... کم تحمل و لوس
شدم!

اصلاً حواسم نیست ... به ناهار گذاشتن و حتی احوال
پرسی با زن عمو ... حتی وقتی سفره رو جمع میکنم
و پریناز ریز و درشت به همه فحش میده ! ... تهش
آخرین طرف رو که آب میکشم بی حرف و بی محل
به پریناز بیرون میزنم از آشپرخونه ... بیرون میزنم
از خونه ...

تا به خودم پیام خودمو کنار همون رود خونه ای میبینم
که هر روز عصر باهاش قرار داشتم !
ما خیلی سنتی و خیلی دست و پا بسته همدیگه رو
دیدیم !

همه ش ۴ ماه از آشناییمون می گذره و این همه دل
بستن بیخودیه ! هوسه ... اینو به خودم میگم تا سر
عقل بیام و نمیام ...

_پریرخ ... پررری ...
عقب برمیگردم پریا تند و تند ... با عجله سمتم
میاد ... اونقدر تند که سکندری می خوره اما باز بلند
میشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جامی خورم ... متعجب به این اومدنش زل میزنم تا
بهم برسه و میرسه ...

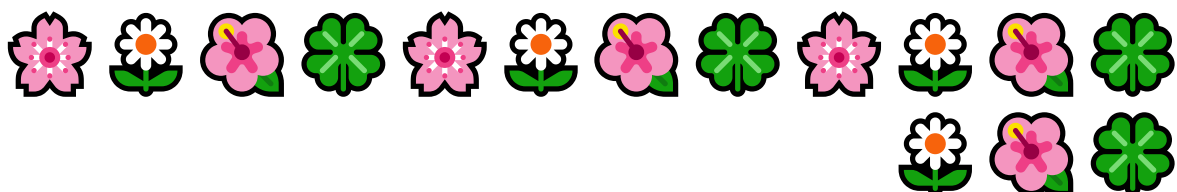
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۵۹ 
Part59#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

ولو ميشه كنارم روى زمين و قفسه ي سينه ش تند و
تند بالا پايين ميشه ... نگران ميشم : پريا ... پرى ابجى
چت شده ؟!

اب دهنش رو قورت ميده و به سرفه مى افته ... ولى
ميگه : با .. بابا ... بابا گفت ...

از اين تلگرافى حرف زدنش خسته ميشم ... نچى مى
كنم و ميگم : چه خبرى بوده كه تو يه نفس دوييدى تا
اينجا ؟!

بى محل به سوالم لب ميزنه : بابا گفت ... گفت مى
خوان ... بزرگاي ده ميخوان بيان .. خواستگارى ...
ريت !

ماتم مى بره ... با خودم ميگم سواى اين كه اعصابم
خرابه و ممكنه اشتباه بشنوم حتما نفسش گرفته و
اشتباه بهم گفته ! ... اما پريا جديه ... كمى نفسش سر
جاش ميايد و درست سر جاش مى شينه ... يه نفس
دوييده تا به من برسه و حالا رسيده ... ميگه : به خدا
خودش گفت ... گفت ... گفت بيا دنبالت ... امشب
خونه مهمون داريم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چشمام تو کسری از ثانیه پر میشه و اب دهنم رو
قورت میدم ... فقط به پری نگاه می کنم که ترحم
چشماش رو پر کرده و میگه : گفتم شوهر نمیکنی ...
دعوام کرد ... گفت تو هنوز سرت از تخم در نیومده
حرف نزن !

آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : ب .. برو بگو
پریرخ مُرد !
پریا اخم کرده میگه : سیاوش مُرد ... نه تو!
ته دلم خالی میشه ... خدا نکنه ... خوب باشه سالم باشه
، نیاد و نباشه اشکال نداره !
چرند میگم ... مگه میشه اشکال نداشته باشه ! لب
میزنم : خدا نکنه !

پریا پوفی میکشه و بلند میشه ... میگه : می خوام بابا
خودش بیاد ؟! ... اون موقع گریه کنی می فهمه قضیه
چیه می کشه تورو !

بینیم رو بالا میکشم ... انگاری پریا از من عاقل تره
که باز میگه : تو بیا ... بگو نمی خوام !
صدام خش برمی داره و لب میزنم : اون موقع هم منو
میکشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

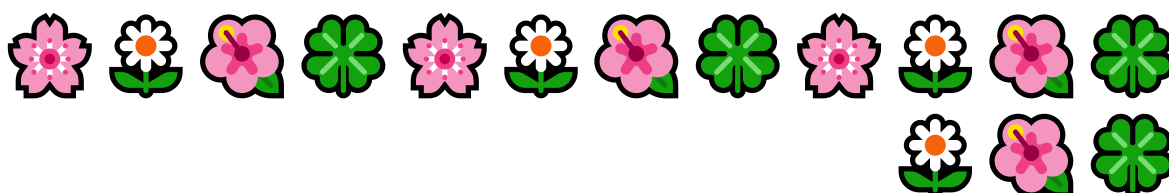
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 📌🦋

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۰ 
Part60#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

پریا نفس عمیقی میکشه و حرف نمیزنه ... افتاب رو
به غروب میره و صدای پاشنه های پای اسبی که این
طرف میاد منو پریا رو وادار میکنه که سمت جاده
برگردیم .. بابام رو میبینم ... می ترسم ازش ، ازش
حساب می برم ... تند بلند میشم ... بابا هم عصبیه ...
اسب رو نگه می داره و پیاده میشه ... ابرو های
درهمش رو در هم تر می کنه و رو به پریا میگه :
گفتم صداش بزن ... اومدی نشستی ور دلش که چه؟
تند به حرف میام : نمی خوام پیام ، نمیشه نیام ؟...
نمیشه خودت بگی دخترمو شوهر نمیدم؟
بابا مچ دستم رو میگیره و سمت اسب میکشه ... میگه
: دست خودته مگه ؟ ... امشب همه ی ریش سفیدا برا
دختر من جمعن !
پریا تند دنبالمون میاد و میگه : یزدانه ؟! ... بابا به خدا
یزدان پریرخ رو می کشه ها!
بزرگ بودند یزدان رو میگه ... اخمو بودنش رو
میگه ... بابا بهش چشم غره میره و هنوزم مچ دستم تو
دستشه ... میگه : لا اله الا الله ! ... تو چه میگی این
وسط بچه ؟! ... پریا خیلی عصبی ام الان از دستت !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

باید الان پای درس و مشقت باشی نه اینکه از شوهر
و ازدواج برا من حرف بزنی !
بابا منو سوار اسب میکنه و میگه : میری خونه ...
برسم خونه اونجا نباشی من می دانم و تو ... خب ؟!
دست پریا رو میگیره و از امتداد جاده راه می افته ...
من اما لگد میزنم به پهلوی اسب و می تازم تا خونه ...
شونه خالی کردن نمیشه ... به درک که سیاوش نیومده
!

اصلا هم مهم نیست که نیومده ... بادی که به واسطه
ی سرعت گرفتتم به صورتم شلاق میزنه رد اشک
رو خنک تر میکنه و واقعا مهم نیست سیاوش نیومده
؟! بعید می دونم !

وقتی خونه می رسم عطر چای مامان فضای باز
جلوی خونه رو پر کرده و به محض پیاده شدنم در
خونه باز میشه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

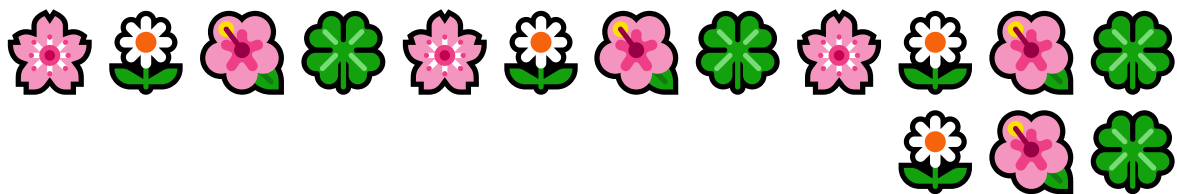
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۱ 
Part61#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



مامان لباس بلند زر زرش رو دستش میگیره و
دمپایی مردونه های بابام که جلوی ورودی مونده رو
هول هولکی پا میزنه ... از پله های جلوی ساختمان
پایین میاد و همزمان میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

__ خدا منو بکشه از دست تو و خواهرت راحت شم !
میان الان ... میان !

__ بهشون بگو دختر شوهر ...
تند مچ دستم رو میگیره و جای خونه منو تا آشپزخونه
میبره ... شاکی میگم : مامان با توام ...
در آشپزخونه رو باز میکنه و منو تقریبا با خودش
میکشه ... گریه م میگیره از این اجبار ...
وقتی میریم تو پریناز رو میبینم ... عصبیه ... خیلی
عصبانیه ... مامان منو میکشه سمت گوشه ی
آشپزخونه و پریناز تند بلند میشه ... شاکی میگه : تا
کی حبس بمونم من ؟ ... مامان خانوم یه روز خودمو
میکشما ...

مامان دستم رو ول میکنه و خم میشه ... لباس های
سفید و چین چینی که فقط وقت جشن توی ابادی تن
میکنم رو از روی زمین برمی داره و بغلم که می
ندازه رو به پرینازه اخم کرده و شاکی میگه : یه
امشب دندون سر جیگرت بذار من با مادرم حرف
میزنم رات بده خونه ش !
پریناز از چشمش خشم می باره و از چشمای من غم
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای پای چند تا اسب میاد ... مامان دستی به شال
بلندش میکشه و بیرون میره از آشپزخونه ... من اما
بغض بزرگی تو حنجره م خونه کرده ... دلم تلنگر
می خواد ... با کلافگی مشغول عوض کردن لباسم
میشم ... پریناز شاکی به کتفم ملایم ضربه میزنه ...
میگه : چته ؟ ... نادون اینا همه شون یکی هستن ...
این نشد ، اون یکی ... خر با خر فرقش چیه ؟!
نچی میکنم و محلش نمیدم تا وقتی لباس عوض میکنم
... صداهای بم و مردونه ی جا افتاده ای که یا الله
گویان به ساختمون خونه میرن و من انگاری تو
مجلس عزای خودمم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

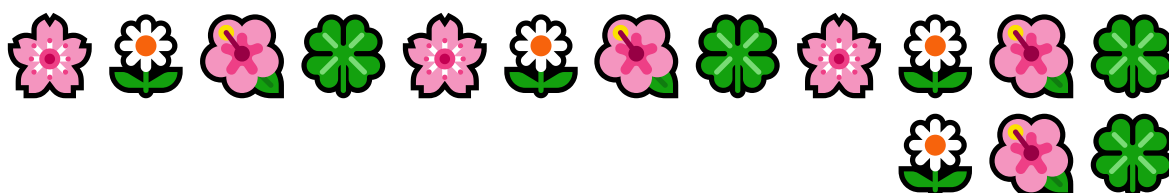
پارت ۶۲ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



پریناز بغض کرده اما اخم داره ... حق داره ... تاکی
باید اینجا بمونه؟ ... من سرپا ایستادم و راستش آروم و
قرار نشستن ندارم ... پریناز میگه : فرار کن ..
سمتش برمی گردم ... لب میزنم : بی فکر حرف نزن
...

پریناز پوزخند میزنه و من از آشپزخونه بیرون میزنم
... حوصله ش رو ندارم ... ما هیچوقت نمی تونیم
همدیگه رو درک کنیم ... هم همه و سر و صدا میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

از توی ساختمون ... چراغ های روشن از پنجره
هایی که پرده سر تا سر اونو پوشوندن و صدای
جیرجیرک تو دل تاریکی شب !
منه سفید پوش و نگون بخت وسط حیاط این خونه ی
نه خیلی جدید چشمام رو دوخت زدم به همون پنجره
ها و گوشامو آویزون کردم لای درزهای احتمالا باز
مونده ش تا بشنوم چه خبره و چه خبر قراره بشه !
صدای کسی که پشت سرم میگه : همیشه همینطوری
بندازیم رو دوشمون ببریم ؟!
عقب برمی گردم ... نور ماه و چراغ های آشپزخونه
روی صورتی که برام تندیس زیبایی حساب میشه
افتادن و زرد بدرنگی که حالا با اون شکل و شمایل به
نظرم خوش رنگ تر از هر خوش رنگیه !
من اما اون تلنگری که گفته بودم بهم زده میشه و با
دیدنش اولین قطره اشکم سُر می خوره ... لبخند کجی
میزنه و جلو میاد ... تا یه قدمیم ... من زبونم بند اومده
و دهنم بسته مونده ... شاید وسط این بلبشوی فکری
چشمام تصویری رو میبینم که دوست داره ببینه نه
اونی رو که حقیقت داره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دست بلند میکنم و لمس می کنم صورتش رو ...
زبری ته ریشش رو .. پلک میزنم و بی رمق و خسته
روی پاهام می شینم ... صدای گریه م رو با گذاشتن
کف دستم روی دهنم خفه میکنم ... رو به روی من ،
اونم روی پاهاش میشینه و با همون لبخند لعنتیش میگه
: ذوق کردی اومدم بگیرم تا ! ... هی پُریرو ! ...
محلش نمیدم ... دست بلند میکنه و مچ دستم رو
میگیره تا از جلوی دهنم فاصله بده و میده ... من با
صدای تو دماغیم میگم : ولم کن ... به من دست نزن !
می خنده ... مردونه می خنده و با صدایی که نمی
دونم برای من جذابه یا واقعا جذابه میگه :

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

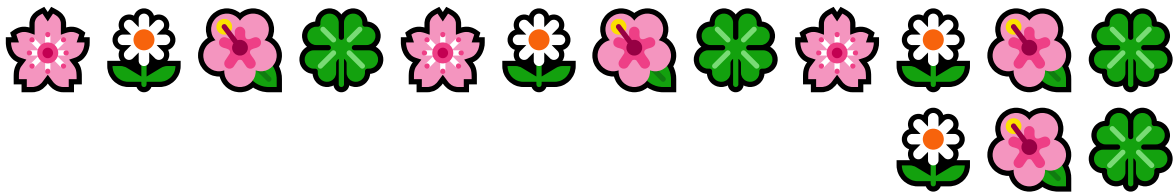
پارت ۶۳ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



دست نزن چیه ؟ ... لامصب من برا همه ی تَت و
خودت برنامه دارم !
بینیم رو بالا میکشم ... میگم : دیگه .. دیگه نمی خوام
بینیم !
ابرو بالا می ندازه و میگه : اونوقت کی به تو اجازه
میده ؟!
اخم میکنم ... لب میزنه : دو دقه پاچه نگیر رفع
دلتنگی کنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ نیومدی .. جواب ندادی!
_ یهو زدم به سیم آخر ... همچین نصف نیمه نمی
خوامت ... همه ی تو رو می خوام ... کل آبادی رو
ریختم خونه ت ... نه نیاری !
این بار اشکی که سُر می خوره از ذوقه ... از خیرگی
به سیاوشیه که حالا جلوم روی پاهاش نشسته و منو
می خواد ... منو از بابام می خواد ! مردونه می خواد
... پر عشق می خواد !
خیرگیم طول میکشه و تهش میگه : گریه نکن . کوتاه
بیا زن ، بریم سر خونه زندگیمون !
به لودگی میزنه و من اما جدی میگم : از ذوقه !
بی ریا میگم ... خالصانه ... صادقانه ! ... بهم زل
میزنه ... نه می خنده ، نه مسخره م میکنه .. عوضش
میگه : بله بگو تا دنیا دنیاست ، کرور کرور دل بدم و
قلوه بدی !
بینیم رو بالا میکشم و هنوز هردومون روی پاهامون
وسط همین حیاط نشستیم که میگم : من نگم بابام می
گه .. خیالت تخت !
لبخند کجی میزنه : ول کن این حرفا رو ... تو بله رو
به من بگو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ تو که چشمام رو خوب می خونی!
می خنده ... میگه : هوار شم سرت قورت بدم لباتو
میگن زشته !؟

سرخ میشم و تند از جا بلند میشم ... سیاوش با خنده از
همون جایی که نشسته سر بلند کرده برای دیدنم و من
سر پایین انداختم برای دیدنش ... میگم : می خوای از
راه نرسیده به کشتتم بدی !
از جاش بلند میشه و میگه : نگا نکن شکل خمیر
وَرَزَم که بدی همون شکلی می شم که تو می خوای ،
دلت می خواد ! ... من همون صخره م واسه بقیه که
چپ نگاش نمیکنن !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

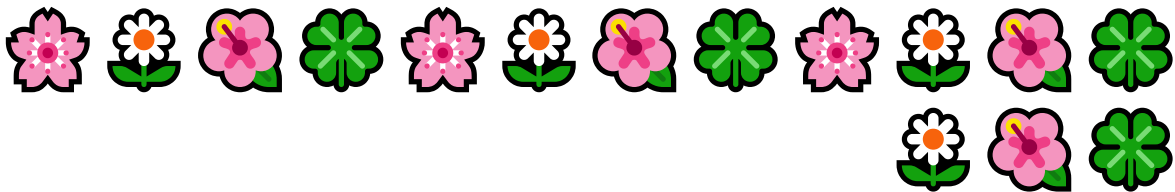
پارت ۶۴ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



لبخند خونه میکنه روی لبام که باز میگه : کی جرات
داره دست بزنه بهت وقتی تکیه دادی به همون صخره
!؟

نیشم شل میشه .. اشکام خشک ! ... دلم خوش ! ...
اصلا ستاره ها پایین اومدن از آسمون و خونه کردن
روی شونه هام !
شنیدی می گن یارو ستاره ی بختش بلنده !؟ ... من
همون یارو آم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نیشم شل شده و چفت و بست نداره ... تهش سیاوش
اختیار از کف میده و مچ دستم رو میکشه سمت همون
نقطه ی کور بین دیوار و آشپزخونه و لونه ی مرغا
... جا خورده و ترسیده از دیده شدن میگم : چیکا ...
لب می ذاره روی لبام و صدای ملچ ملوچ ریزش با
صدای قد قد کردنای نامفهومه مرغا توی لونه شون یه
موزیک خیلی بی ربطه که من دوشش دارم و دلم
ضعف میره و چنگ میزنم پیراهن سفید رنگی که
تتشه !

مرز نمیشناسیم ... ازم فاصله میگیره و خندون میگه :
سرخاب سفیداب نکرده بودی ، اصله جنس مزه داد !
منظورش رژ نژدن و ارایش نکردنه .. می خندم و
میگم : پررو !

میگه : زنمه ! ... زن مردم که نیست ...
سرخ میشم ... بی پروا حرف میزنه ... صدای باز
شدن در میاد ... صدای خان رو میشناسم که میگه : ما
بی طاقتیم نعمت !

صدای چاپلوسانه ی بابا که میگه : دخترته خان ...
دستور بدین !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خان میخنده ... بلند ... خوشحاله .. از اون خوشحالیا
که توی صوت صداش مشخصه و میگه : همه ی ده
رو باید شیرینی بدیم ... خوراک بدیم ... همه ی آبادی
باید بدونن سیاوش خان سر و سامون گرفته و خان
عروس آورده ! کیارش ..
کیارش _ جان !
خان با همون صدای رسا و با همون خنده میگه : چرا
ایستادی پسر ؟! ... برو به اهل خانه بگو عروسی
داریم ... بگو تا چند وقت دیگه خان نوه ش رو بغل
میگیره !
چشمم گرد میشن .

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

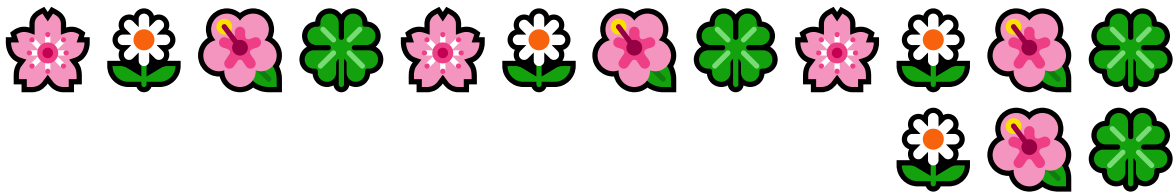
پارت ۶۵ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



از خجالت گرمم میشه و سیاوش خندون خم میشه و
بیخ گوشم میگه : حاجی میدونه پسرش طاقت نداره !
هم پرم از خنده هم خجالت ... با آرنج به شکمش میزنم
و سیاوش با خنده خم میشه ... پیشونیم رو میبوسه و
فاصله میگیره ازم ! ..

تو دل تاریکی می زاره میره ... بی حرف اضافه ای !
من اما عروسی رو چند وقتی زودتر گرفتم تو دلم ...
عروسیه ... قند میسابم و قند میسابم ... تک تک سوار
اسب ها میشن و من هنوز تو همون نقطه ی کور

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ایستادم ... وقتی اسب ها میرن و خونه خالی میشه از
مهمون ... می خوام پام رو جلو بذارم و بیرون پیام از
تاریکی که میشنوم بابام میگه :

_ کریمه شانس بهمون رو کرده ... از فردا خان
بخشش میکنه ... نونمون تو روغن افتاده !

_ هیسس مرد ... در و همسایه میشنون !
بابا اما صداشو بالاتر میبره : بذار بشنون که عروس
خان دختر نعمته !

هر دو خندون میرن تا خونه و دلم میگیره ... اگه
سیاوش اون کسی نبود که می خواستم چی ؟ بی شک
مهم نبود که من چی میگم و دلم چی می خواد !
افکار منفی رو دور می ریزم و من امشب هر قدمم لا
به لای اون پنبه ای های ابرها گذاشته میشه ! بین
سیاهی شب ... تو آسمون راه میرم ...

نیشم هیچ جوره چفت نمیشه ! بسته نمیشه ...
ذوق زده م ... از امروز به بعد زندگی قشنگ تر
میشه ، پر از رنگ های رنگی رنگی و شاد ... دلم
خوش میشه ... خنک میشه !

می خوام از حیاط رد بشم که تند در آشپزخونه باز
میشه و پریناز بیرون میاد ... پر استرس دور و برم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو نگاه میکنم کسی نبینتش ... خودش اما عین خیالش
نیست و پر هیجان آرنجم رو با دستش میگیره ... میگه
: این بود ؟ ... همون پسره که گفتی ؟!
دیده ؟! ... سیاوش رو دیده ... ذوب میشم از خجالت
... قطعاً بوسیده شدنم رو دیده ... گریه کردن و ناز
کردن و ناز خریدنمون !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 📌🦋

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۶ 

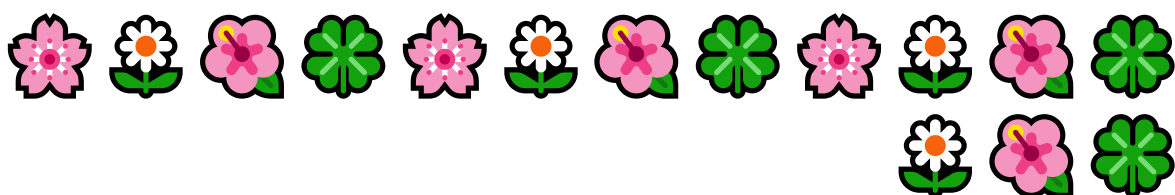
Part66#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



ولی پریناز انگار این چیزا براش مهم نیست ... اصلا
انگار هیچی رو ندیده جز قد وقامت سیاوش و اون
چهره ی سبزه و مردونه با بینی نوک تیز لبای خوش
فرمش ... یه مردونه ی بی نقص و البته جذاب که
سرتاپای منو غرور بگیره و نیشم باز بشه ... ساده
لوحانه بیرسم : دیدیش؟! ... خوب بود؟!
پریناز جا خورده بهم زل میزنه و میگه : اسمش چیه
!؟

اون از هیجان پر نیست ... خوشحالیه خواهر عروس
بودن رو نداره ... ساکت و با دقت منتظر جواب بدم و
جواب میدم : سیاوش!
لبخند کج و پر فکری می زنه ... : اسمشم شکل
خودش قشنگه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دیدى وقتى خيلى خوشحالى کور مېشى و فقط لېڅند
مېزنى ؟ ... من همون مدلى ام ... مى خندم ... ذوق
مېکنم از اين تعريف و کى فکر شو مېکنه بعدش چى
مېشه ؟ ... قراره چى بشه ؟! .. من دارم براى بقيه ي
روزاي زندگيم با سياوش برنامه مى چينم و از کنار
پريناز مى گذرم ... به راحتى اب خوردن ... بى فکر
و دغدغه !

اونقدر خوشحالم که هيچى برام مهم نمیشه ... هيچى !

...

بابام خوشحاله ... مخصوصا وقتى روز بعد گله ي
۵۰ تايى گوسفندى که پيشکشى خان هست رو جلوى
خونه ميبينه

وقتى خان همراه دو تا زن سوار به اسبه و کيارشى که
پشت سرش سواره س و با کنجکاوى خونه ي
روستايى ما رو مى پاد ! ...

خان خندون پايين مياد ... برعکس زن سن و سال
دارى که اخم کرده و ناراضى پايين مياد .. دختر
جوون اما لېڅند زنون سر تا پاى منو نگاه مېکنه ...
بى شک خواهرشه ! ... همون تازه زايمن کرده و

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نون شیرمال های چش روشنی که هیچ وقت دستش
نرسید !

من نگاهم شرمزده س ... دارم تلاش خودمو میکنم که
به سیاوش نگاه نکنم ... سیاوشه لباس محلی به تن ...
سیاه بهش ابهت میده ! ... قشنگی میده ... اون اما بهم
زل زده ... از روی اسبی که اونو حمل میکنه ... بی
خجالت ... پررو ، پررو ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۷ 

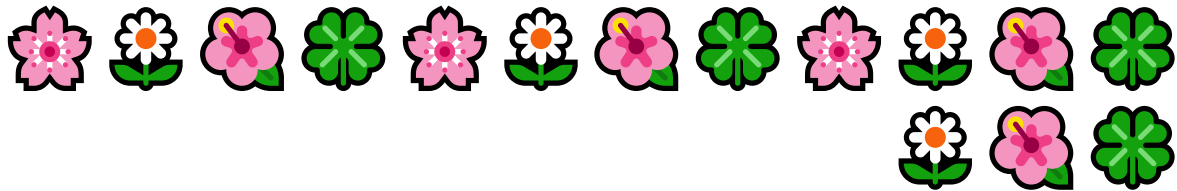
Part67#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



بابا تا کنار خان میره ... از خوشحالی سر از پا
نمیشناسه ... مثل خان ، اما متفاوت ... خان از سر و
سامون گرفتن پسر بزرگش خوشحاله و بابام از این
برکتی که تو خونه ش سرازیر شده !
سیاوش بالاخره پایین میاد ... یه سر و گردن از همه
شون بلند تره ... ته دلم قربون صدقه ی قد و بالاش
میرم ... نا خود آگاه عقب برمی گردم ... سمت پنجره
ی مربعی آشپزخونه ای که پریناز امروز با میل
خودش ، نه با دعوا رفته و اونجا مونده ... حتی وقتی
مامان گفت خان جون گفته پریناز بره پیشش پرخاش
نکرده بود ...
بابا _ خوش اومدین آقا ... صفا آوردین !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خان سری تګون میده و از کنار بابام می گذره تا من
... تا رو در روی من ایستادن ... سرم رو با خجالت
پایین انداختم و خان دست زیر چونه م می ذاره ...
سرم رو بالاتر میاره و با دیدن چهره م لبخند زنون
میگه : بیخود نیست رام شده !
زن میان سال میگه : سیف الله خان !
شاکی میگه ... اسم خان رو صدا میزنه ... خان ولی
سر خوش می خنده و سمت سیاوش برمیگرده :
فهمیده بودم باید ناب باشه که دلت آب شده !
سیاوش لبخند کج به لب میگه : هست !
من پوزخند مادرش رو میبینم و بهش حق میدم ... اون
می خواسته احتمالا عروستش از بهترین خانواده ها
باشه و من نصیبش شدم !
بابا تعارف میزنه بریم داخل ... خان و زنش کنار هم
داخل میرن و مامان میره تا آشپزخونه برای پذیرایی
... پریا دنبالش میره ... کیارش به مهوش کمک میکنه
از اسب پایین بیاد و مهوش با رو به روم که میرسه
میگم : سلام !
مهوش ذوق زده میگه : صداشم عین خودش قشنگه
... (رو به سیاوش) گل کاشتی خان داداش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش با همون لبخند کج و جذابش میگه : گل بود ،
برداشت کردم !

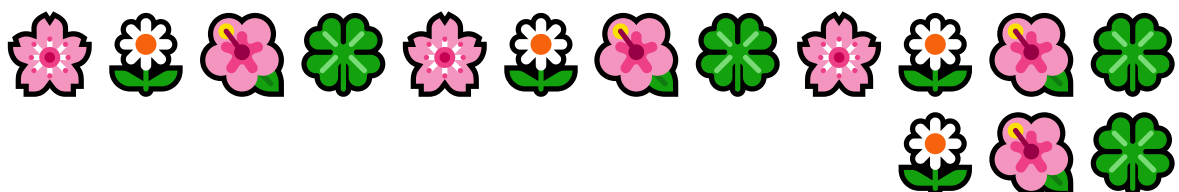
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۸ 
Part68#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخند روی لبام میشینه و رو به مهوش میگم : خوش
اومدین !

مهوش اما چشمکی میزنه و زمزمه وار میگه : خوش
اومدی به خانواده مون !

می خندم ... مهوش که داخل میره کیارشم دنبالش میره
و میگه : حس میکنم اگه بمونم فرقی با سر خر ندارم
!

سیاوش لب میزنه : درست فکر کردی !

من لب پایینم رو گاز میگیرم و اونا با خنده میرن توی
خونه ... سیاوش تشر میزنه : نخور حق منو !

منظورش لبامه و سرخ میشم ... میگم : هیسس ...
می شنون !

بی خیال شونه بالا می ندازه و میگه : بشنون ... حقمه
، چه خودت ، چه لبت ، چه هرچی که بهت مربوطه ،
حله ؟!

نیشم شل تر میشه اما استرس وار میگم : مامانت فک
کنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تد بین گفته م می پره ... میگه : با خودم قراره زندگی
کنی ... حرمت نگه دار ، ولی نگران نباش ... طرف
حسابت که من باشم ، با همه بی حسابی !
نگاش میکنم ... توی چشماش خوشحالی رو میبینم ...
خلاف ابهتی که برای خودش رقم زده ... لبخند به لب
میگم : دوست داشته های تو ، قد خودت برام عزیزن
!

لبخند کجی میزنه : یه نمه حاج اقا رو با زنش بالاتر
بین ، جات رو تخم چشامه !
به وجد میام و میگم : چشم ، هرچی اقامون بگه !
مکثی میکنه و تهش سمت ساختمون خونه می چرخه
... و امیرم از این بی تفاوتی نسبت به جمله ای که
جون کردم تا بگم ... اما سمت ساختمون میره و میگه :
اگه بمونم عقد و عروسی و سیسمونی بچه رو همین
امشب باس راه بندازن ! ... آبرو بذار برام !
میخندم ... بلند .. خودم جا می خورم و دست جلوی
دهنم می ذارم ... سیاوش اما میره تا ساختمون خونه
... چی می خوام دیگه ؟ عشق از سر و کول زندگیم
بالا رفته ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

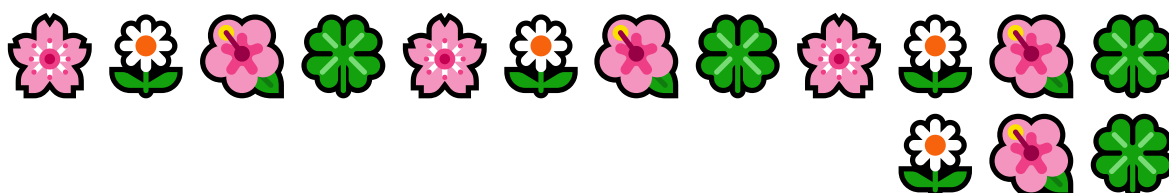
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۶۹ 
Part69#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



*

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

دستا و پاهاشو بی هدف روی هوا تگون میده ... یه
موجود کوچولوی سفید و تپلی ... لبخند میزنم و
انگشت اشاره م رو جایی بین کف دستش میبرم که
محکم نگهش می داره ... لب میزنم : چقدر نازه !
مهوش خندون میگه : می خوام بهت بگه خاله ... زن
عمو دوست ندارم .

لبخند روی لبام پهن میشه و میگم : آره ... بگو خاله
بگه بهم ...

مهوش میگه : چاییت یخ کرد !

_ ول کن چایی رو ... ببین چطوری بهم زل زده !
مهوش می خواد چیزی بگه که من غر غر کردن
فوزیه خانوم رو میشنوم ، مادر سیاوش اسمش فوزیه
س و تازه فهمیدم ... لب میزنه : قدیما شرم بود ... حیا
بود ... بی محرمیت نمی رفتن خونه داماد !
به من کنایه میزنه ... دلگیر میشم ... ناراحت ...
مهوش نچی می کنه ... مادرش چشم درشت کرده
میگه : چیه ؟!

مهوش لب میزنه : سیاوش آورده ! ... می خوام بگی
چرا به خودش بگو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من صدام در نمیاد ... حق داره آخه ... بی محرمیت
منو آورده خونه شون که چی ؟ ... شاید فکر کرده
شهره ...

فوزیه اخم کرده انگاری برای زدن همین حرف به
آشپزخونه اومده باشه بیرون میره ... بی حرف !
مهوش به منی نگاه میکنه که هنوزم نگاهم به آبتینه
... همون پسر بچه ی با مزه ای که روی میز
گذاشتیمش و داره دست و پا میزنه برا خودش ... از
جا بلند میشه و استکان چای یخ زده م رو برمی داره
و توی سینک خالی میکنه ... همزمان میگه به دل
نگیر باشه ؟ ... ناراحت نشو ...

_ چی رو به دل نگیره ؟!
مهوش جا خورده عقب برمی گرده .. شکل من ...
منی که با دیدن خان و سیاوش کنار همدیگه از جام
بلند میشم ... میگم : س ... سلام !
سیاوش ولی خشک و اخم کرده میگه : چی شده که
نباس به دل بگیری ؟!
مهوش _ چیزه ... میگم ..
لب میزنم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

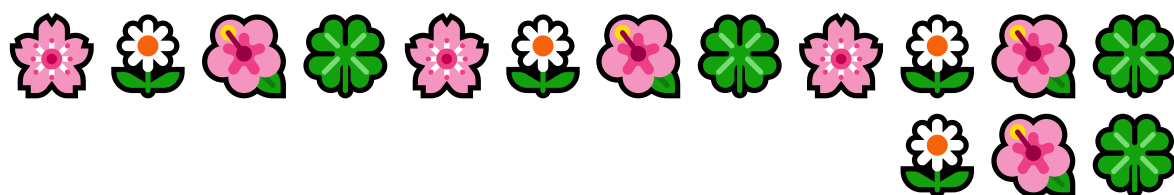
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🖱️🦋

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۷۰ 🖱️
Part70#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



آبتین بغلم نمیاد ... می ترسه که ... که از بچه به دل
بگیرم !

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

مهوش ساکت بهم نگاه میکنه ... شکل سیاوشه خیره
مونده بهم ... که تهش میگه : خودتی بچه !
سیف الله خان میگه : بهتره بریم ...
سیاوش اخمو از آشپزخونه بیرون میره و سیف الله
خان رو به مهوش میگه : برام آب بیار !
دنباله ی سیاوش بیرون میزنه ... مهوش بر و بر
نگاهم میکنه که می خندم : دعوا میکنی ؟!
مهوش لبخند میزنه : چرا دعوات کنم ؟ جلوی دعوا
رو گرفتی !

چیزی نمیگم ... انگاری یادش رفته خان ازش چی
خواسته و میاد کنارم میشینه ... میگه : من اگه بودم به
شوهرم می گفتم مامانش چی گفته !
لبخند به لب میگم : اینکارو نکن ...
مهوش منتظر بهم زل میزنه تا ادامه بدم که میگم : نه
که ناراحت نشده باشم از مامانتا ... نه ، ناراحت شدم
.. ولی دوست نداشتم سیاوش رو ناراحت کنم ... که
بین ما قرار بگیره ... اون اذیت میشه !
_ من دخترمو خوب تربیت نکردم !

جا خوروه عقب رو نگاه میکنم که خان چشم غره
میره به مهوش و میگه : چی خواسته بودم ازت ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مهوش تند بلند میشه : خاک به سرم یادم رفته !
میره تا سینک و خان رو به من میگه : از دختر تاجر
گرفته تا مالک فلان کمپانی ... ردیف کردیم برای
سیاوش و یه کلام گفت نه !
انتهای جمله ش لبخند به لب میگه : گنج آورده برامون
!

خجالت زده میگم : این حرفا چیه خا ...
_ مهوش به من میگه بابا ، توام همونو بگو ...
این شکلی میشه که خوشبختی رو لمس میکنم ! اما
کسی بهم نگفته بود درست وقتی که حس میکنی
خوشبختی قراره بدبختی از راه برسه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

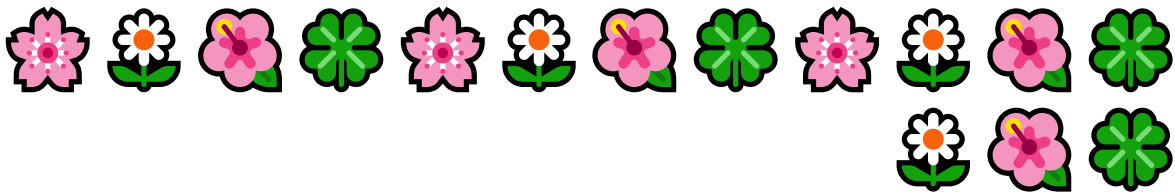
پارت ۷۱ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



*

میشه فردا نیام ؟ ...
از حرکت می مونه ... دستاش توی جیب های
شلوارش موندن ... سمتم برمی گرده ... منتظره تا به
حرف پیام و میام : میگم ینی ...
تتد میگه : نه !
میگم : زشته !
_ کجاش ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ حرف در میارن !
_ بیارن ...
_ کوتاه و محکم جواب میده ... اب دهنم رو قورت میدم
و میگم : نا محرمیم !
سیاوش جلو میاد ... این بار جفت دستاش رو روی
بازو هام می ذاره ... زل میزنه بهم و میگه :
_ کی فرو کرده این چیزا رو تو مغزت ؟!
_ اب دهنم رو قورت میدم و میگم : نیش و کنایه بشنوی
... حق میدی بهم !
_ من برا تو زندگی می کنم و بعد برا خودم ! ... بقیه
برا من مهم نیستن !
_ لبخند میزنم ... توی هر شرایطی بلده حال دلم رو جا
بیاره ... شکل الان که جا آورده و میگم : کم خجالتم
بده !
_ لبخند کجی میزنه و پنجه ش رو توی پنجه م محکم
میکنه ! ... منو میکشه دنبال خودش و این پیاده روی
زیر نور ماه و دست توی دست هم بودنمون و این
لوس بازیایده ی من بوده ! سیاوش قبول کرده .
_ اصلا کم پیش میاد بگه نه ... این بار من میگم : باز
باید بری ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ نرم؟!_

_ نه!_

می خنده : شیطونه میگه بنذازت رو کولم و برو که رفتیم!

پر شیطننت میگم : میدونی از حناوندون تا عروسی

داماد دیگه نباید عروس رو ببینه؟!!

صبر میکنه ... اخم میکنه ... ستم برمی گرده : این چرت و پرتا چیه؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۷۲ 🦋

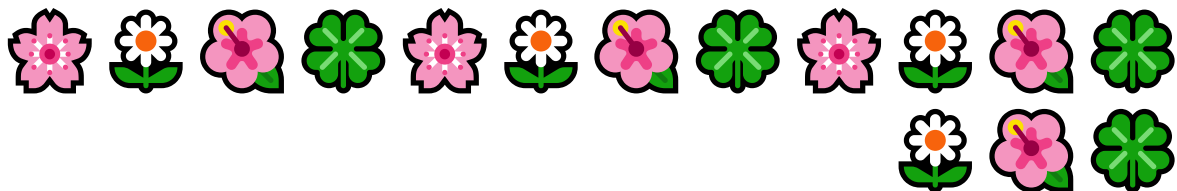
Part72#

رمان " مرداب فریب " 📖

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



ما بهش می‌گیم رسم !
نفس عمیقی میکشه و باز راه می افته ... می‌گه :
بالاخره شکستن رسم و رسومات باید از یه جایی
شروع بشه !
می خندم ... بلند ... می‌گم : قول میدم دزدکی پیام
ببینمت ...
دست از اداش رو بلند میکنه و با انگشت اشاره ش
جایی رو نشونه میره کوه بزرگی که حالا توی این
تاریکی فقط یه سایه ی سیاه ازش مشخصه و می‌گه :
اونجا ... هر شب اونجا ببینمت !
پر شیطنت می‌گم : می‌گم پریا حواسش باشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_خواهر زن به این خوبی مزه داره ها !
می خوام بگم دو تا خواهر زن داری و ساکت می مونم
... پریناز خواهر زن خوبی نیست ! صدای سیاوش از
فکر بیرونم میاره : اینکه دارم عین این بچه سوسولا
قرار میذارم واس خاطر توعه ... وگرنه سیاوش و این
دزدکی بازی ؟!

_مرسی !
می دونم ... میدونم این رعایت کردنش به خاطر منه و
خودش به این مرسی گفتم لبخند میزنه ... به خونه
میرسیم و رو به روی هم صبر میکنیم ... میگه : الان
که تو خونه ای باس تنهایی گز کنم تا خونه ... گفتم
ماشین بیاریم !

_بهرتر جای خالیم رو حس میکنی ! ... بیشتر به
چشم میام !

خیره خیره لب میزنه : آدم خودشو یادش نمیره ، تو
قبل از اینکه پریرخ باشی ، روحه سیاوشی ...
همینقدر نزدیک !

جلو میرم ... بی هوا روی پنجه ی پاهام بلند میشم و
با دستام یقه ی پیراهن محلیش رو میگیرم و میکشم تا
خم تر شه .. تا هم قد خودم بشه و لب روی لبش می

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دارم ... قصد یه مماس ساده س ... یه اتصال
مختصر !

ولی قصد سیاوش چیز دیگه ایه که با دستاش صورتم
رو قاب میده و انگاری تصمیم داره قورتم بده و از
لبام شروع کرده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

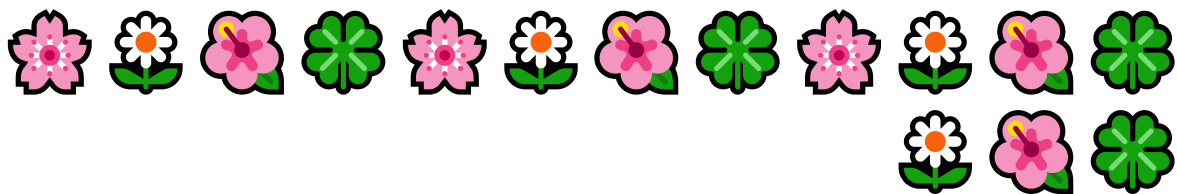
  @KosarShahiniFar

پارت ۷۳ 
Part73#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



تهش ازم جدا میشه ... پنجه هام از این همه خودمو
بالا نگه داشتن خسته شدن ... سیاوش تند عقب میره
... دور میشه ... بی حرف !
گاهی حس میکنم طاقت حفظ فاصله رو نداره ! ...
همینقدر مضحک و بچگانه ... لبخند روی لبام میشینه
و سمت ساختمون خونه می خوام برم ...
_ پریخ !
صبر میکنم ... جا می خورم ... تند عقب برمی گردم
و مهران حالا دقیقا جای چند دقیقه ی پیش سیاوش
ایستاده و به من زل زده !
با اون چشمای سیاه رنگ و تیپی که همیشه خسته س
... اینو پریناز بهش میگه همیشه !
هول شده به ساختمون نگاه میکنم و باز سمت مهران
برمی گردم ... راستش ترسیدم اثری از پریناز ببینم و
زبونم بند اومده .. مهران ولی لب میزنه : پسر خان

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

می دونه خواهرت نامزد پسر عموش بوده و با پسر
یکی از اهالی ریخته رو هم ؟!

_ تهدیدم میکنی ؟!

بی مکث و بی خجالت میگه : آره !
ته دلم خالی میشه ... ناباور نگاهش میکنم که میگه :
بگو پریناز خودشو بهم نشون بده ! ...

_ مُرده !

_ اینکه عمو دلش می خواد مُرده باشه دلیل نمیشه که
واقعا مُرده !

یکه می خورم ... اونو دیده ... حتما اونو دیده که این
بار مصمم تر از هربار جلوی من رو گرفته ! ... آب
دهنم رو قورت میدم و میگم : دوستش نداشته باش !

_ تو سیاوش خان رو دوست نداشته باش ! ..

ساکت می مونم که لب میزنه : تو دل دادن و قلوه
گرفته ده دقه پیش دیدم جونت کفه دستته و سیاوش
خان اراده کنه زمین می ذاریش ! عاشقیه ، بچه بازی
که نیست .

دلم براش می سوزه ... اینکه دلش بد جایی گیر کرده
خوب نیست ، قشنگ نیست ، الان و امروز بیشتر از
هر وقت دیگه ای درکش میکنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

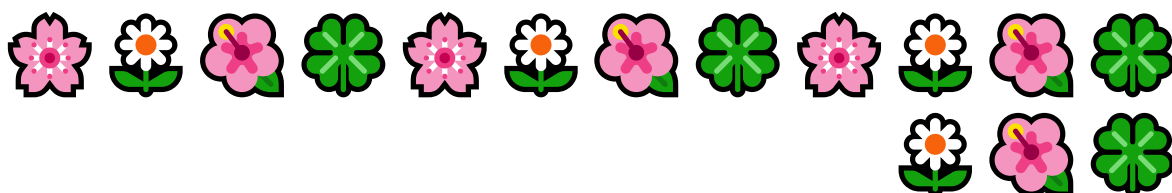
✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۷۴ 🐛

Part74#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



لب میزنم : زندگی منو به هم نزن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میگه : زندگی من متلاشی شده ، به نظرت باید زندگی
بقیه برام مهم باشه ؟

آب دهنم رو قورت میدم : سیاوش منو به پای پریناز
نمی سوزونه !

بی حالت ... با همون خیرگی ... با همون نگاه
خونسرد لعنتیش لب میزنه : ولی برای خان مهمه که
اصالتش زیر سوال نره و نوه ش از کسی نباشه که
خانواده ش درست نیستن !

نا باور لب میزنم : مهران !
مهران اب دهنش رو قورت میده ... حرکت سییک
گلوش رو تو این ظلمات میبینم ... لب میزنه : وقتی
چو افتاد تو آبادی دختر بزرگه ی نعمت با پسر فلاتی
بوده لال شدم نگم نامزد منه تا آبروشو نریزم !
آبروش آبروی خودم بوده ... من مدرک دارم که با
پریناز خوابیدم !

جا می خورم ... رنگم می پره ... مهران شکل کسی
که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه ادامه میده :
بی محرمیت ... بگو بهش تا آخر همین هفته وقت داره
منو ببینه ... ما حرفا داریم با هم بزنینم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من هنوز حالم سر جاش نیومده و مهران عین خیالش
نیست که باز میگه : روز بعد از آخر هفته جلوی
ویلای خان منو میبینی !
بی تفاوت راهشو میکشه و میره ... من اما می دوم
سمت ساختمون ... دختر نیست ؟ پریناز دختر
نیست ... اون ... میرم تا انتهای ترین اتاق ... با شتاب
بازش میکنم ... نور ماه از پنجره به اتاق تابیده !
پریا با دهن نیمه باز خواب رفته و پریناز بالشش رو
بغل گرفته .. ساعت ۲ نیمه شبه و بابا به واسطه ی
همون خواستگاری خشک و خالی یادش رفته باید
غیرتی بشه که چرا دخترش این همه نیمه شب از
خونه ی نامزدی که هنوز نامحرمه برمی گرده !
اون می دونه کسی پشت سر خان و پسرش حرف
نمیزنه ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

https://t.me/darkhaste_roman_h

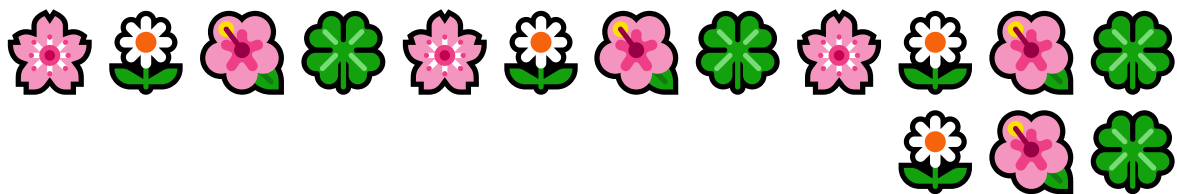
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۷۵ 
Part75#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



کنار پریناز زانو میزنم ... تکونش میدم ... بیشتر با
خشونت ... دور از ملایمت ... عصبی ام ... خیلی
عصبی ام ... انصاف نیست من چوب این کثافت
کاری رو بخورم و پریناز با چشمای خواب الودش
وول می خوره و تهش انگار که ترسیده باشه تند
سرجاش می شینه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

از این وول خوردن و صدا زدن های یواشکی پریا
بیدار میشه ... اما بلند نمیشه ... من زل میزنم به
پریناز و می پرسم : تو ... تو دختر نیستی؟!؟
به وضوح ... پریدگی رنگ پوستش رو می بینم ...
حس میکنم ... حتی تو این تاریکی انگاری جوابم
رو میگیرم که روی زمین وا میرم ... بغض کرده
بهش زل میزنم ... هول شده اما خودش رو از تک و
تا نمی ندازه :

_ چ ... چی میگی نصف شبی ؟ ... چیز خورت
کردن؟!؟

_ پس چرا میگه دختر نیستی؟!؟
جا می خوره ... پر خاش میکنه : گوه می خوره !
_ پس یه کاری کردی !
_ داره زر میزنه ، حرف منو قبول داری یا مهران؟!؟
چشمام رو اشک پر میکنه ... لب میزنم : من نگفتم
مهران گفته !

ماتش مییره ... پریا فهمیده اوضاع خیطه ... سر جاش
میشینه ... من اما همه ی تحمل پودر میشه ... ته
میکشه ... لب میزنم : باهاش خوا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تتد نیم تنه ش رو جلو میکشه ... دستش رو روی دهنم
می ذاره و میگه : هیس ... مرگ سیاوش هیس ... بابا
بفهمه سرمو می بُره !

دستش هنوز جلوی دهنم مونده که اشکام سُر می
خورن ... دستش رو هل میدم و میگم : برو باهات
حرف بزن !

چشم درشت کرده میگه : بگم از اون دنیا برگشتم ؟
بغض کرده لب میزنم : میره به خان میگه ! ...
تتد جواب میده : به درک ... این شوهر نشد ، یکی
دیگه ! من جونم رو معامله کنم !؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۷۶ 🦋

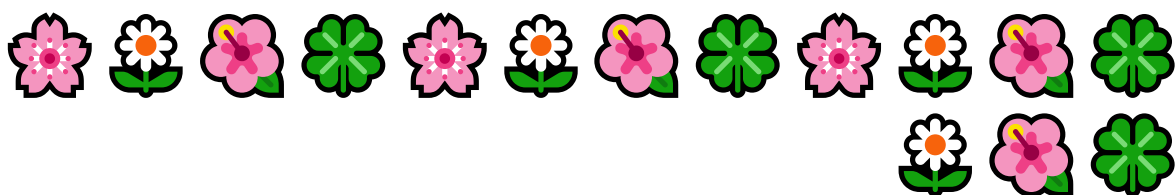
Part76#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



میگم : خیلی کثافتی !
پوزخندی میزنه و دراز میکشه : باشه تو کثافت نیستی !

بی فکر و تند می گم : به بابا میگم !
عین فنر از جا میپره و باز رو به روم میشینه ... لب
میزنه : تو این کارو نمیکنی !
چرا نکنه ؟ ..

پریناز عصبی پشت دستش رو بلند میکنه و رو به
پریا میگه : تو خفه شو تا نزدم تو دهنت !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

یقه ش رو میگیرم و سمت خودم می کشم ... رو به
من که میشه میگم : به خان بگه همه مون گیر می
افتیم ... آبرو مون میره !
پریناز خونسرد میگه : من مُردَم ! .. پای من گیر
نیست ...

_ می خواد عروسیمو به هم بزنه !
_ بهتر ... سیاوش لقمه ی بزرگتر از دهنته !
راست میگه ... بزرگتره ... اما من حریصم ... اونو با
همه ی اختلافمون می خوام ... میگم: دوستت داره ..
چرا نمی خوایش ؟!
_ زن چوپون بشم ؟!
_ پرینااز !
_ تو زنش بشو میشی ؟ ... یارو پسره خانه و تو
باز طاقچه بالا می ذاری و بوست که می خواد بکنه
عقب میکشی !
از خجالت پر میشم ... مارو از توی آشپزخونه دیده ...
همه چیز رو دیده که همچین میکنه !
رو به پریا میگم : آجی ... تو بخواب !
پریناز رو به من میگه : جفتمون یه شکلیم ... چرا باید
تو رو بخواد منو نه ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

یکه می خورم ... صداس از حسرت پره ... سیاوش
رو می خواد ؟ .. ترس به دلم چنگ می ندازه ...
طوری که قلبم بنای نا منظم کوبیدن می ذاره ... من
سیاوش رو دوست دارم ... خیلی بیشتر از دوست
داشته ... من هیچ برنامه ای برای آینده م نچیدم که
توی اون جای سیاوش خالی باشه ... پریناز منو می
ترسونه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۷۷ 

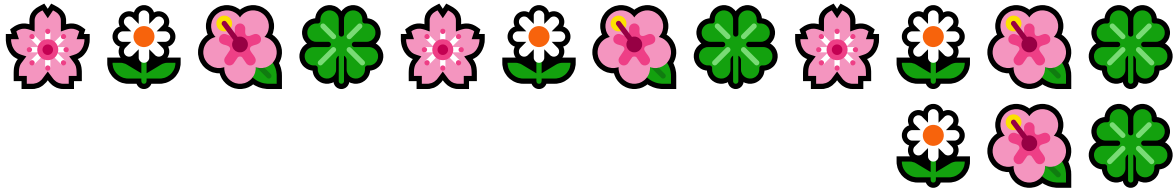
Part77#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



*

__بین ... اینا گلای خوشگلی هستن !
لبخند به لب میگم : قشنگن ...
مهوش زل میزنه بهم و میگه : خوب نیستی چرا ؟ ...
گرفته میگم : خسته م فقط !
__سلاااام ...

هر دو سمت صدا برمی گردیم ... همون صدای
بشاش و شادی که بلنده و با دیدن من این بار خلاف
اولین دیدار مون لبخند میزنه و من درک کردم که از
بودنم با کیارش شاکی بوده !
همون دختری که دفعه ی پیش از زیبایی من به مهلقا
گفته بود ! ... نزدیک میاد و میگه : مبارکه خانوم
خانوما ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخندم کش میاد و مهوش میگه : عروسمون رو دیدی
؟!؟ .. خیلی خانومه

دختر سری تکون میده و دستش رو سمتم دراز میکنه
: مهسا هستم ... دختر داییه مهوش اینا ... شوهرت اینا
!

دلم غنچ میره و ابراز خوش بختی می کنم ... همین
بین مهسا میگه : بریم رودخونه دیگه ...
مهوش : خودمون تنها ؟ ... خطرناکه ها ...
تتد میگم : کیارش ... با کیارش بریم خب !
قبل از اینکه چیزی بگن میگم : من میرم دنبالش ...
میارمش ... بریم رودخونه .. اونجا تنها باشیم
خطرناکه

بازم صبر نمیکنم اونا جواب بدن و زودتر دور میشم
... می ترسم مهوش بگه نه خندون میرم تا
اصطبلی که سیاوش گفته یکی از اسبا مریضه و دکتر
آورده براش ... میدوم و سیاوش رو میبینم که یه
دستش رو به کمرش تکیه داده و گوشیش رو دست
دیگه گرفته ... داره حرف میزنه ... با دیدن صحبتش
رو قطع نمیکنه اما اخم کرده و با جدیت به من نگاه
میکنه ... به این دویدم .. به اینکه جای اون میرم سمت

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارشی که داره بدنه ی یکی از اسبارو شونه میزنه
... با دیدنم دست از کار میکشه و بهش می رسم
میگم : بدو بریم ...
کیارش ابروهاش رو بالا می ندازه : کجا ؟!
_ رودخونه !
_ علاقم مگه مته تو و مهوش ؟!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۷۸ 

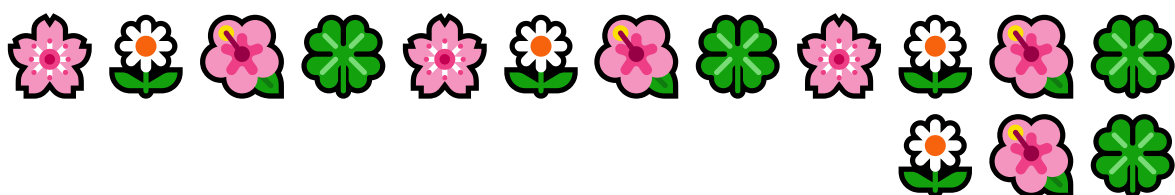
Part78#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



سیاوش میاد تا نزدیکیمون و کیارش پهلوم رو
نیشگونی میگیره : جلو خان داداش سه نکنی !
چهره م درهم می شه و میزنم پشت دستش ... سیاوش
بهمون میره و می پرسه : خیر باشه ؟
میگم : بریم رودخونه ... کیارش بیاد !
سیاوش _ من چیکاره م ؟
لبخند به لب میگم : شما شاهی !
کیارش ابرو بالا می ندازه و سیاوش با لبخند کجش
میگه : شما هم تاج پادشاهی !
دلخوش میشم به این نظر دادن ... کیارش خم میشه و
صورت سیاوش رو رصد میکنه : خیر باشه
خانداداش ...
سیاوش مچ دستم رو میگیره میکشه سمت خودش :
خیره ... فعلا شر کم کن بچه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_عع پریرخم می خواد بیاد !
_پریرخ بیخود کرد با تو ! ... اون کنار خودمه ... تو
برو !

کیارش معطل نمیکنه و راه می افته ... دور میشه ...
لبخند به لب رفتش رو نگاه میکنم که سیاوش از پشت
بهم نزدیک میشه ... دستاش رو دورم حلقه میکنه و
من چسبیدن لباش رو روی سرم حس میکنم ... که
تهش لب میزنه :

_وقتی برگشتم قال قضیه رو میکنم ... شکل روباهی
شدم که تو قفسه و پرنده داره واسه خودش راه میره
اون بیرون !

_من پرنده م ؟ ...
_نمی دونم ، ولی من بهت تشنه م !
_عروسی کنیم؟!

_پ ن پ واسه چند صبحی بیشتر نمی خوامت !
لبخندم جمع نمیشه .. لب میزنم : صبر کن جهاز بگیرم
!

_میگیرم بگو خودت خریدی ... چه می دونم ،
جوری که حرف نباشه و اذیت نشی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دور میزنم تو حصار بغلش، زل میزنم به چشمای
مشتاق خیره شده به چشمام و میگم : همه می میرن
ولی تو زودتر از من نمیر !
_ میگم شب عروسیمون شکمت بالا باشه زشته !
مشتی به سینه ش میکوبم : سیاو...
ادامه ی جمله م لابه لای لباش گم میشه ، خفه میشه ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۷۹ 🦋

Part79#

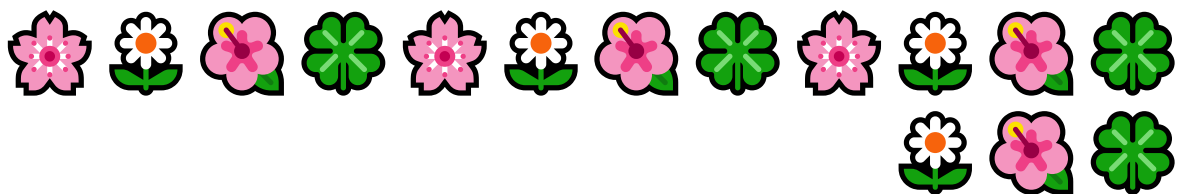
رمان " مرداب فریب " 📖



به قلم خانم کوثر شاهینی فر

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



*

آفتاب نور نارنجی رنگش رو پخش میکنه و اعتراف
میکنم این هفته زودتر از هفته های دیگه تموم شده ...
غروب افتاب ترسناکه وقتی به شب ختم میشه و تهش
یه جمعه و روز بعدش که می شه اول هفته ی بعد از
هفته ای که مهران بهم مهلت داده ...
گوشی که جدیداً بی ترس دستم میگیرم و چشمای بابا
با هر بار دیدنش برق میزنه الانم دستمه و دل دل
میکنم برای شماره ی سیاوش رو گرفتن و تهش دل به
دریا میزنم و شماره ش رو میگیرم ...
صدای اولین بوق آزاد به گوشم می خوره و تهش
صدای سیاوش که میگه : دل به دل راه داشتن همینه
که گوشی دستم باشه شماره بگیرم و خودت زنگ
بزنی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لا به لای این استرس لبخند محوی میزنم و میگم :
سلام شازده !

میگه : دارم میرم باغ شمالی ... کیارش باز گذاشته
سگارو ، باس برم ببندمشون که پاچه ی یکی رو
دهن بگیرن ... گاز بگیرن ... تنهایی گز کنم این جاده
رو سخته ... اسبم جز خودم جای یکی رو داره ...
در واقع این یه دعوت نیست ... یه دستوره !

میخندم و میگم : بابا نمی ذاره !
با مکث میگه : من پیام ، میذاره !
خجالت میکشم ... قطع میکنه گوشی رو .. راست
میگه ... مگه میشه خان بخواد و بابا بگه نه اونم وقتی
که امروز خان ، بابا رو برده سر زمینی که فردا
قراره به نامش بزنه ، هدیه ی چشم روشنی واسه
اولین عروس خان بابت شب یلدایی که هفته ی آینده
س !

همینقدر دست و دل باز ...

_ آجی

سمتش برمیگردم : جان ...
لبخند به لب میگه : بابا کبابارو سیخ زده امشب جشن
داریم خانوادگی ... نمیخوای بیای !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

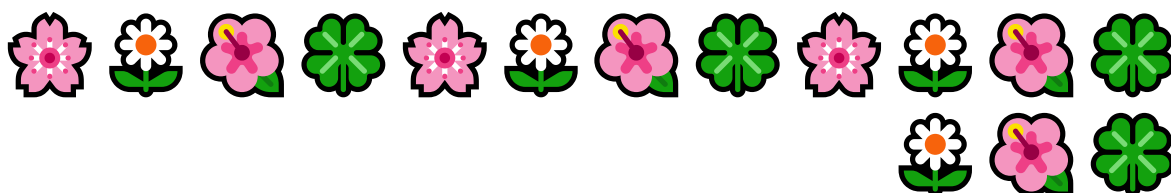
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۸۰ 🐛
Part80#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



__ سیاوش میاد ... شما برین ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا خندون میگه : بابا گفته برام اسب میگیره و می
فرسته ده بالا تا برم درس بخونم ... قول میدم اگه رفتم
برات شیرینی بپزم !
شاکی صدام در میاد : نه تو رو خدا پریااا ... پری

...

غش غش می خنده و بی توجه به من میره تا
ساختمون و خودمم خنده م میگیره ... بدترین شیرینی
ها رو میشه به جرات گفت پریا درست میکنه !
لبخند از روی لبام محو میشه و چشم به راه فضای
بیرون می مونم ... از بالای حصار های چوبی
اطراف خونه و به این فکر میکنم اگه بهش بگم چی
فکر میکنه ؟ ... شاید منو نخواه دیگه ... ممکنه ؟!
معلومه که نه ... سیاوش فرق داره ... درک میکنه ...
میفهمه که گناه پریناز رو نباید به من ربط داد ...
صدای پاهای اسبی که سمتم میاد ... گرد و خاک بلند
شده از سُم های اسب و اخرش صبر کردنش جلوی
ورودی خونه ... سرنشینی که لبخند به لب میگه :
بکش جلو اون چار قدت رو !
دست بلند میکنم و روسری قواره بلندم که دور گردنم
گره خورده رو جلو میکشم و موهای تقریبا بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مونده م رو هل میدم زیر روسری ... لوس میگم :
بذار بررسی بعد دعوام کن ...

_ بیا بریم ...

اول اطراف رو نگاه میکنم ... وقتی کسی رو نمیبینم
... دستام رو بلند میکنم ... مته همون بچه ی لوسی که
بغل می خواد میگم : بغلم کن خب ...
لبخند کجی میزنه و میگه : خيله خب ... عواقبش با
خودت !

وول می خوره تا پیاده بشه که تند جلو میرم و میگم :
نمی خواد ... خودم میام !
می خنده ... با صدای بلند ... دستم رو میگیره که
سوار میشم پشت سرش ... لب میزنم :
_ بی حیا !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

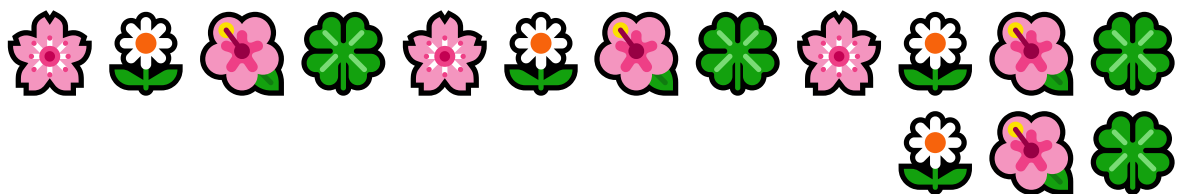
darkhast_romannn@

پارت ۸۱ 

Part81#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



افسار اسب رو میکشه و من برای نیفتادن چنگ میزنم
به کمرش و اسب به تاخت راه می افته و من دم آخر
میبینم پرده ی آشپزخونه تکون میخوره و کی میتونه
باشه جز پریناز ؟
لبخند از روی لبام محو میشه وقتی یاد مهران و
تهدیدش می افتم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رد میشیم از تپه و بی توقف ... من دستام رو دور
کمرش حلقه کردم ... سرم رو تکیه میدم به کمرش و
با خودم تکرار میکنم ... تو دلم ... هیچی نمیشه ...
ولم نمیکنه ... نمیتونه ولم کنه ! ... دوسم داره ...
اینارو با خودم میگم تا وقتی که به خونه باغ بالای
روستا میرسیم و هوا تقریباً تاریکه تاریک و
روشن بعد از غروب ... اسب اروم قدم رو میره و
صدای ترسناک سگ ها و هوهوی جغدی که
نمیبینمش و شاید توهم میزنم ... تنگ تر سیاوش و تو
بغلم میگیرم که میگه : وقتی من هستم نترس !
میگم : باید بری بندازیشون تو قفس ؟
_ میذارمت تو ساختمون ... بیرون نیا ... به غریبه
حمله میکنن !

صدای پارس کردن با خرناسی که وحشت زده م می
کنه ... روبه روی کلبه ی چوبی با چراغهای روشنش
صبر میکنه و خودش زودتر پیاده میشه ... دست بلند
میکنه برای پایین آوردنم ... خم میشم و پایین میام ..
صدای سگ ها یه لحظه هم قطع نمیشه و تو این
تاریکی سایه ی درخت ها و بادی که شاخه های اون
ها رو جا به جا میکنه فضا رو ترسناک تر میکنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میچسبم بهش ... ترسیده اطراف رو میپام و ساعد
دستم رو میگیره و خودش در کلبه رو باز میکنه ...
هلم میده سمت اتاق و میگه : بمون تا پیام ... کیارش
کتری گذاشته ... خودت زحمت دم کردنش رو بکش
... میام الان !

سری تکنون میدم که بیرون میره ... میشنوم صداشو
... از پشت در بسته شده ی کلبه : شارون ... میا ...
برفین ... بیاین پسرا ... هی ...
عقب برمی گردم ... صدای ترق ترق شومینه و کتری
روی هیزم ها مونده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۸۲ 

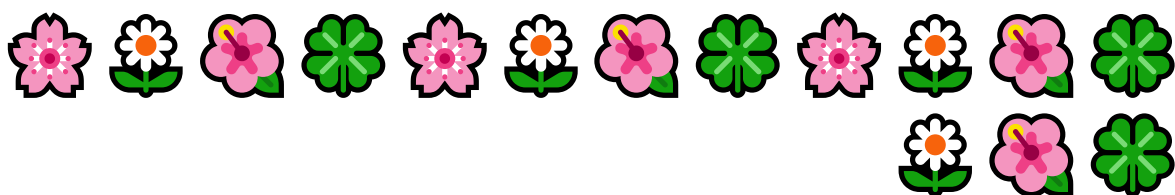
Part82#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



بدنه ش سیاهه ... میرم تا آشپزخونه نقلی گوشه ی کلبه
... دکوراسیون زرد و نارنجی ... کاناپه ی سه نفره و
صندلی چوبی گهواره ای ...

صدای پارس کردن بیشتر میشه ... ترسیده سمت
پنجره برمی گردم ... اونقدر نزدیک که مطمئن میشم
پای همین پنجره رسیدن و پارس میکنن ... دلم شور
میزنه برای سیاوش و گوشه ی رو از لا به لای شالی
که دور کمرم بستم درمیارم ... دستام می لرزن از
ترس و صدای پارس کردن سگا تمومی نداره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

هول میکنم و گوش‌ی از دستم زمین می‌خوره ... گریه
م‌میگیره ... گوش‌ی رو برمیدارم ... بیخ گوشم میذارم

....

میرم تا پای پنجره و چشم‌ام به چش‌مای ترسناک سگ
سیاه‌رنگ و بزرگی گره می‌خوره ... سگی که جلو
میاد با سرعت و خودش رو به پنجره میکوبه

صدای خر خر کردن شیشه از این برخورد بلند میشه
و من از جام میپرم ...

این بار با اضطراب بیشتری شماره‌ی سیاوش رو
میگیرم و دو سه تا بوق می‌خوره تا برداره و برمی
داره : جان ...

صدام خش برمیداده از ترس و می‌گم : سیا... سیاوش

...

_مِیام الان عزیزم ... آخ ...

میترسم و گوش‌ی کنار گوشمه که عقب برمی‌گردد ...

سمت همون پنجره و صدا می‌زنم : سیاوش الو ... الو

... جواب بده تو رو خدا ...

صدای پارس سگا جز از بیرون از توی گوش‌ی هم به

گوشم می‌خوره و من بی‌فکر و مریض ... بی‌حواس

گوش‌ی رو زمین می‌ندازم و میدوم سمت در ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

انگار یادم نیست نباید برم ... که اگه برم غریبه م و
سگا قرار نیست آروم باشن ... که سیاوش گفته هرچی
شد بیرون نیا و میام ...
باد سرد صورتم رو لمس میکنه و داد میزنم ... با گریه
: سیاووش ...
صدام تو دل باغ میپیچه و گم میشه و صدای پارس
کردنا اوج میگیره !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۸۳ 

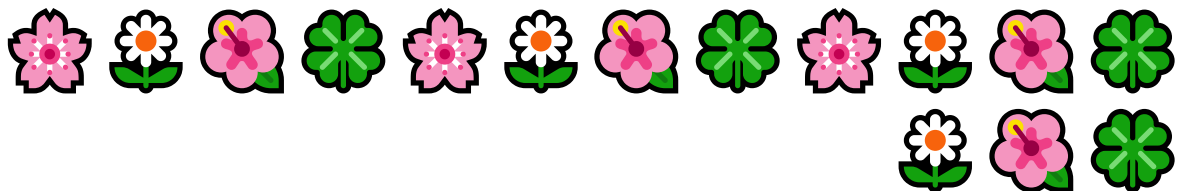
Part83#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



میدوم سمت باغ ... سگ درشت هیکلی که پشت
پنجره دیده بودم میپره برای گرفتتم من سرعت به
خرج میدم که دندونای تیزش جر میده دامن لباسمو ...
صدای جر خوردنش رو میشنوم و تند عقب رو نگاه
می کنم ... پام پیچ می خوره و زمین می خورم ... به
پشت ...

ارنجم تیر میکشه ... از اون تیر کشیدنا که مغز
استخوانت بسوزه ... خورده به سنگ فرش کف باغ
و از وحشت گریه هم نمیکنم ... ترس برم داشته از
سگی که حالا با فاصله ی کم از من ایستاده و داره
دندونای بلند و تیزش رو به رخم میکشه در حالی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تکه پارچه ی اکلیلی و براق لباسی که تنم بوده حالا
بین دندوناشه !

همراه با ناله ی جیغ مانند و پارس های خفه ی زیر
پوستی که ترس بیشتری بهم القا میکنه !
خودمو عقب میکشم و سگ اما پاهاش رو خم میکنه
برای پرش ... برای پریدن احتمالا روی قفسه ی سینه
م و من جیغ میکشم بلند

صورتش داره توی صورتم فرود میاد که سیاوش
شکل برق ... شکل باد ... شکل رعد و برق با سرعت
از پهلوش میده که سگ زمین می خوره
دو تا سگ دیگه می دون این سمتی ... برای حمله
کردن که سیاوش سرپا میشه و میگه : بشینین الان

..
سگی که به پهلوش زمین خورده و تند سرپا شده با
صدای ناله مانده و زوزه ی لوسی زمین میشینه و
خبری از چشمای ترسناکش نیست ...
این بار مظلومتر میشینه سر جاش
شکل بقیه ی سگا و سیاوش تند سمتم میاد ... من اما با
چشمای اشکی بهش نگاه میکنم ... به پاهاش تنش
... سرش ... صورتش ... می خوام ببینم سالمه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

می‌لعم ظاهرش رو با چشمم ... شکل چشمای اون که
پاهام رو رصد میکنه ... تکونم میده ... دستم رو
میگیره و با چشمای ترسیده‌ش به آرنجم نگاه میکنه و
آخ گفتم اونو به خودش میاره ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

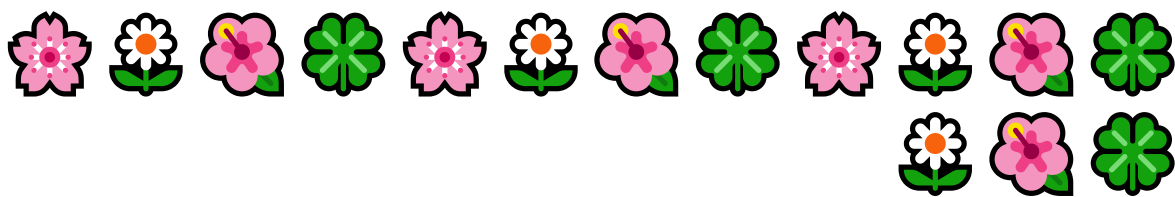
  @KosarShahiniFar

پارت ۸۴ 
Part84#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



زل میزنه به چشمم ... عصبیه .. اخم میکنه ...
_ با مته باس فرو کنم حرف رو تو گوشت؟ نگفتم
بیرون نیا؟ هااا؟

صدا بلند میکنه و صداش می پیچه تو این باغ بی سر
وته ... لوس نیستم ... خودش عادت نداده که وقتی
سرم داد میزنه عادی باشم ... دلخور نشم ... یا اگه
شدم گریه م نگیره...

گریه م میگیره ... اشکام قل می خورن روی گونه هام
... میگم : گفتمی آخ ... من ... من مُردَم تو اون کلبه !
زل میزنه بهم و تهش خودشو جلو میکشه و بلندم
میکنه از روی زمین ... دستام رو دور گردنش حلقه
نمیکنم .. بینیم و بالا میکشم و میگه : بچسب بهم !
محلش نمیدم ... حس میکنم روبه انفجارم و قراره و
بترکم ... تو بغلش !

از بین سگایی که حالا پوزه شون رو جلو میکشن و
لمس مانند بو میکشن منو ... سیاوشو میگذریم تا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کلبه ... بیخیاله بستن اونا و انداختنشون تو لونه شده و
منو زمین میذاره ... پای مبل !
تکیه میدم و دستم تیر میکشه ... آرنجم ... تا کتقم
میره و من نگاهم به ساق پای بیرون مونده م مونده ...
به سفیدی بی لک و بی مو ... از بین سه تامون من به
مادرم رفتم ... خجالت زده م ... می خوام بیوشونش
تامعلوم نباشه و با نگاه دنبال پارچه م .. ملحفه شایدم
پتو... هیچی نیست ... هول شدم ک سعی میکنم دامن
چین چینم رو پایین تر بکشم تا پام رو بیوشونه و پاره
شده ... نمیداد پایین تر ..

__ باس ببندمت جایی که وول نخوری !
بغضم گرفته نگاش نمیکنم درگیرم با لباسم که مچ
دستم رو میگیره ... محکم ... جعبه ی کمک های
اولیه رو زمین می ندازه و با خشونت باقی دامنم رو
هل میده کناری ... سرخ میشم وقتی جز ساق پام تا
زانو الان دیگه تا رون پام رو میبینم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 

https://t.me/darkhaste_roman_h

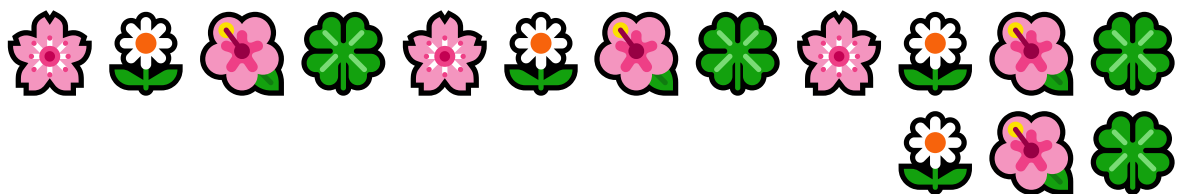
darkhast_romannn@

پارت ۸۵ 

Part85#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



ما محرمیم ... خیلی وقت پیش خان توی خونه ی
خودش وقتی نگاه و بیگاه سیاوش سر خود منو میبرد
اونجا صیغه ی محرمیت خونده بود ...
صیغه ای که فقط من بودم و سیاوش و باباش ! ...
اصلا این که سیاوش الان آتیشیه ... حرصیه ...
عصبیه ... از این مراعات کردنای بیخودیه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چشمام رو اشک پر میکنه و سر بلند میکنم برای دیدنش ... شاکی ام ... دلخور ... اون دلخور تر که میگه : فک کردی ۴ تیکه پارچه جلومو میگیره ؟ آره پریرخ ؟ ...

بینیم رو بالا میکشم و میگم : داد نزن سرم ... اما صداشو بلند تر میکنه و میگه : داد میزنم سرت الان قاطی ام ...

گریه م میگیره ... می بارم ... می خوام بلند شم که بازوم رو میگیره ... دوباره منو سر جام می شونه ! میگم : آیی ...

با دست دیگه ارنجم رو میگیرم که سیاوش عصبی تر دستاش رو جلو میاره و جر میده لباسم رو تو تنم ... از یقه ... ته دلم میریزه از زرشکی بودن لباس زیر توری رنگم که شکل یه بسته بندی شیک می مونه برای تن سفیدی که نور زرد رنگ لوستر اسپرت روی سقف چوبی کلبه اونو برق انداخته ! دهنم باز میمونه و لال میشم ... سیاوش محل نمیده این تن رو ... این جسم نیمه برهنه ی رو به روش نشسته رو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

عوضش کمی دستم رو سمت خودش می چرخونه ...
تا آرنج زخم خورده م رو ببینه ... اخم داره و گاز
استریل الكل زده شده رو روش میکشه که خودم رو
جمع میکنم ...
نگاهش رو از ارنجم نمیگیره ... عوضش فوت میکنه
جای زخم رو میگه : گریه نکن ...
من بینیم رو بالا میکشم و میگم : گریه م میاد !
لبخند کجی میزنه و زل میزنه بهم ... به چشمام ...
میگه : لوس ...

پارت ۸۶ 

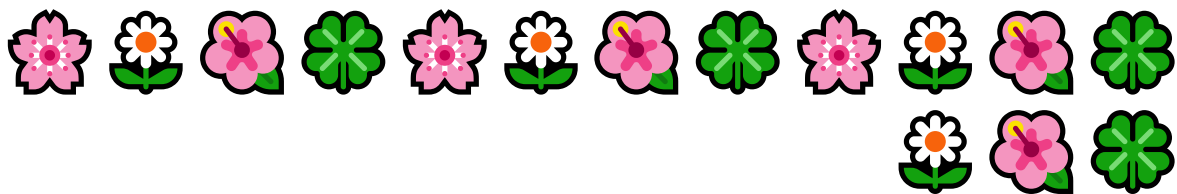
Part86#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



صدام خش داره و میگم : دعوام کردی !
واقعا لوس میگم ... خیلی لوس ... جوری که لبخندش
عمق میگیره و میگه : یه لحظه قفل کردم ... فک
کردم جر دادن تن و بدنت رو !
دستم رو از دستش بیرون میکشم و میگم : سرم داد
زدی ... لباسمو ببین ...
این بار نگاهش چرخ میخوره رو تتم و باز خونسرد
زل میزنه بهم میگه : دیدی ترس نداره اگه بدنت
آنالیز بشه !
میگم : هرکی ؟!
اخم می کنه ... غلیظ ... میگه : تنت می خاره گوش تا
گوش گردنت رو بزنم فک کنم ... شوخیشم قشنگ
نیست ...
لب میزنم : قرار شد دعوام نکنی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جدی تر و اخیالوتر جواب میده : دعوا هیچی ...
زبونت رو میبُرم ... یادت نره وَر نری با رَگم !
چونه م میلرزه و میگم : چیزی نگفتم من فقط ...
بین گفته م تند میگه : گوه می خوره هرکی جز من
آنالیز کنه تنت رو !

تند میگم : باشه ... باشه ... بسه خب ...
اخماش باز نمیشن ... عصبی جمع میکنه جعبه ی
روی زمین مونده رو که میگم : نگاه کن منو ...
نگاهم نمیکنه و عوضش میگه : ها؟
_ سیاوش ... به خدا گریه میکنما ...
_ نکردی مگه؟ ...

میگم : بغلم کن ...
مکث میکنه و سمتم برمیگرده : کرم از خود درخته !
بینیم رو بالا میکشم و میگم : اومدم باهات حرف بزنم
...

_ من چه میفهمم چی میگی !
جا خورده میمونم که میگه : چشات حواسمو پرت
میکنه !
نمیگه تنت ... نمیگه برجستگی هات ... تا حالا دلت
گرم شده که یکی تو رو برا خودت بخواد ؟ ... برا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

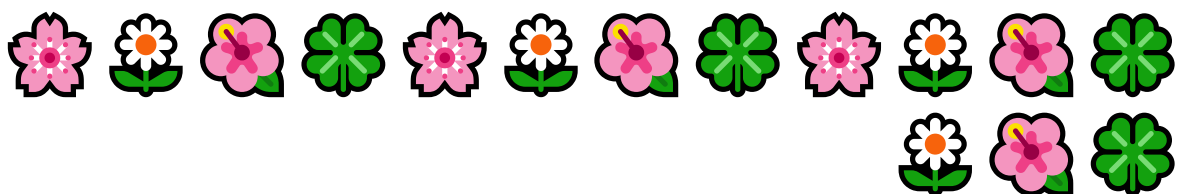
هرچی که هستی؟! من تو دلم تنور گذاشتن ... نونایی
که زیر بغلم میده میچسبه ها ... عجیب غریب !

پارت ۸۷ 

Part87#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



وسط اشک های توی چشم و اشک های روی گونه
مونده و چونه ی لرز افتاده از بغض لبخند میزنم بهش
.... میگه : نیش شل نشه ها ... شکارم از دستت !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

یه جور که انگار افسار دلم رو دادم دست نفسم ... که
حیارو لگد می زنه و شرم رو عقب هل میده ...
خودمو جلو میکشم ... تا بوسیدن نرم و ملایم لباش ..
با همون لبخند ...

زل زده بهم میگه : فردا خان رو راهی میکنم خونه
تون ...

جا می خورم ... نمیفهمم از چی حرف میزنه .. اون
اما میفهمه ... ردیف میکنه جمله ها رو ...

جهاز نمی خوام ... یه هفته ممنوعیت بعد از حنا
گذاشتن کف دستات هم حله تا شب عروسی ... می
خوام یه هفته ای سر و تهش هم بیاد

گیج و گنگ می شنوم حرفاشو که ادامه میده :

عوضش این کلبه رو حبله میکنم و تو رو زن !
چشمام گرد میشن و از خجالت چرا ذوب نمیشم؟!
وقتی کف داغ دستش رو از پهلوم رد میکنه تا
گذاشتنش رو گودی کمرم و هل دادن تتم تا تتش !
قفل شدن لبام با لبش و مشت شدن دستم روی سینه ش

...

چشمام گشاده اول ... ماتم برده ... زن شدنم ؟: ...
محرمیم ... نا محرم نیستیم ... زنشم ... بد نگفته که ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خودم اجازه دادم ... خودم بوسیدم .. بی اجازه و به زور نیست که !

مکیدن لب پایین و چشم بستن من ... فاصله گرفتن از لبام و زل زدن به چشمم ... خوردن نفس های گرمش به صورتم تو فاصله ی چند سانتی و صوت صداش تو گوشم که میگه :

_اذیت شدی ... کم آوردی ... سختت شد ... لب تر کن !

اب دهنم رو قورت میدم و صداشو میشنوه ... حتما می شنوه ... میگم : قول بده خوشبخت بشیم !
_میشیم !

اینطوری میشه که این بار باز من جلو میرم ... حلقه میکنم دستام رو دور گردنش و فرو میبرم صورتم رو جایی بین گردن و کتفش ... مک میزنم پوست گردنش رو رگ برجسته ای که با زبون حسش میکنم و دستی که بین کتفم از پشت میشینه و دست دیگه ای که زیر زانوهام جا خوش میکنه تا بلند کردم

پارت ۸۸ 

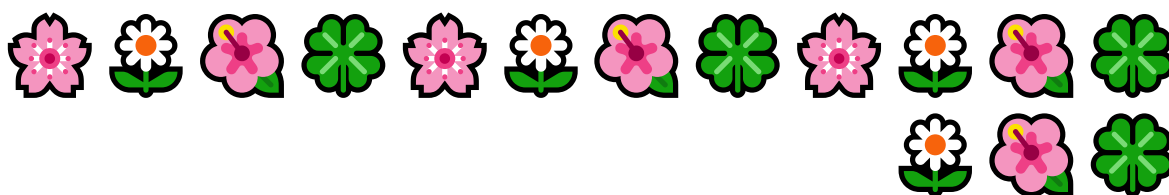
Part88#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



بلندم میکنه تا مبل تا دراز کش کردنم و خیمه زدن
خودش ... تا دستایی که باقی مونده های لباس توی تنم
مونده رو کنار میزنه و من مور مورم میشه ... ضعف
میکنم برای عضله های ساعدش و انگشتای بلند
مردونه ش که داره دکمه های پیراهنش رو دونه دونه
باز میکنه !
با اخم ... وسط این هوا و هوسه بینمون میگم : اخم
نکن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ول میکنه دو تا دکمه ی باقی مونده رو ... دستاش رو
تکیه میده به دو طرف سرم روی نشیمن مبل و گردنم
هدف اوله !

لب پایینم رو گاز میگیرم و تابی میدم به کمرم ...
صدای خش دارش بیخ گوشمه که میگه : بی قراری

...

سرخ میشم از خجالت ... میفهمه و این بار نرم
پیشونیم رو میبوسه و میگه : بی تابتم لعنتی !
طول نمیکشه که صدای نفس نفس زدنمون و گاهی
نالاهای ریزمون بین صدای چرق چرق هیزم ها تو
شومینه گم میشه ... لا به لای سگ های آروم نشده ...
کاش روی قولامون فکر کنیم ... فکر کنیم و بعد قول
بدیم ... گفته خوشبخت میشیم و قند کیلو کیلو سابیده
میشه ته دل وامونده م و من میشم زنی که هم تب
میکنه برای لمس شوهرش هم جون میده براش ...
اول فدا میشه بعد تن میده !
رسم دوست داشتن همینه !
*

صدای قوقولی کردن خروسه بی محلی که خسته م
میکنه و بالش رو روی سرم میذارم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای پرینازی که میگه : پاشو ... پریرخ ... خواب
مرگ رفتی !؟

وول میخورم سرجام ... ناز و نوز میکنم تا وقتی که
پریناز میگه : خانواده ی شوهرت فک کردن اینجا کله
پیزی چیزیه ؟؟... ده نشده هوار شدن رو سرمون !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۸۹ 

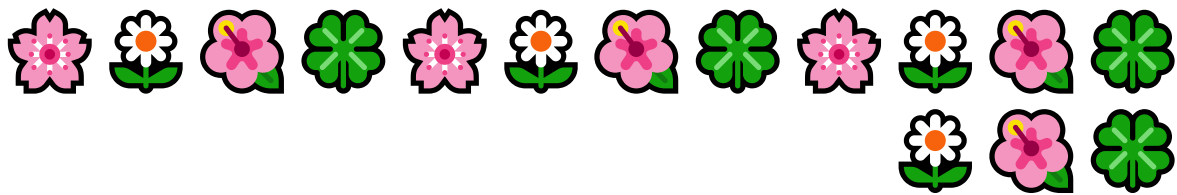
Part89#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



چشمام به سرعت نور باز میشن و تند سر جام میشینم
... زیر دلم تیر میکشه ... آخی میگم و لب پایینم رو
گاز میگیرم ... هنوزم پوسته پوسته س
پوزخند پریناز رو میبینم ... مخصوصا وقتی زل زده
به گردنم و میگه : ساعت ۲ نیمه شب خونه اومدنت و
این ناز و نوز نشون میداد سیاوش خان بایدم اول
صبح راهی کنه خان رو به خونه مون اونم وقتی
۱۲۰ بار در دقیقه بابت این ساعت اومدنش معذرت
می خواد و میگه حناوندون باشه برای فردا شب با
هزینه ی خودش و اگه ما آماده نیستیم خودش جهاز
میده !
ماتم مییره با دهن باز نگاهش میکنم ... تند و تند و
بی وقفه ... پشت سر هم حرف میزنه و صدای باز

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شدن در اتاق خود به خود باعث میشه یقه م رو تنگ
تر کنم و بیوشونم گردنم رو !
همون دیشبم خون مردگی داشت ... کبود بود ! همون
دیشب که سیاوش پروانه وار دورم می چرخید و
تصویر بالا تنه ی برهنه ش یه لحظه هم رهام نکرده
بود !

مامان سرکی میکشه و پر استرس میگه : خان فک
کنم فک میکنه پسرش جا خالی میکنه زیر بار این
عروسی وو می خواد قبل از این که حرفش رو شهید
کنه عقد و عروسی رو راه بندازه !
شاکی میگه : چه خبرته خوابی ؟ پاشو ... پاشو که
فردا شب میدیم بری ... خدایا شکرت که بختت رو
آورده بهمون ... از اولش که دنیا اومدی خیر بودی ...
برکت بودی ... مایه ی ننگ نبودی !
کنایه ش به پرینازیه که اخم کرده رفتن مامان رو
میبینه و میگه : کار دنیا رو باش... دیشب پشت همین
پنجره باز باز راه رفتن تورو دید نصف شب ساعت ۲
وقتی اومدی خودشو زد خواب که مثلا نمی دونه
من نمیفهمم دادنه من به مهران چه فرقی با دادن تو به
سیاوش داره

https://t.me/darkhaste_roman_h

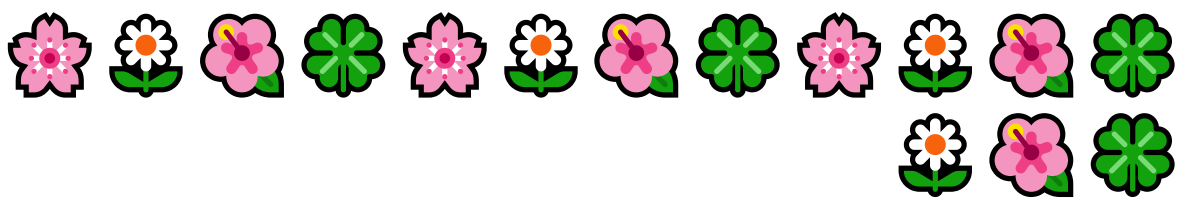
darkhast_romannn@

پارت ۹۰ 🍃

Part90#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



رنگم می پره .. هم از خجالت حرفای بی پرده ش ...
هم از وقاحتی این مقایسه ... اخم میکنم و میگم : فرقش
اینه چشم و ابرو مو برا یکی دیگه نیومدم و روز بعد با
یکی دیگه نبودم ... فرقش اینه نا محرم نبوده ...
شوهرم بوده !

پریناز کینه توز نگاهم میکنه که میگم : مثل سگ
میتراسم اگه بفهمن خواهرم تو بودی و شوهر نداشته
دختر نیستی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لب میزنم : گفت نری دیدنش فردا میره جلو عمارت
خان و همه چیز رو میگه ...
پریناز گوشه ی لبش رو از داخل گاز میگیره و میگه
: ما خیلی شبیه به همیم ... چرا باید زندگی من
اینطوری باشه ؟
_ تو خودت انتخاب کردی ... مهران چی کم داشت ؟

...

_ چی کم نداشت ؟ ... زن یه دهاتی بشم که چون
گوسفند داره سرمایه داره ؟ ... بمونم تو روستا و چندتا
شکم بزام که چی ؟ ... زن پسر خان شدن و به
عمارت رفتن و اومدن چه مزه ای میده پریرخ خانوم
!؟

لبخند ملایمی میزنم و میگم : خوشحالم ... سیاوش
دوسم داره پای دوست داشتن که وسط باشه اون
سعی میکنه با همه ی توانش کم نذاره و من با
هر چیزی که برام تهیه کنه خوشحالم
دستش رو به نشونه ی برو بابا تو هوا تکون میده ...
از جا بلند میشه و میره تا رخت آویز روی دیوار
نصب شده و از لا به لای لباسا یکی از پیراهنای بلند
منو برمی داره و میگه : تو اسکلی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

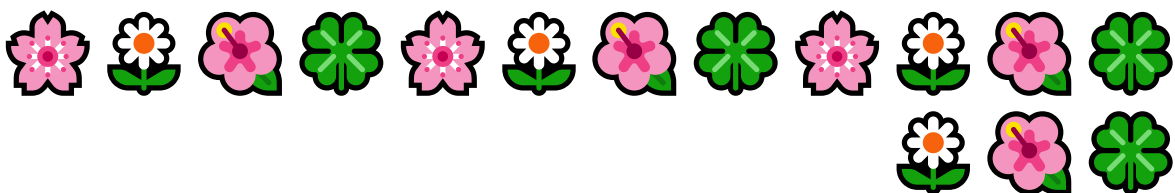
کجا میری ؟ ...
شاکی سمتم برمیگرده : مگه نگفتی اون بی شرف
گفته برم ببینمش ؟ ...
جا می خورم از این زود آماده شدنش که میگه :
امروز بیرون نرو ...
صبر نمیکنه تا حرفی بزنم ... لباس عوض میکنه و
بیرون میره ...

پارت ۹۱ 

Part91#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

استرس میگیرم ... تا آخر شب ... وقتی مامانم عمه ها
رو خبر میکنه ... عمو ها و خان دایی رو ... زناشون
هل هله میکشن ... فردا شب حنابندونه ... همینقدر پر
سرعت ... مهوش جزو ادماییه که از طرف سیاوش
اومدن ... خندون اومده و گاهی سراغ منو میگیره و
مامان خون خونشو می خوره از اینکه پریناز بیرون
رفته !

من اما چشم به راه پنجره م ... امروز کسی عروس
رو ندیده ...

همه متعجبین و خبری از سیاوش نیست ... نباید بیاد ...
حیا و شرم حکم میکنه نیاد ... پریناز رو میبینم که از
حصار خونه می گذره ... چرا باید انقدر دیر برگرده ؟

...

از استرس گوشه ی لبم رو می خورم و میبینم که از
ساختمون داخل میاد ... همون موقع نگاهم به اسب بلند
قامت و مشکی رنگی می خوره که سایه ی سواره ش
توی این تاریکی برام آشناس ...

اومده ... طاقت نیاورده و اومده ... در اتاق باز میشه
... منو پریا تو تاریکی نشستیم و پریناز میاد تا اتاق ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تند از جا می پرّم و صدای به در ساختمون کوبیده
 شدن رو می شنوم
 سیاوشه ... پریا بلند میشه و میگه : کجا بودی ؟ ...
 مامان دنبالت بود ...
 پریناز گوشه ی شالش رو میگیره و از سرش میکشه
 ... جواب میده : حتما به شوهرش گفته پریرخ شرم
 میکنه از این ازدواج و بیرون نمیداد از اتاق !
 دقیقا همین جمله رو مامان به باباگفته بود ! ... من فقط
 نگاهش میکنم ... منتظر ، رو به من با مکت نسبتا
 طولانی میگه : گفت نمیره عمارت خان !
 میگم : همین ؟ ...
 در اتاق باز میشه و مامان میاد تو .. مشتی به ارنج
 پریناز می کوبه و میگه : خدا مرگت بده ذلیل مرده
 ...
 پریناز ازش دور میشه و میره پای دیوار به پشتی
 قرمز رنگ قدیمی تکیه میده ... بی حرف ... این
 سکوتش مشکوکه!
 صدای مامان باعث میشه سمتش برگردم :

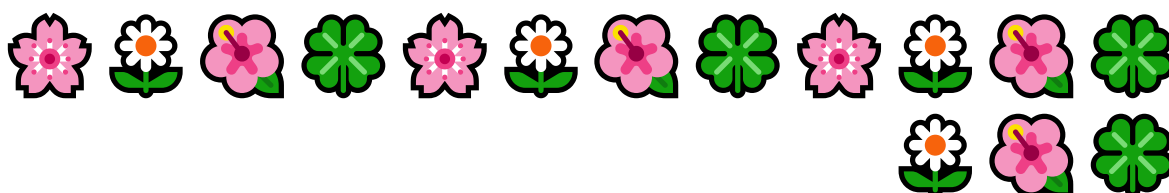
پارت ۹۲ 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



_ به شوهرت بگو زشته این همه میاد میره ... سرخود
... حرمت نگه داره !

پریناز _ کجا بی حرمتی کرده مگه ؟! ... جرات
داری خودش بهش بگو ... یا چون امروز با سند زمین
اومده هیچی بهش نمیگی ؟ ...

من شالی که پریناز روی زمین انداخته سرم می کنم و
رایحه ی ادکلن مردونه ای مشامم رو پر میکنه !
مکثی میکنم ... این همه نزدیک بودن که عطر تن
همدیگه رو گرفتن ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کجایی دختر؟ برو تا هوار نشده رو سرمون .
گوش میدم و از در می گذرم ... بابا توی اتاق دیگه
خوابیده و من از هال رد میشم تا در ...
بیرون میزنم از ساختمون !
میبینمش که توی حیاط ایستاده ... با دیدنم اخم میکنه و
عوضش من لبخند ملایمی میزنم و جلو میرم ... بهش
که میرسم خیره خیره میمونه که میگم :
_ علیک سلام !

بی معطلی می پرسه : کجا بودی ؟!
جا میخورم و لبخند روی لبام میماسه ... میگم : ینی
چی؟ ...

_ الان برگشتی خونه ... دیدمت !
اون یه زن سفید پوش دیده با شال سرخابی و گل های
درشتش ... حالا مدل لباس توی این تاریکی قابل
درک نبوده !

مثل من با این روسری و لباس بلند سفید رنگم !
باز میگه : مهوش گفت همه ی امروز تو رو ندیده !
لبام رو تر میکنم ... بهش بگم ؟ ... که یه خواهر دارم
؟ ... پسم نمیزنه ؟ خانواده ش چیزی نمیگن ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جلو میاد ... دستاش رو روی بازو هام میذاره ...
شمرده و آروم خیره بهم میگه : بی حرف به من جایی
نرو ... هیچوقت ... مانع نمیشم ، منطقی باشه ، حامی
ام !

_ بهم فرصت میدی ؟ ... تااز همه چیز حرف بزنم !?
بهم زل زده مونده لب میزنه : از چیزی جز
خودت برام حرف نزن ! هر چیزی که رسم حکم می
کنه نخواهت ...

پارت ۹۳ 

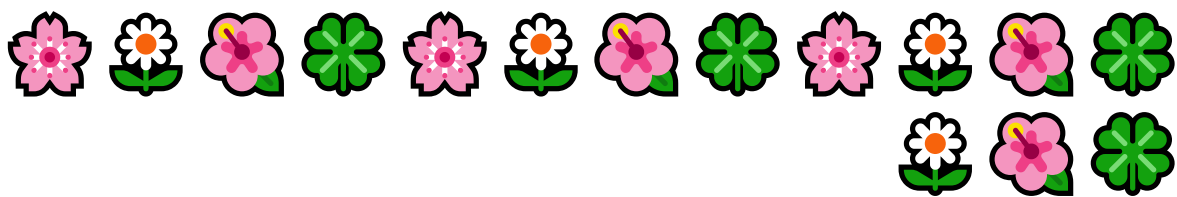
Part93#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



آب دهنم رو قورت میدم ... از خودم نیست ... از
پرینازه ... سیاوش نمی خواد مانع بتراشم ... نمی
تراشم و عوضش میگم : از خودم نیست!
نفس عمیقی میکشه و میبینم لبخند محوی که روی
لباش میاد ... میگه : خب !
خیالش راحت شده انگاری ... من اما نمی دونم با
خودم چند چندم !
بگم نگم ؟! ... این بار میگه : خبر نداشتم ازت که
اومدم ... مهوش میگه دیگه نباید ببینمت .. کیارش
دستم می ندازه وقتی کلافه میشم از ندیدنت ... پای
همون کوه که گفتم بهت میبینمت ... همونجا ، هرشب
!
لبخندم کش میاد و میگم : چشم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خم میشه .. جلو میاد و چشم میبندم ... پشت هر دو
پلکم رو می بوسه ... من چشم بسته م ... به همه چی

...

کی میدونه آخرین بار چه موقعه س ؟ ... آخرین سلام
یا خداحافظی ... آخرین دیدار ... آخرین باری که کسی
ازش خبر نداره !

منم خبر ندارم ... که چی میشه ... که چی قراره بشه !
میخندم ...

موقع رفتن دلم نمیخواد دستش رو ول کنم ... حتی
موقعی که سوار اسب میشه و به تاخت میره ... قرار
بود بره تهران و نرفت به خاطر من ، گفته باهم میریم
... گفته تنها نمیره ... هیچ جایی من نمیره !

اونقدر بهش زل میزنم که محو میشه و جز غبار
چیزی از این رفتن باقی نمیمونه !

عقب برمیگردم ... سمت خونه ... توی این تاریکی
پنجره رو میبینم .. سایه ای که منو نگاه میکنه ... سایه
ای که میدونم مالکش پرینازه و اونقدر پرم از ذوق و
شوق که بهش لبخند میزنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

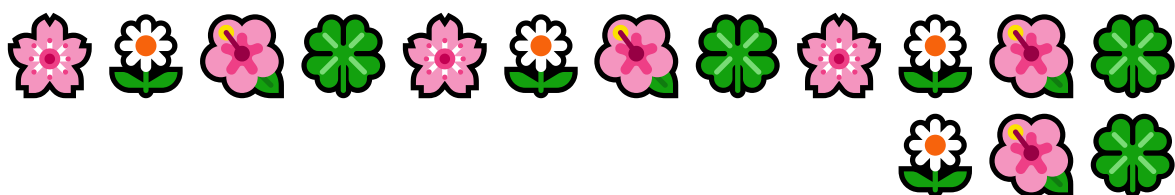
darkhast_romannn@

میرم تا ساختمون ... دارم عروس میشم ... اینکه با
کسی ازدواج کنی که عاشقشی یعنی تو یکی از اون
آدم هایی هستی که خوشبختی رو لمس کردی !

پارت ۹۴ 
Part94#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



*

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

نیم تنه م رو جلو میکشم ... نیشم چفت و بست نداره و
مامان خندون نگاهم میکنه و میگه : حیا کن دختر ...
چی رو نگاه میکنی؟!
میگم : همیشه روبند نزنم؟!
مامان میگه : رسمه ... باید سیاوش خان خون به جیگر
شه تا تورو ببینه ! ...
پریناز کنارتر ایستاده ... میگه : آرایش مارایش و اینام
خبری نیست دیگه !
مامان ریشه ی قرمز طلایی رو با نخ چفت تلی می
کنه که قرار روبند باشه برا منو رو به پریناز میگه :
نه مادر ... آرایش نمیکنه ... بمونه برای عروسیش ...
ترگل ورگل تر میشه !
پریناز میگه : نون تنوری نداریم ؟ ...
مامان لب میزنه : باید درست کنم ... الانا همه میان !
پریا لباس تور توری خوشگلش رو میگیره جلوی
تتش و نشونمون میده : خوشگله ؟
پشت بندش خمیازه میکشه که مامان میگه : چه خبرته
مادر ؟ ... جلو خانوما خمیازه نکشی !
پریا پوفی میکشه : ساعت ۷ صبحه .. تا اونا بیان من
خوابم پریده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان رو به پریناز میگه : خان جون گفت منتظرته
بری ... پاشو آماده شو ... حجت می بره تو رو !
خان داییمو میگه ... پریناز ناراضی نگاهش میکنه و
تهش میگه : برم نون بپزم ...
تتد میگم : بلد نیستی که !
به مسخره میگه : تو بلدی پاشو !
من نیشم بازه ... تا ته ... از جام بلند میشم و میگم :
چشششم !
پریناز بهم خیره س ... مامان میگه : انقدر بلند بلند
نخندی بابات اینا دارن ریشه ها رو میکشن ، می
شنون زشته ، حیا کن دختر !
لبخندم گشادتر میشه و بیرون میزنم از خونه ! ... هوا
ابریه ... تو دلم می گم خدایا بارون نباره امشب که
بزن برقعه اینجا !
صدای دایی حجت میاد : دایی جون ... یه کم بخند !

پارت ۹۵ 

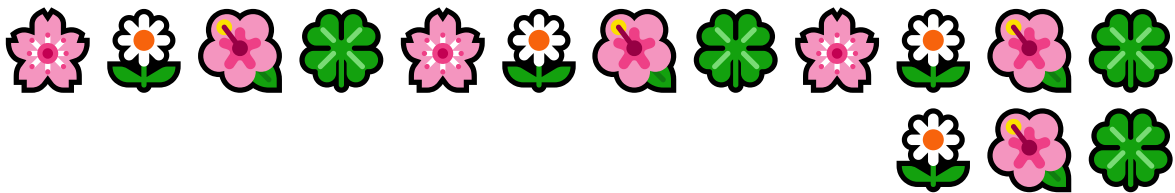
Part95#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



سمتش برمی گردم ... بابام روی پاهاش نشسته و می
بینم که خنده ش گرفته ، دایی حجت کنایه زده به این
نیشه بسته نشدم !

سرخ میشم و میخوام بحث رو عوض کنم که میگم :
سقف رو بردارین می خوام نون بپزم !

دایی باز کنایه میزنه : خونه داریت مهم نیست ،
طرف خودتو دیده و باخته !

بابا اما می خواد حرمتش زیر سوال نره که میگه :
مادرت دیروز نبسته ش ... پختی خودت برو بالا
روی سقف رو بپوشون !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چشم !

راه می افتم سمت آشپزخونه ، ما از اونا نیستیم که
جای نون پختنمون فرق داشته باشه با آشپزخونه !
هر دو یکی هستن و بابایه محوطه ی دایره ای رو از
سقف که با تتور یکیه باز گذاشته و روی اونو بایه
ورق فلز می پوشونه ... شیب داره برای وقتایی که
بارون میاد !

میرم تا آشپزخونه و آستین بالا میزنم ... خمیر درست
میکنم و ورز میدم و تموم مدت دارم فکر میکنم آخر
شب رو چطور برم ؟ ... دزدکی ... به پریناز میگم
کمکم کنه ... میگم جور کنه تا برم سیاوش رو ببینم !
روسریم رو دور سرم گره میزنم ... موهام رو قایم
کرده ... گردی صورتم بیرونه و دست میبرم برای
گردنبندی که هدیه ی سیاوشه ... اونو می دارم زیر
لباس یقه ایستاده ای که به خاطر کبودی های گردنم تن
زدم !

روی زانو هام میشینم و تنظیم میکنم دمای تتور رو ...
آتیشی که داره رفته رفته جون میگیره ... فوت میکنم
... خم میشم ... شکل گربه ی چهار دست و پایی که
گردن به بالاش رو به تتور مونده ، حواسم نیست ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میبینم مایع بیرنگی از بالا ریخته میشه ... از چند
سانتی سرم عبور میکنه و توی تتور ریخته میشه !

لینک گپ درخواست رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان

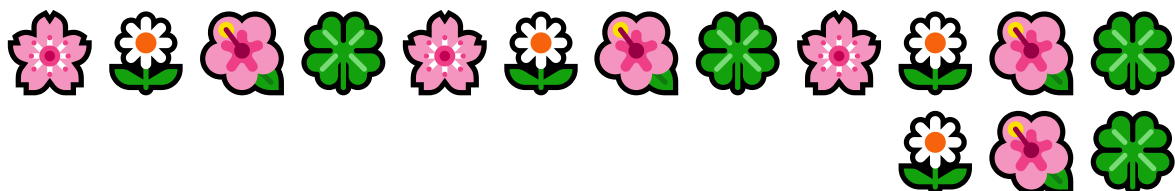
darkhast_romannn@

پارت ۹۶ 🖱️

Part96#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مایعی که نمیدونم چیه ... نمیدونم چیه و انگار به آتیش
شعله میده جوری که شاید دو ثانیه ... شاید یه ثانیه فقط
زمان میبره که آتیش زبونه بکشه ... شعله ور بشه و
بیاد تا صورتم ... فقط اندازه ی پلک زدن وقت دارم
... چشم بستن و ساعد دستم رو جلوی چشمم گرفتن
... من مغزم هنگ کرده کار نمیکنه تا خودم رو عقب
بکشم جای این دست جلوی صورتم گذاشتن و داغ
شدن ساعد دستم و تهش سوختنش ! سوای وقت ،
توانش رو هم ندارم انگار !

سیخ میزنن صورتمو که می سوزه و جیغ میکشم
...جییییغ ... یه جییییغ بلند ... خودم رو عقب پرت می
کنم ، صدای کوبیده شدن سرم به زمین شکل یه بمب
ساعتی می مونه که تو سرم منفجر میشه ، من پر
میشم از درد ! ...

حس میکنم حرارت با پوست صورتم همراه شده که
می سوزم ... صدای باز شدن در ... صدای یا اباالفضل
گفتن بابا و صدای دایی حجت ..

دستی که تکونم میده ... محکم ... تکون بخورم ؟ ...
نمی تونم ... صورتم نگاه تارم سقف رو میبینم ...
سقفی که یه دایره ای از آسمون آبی رو نشون میده و

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سایه ای از کسی که نمی شناسمش و خودش رو عقب
میکشه !

پلک میزنم و قطره اشکم از شقیقه م سر می خوره و
انگار کسی روی زخم باز مونده نمک می پاشه که
میسوزم و می سوزم و می سوزم !

*

صدایی که انگار از ته چاه حرف میزنه ... یه صدای
گنگ ... یه صدای آشنا... بَم ... جذاب ... صدایی که
اسمم رو صدا میزنه ... پریزُخ نه ... پریرو ... کی
منو اینطوری صدا میزد جز سیاوش ؟ ...
همه جا تاریکه و صداش لا به لای صدای کسی که
میگه : باندارو عوض نکنیم ؟
گم میشه ... میسوزه ... یه خارش ریز لا به لای
صورتم ... بسته س ... حسش می کنم ... پلک نزد
هنوز ... انگار که بترسم درد بکنه

پارت ۹۷ 

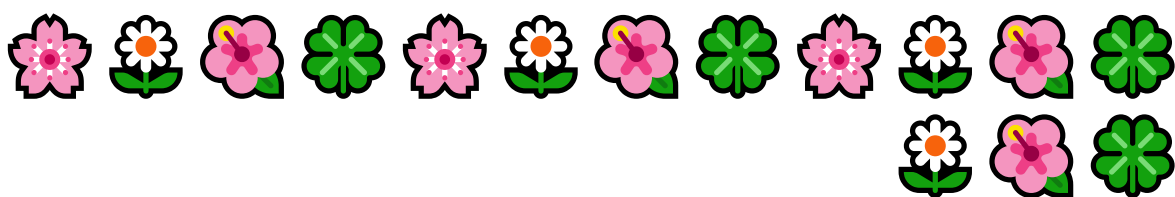
Part97#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



آتش دویید تو صورتم ... سوختم ... سرم شکست ؟ ...
یادم میاد همه چیز ... کوبیده شدم و پلکام تند باز میشن
...

رو به سقف کاهگلی که می شناسمش ... اما تنم درد
میکنه ... صورتم ... دستم ... سرم !
می خوام بغل دستمو نگاه کنم ... سمت پریایی که
صدای گریه ش رو می شناسم ... صداشو که میگه :
دایی ... دایی ... بیدار شد !
صدای دایی که میگه : هیس ... می خوام ابادی
بریزن اینجا ؟ !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میخواهم سمت اونا برگردم و پوست صورتم کش میاد
انگار که نمی تونم ... که از درد دوباره سرجام می
مونم ... امشب جشنمونه ... امشب من عروسم ...
پریا خم میشه تو صورتم ... از گریه ی زیاد چشماش
پف کردن ... مامان نیست ، بابا هم نیست ... پریناز ...
سیاوش کو؟ ...

پریا _ آجی .. آجی صدامو میشنوی ؟ ...
حجت هم خودش رو خم می کنه ... میگم : چی ...
نمیتونم ادامه بدم ... پوست چونه م درد میکنه . حجت
میگه : هیس ... نمی خواد حرف بزنی ... صورتت
سوخته ...

_ما .. مان ...
جون میگم تا صداش کنم ... دردمیکنه ... حجت لب
میزنه : میان ..

پریا تخس میگه : چرا دروغ میگی ؟ ..
باز به من نگاه میکنه : نمیان ... انداختنت دور ...
حجت پریا رو عقب میکشه : پریا میزنم تو دهنه ...
کی رو دیدی بچه ی خودش رو دور بندازه ؟
نمی فهمم پریا چی میگه ... نمیفهمم و دلم شور می
زنه ... پریا با گریه و پر خاش بهش میگه : چرا گفتن

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

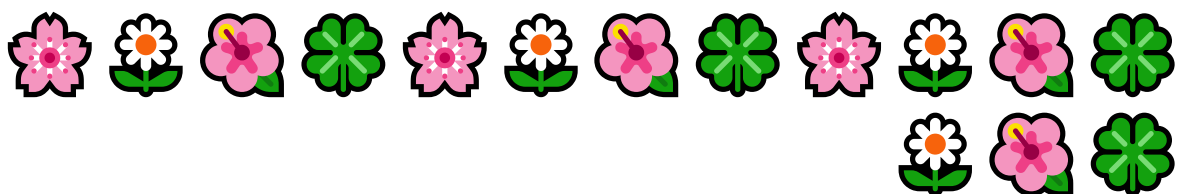
پریناز جاش بره ؟ ... ها ؟؟؟ ... اون عوضی کجاش
شبیه پریرخه؟ دو روز دیگه عروسیه !
جای من ؟ ... پریناز ؟ ... شوخیه مگه؟ ...

پارت ۹۸ 

Part98#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



مهم نیست تتم درد میکنه مهم نیست وقتی میشینم
سرم گیج میره و انگار یکی پتکش رو پشت سر هم
می کوبه تو سرم و قرار به زودی مزه ی مغزم رو تو
دهنم حس کنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مهم نیست ... می شینم ... لایه های باندی که دور
صورت‌م رو گرفته اذیت‌م میکنه ...
نفس کشیدن برام سخته اما هر دو شون با نشستتم سمت
برمی گردن ... پریا از گریه ی زیاد سرخ شده ...
دو روز دیگه عروسیه ؟ ... ماهنوز حنا‌بندون نگرفتیم
... چند روزه بیهوشم مگه ؟ ...
لب میزنم : سیا ...
پریا نمیذاره جمله م تموم بشه ... میگه : پاشو ... دارن
جای تو پرینازو بهش میدن ... اون نمیبینه عروس رو
تا عروسی ... عقدش که بکنه ...
حجت بازوی پریا رو عقب میکشه مانع ادامه
دادنش میشه و من بهت زده بهشون خیره میمونم ...
چی دارن میگن ؟ ...
نگاه پر از سوالم رو به حجت میدوزم که میگه :
توبخواب ... حرف میزنیم بعدا ...
من اما بلند میشم ... با جون کندن بلند میشم ... پریناز
رو عقد کنه ؟ ... میشه ؟ ... نه ... پریناز ، من نیستم !
اون فرق میکنه باهاش ... اون ... خونه دور سرم می
چرخه ... حجت از جا می پره و بازوم رو میگیره ...
تقریبا هلم میده روی زمین بشینم ... ساعد دستم به

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پشتی که بهش تکیه میدم بر خورد میکنه و درد جونم
رو بالا میاره ... حجت عصبی صدا بلند میکنه : چه
غلطی میکنی تو ؟ ... هان ؟؟؟ .. کجا می خوای بری
؟؟؟ بری پیش پسر خان ؟ ... تو رو این شکلی می
خواد !؟

شکم چشه ؟ ... یه سوختگی ساده س سیاوش منو
می خواد ... منو دوست داره ... من من ... اینارو
با خودم میگم ... تهش ساکت زل میزنم به حجت و
دوست ندارم فکر کنم سوختگی ساده نیست اما ... اما
حجت میگه :

پارت ۹۹ 

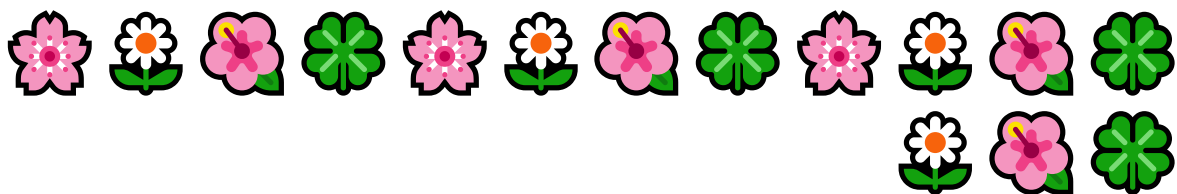
Part99#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



قبول میکنه تو رو ؟؟؟ ... اره ؟ ... فک کردی یه
مرد عادیه که همینطوری از تو با این خانواده ای که
تا صد سالم کار کنه نصف نصف دارایی اینارو نمی
تونه جور کنه خوشش اومده ؟!
خودش بغض کرده .. چشماش برق میزنن از اشک
... من اما با همون بهت و با همون نگاه غمگینم بهش
خیره میمونم که میگه : وقتی رُخ نداشته باشی چیه تو
رو می خواد پریرخ ؟!
قلبم تند میکوبه .. رُخ نداشته باشم ؟ ... رُخ ... منتظرم
بگه شوخی میکنه ... اما عقب عقب میره و به دیوار
رو به روی من تکیه میده ... پاهاش رو تو بغلش جمع
میکنه و صورتش رو بین دستاش میگیره ... صدای
گریه ی مردونه ش بلند میشه و شونه هاش تکون می

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خورن ... شکل پریا که بهم نگاه میکنه و گریه می کنه
...

من ... من دستام رو بلند میکنم ... رد پماد سفید رنگ
روی زخم های مونده روی دستم رو میبینم ... هاله ی
تیرگی روی دست های عین برف سفیدم !

همون دست رو بلند میکنم و روی صورتم میذارم ...
با سرعت لاک پستی که دلم نخواد لمس کنم و لمس
می کنم ... صورتم بسته شده ... یه سوختگی ساده رو
نمی بندن ... رُخ ندارم !؟

چاله های روی لپام و گونه های بر اومده با لپ های
همیشه ی خدا انداخته م چی؟ ...

بلند میشم از جام تا آینه ی روی طاقچه ی اتاق ...
چشمام رو که می بینم دلم گرم می شه که چیزی نیست
... انگاری یادم رفته ساعدم رو گذاشتم روی چشمم ...
که می سوزه !

باند پیچی شده ... می ترسم ... یه چیزی بیشتر از سیر
وسرکه جوشیدن ته دلم ... می خوام باندی رو که لمس
کردم باز کنم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

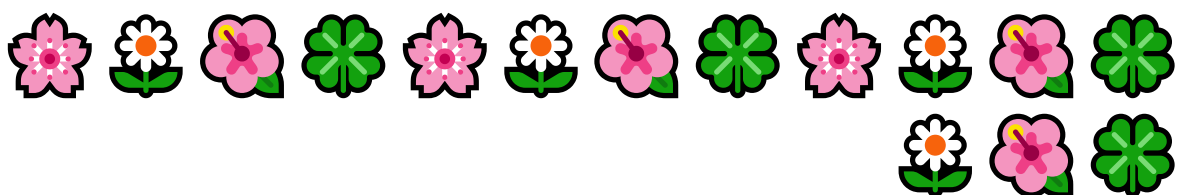
خودمو ببینم ... می خوام اما شهامتش رو ندارم ...
عروسیه دو روز دیگه ... اینو درحالی به خودم میگم
که زل زدم به چشمام توی آینه ...
نمی دارم پریناز سیاوشم رو بگیره .

پارت ۱۰۰ 🍃

Part100#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



نمی دارم کاخ آرزو هامو خراب کنه... ویرون کنه ...
نمی دارم و دست بلند میکنم ! باز می کنم باندها رو از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

روی صورتم ... با خشونت ... با سرعت ... حجت از
جا می پره ... می خواد مانع شه ... اما دیر بهم می
رسه ... باند ها زمین می خورن ... من ... من ... محو
دخترک توی اینه می مونم ... گونه تا چونه هاش
جمع شدن ... هنوز سرخ موندن ... زخم هایی که از
این خشونت من حالا رد باریکی از خون توی اونا
موج میزنه ... مایع بی رنگ از زخم سر باز کرده ای
که حالت رو به هم می زنه ... بیشتر نیمه ی راستم ...
عمقی تر ... خبری از رویی که شکل پری باشه و
سیاوش اونو پریرو صدا بزنه نیست !
گریه م میگیره ... شدید ... جوری که دست جلوی
دهنم می دارم و وقتی دستم این زخم های زشت رو
لمس میکنه دلم می خواد عُق بزنم !
جوری نفس می کشم گه انگار یکی قفسه ی سینه م
رو هل میده ... بالا ، پایین ! ... تند و تند ... بی مکث
...

جیغ میزنم یه جیغ بلند ... یه جیغ از فشار عصبی
که جونم رو داره بالا میاره و پریناز بُرده ؟!
سیاوش رو بُرد ! همه چیزم رو ... کسی که باورم
شده بود منو دوست داره ... حجت میگه اون منو

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اینطوری نمی خواد و من ... من جون میدم زیر بار
این جمله ی حجت و خود لعنتیش نمیدونه با این جمله
ش چی به روز من آورده !
من روی زمین می افتم ... پریا و حجت با شتاب میان
تا نزدیکیم و من از هوش میرم !
دیگه نمیفهمم چی میشه ... دلم می خواد بیدار نشم ...
هیچوقت ... وقتی نه خبری از حنابندونه و نه عروسی
!

وقتی خبری از سیاوش نیست که نازمو بخره و منو
ببوسه و ببوسه ! صدای گریه ی پریا و حجت
آخرین چیزیه که می شنوم !
*

_ حجت بچه م از دست نره !
صدای پر از نفرت حجت که میگه : چیه ؟ ... باور
کنم تو دلت آتیشه برا پریرخ !؟

👉 لاو کده سارا👈 :

👉 پارت ۱۰۱👈

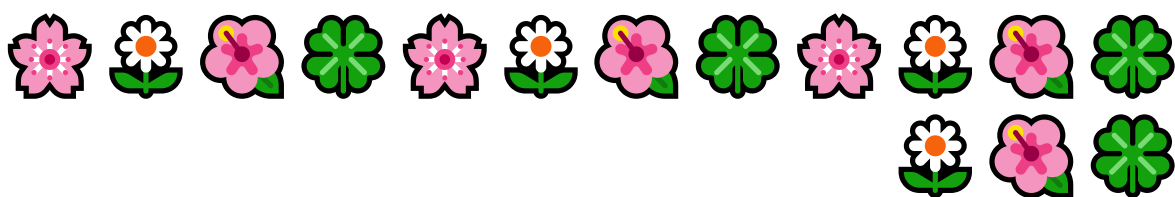
Part101#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



صدای مامان که میلرزه از بغض و میگه : نعمت
خون به جیگرم کرده ... کور شده چشاش با گوسفندا و
زمینی که خان داده بهش ... بچه م رو قربونی کرده
حجت ! پریناز آخه ؟ روبند رو برداره چی ؟ ... چقدر
نمیشناسه ؟ ... دو قلو هستن مگه ؟ ... رسوا میشیم
حجت ...

حجت نفس عمیقی میکشه ... راستش من چشمام رو
باز نمیکنم تا بیشتر بشنوم و بیشتر بفهمم ... بیشتر دلم
برای خودم اتیش بگیره و چقدر نفرت تو دلم انباشته
میشه از بابا و از پرینازی که هیچکدوم نیومدن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش چی ؟... مامان بینیش رو بالا میکشه و حجت میگه : حالش خوب نیست !

_ حق داره ... حق داره درد و بلاش به جونم ... می خواست عروس شه ... دیدی چه ذوقی داشت ؟ ... چشم خورده حجت ... بچه م چشم خورد ... خدا نگذره از نعمت ... دیدی نداشت دکتر بیاریم خونه ؟ ... دیدی چطور گفت هیس یواش آبادی بفهمن خان می فهمه ؟ حجت لب میزنه : گفتم این مرد لقمه ی تو نیست ، پول کورش کرده ابجی ... به خان جون گفتم حالش خوب نیست برای پریرخ ... اصلا پریرخ میره خونه ی خان جون ؟ .. ول میکنه بره؟!

صدای فین فین مامانم میاد و من باید برم ؟ برم خونه ی مادر بزرگم ؟ ... مادر مادرم که از بابام متفتره ولی منو پریا رو دوست داره ... میگه پریناز ذاتش چرک داره ... میگه به بابات رفته !

راست میگه ... درست میگه ... بینیم رو بالا می کشم ... پلکامو باز نمیکنم و عوضش صدای پر هیجان مامان رو میشنوم : پریرخ ... پری بیداری مادر ؟ صدای پریا که میگه : خوشش نمیاد چشاشو باز کنه شما ها رو ببینه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مامان محلش نمیده و گریه میکنه : الهی بمیرم مادر ...
الهی خدا زمین گرم بزنه باباتو !
بینیش رو بالا میکشه : بلیط گرفته ... بلیط گرفته
براتون برای فردا شب ... گفته برین ... پریناز دل به
دلش داده ... اون پدر سگ قبول کرده ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🖱️🦋

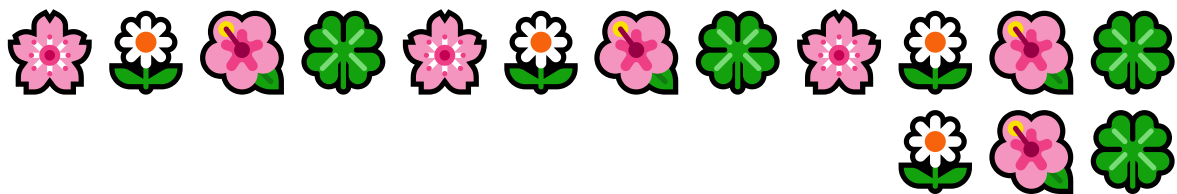
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۲ 
Part102#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



راضی نمیشم باز کنم چشامو ... خون گریه می کنم
بی صدا ...
تا شب ... اسمونی که تاریک میشه و سکوتی که خونه
رو میگیره ... پریا خیلی وقته خونه نرفته ... نمیره ...
سرجام میشینم ... نور ماه از پنجره ی مربعی خونه
می تابه و چهره ی غرق در خوابش رو مهتابی میکنه
...
بلند میشم ... برم پیش سیاوش ... کنار همون کوه که
گفته منتظرمه و می دونم پریناز نمیره ... با درد تکون
می خورم ... مخصوصا درد پشت سرم که کارد رو
به استخونم می رسونه !
دنبال شالم میگردم یا چار قد محلیم .. توی تاریکی
گوشه کنار اتاق رو میبینم که صدای پریا متوقفم میکنه
: تو کمد ... برات لباس اوردم از خونه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سمتش بر میگردد ... سر جاش می شینه و پتویی که
روش انداخته سر می خوره تا پاهاش و با دست به
کمد اشاره میکنه : برش دار ...
بغض کرده نگاهش میکنم ... تکنون نمی خورم از
سرجام ... میگه : آجی ...
لب میزنم ... شکسته ... نابود .. له شده ... میگم : ا ...
اگه منو نخواد چی ؟ ... اگه .. بگه ... من .. من زشت
شدم !
چونه م می لرزه ... واقعیه ... حتی اگه ترسناک باشه
... حتی اگه نخوام باور کنم !
باز میگم : هم ... هم خانواده مون بی آبرو میشه هم
سیاوش رو از دست میدم ! ... باز میگی بر دارم
شالمو ؟
قطره اشک پریا سر می خوره ... سنش کمه ... ولی
می فهمه ... اصلا ما ها زودتر بزرگ شدیم ...
مشکلات ادما رو بزرگ میکنه ... بینیش رو بالا
میکشه ... میگه : بابا حقشه !
من ولی پاهام سست میشن ... می شینم پای همون
دیوار و مچاله میشم توی خودم ... لب میزنم : تو حقت
نیست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا فقط نگاهم می کنه ... با گریه ... انگشت نما
میشیم ... مامان پریا حتی من ... من اگه پریا رو فدا
کنم و سیاوشم منو بخواد میمیرم ... دست و پنجه نرم
کردن بین ندونستن اینکه سیاوش منو می خواد یا نه
از ندونستنش بهتره و راضی ترم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

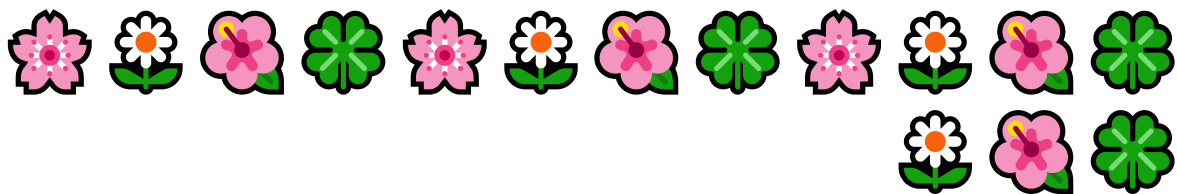
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۳ 
Part103#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



تا صبح گریه میکنم ... بی وقفه ... عروسیه امشب
... برای من عزاس ... خدا نکنه ... بلا از سیاوش
دور ... از اینجا تا اسمون دلخورم از پریناز و دلم
نمیاد بگم از پرینازم دور و نمیگم !
انگاری خدا به حرف من گوش می ده ...
از خدا همم دلگیرم ... چاله کندن ... مامان و بابا
برای دفن ارزوهای من ... خوشحالی من ... دفن
میکنم و هر دقیقه یه سال می گذره ... هر دقیقه ای که
پریا چمدون می بنده و حجت هی میره میاد تا ببینه
همه ی آبادی رفتن ؟ ... که روستا خالی از سکنه س
و شبونه دختر نعمت رو راهی کنه ...
دیدن یه وقتایی حس میکنی بغض اونقدر بزرگ شده
که رگ گردنت و شقیقه هات رو اذیت کنه ؟ ... من
همونقدر اذیتم .. همونقدر همه ی وجودم درد میکنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بیشتر قلبم ... امشب خواهرم قراره جای من با مرد
من ازدواج کنه ... جای من بشه زن خونه ای که من
قرار بوده خانومش بشم ...
قرار بود خونه سورپرایز باشه و من نبینم ... قرار بود
جهاز نبرم و خودم برم ... قرار بود خوشحال باشیم ...
قول داده بود ...
بابام حتی دیدنم نمیاد ... مامانم نیومده ... پرینازم ...
پریا حق حق گریه ش بند نمیاد ... حجت دلش به حالش
می سوزه که هیچی نمیگه ... چی بگه ؟ ... پریا توپم
بترکونه هیچکس خبر دار نمیشه ... صدای تفنگ های
لوله بلند و تیر های هوایی که در میشه بلند تره ...
صدای سوت و جیغ و صدای هلله هاشون ... همه ی
ابادی اونجا دعوتن و عروس جاش اونجا نیست !
حجت منو سوار اسبم میکنه ... پریا رو بغل نمیگیرم
... دلم نمیاد ... جلوی تک پله ی رو به روی
ساختمون حجت نشسته و گریه نمیکنه ... زار میزنه !
حجت افسار اسب رو میکشه ... راه می افته ... من
حواسم به اونجاست ... اونجایی که عمارت خان و
مُنورای رنگی می ترکن و پخش میشن و قشنگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نیستن ... همه چیز امشب زشته ... بیشتر سرنوشت
من !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

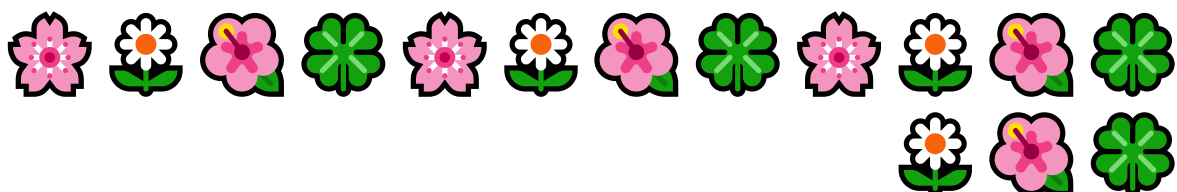
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۴ 

Part104#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

*

تاریک و روشن صبحه .. از گریه ی زیاد چشمام
ورم کردن و صورتم از درد رو به مُنْهَدِم شدن ... از
آخرین باری که تهران اومده بودم ۳ سالی می گذره
... خیابونا خلوتن ... نزدیک ساعت ۶ صبحه تازه ...
حجت چمدونم رو از صندوق عقب ماشین بیرون
میکشه .. میره تا خونه و می کوبه رو تن فلزی در ...
صاحب خونه منتظر مون بوده ... چشم به در بوده که
آیفون رو نمیزنه و عوضش چند ثانیه نگذشته صدای
تند قدم برداشتتش سمت در میاد ... تا باز شدن در و
نگاهه هراسون خان جون به دایی حجت که میگه : کو
پریرخ ؟ ... ها ؟ ...

سر می چرخونه تو کوچه تا وقتی که نگاهش به من
می خوره ... چند قدم سمت راست تر از در ایستادم ...
منو می بینه و نگاه خیره ش به باند های بسته شده ی
صورتم اذیتم می کنه !

قورت میدم آب دهنم و خان جون با دیدن چشماش پر
میشه از اشک و قبل از سلام میگه : روم سیاهه اگه
کریمه دخترمه و دادمش به یه نامرد که بچه ش رو با

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چندتا گوسفند عوض کرده و میگه اگه بچه م پسر
نیست از دختر بودنش حداقل استفاده کنم !
جیگرم رو سیخ می زنن ... میندازنش تو مذاب ...
آب میشم ... از داغی حرف حقی که خان جون به
خوردم داده !

ذوب میشم دوباره چشمام اشکی میشن ... حجت شاکی
میگه : تا صبح گریه کرده باز گریه ش انداختی ؟ ...
تو کوچه ایم هنوز ... پرنده پر نمیزنه .. گفته بودم
ساعت ۶ صبحه ؟! خان جون قطره اشکش سر
می خوره و میگه : نامزدش دیشب با خواهرش
خوابیده تا الان ... می خوای خوب باشه ؟!؟
بی توانم ... کم جون ... رمق از پاهام میره با جمله ی
آخری که خان جون گفته و حجت تند سمتم میاد !
زیر بازومو می گیره و رویه مادرش میگه : کم
آتیش بنداز به جونش ...

خان جون جلو میاد و حجت رو هل میده ... خودش
زیر بازوم رو میگیره و منو مییره تا خونه ش ... از
چهار چوب رد میشیم و میگه : من میشم نعمت ، من
می شم کریمه ... رو تخم چشمم نگه می دارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دختر مو ... به اون خواهره بی همه چیزت بگو حق
نداره پاشو بذاره اینجا !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

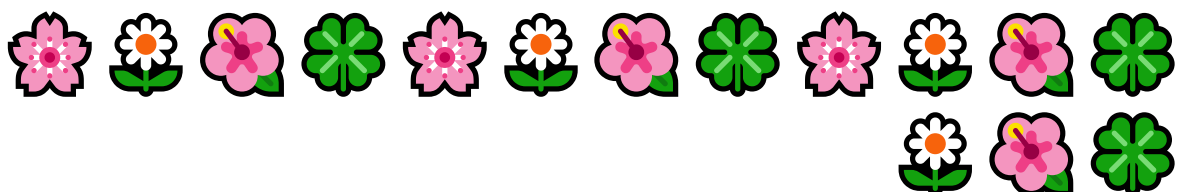
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۵ 

Part105#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

منو می ذاره روی تخت چوبی گوشه ی حیاط ...
حجت چمدون به دست میاد تا حیاط و در خونه رو
میبنده .. خان جون کنارم لبه ی تخت می شینه ...
حجت جواب میده :

_ کریمه خودش یه چشمش اشکه یکی خون !
خان جون تشر میزنه : برا همین شبونه راهیش کردن
؟ ... ترسم از رسواییه که نرفتم و به خاک و خون
نکشیدم اون خراب شده رو ...

حجت پوفی میکشه و لبه ی حوض فیروزه ای ۶
ضلعی حیاط میشینه و میگه : پریناز رو رنگ کردن
جای قناری انداختن به پسر بدبخت !
مثالش از کلاغ رنگ کردن و جای قناری جازدنه و
خان جون میگه :

پریناز خون به پا میکنه ، شکل اتیش زیر خاکستر ،
این خودش رسواییه !
من ریز ریز گریه می کنم ، صدای هق هق های توی
سینه م خفه شده اذیتم می کنه ، من فداکاری نکردم ،
من ... من فقط از پس زده شدن و قبول نکردنم ترسیدم
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

که سیاوش با چتدش بهم زل بزنه و بگه پریرو
کجاست؟!

بعد تر نمودم برای دیدن دوباره مادر پدري که شکل
یه وسیله ای که دیگه کارایی نداره منو بیرون انداختن
!

خان جون میگه : خدایا حکمتت رو شکر ، این
شباهت چی بود دادی یه دو نفر با چند سال اختلاف
سنی که پریناز روز به روز جوون تر بشه انگار نه
انگار ۳ سال بزرگ تره از پریرخ !
انگار چیزی یادش اومده باشه میگه : از شناسنامه ش
می بفهمن !

سنش بالاس ، اونقدر که سادگی میکنه ! دایی حجت
پوزخندی میزنه و میگه :
_گرفتی ما رو مادر من ؟ زندگیشو گرفتن ازش ،
نمی تونن سه جلدش رو بگیرن ؟! کار نداره که ،
شناسنامه ی این ننه مرده رو جای شناسنامه ی پریناز
میدن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

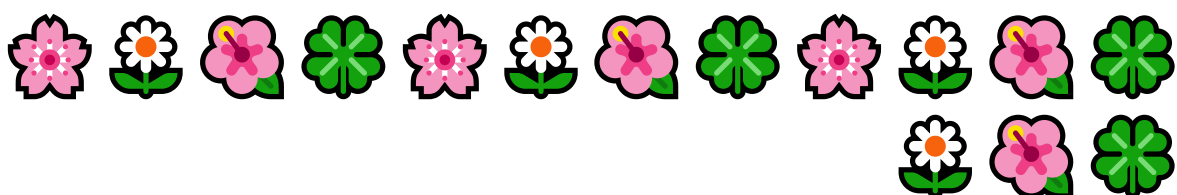
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۶ 🦋
Part106#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



خان جون با همون چشمای اشکیش بهم نگاه میکنه و
بهش نگاه میکنم ... لب میزنه :
_ خدا هست مادر ...

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

اب دهنم رو قورت میدم و محل نمیدم به گفته ش ... به
اینکه خدا هست ... دستام رو بلند میکنم و باندها رو
باز میکنم ...

صورت بهت زده ی خان جون رو می بینم ، احتمالا
پوست روی گونه تا چونه م رو دیده !
زخم شقیقه م ... لکه ی به اون درشتی روی صورتم
افتاده رو دیده ... دلش ریش میشه و من لب میزنم :
خوب میشم ؟!

نه ... باید قاطع بگه ... محکم بگه نه ... اما مکثی
میکنه و آخرش با چشمای اشکی لب میزنه : ماه مگه
لک بیفته روی صورتش دیگه ماه نیست ؟!

فقط خیره میشم ... چی دارم بگم ؟ ... هیچی ! بغض
کرده میگم : هیچکس منو نمی خواد!
این بار ساکت خودش رو جلو میکشه و بغلم می کنه
... باد خنک تو صورتم می خوره ، همون صورتی
که پریا با وسواس بهش پماد زده و خواهر ۱۰ ساله م
هم مادر شده بود برام و هم پدر !

دیگه قراره اینجا زندگی کنم ... دور از روستا ... من
زانوی غم بغل میگیرم و چقدر خالی ام از سیاوش !
از دنیا ... باهاش خوابیده ... حتما خوابیده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میفهمه من نیستم، اون دختر نیست ، پریناز دختر
نیست ! ... تو چی ؟ ... مگه تو دختری ؟ ... اون
نمیفهمه ... اگر ... اگر بفهمه اون دیگه زنشه !
دیشب تا صبح !

*

پاشو رو هندل می ذاره و صدای خرخر چرخ
خیاطیش بلند میشه ... من مثل همه ی این یک ماه
مچاله شدم با خودم و ادم پشت در مونده در میزنه ...
خان جون سر بلند نمیکنه ، شکل ادم کور و کری شده
که نمی شنوه !

صدای زنگ تلفن خونه میاد و برای لحظه ای سمت
من برمی گرده و میگه : از پریز درنیاوردی !؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

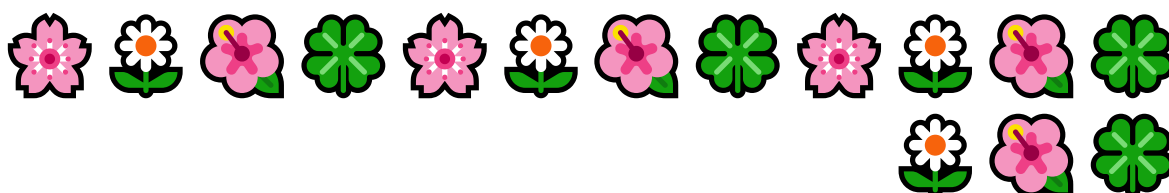
پارت ۱۰۷ 🦋

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



فقط نگاش میکنم و تنها کسیه که مونده برام ... سری
با تاسف برام تکنون میده و میگه :
_ تیغ هست ، تو حموم ... دوست نداشتی قرصم هست
... تو بگو من برات فراهم میکنم اسباب خودکشی رو
... !

شونه هام از هق هق تکنون می خورن و جمع تر میشم
... دستام رو دور زانو هام حلقه کردم و گوشه ترین
جای اتاق نشسته م ... موندم خان جون باز میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

تو لیاقت تنی رو که خدا داده بهت نداری ! شکل
اون مادرت ک چون لیاقت تو رو نداشت راهش نمیدم
بیاد و ببینتت ... حالا که دورش از جمعیت خالی شده
و پرینازش رو داده به یه بدبختی که اون بدبخت نمی
دونه چه ماری رو گرفته !
چونه م می لرزه ... دلم می لرزه ... میگم : سیاوش ...
من ... منو دوست ...
بین گفته م می پره و تند میگه : پاشو برو بگو بهش ...
اگه اونقدر مطمئنی که دوستت داشته پاشو برو بگو
اونی که دوستش داری منم ... عرضه نداری ؟!
تند میگم : دیگه منو نمی خواد ... کی منو این شکلی
می خواد وقتی مامان بابام نخواستن ؟!
صدای در زدنا قطع میشه ... رفته ... مامانم بود ...
خیلی وقته هر روز میاد و میره که خان جون نه راش
می ده نه اجازه می ده منو ببینه !
عیکنش رو عصبی بر می داره از چشماش و میگه :
خودت خودتو دوست داشته باش ، حتما باید برای یکی
زندگی کنی تا بفهمی زندگی یعنی چی ؟ ... میدونو
خالی کنی برای پریناز ؟ ... اون عفریته چی می خواد
جز این ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بینیم رو بالا میکشم ... پشت دستم رو روی اشک های
روی گونه م میکشم و دلم پیچ می خوره ... حالت
تهوع دارم ... چهره م در هم میشه و عق میزنم ...
دست میگیرم جلوی دهنم !
چند روزیه خان جون مشکوک نگاهم میکنه و خودمم
به خودم مشکوکم !
اگه صدام در نمیاد از ترسه !
آخرش دووم نمیاره ... لب میزنه : محرمت بود؟!!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۸ 

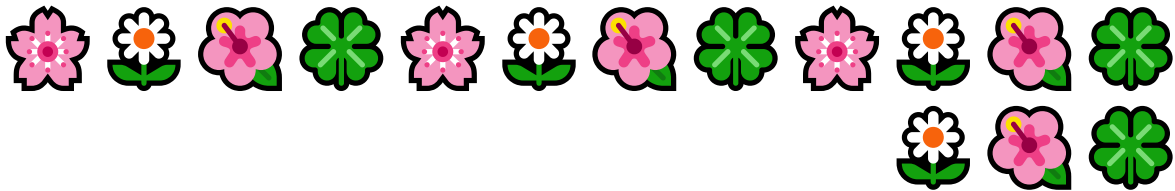
Part108#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



من ولی با چشمای اشکی بهش زل میزنم ... دستام به
لرز می افتن و ترسیده می‌گم : ها حامله نیستم ...
نه؟!

خان جون جا نمی خوره ... فقط نگاهش رو غصه پر
میکنه ! .. مثل من فکرش درگیر همین مونده این
مدت ...

بینیم رو بالا میکشم و می‌گم : همیشه خودمو بکشم ،
همیشه برم به سیاوش بگم ... برم بگم خواهرم جای
من زنت شده ؟ ... که نعمت سر دخترش رو کلاه
گذاشته ؟ ... پریا چی ؟ .. چطور نگاهش میکنن خان
جون ؟ ... سیاوش پریناز رو ول نمیکنه ... من ...
منو نخواد چی ؟ ... اگه پای بچه وسط باشه چی ؟ ...
تو بگو چه خاکی تو سرم کنم ؟ ... دلم می خواد بمیرم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

و نمی خوام کفر کنم ... بچه رو بُکشیم ؟ ... بچه ی
سیاوش رو ؟! من آدمِ کشتتم ؟!
خان جون عمیق نگاهم میکنه ... من دلم خودکشی نمی
خواد ! ... نه که راحت باشما ... نه ...
من زیباییمو از دست دادم و یه شبه پدرم ، مادرم ،
عشقم ، دنیام نابود شد ... پودر شد ... یه خاکستری که
باد اونو با خودش برده و من موندم و من و من ! ...
با نطفه ای که میلی متر به میلی متر اندازه ش با عشق
ساخته شده ! من لذت برده بودم و از شوق به نفس
نفس افتاده بودم ... سیاوش بیخ گوشم گفته بود (شکل
تو بشه خوبه ! پری چهر بشه خوبه !)
انگاری خودش فهمیده بود ... می دونست خان
جون لب میزنه : این به کشتن فکر نکردن فرقه تو با
بقیه س ! ... جانزن پریرخ ! منو تو و خدا با همیم ...
من اما صدای گریه م بلند میشه ... بلند ... قد اب کردن
کوه .. قد این همه بدبختی که از سر و کوله زندگیم
داره بالا میره و کی از آینده خبر داره ؟! ... هیچکس

...
*

۴ سال بعد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ انقدر وول نخور ...

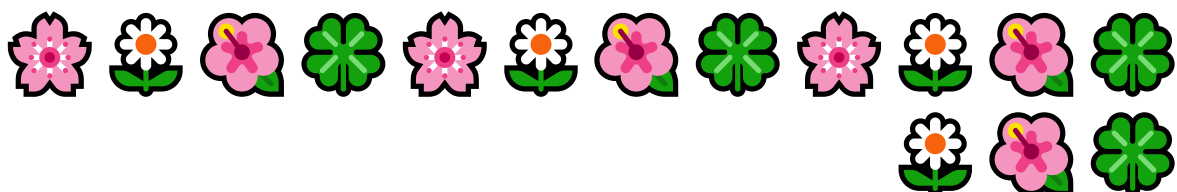
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۰۹ 🦋
Part109#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

محل نمیده به من ... خودش رو میکشه جلوتر ... وول
می خوره .. منم باز خودمو جلوتر میکشم و همه ی
حواسم به دوخت دامنش مونده ... چین های هم سانت
و چشمی اندازه میگیرم ببینم خوب درست کردم یا نه
که برای بار چندم خودش رو جلو میکشه و کفری
میگم :

_____سُهاااا ... !!!

میخکوب میشه سر جاش ... تکون نمی خوره ...
نگاهم میره به روی میز ... چشمام گرد میشه از دیدن
نایلون فریزر پاره شده ... انگار که یه موش اونو
سوراخ کرده باشه و تند از جام بلند میشم ...
و ا رفته میگم : اینو کی سوراخ کرده ؟!
نگاه اخم کرده م رو پای میز به سُهایی که لبای غنچه
ایش رو با زبون تر میکنه میدوزم که میگه : داشتن
خفه میشدن ... دُفَتَن سُها تولو خدا ما رو نجات بده !
چشمام گرد میشن و شاکی میگم : عععع ... سُها ...
الان مامان بیاد چی میگی بهش تو؟! ... اینو برای
عاطفه خانوم گرفته بود !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لباشو جمع میکنه .. با چشمای درشتش بهم زل میزنه
و میگه : مامان میگه برای اون هکی ام بخور !
کلافه میشم ... واقعا عصبی ام ازش و میگم : اون
یکی کیه ؟ ...

_ همون که همه ش دعفام می چُنه!
صدای باز شدن در شیشه ای ساختمون میاد ... میفهم
منظور سُها مریم خانومه ... همون پیر زنی که دل
خوشی از سُها نداره ...
صدای سُها رو می شنوم : مامان تُجا لُفتی ؟ ببین
سَمینا دعفام می چُنه !
خان جون از خم دیوار میگذره تا من و میگه : چیکار
کردی دخترمو ؟!
من اخمام باز نمیشه و شاکی به سُهای نگاه میکنم که
طلبکار اخم کرده و دست به سینه کنار خان جون
ایستاده ! انگار نه انگار چند دقیقه ی پیش با چهره ی
مظلوم رو به روی من ایستاده بود !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

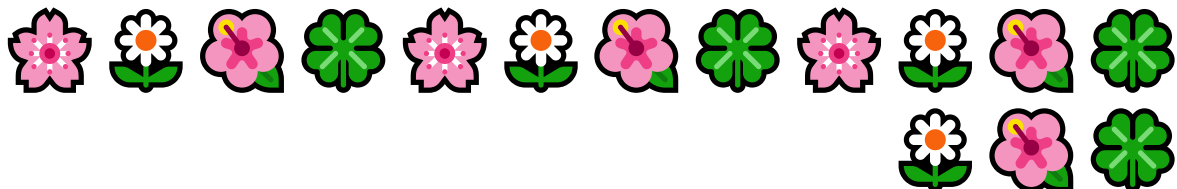
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۰ 
Part110#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



نفس عمیقی میکشم و میگم : خودت بپرس ازش ...
بین با سوغاتی که برای عاطفه خانوم آوردی چیکار
کرده !

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

خان جون چادر روی دستش مونده رو می ندازه روی
پشتی توی پذیرایی و میگم : فدای سرش ... برای
مریم خانومم بده بهش .. هرچقدر دوست داره بخوره !
چشمام گرد میشن و سُها ریشه میره از خنده ! ۳ ساله
شه همه ش ...

لبخند محوی روی لبام می شینه و جلو میرم ... رو به
روش روی پاهام می شینم و کلاه بافتی که خودم
براش بافتم رو پایین تر میکشم ... دوست ندارم بی مو
بودنش رو ببینم و میگم : لوس خانوم ... از این به بعد
اجازه بگیر !

دستاش کوچولوش رو جلوی دهنش می ذاره تا ریز
ریز بخنده و عوضش میگه : چش !
لبخند محوی به این با مزه بودنش میزنم و خان جون
میگه : قرصاشو دادی ؟!

لبخند به لب از جام بلند میشم ... میگم : بعله ... خانوم
خانوما قرصاشو خورده ، دلش نُقلای عاطفه خانوم
بیچاره رو می خواست !

خان جونم می خنده و میرم تا اشپزخونه ... صدا بلند
میکنم : ناهار گرم میکنم بخوریم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای تند دویدن سها رو پشت سرم می شنوم و بعد
صداشو : چَمچ کنم ؟ (کمک کنم؟)
نگاش نمیکنم و میگم : نه عزیزم ... امروز خیلی
ورجه وورجه کردیا !
میگه : مامان سَمینا !
_ سَمین دخترم ... بگو سَمین ...
محل نمیده چی میگم و میگه : عمو بابک میگه بگم
سمینا!
دلم می خواد بگم بهش عمو بابک غلط کرده اما میگم
: چی می خواستی بگی ؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

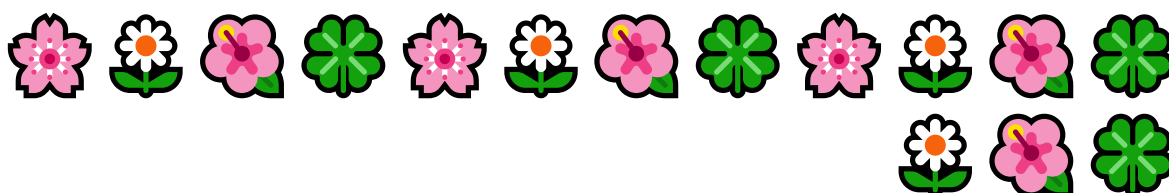
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۱ 

https://t.me/darkhaste_romanhd
darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



میگه : چشات زیاد گشنگن !
جا می خورم ... در قابلمه رو می بندم و عقب بر می
گردم ... نگاهم بهش طولانی میشه که میگه : عمو
بابک دُفت ... من دُفتم مامان لب نداله ... دالی ؟!
وا میرم ... جا می خورم ... چی جواب بدم ؟ همه ی
عمر منو با روبند دیده ... روبند های رنگی و قشنگی
که خودم می دوزم و من تا حالا سها رو تو بیداری
نبوسیدم ... همه ش خواب بوده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو بند شیک درست شده که فقط چشمام بیرونه ... به
وقت غذا هم اول غذای اونو میدم و وقتی اون نیست و
خان جون نگهش می داره غذا می خورم !
خان جون اونو حموم میده !
خان جون مادری میکنه ... به اون میگه مامان و به
من می گه سَمین ... همین اسمی که انتخاب کردیم
برای من !
کسی نمی دونه تو چهار دیواری این خونه چه خبره و
مامان دیگه دایی حجت رو هم راه نداده !
خیلی وقته نه خبری ازشون هست ... نه خبری از مون
میگیرن ...
من فقط اعتماد به نفسش رو ندارم و می ترسم از
ترسیدن سُها ... که وقت دیدنم بترسه و دیگه دو سم
نداشته باشه !
وقتی سُها بترسه و دیگه منو نخواست اون موقع مرگ
واجب میشه !
اون موقع دیگه اون قدر قوی نیستم که حمایت کنم و
بمونم و زندگی کنم ! ... خان جون به موقع میاد و
میگه : این بار به عمو بابک بگو راجع به خانواده ی
ما حرف نزنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سُها گنگ نگاهش میکنه و خان جوم با دست منو
نشون میده : مامان ... من ... تو ... یه خانواده ایم !
فگت ما ؟ (فقط ما ؟)
خان جون با مکث میگه : فقط ما !
سُها بی حرف میره تا خونه ... تا اتاق ... خان جون به
روی خودش نمیاره ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

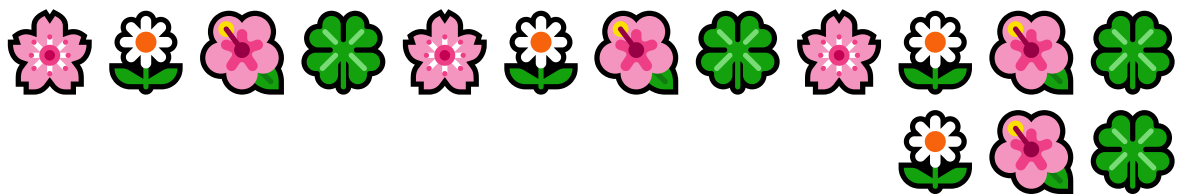
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۲ 
Part112#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



میره و از تو کابینت ظرف حبوبات رو بیرون میکشه
میگه : فردا وقت آشه ... نذر مون رو باید بدیم !
بغض دارم ... نمی خوام گریه کنم و گریه نمیکنم ...
ولی اون میفهمه حالم بده .. حال خوب نیست ... ستم
برمیگرده و میگه :

_میدونم فردا وقت شیمی درمانی دارین ، میگم
خانومای محل بیان کمک ... سفارشاتی هم که گرفتی
هرکی زنگ زد میگم پس فردا بیاد تحویل ... خوبه ؟

...
آب دهنم رو قورت میدم تا چشمام نبارن و میگم : اون
شب که شنیدی آتیش گرفتم نذر کردی اگه خوب باشم
آش بدی ... من خوبم الان که تو می خوای آش درست
کنی و نذرتو بدی !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خم به ابرو نمیاره ... با همون لبخند ارامش بخشش
میره و دفترش رو از روی کانتربرمی داره تا هرچی
که نداره رو بنویسه و بعدا بره خرید !

همزمان میگه : به تعداد دفعاتی که صدای سُها رو
شنیدی خوشبختی ! به این همه هنر که خدا توی ذاتت
گذاشته ... خیاطی ، بافتنی ، گلدوزی ، زبان انگلیسی
... بگم یا بسه ؟!

دیگه نمی تونم ... نه صبری برام مونده نه تحملی ...
نه طاقتی که دووم بیارم و نمیارم ... میگم : یه روز
سُها نباشه چی ؟

بی حرف نگاهم می کنه ... خودشم بغض کرده !
یادمه اولین روزی که فهمیدیم سُها لوسمی داره ...
خان جون پا به پای من گریه کرد ! مثل حالا که حال
و روزش بهتر از من نیست و بزرگتره خونه بودن
چقدر بده !!!

*

_ چرا اینطوری نگاهش میکنی ؟!
بهم لم داده ... به عروسک دخترش با لباس صورتی
که تو دستاش نگه داشته زل زده ... میگه : بهشت چه
شلیکه ؟ (چه شلیکه ؟)

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

فقط بهش نگاه میکنم ... به کلاه دو گوش دار پشمیش
نگاه میکنم ... جوابم طولانی میشه و میگه : مامان
میجه (میگه) گشنگه (قشنگه) !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۳ 

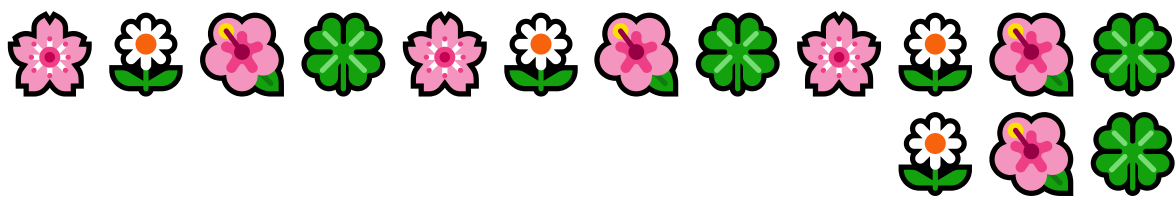
Part113#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



بازم سکوت میکنم ... مادری که روی صندلی رو به
روم نشسته و ریزه ریزه داره اشک می ریزه دلم رو
اب میکنه ... اونم برای بچه ش ناراحته ... با دقت
زل زده به سُه‌های من که پاهاش رو داره تاب میده لبه
ی صندلی ای که روی اون نشسته و سُه‌ها این بار تکیه
ش رو از من میگیره و سر بلند میکنه ... زل میزنه
بهم و میگه :

_ اونجا بابا داره !؟

یه چیزی تو دلم می ترکه ... غم نیست ... غم خیلی
وقته خونه کرده تو دلم و آب دهنم رو قورت میدم ...
میگم : ی ... یعنی ...

_ سها ترابی !

منشی شکل فرشته ی نجاته به نظرم ... شکل کسی که
به کمک اومده و تند از جام بلند میشم ... میگم : بریم
... فعلا بیا بریم تو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ته دلم دعا میکنم این سوال یادش بره ... که بعدا هم
نپرسه ... میریم توی مطب و دکتر بخشی با دیدن سُها
عینکش رو برمی داره و میگه : کوچولوی بزرگه ما
چطوره ؟

سها ریز میخنده و میگه : سَمین گریه نچنه ... خوفم !
دکتر با صدا می خنده و رو به من میگه : سَمین ...
گریه نچن خو !

سعی می کنم لبخند بزنم ... احتمالا دکتر از چروک
گوشه ی چشمم بفهمه ! ... جدیدا حتی این روبند بستن
برام شکل عذاب شده ... دکتر باز میگه : خانوم
خانوما ... چند لحظه می ذاری با مامانت تنها باشم ؟!
سُها عاقل دستش رو از دستم بیرون میکشه و میگه :
بله !

دکتر لبخند میزنه و سُها بیرون میره ... نگاهم به در
نیمه باز می مونه ... با هربار اومدنم به بیمارستان دلم
می خواد بیوکه و پودر بشه و نیست بشم ... فقط یه
مادر میفهمه من چی میگم ... یه مادر که ته دلش از
خدا بخواد بیماری بچه ش به خودش برسه ! یه مادر
شکل من که از صبح منتظر تلنگرم تا ذوب بشم و
دکتر میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

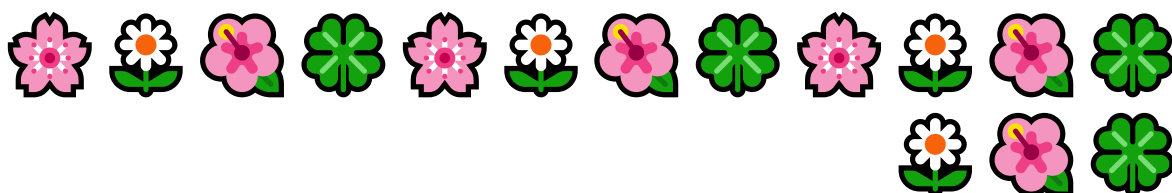
✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۴ 🐛👉

Part114#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

وقت بارداری چی خوردی که انقدر زبون داره
سُها!

من سمتش برمی گردهم ... بیشتر دنبال جایی ام که
روی اون بشینم و کمی تمرکز کنم ... خودمو جمع کنم
...

دستم رو بلند میکنم و روی تکیه گاه مبل می ذارم و
روی اون وا میرم ... تقریباً می افتم ... میگم : دیدیش
؟ ... برای مُردن حیفه بچه م !
دکتر مکثی میکنه ... در آخر میگه : وقتی گفتم پدرش
کجاس نگفتی مُرده ... یعنی زنده س ... سخته تنهایی
به دوش بکشی !

نا امید به دکتر نگاه میکنم که باز میگه : من راه های
مختلف رو امتحان کردم ، از پرتو درمانی ، شیمی
درمانی و درمان های دیگه ضمن تقویت سلول هایی
که نسبت به سلول های بیمار مقاومت کنن ! هر لحظه
شرایط وخیم تر میشه ! دقت کن بهش ...
این بار حتی به دکتر نگاه نمیکنم و سرمو پایین تر می
ندازم ...

رو بند بسته شده روی صورتم تقریباً خیس و نمدار
شده از اشک های سُر خوردم و میگه : پیوند مغز

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

استخوان روی شما تطبیق نداره ... یعنی مادر بیمار !
در شرایطی خاص در صورت تطبیق ، میشه از پدر
بیولوژیکی بیمار جهت پیوند مغز استخوان به سها
استفاده کرد ...

تند سر بلند میکنم و به دکتر نگاه میکنم ... نا باور ...
از من انتظار چی داره ؟ برم پیشه پدرش ؟ ... سیاوش
؟ چقدر اسمش غریبه تو ذهنم ... ماتم برده و میگه :
نمیتونم بگم اون صد در صد میتونه اهدا کننده باشه که
لازمه ش فقط یه آزمایشه ... شایدم تطبیق نداشته باشن
اما یه راه حل بهتر نسبت به دست روی دست گذاشتن
ماست ...

جون میکنم تا بگم : ی ... یکی دیگه ... راه حل دی...
بین گفته م میگه : تو صف اهدا بمونه طولانی تر
میشه ! یه کاری کن سمین ! اگه جدا شدین به پاش
بیفت ... به خاطر سها !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

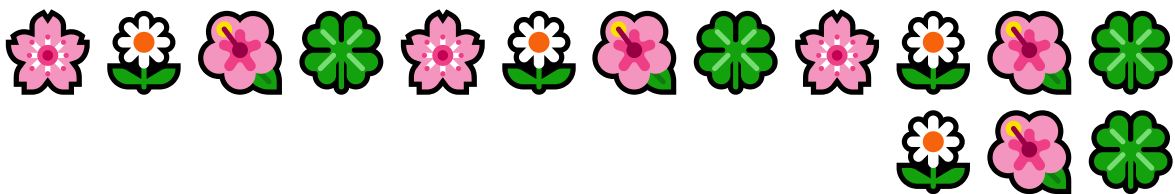
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۵ 
Part115#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



آب دهنم رو قورت میدم .. دکتر شناسنامه ی سفیدمو
ندیده !
مثلا نمی دونه بابای سُها حالا شوهر خاله ش شده و یه
پسر داره ... یه پسر همسن سُها !

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

یه پسر که اسمشو گذاشته سورن و خان جون وقتی
اینارو برام تعریف میکرد جای اشک خون می باریدم
و حلال نکردم پریناز رو ... هیچوقت نمی بخشم !
از مطب بیرون میام ... شاکی ام از خدا ... فکر
میکردم سها رو جای همه ی نداشته هام بهم داده ...
فکر میکردم قراره از این به بعد خوشی باشه و چی
بدتر از اینکه این چشمای درشت همرنگ با چشمای
خودم دیگه به روم باز نشه؟..
نگاه خیره م به سها طولانی میشه که خودش رو پایین
میکشه از صندلی و میاد تا من .. تا رسیدنش به منو
میگه : دُفتی بستنی میگیلی بلام ..(گفتی بستنی
میگیری برام)
من جلوی سها گریه نمیکنم ... این کار خودش قدرت
می خواد و من خیلی وقته قوی شدم ...
لبخند میزنم با چشمایی که برق اشک دارن و میگم :
الانم میگم !
راضی جلو میاد و خودش دستم رو میگیره ... راه می
افتیم سمت خونه ... وقتی می رسیم در خونه بازه و
همزمان با رسیدنمون بابک با سینی گرد فلزی و
بزرگی که دستشه بیرون میاد ... روی اون رو چند تا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کاسه ی یه بار مصرف که از آش پر شدن گذاشته و با دیدنمون میگه: شب میومدین!
گردن میکشم تا از کنار موهای شیک درست شده ی بابک توی حیاط رو ببینم و میگم: تموم شد؟ ...
بابک _ اره ... برو تو منم پخش کنم میام!
از کنار مون میگذره ... سُها دستم رو ول میکنه و میدوه سمت بابک و میگه: منم بیل (ببر) ... منم میام ...
صدا بلند میکنم: بابک حواست بهش باشه!
سری تکنون میده برام!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در کانال "کوثر شاهینی فر" دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۶ 

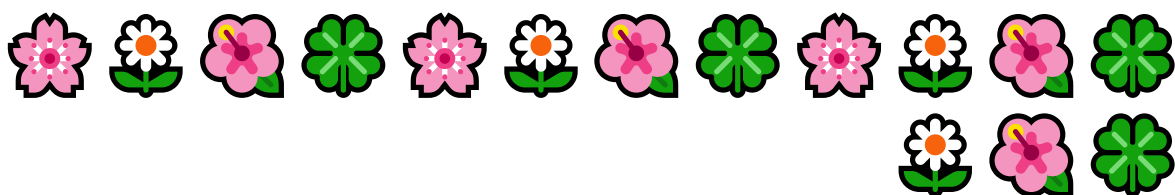
Part116#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



از در خونه می گذرم ... همسایه ها از جا بلند میشن
... سلام و احوال پرسی ... با دیدن مهتاب لبخند محوی
میزنم ... اون شنیده که امروز بابک قراره کمک باشه
!

میرم تا کنار دیگ بزرگی که حالا آخرای آشه و میگم
: قبول باشه !

خان جون با لبخند دلگرم کننده ش بهم نگاه میکنه و
میگه : قبوله !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

زل میزنم به ملاقه ی بزرگی که ته مونده ی آش رو
میریزه تو کاسه های باقی مونده و میگم : نذر کن بازم
... !

خان جون میفهمه سُها رو میگم و میگه : گفتم تا چند
سال آینده سُها خودش هم بزنه ملاقه رو ...

این بار سر بلند میکنم رو به خان جون ... هرکسی
درگیر کاریه ... یکی قابلمه های کوچیک رو می
شوره و یکی حیاط رو اب میکشه ... یکی پیاز داغ
میریزه و یکی کشک میریزه ... من اما لب میزنم :
می ... میگه حاده .. میگه ... میگه باید ...

بابک _ ما اومدیم ...

با صدای بلند میگه ... صدای رسا ... خان جون لبخند
از روی لباش محو شده ... سابقا گفته بودن خوب
میشه ... حالا چی ؟ ..

لبخند میزنم به سهایی که تند و تند جلو میاد و میگه :
منم اومدم !

میره تا پیش خان جونی که به من خیره س و دامن بلند
سیاه رنگش رو میکشه و میگه : بگلم کن ... (بغلم کن
(

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خان جون تڪون سختی می خوره ... میگه : ها ...
جان ... بیا بغلم ...
بغلش میکنه ... سُها زل میزنه به قابلمه ... کنجکاو ...
لاغر تر شده ... موهاش ریختن ... ابروهای که
اخراشه ... چند تا دونه ی محو ... بابک دستی روی
آرنجم می ذاره و تگونم میده : پ ... سَمین !
اون هنوز عادت نکرده ... به پریرخ نبودنم عادت
نداره ... نگاش میکنم ... ترحم می باره از چشماش ...
از چشمای بقیه ... نذر کنم ؟ ... خدا بهم میده سُها رو ؟
...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۷ 

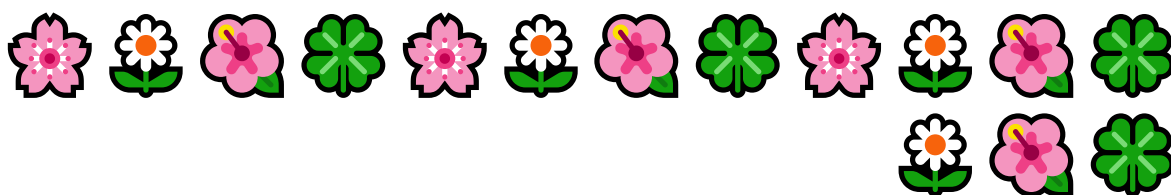
Part117#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



کسی به روم نمیاره ... حتی راجع بهش کسی حرف
نمیزنه و بعد از رفتن هرکسی که خونه مونه ، وقتی
دیگ نذری رو اب میکشم و دمر تکیه ش میدم به تک
درخت توی حیاط میرم سمت خونه دستام رو با لباسم
خشک میکنم می خوام سُها رو صدا کنم که
صدای بابک رو میشنوم :

_حجت پسرته ها !

صدای خان جون که میگه : وقتی نکوبید تو دهن
نعمت بابت ظلمش به پریرخ ... دیگه پسر من نیست

...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

_ بابای من چه گناهی کرده این وسط ؟ ... نعمت
خوابیده رو پول ... چی به اون ماسیده ؟!
خان جون صداشو پایین تر میاره : اصلا سراغ
میگیره از دخترش ؟

_ من همون خیلی سال پیش که اومدم تهران گفتم
خانواده بی خانواده ، فکر میکنن از شما و پریرخ هم
خبر ندارم ! فقط وقتی حجت گفت برو شرکته سیاوش
خان کار کن رو هوا قاپیدم !
جا می خورم ... من تا حالا از بابک هیچی نپرسیدم
... گفته بود یکی از مدیر فروشای یه شرکته و
نپرسیده بودم چه شرکته !

وا میرم و ا رفته و بی مکث قبل از این که پشیمون
بشم از خم دیوار میگذرم و میرم تا پذیرایی هر
دوشون جا می خورن از بودنم و سر بلند میکنن برای
دیدنم که میگم : شرکتشون کسی رو نمی خواد ؟!
چشمای سیاوش گرد میشن و خان جون اخم میکنه ...
میگه : این همه موش و گربه کردی نبینی سیاوشو ...
حالا چه خبره ؟!

_ سُها باید پیوند استخون بشه ... مغز استخونش رو
خالی میکنن و پیوند میزنن ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بابک لب میزنه : خب به شرکت چه ربطی داره ؟!
_باباشه ... پدر بیولوژیکیش به احتمال زیاد میتونه
اهدا کننده باشه !

خان جون میگه : احتمالا ؟!؟!؟ یعنی مطمئن
نیستی !

_دکتر گفت احتمال ۹۰ درصد همخونی داره ... تو
صف اهدا کننده ها هم گذاشتمش !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۸ 

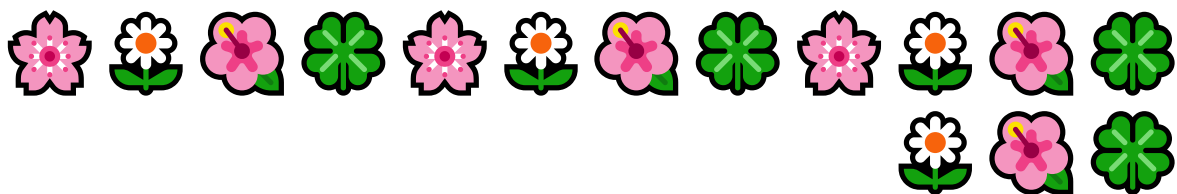
Part118#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



خان جون لب میزنه : می خوای بری همه چیز و بگی
بهش ؟!

گریه م میگیره ... مردمک چشمامو می چرخونم تو
کاسه ش تا اشکام راه نگیرن و نفس عمیقی میکشم :
راضیش میکنم برای اهدا بیاد !

خان جون به مسخره میگه : اونم میگه چشم ، شما
دستور بده !

بابک تند میگه : اونم کی ؟؟؟! سیاوش ؟؟؟! روز
به روز داره گند اخلاق تر میشه ... دیروز چون
چاییش تلخ بود چای و با جاش پرت کرد تو دیوار ...
به همه توپید ... جلسه رو هم لغو کرد !

خان جون به من نگاه میکنه که میگم : ته تهش اگه نیاد
به پاش میفتم ... همه چیز رو میگم ... به درک که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

زندگی پریناز می پاشه یا پسر داره ... یا بابام چیکار
کرده ... به درک که تف تو صورتم ننذازه ... سُها
خوب باشه بسه ... این جوری نگام نکنین ... من
زودتر از سُها میمیرم !

خان جون بی حرف بهم زل زده و میگه : دووم
میاری ؟!

نه ... میمیرم با هر بار دیدنش ... من هنوز گاهی شبا
خواب بوسیده شدم رو میبینم ! اینا رو بهش نمیگم ...
لب میزنم : باید بیارم !

هیچی نمیگه ... حتی مانع نمیشه که بابک میگه :
منشی کیارش نزدیک زایمانشه ... یکی رو موقت می
خوان ... دیگه دنبال کسی نیستن که تو بخوای به
شرکت بری ...

همونم خوبه ! تو ... تو معرفی کن ...
نگاه بابک بهم طولانی میشه ... خان جون بی حرف
نگاهم میکنه و من راضی میکنم اونو بدون اینکه
بفهمه سُها دخترشه کمکش کنه !
منشی کیارش کجا و سیاوش کجا؟ من در واقع یه
ادم توی گل موندم که برای دراومدن به همه چیز

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چنگ میزنه و در نهایت به خودم میگم به پاش میفتم
که به سها کمک کنه !

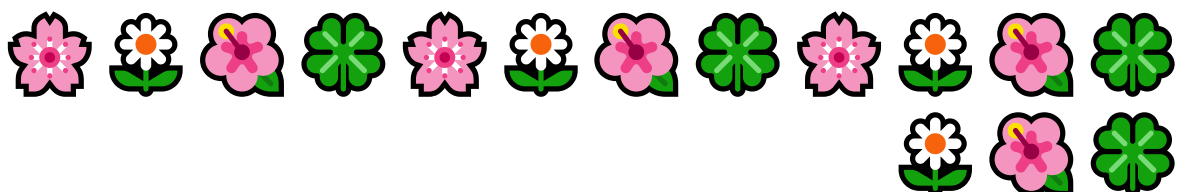
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۱۹ 
Part119#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

*

میخوای نریم ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : من ... من خوبم !
بابک نچی میکنه .. دو سه قدمی رو که از من جلو
افتاده عقب برمی گرده و دستم رو میگیره ... تقریباً
میکشه دنبال خودش و میگه : می خوای تابلو کنی ؟
مکثی میکنه و میگه : دستت یخ کرده !

محل نمیدم ... به راهم ادامه میدم و میگه : تابلو بازی
درنیار .. همینطوریشم سایه ی منو خانواده م رو با
تیر میزنه ... از من گفتن بود ... به نفعته نداری من
معرفی کنم تورو !

از خیابون عریض این منطقه ی فوق شیک و
لاکچری نشین می گذریم و میگم : چرا از تو و
خانواده ت متنفره !؟

پوزخندی می زنه و رو به روی شرکت چند طبقه ای
می ایستیم که لب میزنه :
_ زندگی با پریناز ترسناکه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

می خوام سوال کنم ... می خوام بپرسم از اونا ... از
زندگیشون ... بابک اما از پله ها بالا میره ... منم بالا
میرم و قلبم تند می کوبه ... بد می کوبه ... یخ زدم ...
فشارم شاید جا به جا شده ...
قشنگ تر شده حتما سیاوش ... لبخندای گاه و بیگاهش
و صدایی که توش شیطننت پر باشه و من کرور کرور
قند بسابم تو دلم !
ایناخاطره های قشنگی هستن که از صبح دست کم
صد بار تو سرم مرور کردم ...
اضطراب بر خورد با سیاوش جونمو به لبم رسونده !
منو بشناسه چی ؟ ... منطقی نیست ... اون داره با
پریرخ زندگی میکنه ... خانواده ی پریرخ ... هیچ
چیزی نمیتونه نشون بده که اون ادمی که زنشه
پرینازه ، نه پریرخ !
وارد لابی شیک شرکت میشیم که کف اون رو
سرامیک های برق انداخته پوشونده و نگهبانی که با
دیدنمون خیلی محترم لبخند میزنه و رو به بابک
میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

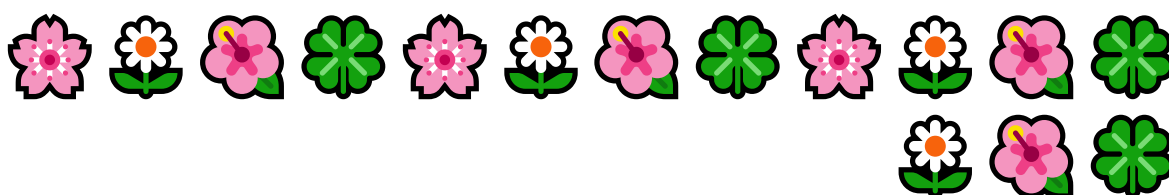
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۰ 🦋
Part120#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



_سلام آقای رسولی ...
بابک خوشرو جوابشو میده : سلام قربان ... خیلی
نوکرَم !

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

نگهبان می خنده ... نگاه کنجاوش رو به صورتم
میبینم .. به رو بندی که صورتم رو پوشونده !
خجالت نمیکشم ... من به این نگاه ها عادت کردم ...
بابک میگه : کیارش خان هستن ؟ ...
نگهبان توضیح میده : رفتن سر ساختمان با آقا ...
الاناس که برسن ..

بابک _ منشی بالاس ؟ ..
نگهبان _ ای آقا ... بنده ی خدا سختش بود این پله ها
رو بره بیاد ... آقا گفتن از امروز نمی خواد بیان !
بابک سری تگون میده و با اجازه ای میگه ... هر دو
سمت آسانسور گوشه ی سالن میریم و بابک دکمه رو
فشار میده و زمزمه وار میگه : شانسست زده .. امروز
نیستش .. دست تنها باشن حتما می خوانت ...
درهای آسانسور باز میشن ... اول خودش و بعد من
وارد میشم .. دستام می لرزن ... از دلشوره رو به
مرگم و آب دهنم رو قورت میدم ... میگم : کاری بلد
نیستم !

_ یاد میگیری بابا ... ترجمه و تایپه و چار تا تلفن ...
تو همه ش رو که فولی ..
سوال میکنم : ب ... به نظرت راضی میشه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

درهای آسانسور باز میشن و سیاوش قبل از بیرون رفتن سمتم برمیگرده و رک و بی مکث میگه : نه !

...

یخ میکنم ... جا می خورم ... ادامه ش میگه : یه عوضی گوشت تلخه لعنتی که محاله در روز به یه نفر نَرینه ... دلش برا بچه ی تو آب نمیشه ! بیرون میره ... من این بار بی رمق تر و دودل تر دنبالش راه می افتم ... یعنی نمیاد و نمیتونم ؟ ... این بار وقتی بیرون میزنم ... فضای آروم دفتری رو میبینم که روی میز وسط ماکت یه برج بنا شده ... روی دیواراش پوستر هایی از ساختمان ها با نماهای مختلف گذاشته شده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در

کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

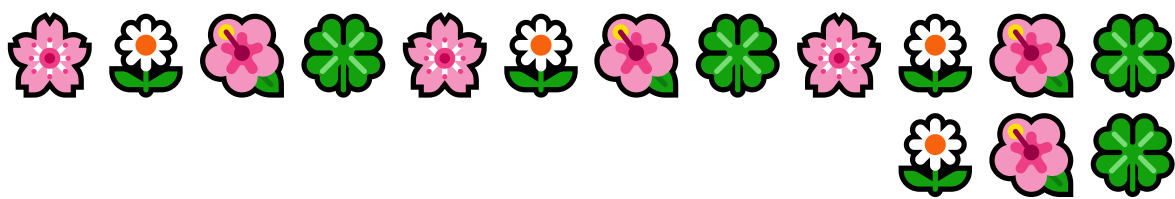
darkhast_romannn@

پارت ۱۲۱ 🍃

Part121#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



یه شرکت معماری به تمام معنا ... میزی که کسی
پشتش ننشسته و بابک میگه :
_اگه منشی بشی جات اینجاست ... کیارشم اون
جاست ...

با انگشت یکی از اتاقا رو نشون میدی و میگه : نگهبان
گفت میان الان .. تو بشین ... اوضاع خوب نیست ..
من یه زنگ بزنی پیام !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

می خواد باز سوار اسانسور بشه که میگم : دست .
دستشویی کو؟ ..
با دست در دیگه ای رو نشون میده که تقریبا کنار
اسانسوره و خودش سوار میشه ... میره ...
دستپاچه م .. می خوام صورتم رو اب بکشم ... میرم
تا سرویس ... درو می بندم ...
تمیز و شیک ... فرنگی و ایرانی جداگونه ای داره و
تمیزی سقف و کفش بیشتر توجهت رو جلب میکنه !
رو بندم رو پایین میکشم و سمت اینه روی رو شویی
برمی گردم ... لکه ی سوختگی که روی گونه هام تا
چونه م مونده .. از سمت راست از خود گونه اومده تا
چونه و سمت چپ فقط چونه ... پوستم جمع شده !
حس میکنم نازیباترین عنصر روی زمینم و دستمو
بلند میکنم و با سر انگشتم لمس میکنم پوست صورتم
رو ... چاله چوله های جمع شده و مچاله شده دلم رو
ریش میکنه و از خودم می
پرسم : منو قبول نمی کرد ؟!
حواسم به صورتم مونده ... صدایی که از بیرون منو
از جا می پروانه : داداش دو دقه گوش کن ... ازت
شکایت کنه چی ؟!؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارش؟! ... صدایی که تند خو و عصبی جواب میده
: گوه خورده زنیکه ... زدم که زدم .. یاد میگیره نباس
بد جواب بده !

_هیس ... یواش ... دنیا باید بفهمن تو با زنت مشکل
داری?!?!
مشکل داره?!?! ... با زنش?!?! ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۲ 

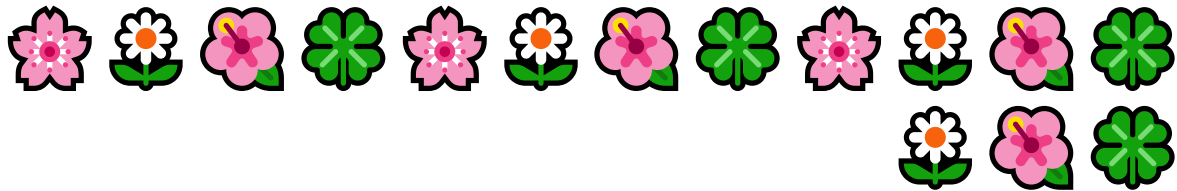
Part122#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



سیاوش _ به درک ... تره خورد می کنم برا حرف
خاله زنکا؟!؟! ... یه منشی گیر بیار واسه این وا
مونده ... لطیفی گفت زنگ زده برای مصالح هیشکی
جواب نداده ...

کیارش خونسرد میگه : چشم ... سیاوش داداش ... من
میگم پریرخ حتما یه مرگیش هست !
سیاوش با مکث میگه : دخالت نکن تو زندگیم ...
کیارش _ دلت خوشه عزیزه من ... کی نمیدونه
پریرخ چه مار مودیه؟! ...

سیاوش _ بسه کیا ... دهن به دهنم بذاری سُفره میکنم
شیکمتو ! ... اون بی پدرو ول کن دل بده به کار !
_ سلام !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای بابکه ... برگشته ... کاش نمی اومدم ... کاش ...
... کاش ... دیره ... سُها چی ؟ ... ها پریرخ ؟ ... سُها
بمیره ؟! ... طول میکشه ... بچه میمیره خودتو
مقصر می دونی !

سرزنش میکنم خودمو ... روبندم رو می زنم و بی
هوا و بی مقدمه دستگیره رو پایین هل میدم و در باز
میشه ... رو به روم ایستاده !
باکت و شلوار سورمه ای رنگ و پیراهن مشکی که
شیک تو تنش نشسته !

موهای درست و کوتاه اصلاح شده ای که لا به
لاشون روی شقیقه تار های سفید میبینم !
لبخند نداره و من عادت کردم به اینکه لبخند بزنه بهم !
... زل میزنم به چشماش ... به چشمای عصبیش ...
که اونم خیره مونده ! مات برده ... من از لنز زدن
می ترسم ..

نکنه بشناسه ... کیارش زودتر میگه : خانوم ... شما
اونجا چیکار میکردی ؟!
بابک میخواد جو رو عوض کنه و میگه : یه قُل دو
قُل !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارش چپ چپ نگاهش میکنه و سیاوش سمتش
برمیگرده : شوخی داریم باهات؟؟!
بابک نفس عمیقی میکشه و میگه : نوه ی یکی از
آشناهاست ... دنبال کار بود ... گفتم بیاد منشی !
سیاوش سمت من برمیگرده ... میگه : زبون نداری
!؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۳ 

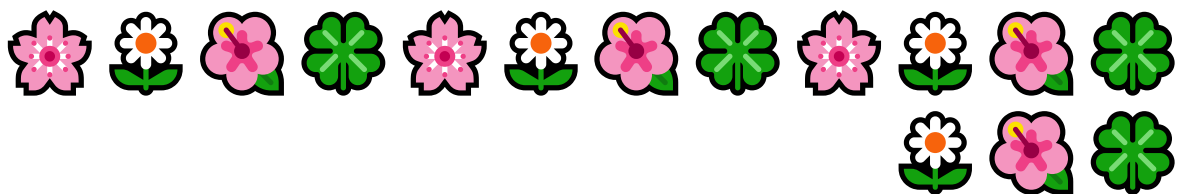
Part123#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



راستش نه ... هول شدم ... ترسیدم ... به هم ریخته ...
دیدن سیاوش رمق رو ازم گرفته ... در آسانسور این
بارم باز میشه و همه سمت آسانسور نگاه میکنیم ...
همه جز سیاوش که نگاه خیره ش اذیتم میکنه و می
بینم که با سر انگشتاش چشماش رو مالش میده ...
خسته س ... اونقدر خسته که نمی خواد فکر کنه این
چشما براش آشناس و تهش رو به کیارش لب میزنه :
خودت رسیدگی کن ... ظهر جلسه داریم ... برای
تست خوبه !

صبر نمیکنه حرف بزنم و به آسانسوری که شهروز
از اون بیرون اومده میره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شهروزی که ابرو بالا انداخته منو میبینی ... منو ...
ظاهر من رو ... بابک میگه : مصاحبه رو شروع کن
دیگه ...

شهروز بین گفته های بابک می پره و میپرسه :
مصاحبه ی چی ؟ ...

بابک با دست منو نشون میده : منشی جدید ...
کیارش تموم مدت تو فکره مشخصه فکرش
درگیر حرفاییه که با سیاوش رد و بدل کرده
شهروز رو به کیارش لب میزنه : ما رویا رو گرفتیم
... مگه نه کیارش !؟

کیارش پوفی میکنه و میگه : نه ! ... همینم مونده
دختره ی عجب و جق رو بیارم پشت میز منشیم !
- منشی باید به روز باشه چیش بده که شیک باشه
؟!!

حرصی میشه ... مشخصه عصبیه که سمت من برمی
گرده و به تمسخر میگه : بچه پیچ اومدی ... قبولی
خانوم !
بابک میگه : خب مبارکه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بابکم به تمسخر میگه کیارش نچی میکنه و بی
محل به شهر روز رو به من با اشاره به روبندم میگه :
بابت اعتقاداته یا ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۴ 

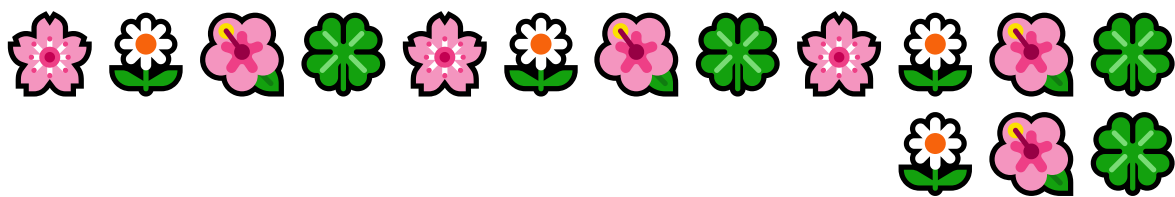
Part124#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



بابک میگه : مشکل پو ...
کیارش کلافه و عصبی میگه : ای بابا ... ای بابا
بیا برو بیرون ...
بابک رو میگه .. همزمان بازوی شهروز رو میگیره
و میکشه تا آسانسور و میگه : جفتون بیرون
شهروز سوار آسانسور میشه و بابکم دنبالش میره ...
همزمان حرف میزنن ...
شهروز - ببین می تونی یه کاری کنی هیشکی نباید
دفترت ؟ ...
بابک - سفارشیه ... تست کن تا مطمئن بشی
کیارش خودش داخل آسانسور میره و دکمه ای رو
فشار میده ... بیرون میاد ... درهای آسانسور که بسته
میشن نفس عمیقی میکشه و سمت من برمیگرده :
بیرونش نمیگردم جای تو زبون میشد نمی تونستم
بفهم چی به چیه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

آب دهنم رو قورت میدم ... سری تکون میدم و نمی
خوام حرف بزنم ... زیاد حرف بزنم ... صدامو ریز
کردم ، کمی با ناز نمی دونم چقدر دووم میارم ...
اما می خوام جای شک ندارم ... ولی میشه ؟
با دست به سمت راست سالن اشاره میکنه و میگه :
بفرمایید !

دنبالش راه می افتم سمت اتاق میره و میگه :
منشیم مرخصی زایمان گرفته تا سه یا چهار ماه
نیستش ... بهتره بگم برای 3 ماه حداقل و 4 ماه
حداکثر میخوام کسی جای اونو بگیره
وارد اتاق میشه ... منم دنبالش ... یه اتاق بزرگ با
مبل های شیک چرم و تابلو های شیک از بناهای
مختلف می تونم بگم بی شک یه دیزاینر معروف
اینجا رو چیده کیارش بیهوا سمتم برمیگرده و با
دست به روبندم اشاره میکنه : باید باشه ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

https://t.me/darkhaste_roman_h

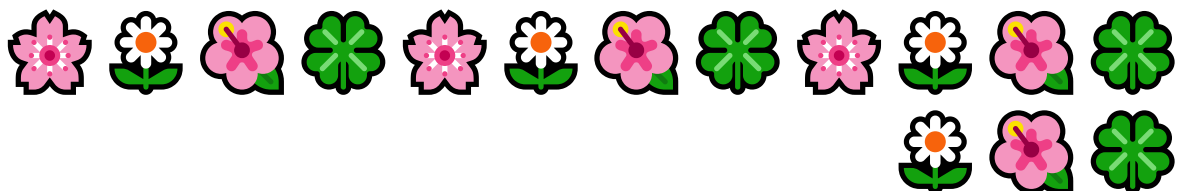
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۵ 
Part125#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



سرم رو تگون میدم ... به نشونه ی آره .. می خوام کم
حرف بزنم ... یا اصلا حرف نزنم ... اگه بشه ...
کیارش سر پا مونده ... رو به روی من ... لب میزنه :
اعتقاده یا چی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

این بار همیشه سر تکون داد ... دست دست کردنم فایده
ای نداره ... با تن صدای ملایمی که ماله خودم نیست
جواب میدم :

- صورتم توی یه حادثه سوخته !

ابرو بالا می ندازه ... لب میزنه : متاسفم !
جواب میدم : جای تاسف نیست ... از پس خودم
برمیام !

کیارش لبخند کجی میزنه : جز تلفن جواب دادن دیگه
چه کاری بلدی ؟ ...

- ترجمه تایپ ... اکسل نه ... ولی وُرد رو کاملاً
مسلط هستم !

کیارش سری تکون میده میره سمت میزش و من
تا ابد به خان جون مدیونم بابت این کامپیوتر یاد گرفتن
... منه آفتاب مهتاب ندیده توی این سه سال خیلی چیزا
یاد گرفتم ... از خیاطی گرفته تا کامپیوتر زبانم که
از خیلی سال پیش بلد بودم ! حالا به کارم می اومد ...
کیارش پشت میزش جا گیر میشه و میگه : خوبه ...

امروز جلسه داریم ... از پیشش بریبای از فردا
مشغولی ... شایدم امروز ... من عجله دارم برای
داشتن منشی ... کارام رو هوا مونده ... بُزک دُزک

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کردن دوست ندارم ... ولی تمیزی و شیکي مهمه ...
رو بندتم اشکال نداره سالن مُد نیست که بخوام تو
رو به نمایش بذارم ... حرفای اون بوزینه رو هم
گوش نده ... اون پسره رو میگم که الان اینجا بود ...
اسمش شهروزه ... ازش فاصله بگیر برای خودم
نمیگم برای خودت میگم ضمنا ... متاهلی ؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

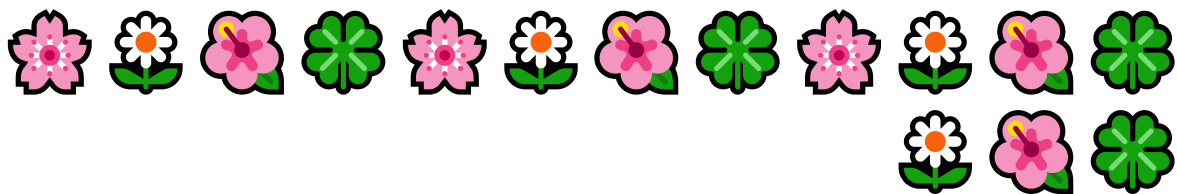
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۶ 
Part126#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



چی بگم ؟ ... آره ؟ نه ؟ سیاوش باید سها رو
ببینه ... بگم مجردم نمیگه بچه از کیه ؟ ... از کجاست
؟ جواب دادم طولانی میشه که کیارش باز میگه :
هوم ؟! ...

لب میزنم : بله ! ... متاهلم ! ...
کیارش سری تکون میده و میگه : خوبه ! ...
دست بلند میکنه و به ساعت مچیش نگاه میکنه :
ساعت 3 جلسه س ... به مترجم احتیاج داریم ... لطفا
آماده باش ! ... میتونی به چشم تست نگاش کنی !
سری تکون میدم ... اون سرش رو پایین می ندازه .
مشغول ورق زدن پرونده ی رو به روش میشه ... من
نگاهش میکنم ... دلم براش تنگ شده برای اون
شیطنت ها به مهسا رسیده ؟ ... دوشش داشت ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خیلی روش نمیشد به سیاوش بگه و من وصل
میکردم رفت و امداشون به هم رو ! ... حالا چی ؟ ...
بیرون رفتم طولانی میشه ... در واقع محو ظاهر
کیارشم ... این مردونگی جذاب و استایل شیکش ...
وقتی موهایش رو ساده و شیک بالا زده ... سر بلند
میکنه برای دیدنم و میگه : سوالی داری ؟ ...
سرم رو به معنی نه تکون میدم ... بی حرف بیرون
میزنم از اتاق میرم و روی یکی از صندلی ها می
شینم ... سیاوش پیر شده ؟ ... دوست دارم ببینم چیکار
میکنه ؟ چی می خوره ؟ چی می پوشه ؟ ... دوست
دارم ببینم زندگی اونقدر که به من سخت گرفته به اونم
سخت گرفته ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

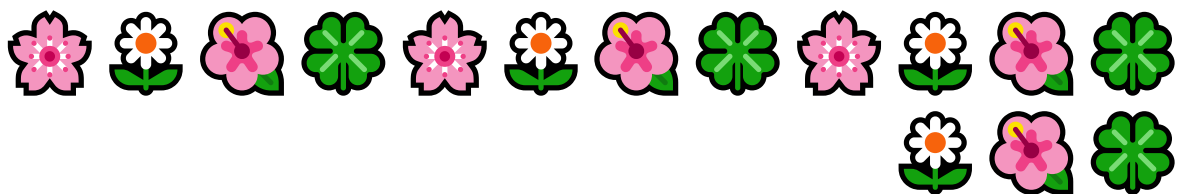
darkhast_romannn@

پارت ۱۲۷ 🖱️

Part127#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



مکت کرده بود ... منو شناخته بود ؟ خداکنه جلسه
ی امروز نیاد ، نباشه ! هول میشم ... حرف زدن
عادیمم یادم میره ... ترجمه کردن ؟ ... میشه مگه ؟ ...
یه ساعت تا جلسه وقت دارم ناهارم نخوردم
راستش صبحونه هم خوردم از استرس رو به
مرگم ... با هربار باز و بسته شدن درهای آسانسور

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شکل موشی می شم که برای رفتن به سوراخش عجله
داره و من جایی رو برای پنهون شدن ندارم و هربار
با ترس رو در رو شدن با سیاوش جون میدم اینجایی
که نشستم !

همه ی رو در رو شدنمون یک دقیقه هم نشده بود !
صدای زنگ پیامک گوشیم بلند میشه ... اسم بابک رو
می بینم ... متنی که نوشته : قبول نکن بیای جلسه !
جا میخورم از کجا فهمیده ؟ ... انگار ذهنم رو
خونده که پیام بعدی رو هم می فرسته : کیارش گفت
میای جلسه ... نیا ... سیاوش هست !
هول میشم سیاوش هست ؟ ... بابک منظورش
چی ؟ ... تا کی فرار کنم ؟ ... ولی ... ولی ... برای
بار سوم پیام میده : امروز زوده ... استرس داری !
استرس ؟ ... چیزی بالاتر از استرسه ... من رو به
مرگم ... حتی جوابش رو نمیدم ... از جا بلند میشم
میرم تا آسانسور ... فرار میکنم ... می خوام فرار کنم
... فرار ؟ ... سها چی ؟ ... خودم چی ؟ ... اصلا بعد
ها ... شاید چند سال دیگه سیاوش همه چیز رو بفهمه
... منو می بخشه که دخترش رو فدای ترس خودم
کردم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من همون گربه ی چموش و بی چشم و رویی ام که
گربه صفتانه می خوام از دوست داشتن سیاوش سو
استفاده کنم !

زمان زیادی از ایستادنم جلوی آسانسور می گذره
طوری که یک ساعت تموم میشه ... کیارش بیرون
میاد و با دیدنم جلوی آسانسور میگه : چه به موقع
اومدی !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۸ 

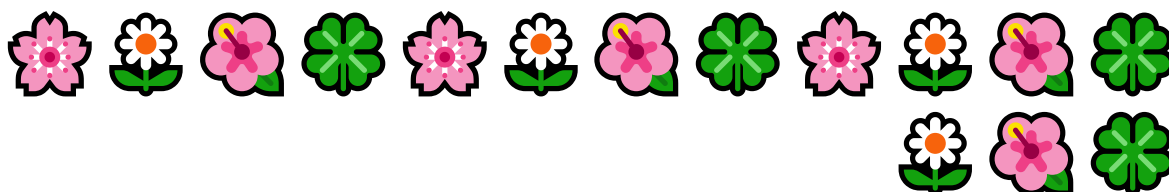
Part128#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



در واقع من اصلا نرفته بودم ... این بار که در
آسانسور باز میشه بابک رو می بینم ... همراه با
شهروز و یه آقای دیگه که میگه : یه تور 10 روزه به
تورنتو با کلیه ی مخارج ... خوش به حال آقای رئیسه
.... !

سر بلند میکنه و با دیدن من مکثی میکنه ... حواس
شهروز به منه و لب میزنه : اون کی ایران بوده که
این بار دومش باشه ... فکر کردی چقدر براش مهمه
... ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مرد بیخودی میخنده و میگه : والا با اون دوس
دخترای رنگا رنگش منم بودم هر جا می رفتم بهم بد
نمی گذشت !

جا می خورم ... سیاوش رو میگه یا کیارش ؟ ...
شهر روز با آرنج به شکم اون مردک ضربه میزنه و
میگه : سرت به تنت زیادی کرده ؟ ... شوخی با
سیاوش ؟ ...

منظورش سیاوشه ؟ ... دوست دخترای رنگا رنگ ؟
.... جا خورده و تو فکر می کنی که بابک میاد و کنار من می
ایسته صداشو پایین میاره اونا می رن سمت
در چوبی و تقریباً سلطنتی اتاق که حدس میزنم اتاق
جلسه باشه ! بابک با صدای ضعیف و آرومی لب
میزنه :

- غش و ضعف ممنوع ...

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : م ... منو ببر ...
آسانسور مرتب پر و خالی میشه دل من میریزه ...
ترک بر می داره ... زخم میشه تب کردم انگاری
... شایدم یکی منو توی کوره انداخته و در نمیاره ...
حس سوختن از ترس ، از اضطراب ... این بار در
باز میشه و من .. من ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سرش پایینه ... داره به کاغذی که لبه ش رو نگه
داشته نگاه میکنه شکل بلبل و بی نقص داره لاتین
حرف میزنه برای مردی که موهای بورش کم
پشتن و میشه سفیدی فرق سرش رو دید ... اما شیک
بالا زده و اعتماد به نفسی که داره این نقص رو قایم
کرده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۲۹ 

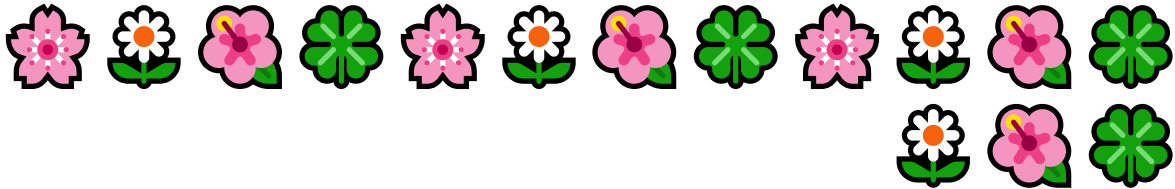
Part129#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



دست آزادش رو توی جیب شلوارش فرو برده ... نگاه
جدی و اخم آلودش تو جهم رو جلب میکنه و راستش
من ... من هیچوقت این چهره رو بی لبخند ندیدم
بابک سلام میکنه ...

اون اما محل نمیده .. از رو به روی ما می گذره ...
حتی سر بلند نمیکنه برای دیدن من ... میشنوم که
بابک زیر لبی می گه : مردکه عوضی !
اخم میکنم و به بابک نگاه میکنم ... بابک نیشخندی
میزنه و لب میزنه : بعدا میگی خدا رو شکر که زنش
نشدم !

زودتر از من میره تا اتاق من نگاهم به در چوبی
و نیمه باز اتاق جلسه مونده ... میگم خدا رو شکر که

https://t.me/darkhaste_romanhh

darkhast_romannn@

زنش نشدم ؟ .. بابک چه می دونه غش و ضعف منو
برای نیم نگاهی از سیاوش !
صدای کیارش دقیقا کنارم باعث میشه از جا بپریم ...
خودشم هول میکنه و میگه : معذرت میخوام ...
حواست کجاست دختر ؟
فقط نگاهش میکنم که میگه : استرس نداشته باش ...
اون آدمه توی اتاق ازت راضی باشه ... حله ! همون
که کت سورمه ای تنش بود ... رد شد !
سیاوش رو میگه ... سری تکون میدم که لب میزنه :
دو کلم حرف بزن ... زبونت که سالمه !
صبر نمیکنه و خودش زودتر میره من ... من
همینجا می مونم ... راستش شهامتش رو ندارم ...
انگار همه ی عرضه ای که از دیشب با خودم جمع
کردم حالا دود شده ! ... حالا پر زده ... بابک بیرون
میاد از اتاق آستین لباسم رو میگیره ... بی حرف
منو می کشه تا اتاق ! ... تا اتاقی که به محض ورود
سرم رو پایین میندازم و همه ی زیادی هست ! ...
آدمای زیادی جمع شدن ... هولم ... پراز استرس ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حجوم نگاه هایی که روی شونه هام سنگینی میکنه و
بی شک این امتحان دادن به محض ورود و مصاحبه
سخت ترین کاریه که می تونن در حقم بکنن ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

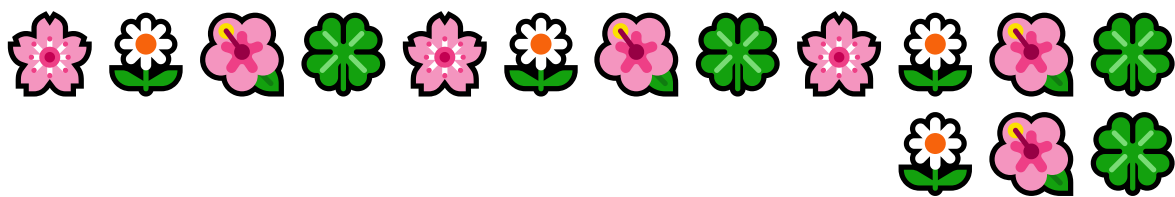
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۳۰ 
Part130#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@



بابک با دست به یه صندلی اشاره میکنه و من روی
اون میشینم ! نگاهم به میز رو به رو مونده ... به
بطری های آب معدنی کوچیک و لیوان یه بار
مصرف پلاستیکی که جلوی هر صندلی گذاشته شده

....

صدای بابک ... بیخ گوشم .. آروم .. آهسته : ببین می
توننی همه چیز رو خراب کنی ...

اسم سها پر رنگ میشه تو ذهنم ... دستام رو روی
پاهام به هم گره می زنم ... می خوام لرزششون رو
کنترل کنم سیاوش نگاهم میکنه ... منو می شناسه
؟ .. میفهمه ؟ ... سوالای ریز و درشتی که درمونده م
میکنه صدای کیارش که به فارسی حرف میزنه
سالن رو پر میکنه من ... من سر بلند میکنم !
باید دخترم رو نجات بدم آخر آخرش منو می
شناسه ... دعوا میکنه ... پرتم میکه بیرون ... ولی

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من سها رو نجات میدم ... دخترم رو ... دخترش رو

...

تنها زن توی سالن منم ! .. نگاهم خود مختار و بی
اجازه اطراف رو کاوش میکنه تا برسم به همون
کت سورمه ای پوشی که به صندلیش تکیه داده ... یه
وری یه دستش روی میزه و خودکارش رو
عمودی نگه داشته ... ضربه های ملایم و منظمی که
با انتهای خودکار به میز می زنه ! ... صدای تق تق
ریزی که روی مغزم رژه میره !
کیارش لب میزنه : خانوم ترابی زحمت ترجمه رو
میکشین ؟ ...

سیاوش نگاهش رو سوق میده سمت ... همین کافیه که
تمرکز از هم بیپاشه و نفسم نا منظم بزنه ... حس
میکنم تپش قلبم رو از توی دهنم زیر رو بند می بینم
...

مخصوصا وقتی ... وقتی خیره به چشمام می مونه و
ضربه های منظمش به میز متوقف میشه ! ... آب
دهنم رو قورت میدم ... درد میگیره حنجره م .. می
سوزه ... خشک شده آخه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نگاهم رو پایین می ندازم ... کیارش مجدد میگه :
خانوم ترابی ! ...

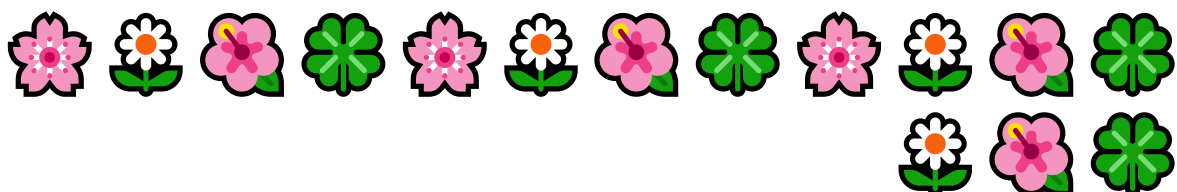
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۳۱ 
Part131#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

صدای پیچ پیچ بلند میشه ... مرد مو بور کنجکاو
اطراف رو می بینه منتظر کسی حرف های
کیارش رو ترجمه کنه ... من اصلا نشنیدم ... من ...
من اصلا اینجا نبودم دست و پام رو گم میکنم ...
- خانوم !

صدای خشک و بَم مردونه ای که دلم رو به تاپ تاپ
می ندازه ... باعث میشه تند سر بلند کنم و این بار منم
زل بزنم به چشماش ... همون تیله هایی که اقتدار از
اونا شعله میکشه و تا مغز استخون پیش میره و
وادارت میکنه با کمی ترس ، با احتیاط به حرف بیای
و من به حرف میام : ب ... بله !

صِدام ، لعنتی ... میشناسه ، سیاوشه من ... منو می
شناسه ! اما ... اما سیاوش بی حرف زل میزنه به
من ... چیزی شبیه غُده توی حنجره م قد علم میکنه ...
منتظرم از جا بلند بشه ... منتظرم صداش رو بشنوم
... مثلاً صدا بزنه پریرو !

اما ... خیره خیره نگاهم میکنه ... کسی سرفه میکنه و
شروع میکنه به حرف زدن ... با همون مرد موبوری

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

که نگاهش به منه ... شهروزه ! مسلط حرف میزنه ،
افراد دیگه گیج و گنگ به اونا نگاه میکنن !
رد میشم ... بی شک ... دلم می خواد زار بزنم ! یا
مثلا بگم تو حرف نزن من حرف میزنم اما دهنم
خشک شده و حنجره م تیر میکشه از این بی آبی ...
از این خشکی !

نگاه سیاوش به منه ، هنوزم لم داده به صندلی مونده ،
تا اخرش به من زل زده ، با اخم ریزی که تو فکر
بودنش رو نشون میده من اما بغض بدی راه گلوم
رو بسته و دلخورم از اینکه منو نشناخته !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۱۳۲ 🦋

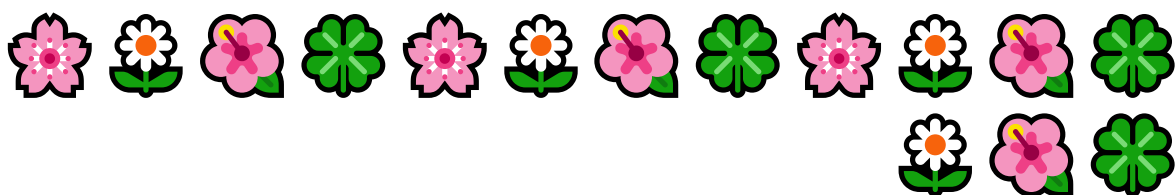
Part132#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



ناراحتم احمقم ؟ ...
یک ساعتی جلسه زمان میبره ... گاهی سیاوش حرف
های اون مرد رو برای بقیه بازگو میکنه ، گاهی
شهروز ! ... مرد خارجی که فهمیدم اسمش تایلر به
من نگاه میکنه و گاهی با لبخند آرام بخشی منو به
آرامش دعوت میکنه ! تصورم از نگاهش همینه !
به نظرم خیلی تابلو و مشخص حالم بده ... صد در
صد رنگم پریده و میشه حالت غمگین چهره م رو از
چشمام خوند !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جلسه ی کذایی بالاخره تموم میشه همه بلند میشن ...
کیارش تایلر رو تا بیرون همراهی میکنه
اعضای جلسه یک به یک بیرون میرن ! بابک جلوی
در اتاق ایستاده و برای مهمون هایی که بیرون میرن
سر خم میکنه !

شهروز کنار میز سرپا مونده و دستاش رو با بی
تفاوتی محضی توی جیب های شلوارش فرو برده و
جای بد ماجرا نشستن منه ... نشسته سیاوشه ... به
همون حالت ! حتی خودکاری که دستش گرفته رو
روی میز رها نکرده ...

نگاه خیره ش اذیتم میکنه ... ذوبم میکنه ! آخرین نفر
که بیرون میره بابک در اتاق جلسه رو می بنده ...
شهروز با تحقیر منو نگاه میکنه و لب میزنه : انصافا
کجاش شبیه منشیه ؟! ...

من لال شدم ... بی اغراق ... نه حرف زدنم میاد و نه
توان حرف زدن دارم ... بابک دفاع میکنه : از راه
نرسیده باس بیاد تو جلسه ؟! ...

سیاوش حتی به اونا نگاه نمیکنه و توی سکوت به من
زل زده ، با اخم .. اصلا همین زل زدنش دست و پامو
گم میکنه ... سرم رو پایین می ندازم ... تاجایی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چونه م کم مونده به قفسه ی سینه م بخوره ... دستام
رو توی هم گره زدم و ناخن هامو توی دستام فرو می
برم دلم می خواد خودمو دار بزنم ...
بابک و شهر روز نمی خوان لال بشن؟! ... صدای
شهر روز بالاتر میره : مرتیکه ... اومدیم و منو کیارش
نبودیم ... رئیس این خراب شده باس ترجمه میکرد ؟
...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۳۳ 

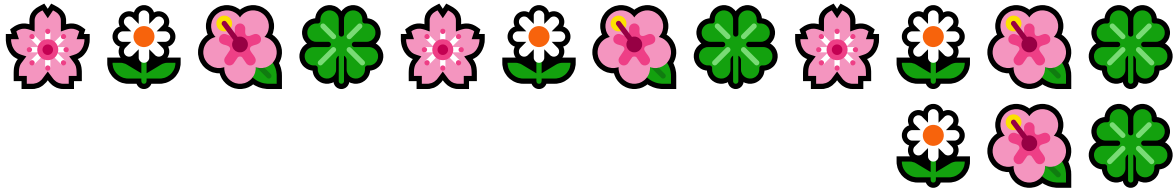
Part133#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



بابک - روز اول کاریه ... زمان لاز...
شهر روز نمی ذاره اون حرف بز نه : طرف لاله ...
نمی بینی ؟! ...
با منه ... اخم میکنم اما باز سر بلند نمیکنم ...
صدای خونسردی بین صدای بابک و شهر روز بلند
میشه : راست میگه ؟! ...
سکوت محضی اتاق رو میگیره و من ناخود آگاه سر
بلند میکنم .. نگاهش میکنم ... جوری بهم زل زده که
انگار می خواد نگاهم رو با نگاهش قفل کنه ... ابرو
بالا می ندازه ... که یعنی حرف بز نم ...
آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : ف ... ف ...
شهر روز - باس بره درمان گفتاری !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

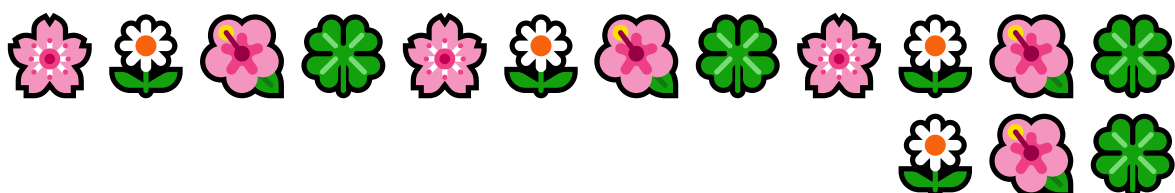
سیاوش سرش رو کج میکنه ... رو به شهر روز ... با
نگاهی که عصبیه ... همین ! نه حرفی میزنه ... نه
توبیخ میکنه ... فقط زل میزنه بهش که شهر روز تند
میگه : واس خاطر شرکت میگم !
سیاوش کوتاه و مختصر لب میزنه : ببند !
شهر روز ساکت میشه ... عصبیه .. کی رو می خواد
بیاره جای من که من مزاحمم ؟ ... سیاوش باز منو
نگاه میکنه ... تهش سری تگون میده که یعنی من
حرف بزنم و حرف میزنم : هو ... هول شدم !
با صدایی حرف میزنم که صدای خودم نیست هم
ناز داره ، هم زیادی ریز و کمه ! بالاخره تکیه ش رو
از صندلیش میگیره ... من یه سمت میز بلند بالای
جلسه م ، اون سمت دیگه !
آرنج هاش رو تکیه میده به میز و دستاش رو به هم
قفل میکنه ! لب میزنه : می خوام بگی بلدی حرف
بزنی و هول شدی فقط !؟
دست و پا شکسته می فهم چی میگه ! لاتین حرف
میزنه ... می خواد مچم رو بگیره ! ... لاتین جواب
میدم : بله ! الان چی بگم که مطمئن بشین ؟
پارت ۱۳۴ 🖐️

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



چرا هربار نگاهش به صورتم با مکثه ؟ ... با تاخیره
!؟ لبخند کجی میزنه و میگه : اسمت چیه ؟! ...
- ترابی سمین !

داریم با هم به زبان انگلیسی حرف میزنیم ... بابک
نمی فهمه شهروز می فهمه ! میفهمه که اخماش
در هم میشن و سیاوش سمت شهروز برمیگرده ! لب
میزنه :
- استخدامه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- کادو پیچه !

با انگشت اشاره ش ... با کنایه به رو بندم اشاره میکنه
... سیاوش با مکت بعد از نگاه طولانی به من رو به
شهروز میگه : با زبونش کار داریم ... نه روکشش !
شهروز میگه : به رویا چی بگم ؟ خودت گفتی
بیارش ...

سیاوش از جا بلند میشه خونسرد سمت خروجی
اتاق میره و وقت بیرون رفتن جواب میده : دیگه
باهاش حال نمیکنم !

ماتم مییره ... خیره خیره به در نگاه میکنم ... بابک
ابرو بالا می ندازه صدای افتادن میاد و من سمت
شهروز برمیگردم ... خودش رو روی یکی از
صندلی ها انداخته و رو به من لب میزنه : این یعنی
می خواد با تو حال کنه موندنی ای باز ؟! ...
شوکه م ... اون سیاوش من نیست کسی شبیه به
اونه ... با جلدی که اونو شبیه سیاوش میکنه ...
سیاوش من ؟ ... من ؟ ... هم پرروام هم زیاده خواهم !
بابک نچی میکنه و میگه : شرف داشته باش ... می
دونیم رویا چرا می خواد بیاد اینجا منتها این
خانوم بچه داره ... خرج زندگی باس بده

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

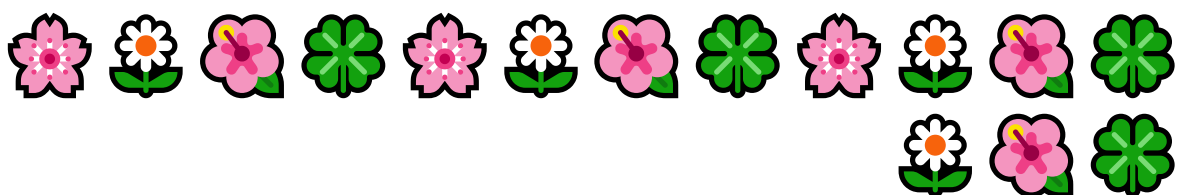
شهر روز بلند میشه ... میز رو دور میزنه و قبل از
بیرون رفتن از اتاق رو به بابک میگه : اتفاقا شرف
دارم که از الان میگم ... که اگه این کاره نیست ... ول
کنه بذاره بره

پارت ۱۳۵ 

Part135#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



شهر روز بیرون میره ... من هوا رو قورت میدم ..
دستم رو روی حنجره م میذارم ... لمس مانند ... انگار

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

که بتونم راه نفسم رو باز کنم اما ... اما باز نمیشه
امکان نداره اون سیاوش باشه
بابک پا تند میکنه و سمت میاد ... کنارم روی زمین
روی پاهاش می شینه و میگه : سمین ... سمین خوبی
؟

نه ... اصلا ... اینو تو دلم میگم ... اما رو به بابک
میگم : او ... اون سیاوشه ؟ ...
- نمی تونی جا بزنی

فکر میکنه می خوام برم ؟ کجا برم وقتی پای
جون سها وسطه ؟ ... فقط نگاهش میکنم بابک لب
میزنه : سیاوش رو فراموش کن ... باید خدارو شکر
کنی که قسمت پریناز شد !
برای بار دوم اینو میگه ! من ولی باورم نمیشه !
غمگین به بابک نگاه میکنم ... بابک بلند میشه و زیر
بازوم رو میگیره ... محرک میشه برای تکون
خوردنم ... راه رفتنم !

من استخدام ولی ولی قراره بعد از امروز چپارو
ببینم تا بشکنم ؟ ... تا از پا در بیام ؟ ...

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

گرمه آفتاب با سوز می تابه ! مثلاً دم غروب به ...
تابستون چقدر بد میگذره ! پیشونیم نم دار شده ...
ترافیک حالم رو بدتر میکنه ! اصلاً امروز حالم
از اولش خوب نبود ... از لحظه ای که به اون شرکت
لعنتی رفتم ، تا حالایی که تو تاکسی دارم میرم تا
اندازه های زنی رو بگیرم که اگه به خاطر دستمزد
بالاش نبود نمی رفتم ، یعنی حالم اونقدر خوب نیست
که بخوام بی انگیزه برای مشتری های خیاطی دوره
بیفتم و برم اندازه هاشو بزنم !
راننده ترمز میزنه ! توی یه خیابون اعیونی نشین با
شیب زیاد ، انگار که خونه توی سر اشیبی کوه باشه
... محله ی اروم و صدای گنجشگ های دم غروبی
از لا به لای شاخه های درختی که تو در تو رشد
کردن !

پارت ۱۳۶ 

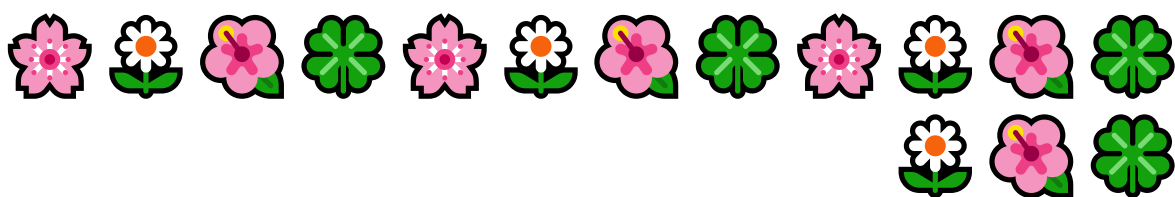
Part136#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



هزینه ی تاکسی رو می دم و سر پا میشم ... به خونه
نگاه میکنم ... به بافت قدیمی و ویلایش ... به پیچک
های افتاده روی در فلزی اون ! ... جلو میرم و زنگ
رو می زنم !

آیفون تصویری که حتما منو توی مانیتورش می بینن
که در با صدای تیکی باز میشه ، داخل میرم ... جا
می خورم ... شاید یه قطعه از بهشت همین جا باشه !
همین گل های رنگا و رنگ و ردیف نرده های چوبی
و آلاچیق شیکی وسط چمن های تازه هرس شده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

عطر گلی که تو مشام می پیچه ... صدای حرف
زدن میاد ... صدای یه مرد :

- به افراسیاب بگو پرونده ی زمین خواری رو فعلا
عقب بندازه ! ... آره ... خودم پیگیرش هستم ... نه
دارم می رم اعتراض بزنم ! ... نه ، واخواهی هاشمی
هیچوقت قبول نمیشه .. پرونده دو سر باخته ... بکش
بیرون از این ماجرا !

مردی که از سایه ی درخت پشت نرده ها بیرون میاد
و گوشی دستشه ! یه پرونده ی کِرم رنگ توی دست
دیگه ش ... داره با پا گربه ی سفید و پشمالویی رو
هدایت میکنه ! گربه ای که مرتب میخواد از بین
پاهای مرد رد بشه و مرد کلافه نچی میکنه و به پشت
خطیش میگه :

- میام دفتر حرف میزنیم ... گیرم فعلا حله ...
خدانگهدار !

گوشی رو توی جیبش هل میده و رو به گربه روی
زمین روی پاهاش میشینه و سر گردن گربه رو دست
میکشه ... ناز میکنه ... پرونده رو روی زمین میذاره
.. !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

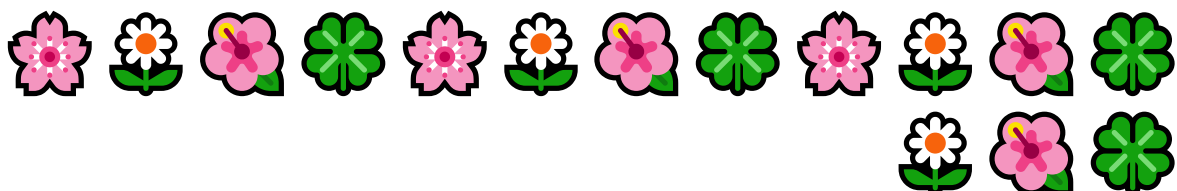
- دهنـت سرویس خانوم خانوما ... پیر ما دراومـد از دستت ...

پارت ۱۳۷ 

Part137#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



حواسش به منه جلوی در ایستاده نیست ... تک سرفه ای میکنم که سمت من برمیگرده ! ... با دیدنم جا می خوره و سر پا میشه ... گربه از این فرصت استفاده میکنه و از بین پاهای مرد کنار میره ... می دوه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کجا رو نمی دونم مرد حواسش به گربه پرت
میشه و تهش شاکی باز منو نگاه میکنه :
- می دونی چقدر طول کشید تا گیرش بندازم ؟! ...
پیراهن چهار خونه ی آبی تنشه ! با آستین هایی که تا
ساعد تا زده و جین سیاه رنگ شیکی هم پاشه !
ابروهای پر مشکی با چشم های آبی رنگش ! تضاد
فوق العاده ای درست شده ! مخصوصا با اون پوستی
که کمی برنزه س ... تیره ... ولی قشنگ !
نگاه خیره م رو ازش میگیرم و لب میزنم : معذرت
می خوام !
تنها کسیه که با مکث نگاه از روبندم نمیگیره و در
عوض لبخند میزنه : چطور می تونم کمکتون کنم ؟!
- خانوم ضرغام گفتن برای دوخت لباسشون پیام !
- آهان ... آره ... گفت خیاط میاد خونه ... عجیبه که
خانوم جوونی مثل شما رو قبول کرده !
با اعتماد به نفس جواب میدم : شاید کارمو دیده و قبول
کرده !
ابرو بالا می ندازه ... لبخند کجی میزنه و میگه : اون
که صد البته !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

در ساختمون باز میشه ... خانوم ضرغام رو می بینم
... با اون تاب بندی زرد رنگ و شلوار سفیدش ...
شیک و به روز ... انگار نه انگار 60 شایدم 70 سال
سن داره ! مخصوصا وقتی موهاش رو شرابی رنگ
کرده و کوتاهی اونو سشوار زده روی صورتش
با دیدنم لبخند به لب پایین میاد و میگه : اونجا چیکار
میکنی دختر ؟ ... بیا تو ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۳۸ 

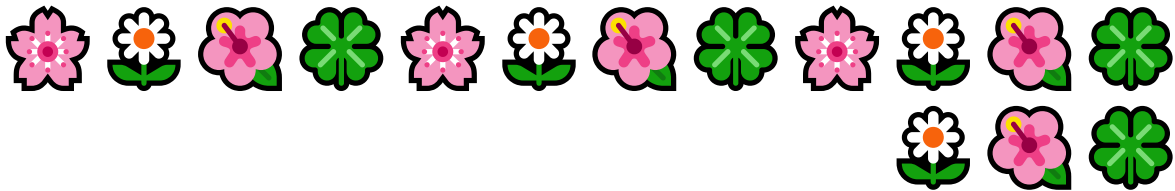
Part138#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



سمت مرد برمیگرده و میگه : وا ، پویان ... گفتی
عجله داری ...

پویان با دست به سمت دیگه ی حیاطی که کم از باغ
نداره اشاره میکنه و میگه : گربه تون گند زد به
باغچه ی من ! این بار بره تو باغچه بد میشه ها
پونه خانوم !

پونه لبخند پر عشقی میزنه و میگه : میدونی وقتی
پونه میگی من کیف میکنم ... همه ش میگی ... (رو
به من) بیا تو سمین جان ... بیا تو که جز خودم باید
اندازه های دخترمو هم بگیری ...
خودش جلوتر سمت ساختمان میره و همزمان میگه :
عروسم شهرستانه به زودی میاد ... شاید تا یه ماه
دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

منم دنبالش راه می افتم ... بی حرف ... از رو به
روی پویان می گذرم ... پویانی که نگاهم میکنه ... با
نگاهش دنبالم میکنه ! پونه هنوز حرف میزنه :
- وقتی اومد میگم بیای اندازه های اونم بگیری ...
حامله س آخه ... نمی تونه لباس دلخواهش رو پیدا کنه
!

تا وقتی از ورودی ساختمون رد میشم ، نگاه پویان رو
حس میکنم ... از پشت سرم ... خان جون میگه حتی
اگه روبندم ببندی چشمت رسوات میکنن ... گفته بودم
رسوا چرا ؟ ... گفته بود تیله های چشات برق می زنه
! درشتی اونا تاب مژه هات ... سایه ی تیره ی
خود به خود دور چشمت که شکل اینه که ساعت ها
کار کردی تا دورش رو خط چشم محو سیاهی بکشی
! همینقدر خاصه ! ... شاید خدا بهم رحم کرده ...
چشمام سالم ... هرچند دیگه پریرخ نیستم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

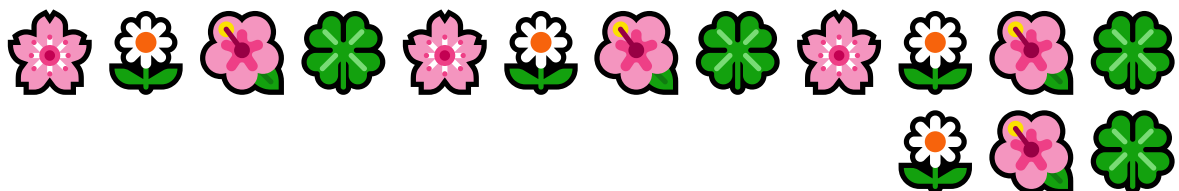
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۳۹ 
Part139#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



دخترش ، یه دختر ریز نقش و ریزه میزه س ... با
داخل رفتم از جا بلند میشه ... با خوشرویی سلام
میکنه ! ..
شنیدم که برای به دنیا اومدن نوه شون میخوان جشن
بگیرن هرچند دومین نوه شون حساب میشه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

باهام به گرمی برخورد میکنن ... مهربون ... ولی
امروز من حوصله ی خودمم ندارم ... به هم ریخته م
... تا حالا شده با هر پلک زدن تصویر کسی رو پشت
پلکت ببینی ؟ ...

همه ی امروز من با تصویر سیاوش گذشته ... تصویر
پدر دخترم ! ... تصویری که اصلا شبیه سیاوش نبود
!

چند ساعتی طول میکشه ... اندازه گرفتن ... اندازه ها
رو نوشتن ... گوش دادن به پونه وقتی داره پر
چونگی میکنه و از مراسمی که می خواد برای نوه
ش بگیره حرف میزنه !

هوا تاریک میشه ... از اونا خداحافظی میکنم و از
ساختمون بیرون میام ... چراغ های توی باغ روشن
.... فضا رو قشنگ تر کردن ...

روی پله ها ایستادم و به اطراف نگاه میکنم ... دلم تنها
بودن میخواد ... فکر کردن می خواد ... همه چیز به
هم گره خورده ... گره های ریز ... که با دندونم باز
نمیشن ...

از پله ها پایین میرم میرسم به خروجی و در و که
باز میکنم نور شدیدی چشمام رو می زنه ! ... دست

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بلند میکنم و ساعدم رو جلوی چشمم میگیرم ... نور
خاموش میشه و صدای باز شدن در ماشین رو میشنوم

...

دستم رو پایین میارم ... پیاده شده ! درحالی که سمت
میاد میگه : معذرت میخوام ... نمی دونستم الان میاین
بیرون ! چشمتون اذیت شد ؟ ...
لب میزنم : نه ... شما ببخشید ... راهتون رو سد کردم
... !

از جلوی ماشین کنار میرم ... با صدای خسته و درب
و داغونی میگم : شبتون بخیر ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۱۴۰ 🦋

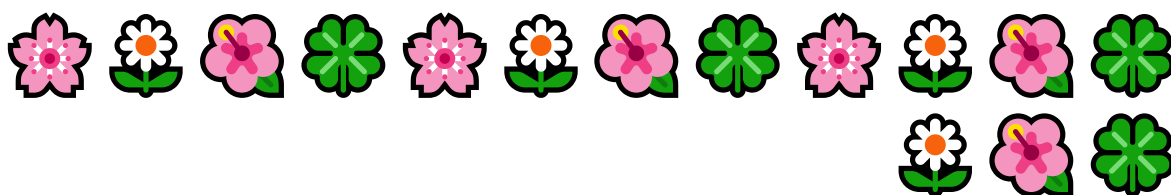
Part140#

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



راه می افتم از پیاده رو ... گفته بودم حوصله ندارم ...
خسته م ... صدای پویان باعث میشه صبر کنم ، عقب
برمیگردم ... هنوز کنار ماشینش ایستاده : ماشین
ندارین ... می رسونمتون !

- ممنونم ... لازم نیست ... خودم میرم !
پویان این بار میگه : قصدم کمکه ... خسته این ...
سکوتم رو میبینه ... در خونه رو می بنده و پشت
فرمون میشینه ... میاد تا کنارم و از داخل در ماشین

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو باز میکنه ... در شاگرد رو ! ... خم میشم ...
نگاهش میکنم و میگم : واقعا لازم نیست ... خودم ...
- لازم نیست ... ولی درستم نیست تنها برین ...
راستش خودمم بدم نمیاد ... برای امروز این همه
خستگی بسه ! ... روی صندلی میشینم و در ماشین
رو می بندم استارت میزنه ...
- زحمت شد ...

- کارایی که زحمت داشته باشه رو انجام نمیدم !
لبخندی میزنم که اون نمی بینه ! نگاهم قدر دانه ...
از پنجره بیرون رو نگاه میکنم ... جز صدای خفیف
کولر ماشینی که روشن کرده ، چیزی نمی شنوم ... تا
گوش می شنوه سکوت و سکوت !
صدای زنگ گوشیم بلند میشه

(آهویی دارم خوشگله فرار کرده ز دستم ...)
پوف کلافه ای میکشم ... سها باز زنگ رو عوض
کرده ... نگاه متعجب پویان رو می بینم و گوشیم رو
از توی کیفم بیرون میارم ... عکس خان جون افتاده
... جواب میدم : الو ... مامان ...
صدای سها رو می شنوم : من دختلتَم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخند محوی میزنم ... حتی صداش امید کمی برای
زندگی نیست ... لب میزنم : جان دخترم !؟ .. خان
جون کو ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۴۱ 

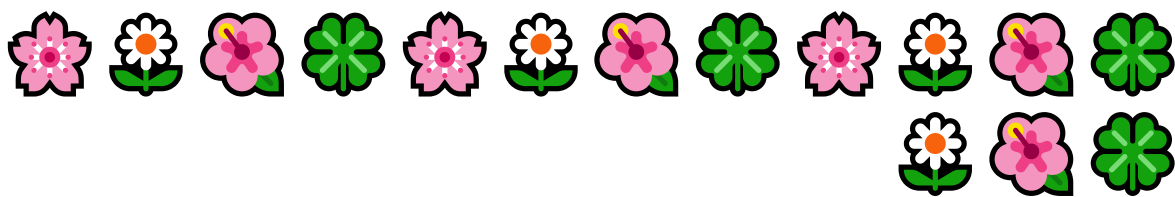
Part141#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



- امروز اصن شونه (خونه) نبودى ... مامانى داله (داره)
کباب دُلُست (درست) میکنه !
- دارم میام مامانى ... چى بگیرم برات ؟
- آب نیوه (میوه) !
- چشم ... مامانى رو اذیت نکن تا پیام !
- چشم !

گوشى رو قطع میکنه به صفحه ی گوشیم نگاه میکنم ... خاموش شده ... راستش لبخند دارم ... انگار که حرف زدن با سُهها همه ی غمارو شسته باشه ،
بُرده باشه !

- باید خیلی شیطون باشه !
لب میزنم : وَ با نمک !
- زود نبود برای مادر شدن ؟ ...
نگاهش میکنم ... گاهی بین رانندگی نیم نگاهی هم حواله ی من میکنه ... لب میزنم : مگه چند سالمه؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- بالای 25 سال فکر نکنم باشی !
لبخندی میزنم و نگاه ازش میگیرم ... باز میگه :
درست گفتم ؟
نگاهم به بیرون مونده ... ولی جواب میدم : فرقی
نداره ... مادر بودن همیشه قشنگه !
نمیگم سنم رو ... دلیلی نداره بگم ... تیزتر از این
حرفاس ... طفره رفتم رو می فهمه ! ... آدرس میدم
و سر خیابون نگه می داره ... لب میزنم : ممنونم از
کمکتون ...
لبخندی میزنه و جنتلمن وار جواب میده : انجام وظیفه
بود ... شب شما بخیر !
وقتی پیاده میشم ، میره ! ... بی حرف اضافه ای ...
منم اونو از یاد میبرم ... به نظرم شکل یه رهگذر
توی سرنوشته که اومده و میره ... ولی واقعا میره ؟
... نمی دونم خدا چجوری این پازل زندگی رو کنار
هم میسازه که اتفاقی می افته که فکرشم نمیکنی !

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

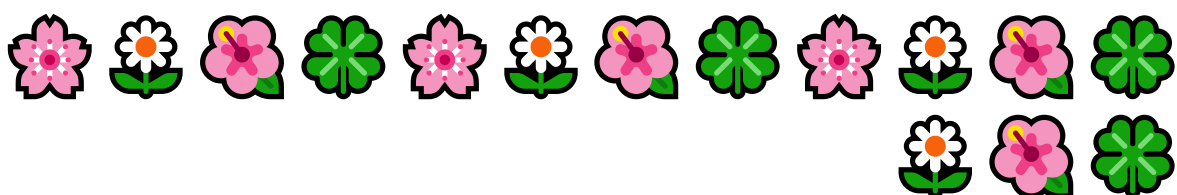
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۴۲ 
Part142#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



*

https://t.me/darkhaste_romanhd
darkhast_romannn@

- یه نسخه از این نامه باید بره ریاست ... امضاش که کرد بده به کیارش تا تحویل شهرداری بده ! حله ؟

...

سری تکون میدم برگه رو ازش میگیرم ...
معمولا حرف نمیزنم ... یا کم حرف میزنم ...
مخصوصا که این بار مخاطبم شهروزه و دل خوشی
ازش ندارم !

شهروزی که با نگاهش بهم میگه (این کاره بودی که
موندی !) اون چه می دونه چی تو ذهنمه ؟ ... برگه
ها رو دستم میگیرم دفتر سیاوش طبقه اخر این
برجه ! ... این اولین باره که می خوام به اونجا برم ...
اولین روز کاری ... با خودم عهد میکنم که اصلا
نگاهش نکنم ... هرچند اون منو نمی شناسه ! باید
خوشحال باشی پریرخ ... ولی نیستم ... نمی تونم
خودمو گول بزنم !

از آسانسور بیرون میام و می خوام فاصله نیم متری تا
ورودی رو داخل برم که صدایی رو می شنوم ... یه
صدای آشنا ... آشنا و نفرت انگیز ...
- الان جلسه دارن ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

darkhast_romannn@

صبر میکنم قدم از قدم بر نمیدارم ... دختری که
سمت دیگه ی میز منشی ایستاده ... پشت به من !
مانتوی کتی زرشکی تنگ با شلوار نخی دامنی سفید
و شال سفید شلواری که بلنده و روی کفش های
پاشنه چند سانتی قرمز رنگش افتاده ... طوری که فقط
نوک باریک کفش ها بیرون زده ! ... کیف دستی که
توی دست گرفته ، کنار پهلوش !

شال سفیدی که ول انداخته روی سرش مارک
بودن و شیک بودن از سر و روش می باره و من با
دیدنش نفرت لبریز میشه توی تنم ... چشمام رو خشم
پر میکنه ... خشمی که لا به لای اون اشک موج می
زنه ...

منشی جواب میده : بله .. بهشون بگم اومدین ؟ ...
با لبخند جواب میده : نه .. لازم نیست ... بهتره به
کارشون برسین !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

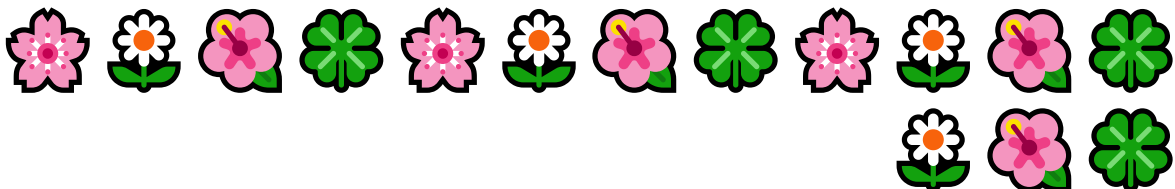
darkhast_romannn@

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۴۳ 
Part143#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



میخواه عقب برگرده که تند به خودم می جنبم و از
جلوی ورودی کنار میرم ... از راه پله های کنار
ورودی پایین میرم ... شاید چند ثانیه هم بیشتر طول

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نکشه ... این فرار کردند ... این قایم شدنم توی پاگرد
پایینی راه پله !

صدای ترق تروق پاشنه های کفشش رو میشنوم ...
صدای آسانسور ... صدای بسته شدن در هاش ... نفس
نفس میزنم ... از ترس ... از هیجان ... اون منو می
شناسه خواهرشو می شناسه ... دستم رو به نرده
های راهپله تکیه میدم ... پاهام می لرزن ... دستام
روی اولین پله میشینم ... نای بالا رفتن ندارم ... اون
حتی اسمم رو برده ! ... خودمو ... شوهرمو .. بابای
بچه م رو !

نمی دونم چقدر می گذره صدایی که میگه : زنگ
تفریحه !؟

جا می خورم ... حتی نفس کشیدن سخت میشه ... از
جام بلند میشم و با مکث عقب برمیدرم ... از بالا بهم
نگاه میکنه ... یه دستش رو از لبه ی کتتش رد کرده و
تو جیب شلوارش گذاشته ... با دست دیگه ش انتهای
سیگاری که دستشه رو بین انگشتاش گرفته و اونو
دود میکنه ...

وقتی به اون پُک میزنه گوشه ی چشماش لوچ میشن
... سرش رو بالا میگیره برای فوت کردن دود بی

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رنگی که تو هوا معلق میشه ... ولی همه ی مدت
نگاهش به منه ! ... لب میزنم : ب .. برگه ها رو
اوردم براتون !
- من تو پاگرد راه پله م ؟ ...
از پله ها بالا میرم ... دو تا پله پایین تر از اون صبر
میکنم و برگه ها رو بالا میگیرم ... سرم رو هم بالا
گرفتم برای بهتر دیدنش ... میگم : بفرمایید !
برگه بین زمین و آسمون مونده ... سیاوش دست دراز
نمیکنه برای گرفتتش و تموم مدت زل زده به چشمام
و تهش میگه : ما همدیگه رو جایی دیدیم ؟ ...
هول میشم ... شناخته منو ... الان میگه پریرخ ...
ولی ... ولی لب میزنه : پارکی ، کافه ای ... مهمونی
ای !
هیجانم می خوابه ... شکل لاستیک باد شده ای که یهو
پنچر میشه ... شاید احمقانه به نظر برسه ... ولی ...
ولی ناراحتم ... حساب کتاب بوسه هاش پشت پلکام
از دستم در رفته ... شاید منو پریناز همه چیزمون
شبيه هم باشه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

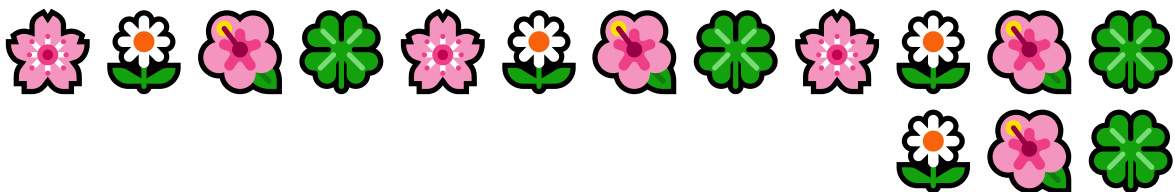
darkhast_romannn@

پارت ۱۴۴ 🖐️

Part144#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



حتی با این که دو قلو نیستیم ... ولی متفاوتیم ... کسی
که دم از عاشقی میزنه باید اینو بفهمه ! ... ولی
نفهمیده ... بغض بدی راه گلومو می بنده ! ... من
عاشقم هنوز !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دست دراز میکنه و برگه ها رو میگیره ... بی حرف
بهش پشت میکنم ... از پله ها پایین میرم ... با مکت
... با خمیدگی ... با حال و هوای اشکی ! حتی نمیگم
منو دیده جایی لا به لای دشت های روستا ... با
لباس بلند رنگی رنگی .. اونم وقتی که یه هفته از
شهر بودنش میگذره و من بی قرار بغل گرفتشم ! ...
همینقدر عاشق منو دیده و یادش نمیاد ! منو
زندگی کرده و یادش نمیاد !

پشت میزم میشینم ! ... خودم انجام و فکرم هزار
جاست ! یه نامه ی دو صفحه ای رو چند بار تایپ
میکم و دوباره پاک میکنم ... دارم فکر میکنم چطور
به سیاوش نزدیک بشم ؟ اونم در حالی که اون
سیاوشی که میشناختم نیست ؟ ...
تا غروب صبر میکنم کارامو انجام میدم ... طرح
میزنم ... حواسم پیش لباسای پونه و دخترشه ... پیش
آخر هفته س که قراره برم و اندازه های عروسم رو
بزنم ! ...

غروب وسایل روی میز مونده م رو بر می دارم ...
دارم آماده ی رفتن میشم و بابک لعنتی گشیش رو
جواب نمیده ... قرار شده من منتظرش باشم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

از دفتر بیرون میام و می خوام وارد واحد رو به
رویی بشم ... مستقیم برم تا اتاق بابک ... صدای
شست و شو میاد از توی آشپزخونه ، منشیش پشت
میز نیست ... صبر نمیکنم تا بیاد !
عصبی ام از بابک ... جلو میرم تا وارد دفترش بشم
... در اتاقش نیمه بازه و دستم رو روی تن چوبی در
می ذارم و می خوام هلش بدم که صدایی که می شنوم
مانع میشه :
- اسمش چیه !؟



پارت ۱۴۵ 

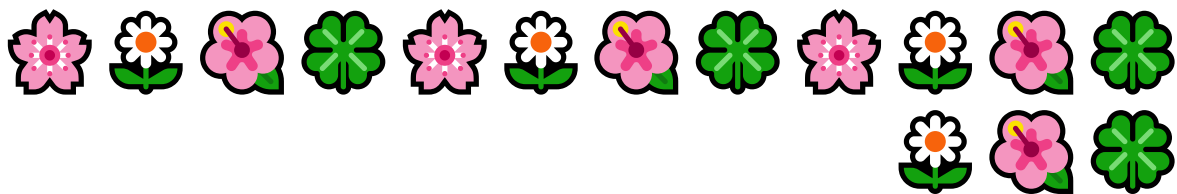
Part145#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



دستم هنوزم روی دره ... از لا به لای باز مونده ی
در نگاه میکنم ... سیاوش رو به روی میز بابک
ایستاده ... بابکی که به احترامش از روی صندلیش
بلند شده و منو می بینه لا به لای در ! ... خودش رو
خونسرد جلوه میده و میگه : از کی حرف میزنی ؟
سیاوش یه قدم جلو میره روی مبلی که پشت به
منه میشینه ... پا روی پا می ندازه و بابک که می
خواد بشینه میگه : اجازه دادم بشینی ؟! ...
بابک از خمیدگی در میاد و باز سر پا می مونه ...
سیاوش میگه : دختری که آوردی منشی کیارش بشه !
بابک - خودش که گفت ... خانوم ترابی !
- از کجا می شناسیش ؟
- نوه ی خانومیه که همسایگی مادرم میشینه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدای پوزخند سیاوش رو می شنوم ... لب میزنه :
میخوای باور کنم دلت بر اش سوخته ؟!
- دنبال کار میگشت ... منم آوردمش ...
با سر انگشتش شقیقه ش رو ملایم می خارونه ...
همزمان لب میزنه : نه ... تو گتم نمیره ... چوب پیدا
کنم لا درزه کارام ... کارت تمومه !
صدای بسته شدن شیر آب از توی آشپزخونه میاد و
من تند عقب میکشم ... با همون هول و ولا و استرس
میرم تا آشپزخونه ... منشیش با دیدنم لبخند گرمی
میزنه و میگه : کی اومدی عزیزم ؟ ...
لبخند هولی میزنم : آ .. آب لطفا !
صدای محکم قدم برداشتن کسی رو می شنوم
کسی که بیرون میره منشی با خوشرویی برام آب
میریزه حتی نمی پرسه مگه آبدار خونه ی دفتر
شما مشکلی داشته یا نه لباش تکون می خورن ...
حرف میزنه من عرق میکنم قلبم تند می کوبه
... شک کرده ؟ ... نمی شه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

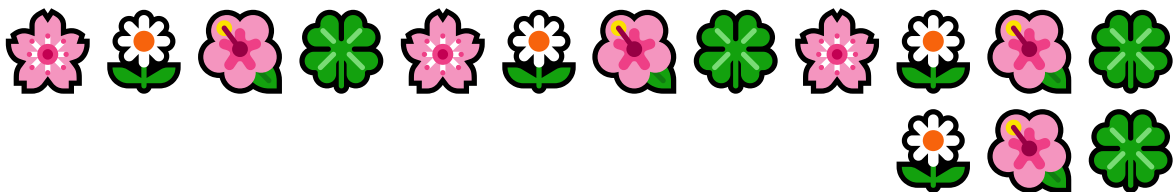
darkhast_romannn@

پارت ۱۴۶ 🖱️

Part146#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



اون با پریناز زندگی کرده 3 سال ... اون اصلا
نمی دونه ما سه تا خواهریم ... نمی دونه پرینازی هم
بوده ... من نگفته بودم ... مخفی کردن یه سری چیزا
از کسی که عاشقشی همیشه بد میشه ... همیشه !
لیوان آب رو سر می کشم ... با لبخند تشکری میکنم و
از دفتر بابک بیرون میاد ... از پله های پایین میرم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

آروم تر ... اهسته تر منشی حرف میزد هنوز ؟ ...
نمی دونم ...

بیرون میزنم از شرکت و کمی جلوتر منتظر میشم تا
بابک بیاد ! ... قرارمون اینجا بوده ... کنار همین
سطل آشغال بزرگ کنار خیابون ، کمی پایین تر از
خط عابر پیاده و منتظرم تا بابک برسه و سوار شم
ولی ... ولی حواسم رو ماشین شاسی بلند سفید رنگ
پرت میکنه ، یه پرادوی سفید با شیشه های تیره رنگ
که داخلش مشخص نیست !

یه سایه ی محو که نمی دونم چرا ؟ ... اما فکر میکنم
نگاهش به منه ، چقدر ترسیده م ... پژوی بابک رو
می بینم جلوی پام ترمز میزنه و من بی مکث
سوار میشم ...

بابک عصبیه ... میگه : چه غلطی می کردی اونجا ؟
.... نگفتی یهو ببینه

من اما حواسم پیش آینه ی بغل ماشین مونده کنار
تصویر همون پرادویی که رفته رفته ریز و ریز تر
میشه چون داریم ازش دور و دور تر میشیم ... خیلی
بی مقدمه می پرسم : ماشین سیاوش چیه ؟
بابک اما با مکث لب میزنه : بی ام و !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

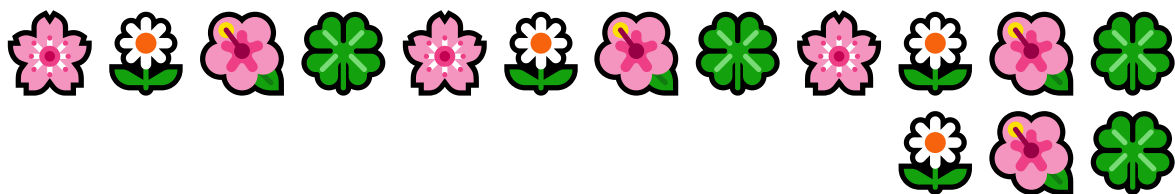
اون نیست ؟ ... اشتباه کردم ؟! هنوزم نگاهم به آینه ی
بغل ماشین مونده ، آینه ای که دیگه تصویر اون پرادو
رو نشون نمیده خیلی طول نمیکشه که باز میگه :
نمی دونم اون عروسک رو چیکار کرده که امروز با
پرادوی پریناز اومده بود !

پارت ۱۴۷ 

Part147#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سمت بابک برمیگردم ... خودشه ! ... منو می پایید ؟
.... از کجا می دونی ؟ ... توهم زدی ! ... ولی ...
ولی ته دلم مطمئنم که خودشه بابک نمی فهمه
فکرم درگیر چی شده و میگه :

- محاله تو رو شناخته باشه ! ... امکان نداره ... اون
از حضور پریناز خبر نداشت ... از اول ... یه هفته
قبل از ازدواجم تو رو ندید شب ازدواجم با هزار
تا رسم و رسوم بیخود که همون روبند طلا و کوفت و
مرض باشه نمی دارن داماد عروس رو ببینه ... تا
وقت حجله ! ...

پلک میزنم ... طولانی میگم : بعدش ...
- خب هیشکی تو نگاه اول نمیفهمه خودتو گول
نزن ... باهات خوابیده که پسر دار شده !
- کافیه بابک ... بریم خونه فقط !

نفس عمیقی میکشه و ساکت میشه سها برای بابک
شکل دختر برای پدرشه همه اینو می دونیم ... اگه
ریسک کرده ... اگه منو برده ... فقط به خاطر سها
بوده و بس ! ولی نامردیه ... نامردیه پریرخ !

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

یه هفته می گذره ... تا حالا ندیدمش ... همه چیز
عادیه ... نباید عادی باشه ... باید ببینمش ... باهانش
حرف بزnm ... نزدیکش بشم ... نزدیک ؟ میشه ؟ ...
مداد طراحی رو کج تر میگیرم سایه روشن
سرهمی نخیه که دارم طرح می زنم ، گل هایی که می
خوام داشته باشه ، مناسب دختر بچه ای که سها باشه
و مامان خیاطی که من باشم ! دارم فکر میکنم سیت
مادر دختری بدوزم برای این تابستونمون ...

پارت ۱۴۸ 

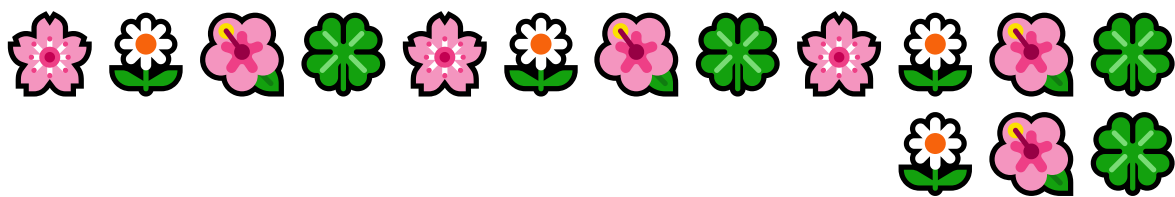
Part148#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@



از صبح صدای مزاحم دکتر از توی سرم بیرون
نمیره (من حتی نمی توئم قول بدم تا شیش ماه دیگه
بمونه و تابستون رو به چشم ببینه !) مردکه بی رحم

...

بغض سر بسته ی سر صبحی باز ریشه می کنه تو
چشمام و اشک میشه ، لباسی که طرح زدم با دمپای
سندبادیش جلو چشمام تار میشه و من توی این یه هفته
هیچ غلطی نکردم !

- صدرا شهیدت میکنم اذیت کنی !

صدای کیارشه صدای پسر بچه ای که میگه :
عمو این چیه ؟ ...

نچ کردن کیارش رو می شنوم ... باز میگه : تو فکر
کن آدم فضاییه ، به ما چه آخه بچه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سر بلند میکنم و در سالن باز میشه ، پسر بچه ای که
مچ دستش درگیر دست کیارش اما سرش رو عقب
برگردونه و میگه : ولی سه تا چشم نداره ! ..
کیارش رو به من سری تگون میده و میگه : کی گفته
آدم فضاییا سه تا چشم دارن !؟

پسر بچه نگاه از پشت سرش میگیره و لب میزنه :
ولی کسی نگفته اون ادمه فضاییه ...
کیارش پوفی میکشه و میگه : من میگم آدم فضاییه !
صدرا اخم کرده سر بلند میکنه برای دیدن کیارش و
جواب میده : منم میگم آدم فضاییا سه تا چشم دارن !
کیارش کفری پایین رو نگاه میکنه صدرا رو ...
نمی دونه چه جوابی بده و من خود به خود خنده م
میگیره که کیارش عصبی منو نگاه میکنه و میگه :
گیر زبون نفهم جماعت نیفتادی که بفهمی چه خبره !
- سلام !

صدرا به من زل میزنه ... این روبند داشتتم براش
عجیبه ، شکل هر کسی که منو می بینه ... بزرگ و
کوچیکم نداره ! اما خلاف انتظارم لبخند بامزه ای
میزنه و میگه : چشات چقدر خوشگله خاله !

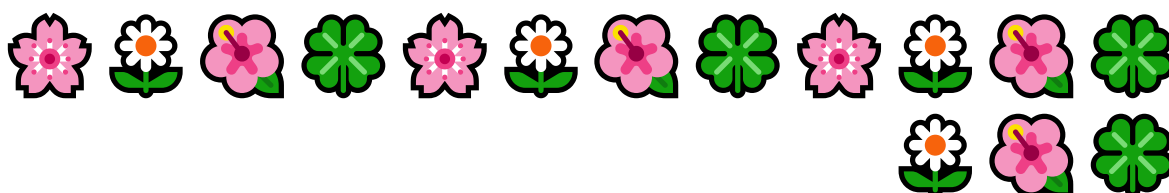
پارت ۱۴۹ 

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



خاله؟؟ ... ته دلم تګون می خوره یه حس بد ... یه
حس تلخ ... کوچیکه ، ریزه میزه س... میشه گفت هم
سن سها حدودا ولی باهوشه باهوش و زبون
دراز ، حتی توی حرف زدند مشکلی نداره ! باز
خلاف سها ! ...

جا می خورم از این حرف زدندش ... کیارش لب
میزنه : پسره ی هیز !
صدرا باز میپرسه : هیز یعنی چی ؟! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارش سرخ میشه از خشم و رو به من میگه :
بدبختی که شاخ و دم نداره ... پسره سیاوش خودش
بدبختیه ..

ماتم مییره .. پسرش ؟ نمی شنوم دیگه کیارش چی
میگه ! ... نگاهم رو پایین کش میدم ، سمت پسر بچه
ای که جین مشکیش رو روی کتونی های سفیدش
پوشیده و تی شرت یقه اسکی سفید رنگی تنشه ...
خیلی به روز و شیک ... از پریناز بر میاد ، این
طوری به روز بودن ، شیک بودن !

مادرش پرینازه ، خواهرم خواهرزاده مه ؟ ...
زشته بگم دوست ندارم ببینمش ؟ ... نتیجه ی عشق
بازی شوهرم با خواهرم حساب میشه آخه من ...
من به خودم حق میدم بابت لمس این نفرت ... بابت
حسه زبونه های حسادت که از ریشه از پا درم میاره
و هزار برابر بیشتر متنفّر میشم از پرینازی که جای
من داره برای سیاوش دلبری میکنه ...
- خانوم ترابی سمین خانوم ... الو ...

تکون سختی می خورم ... نگاهم منحرف میشه سمت
دستی که داره جلوی صورتم بالا پایین میشه تا حواسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

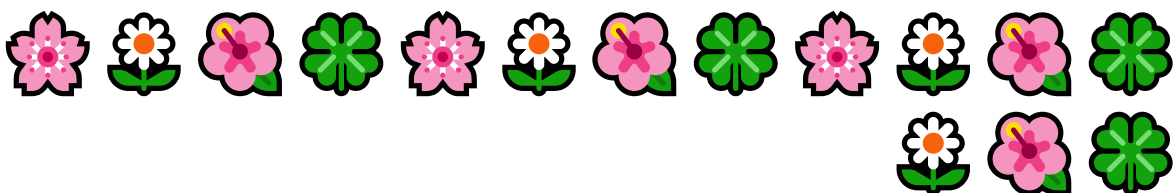
رو بیاره سر جاش ... عرق نشسته روی پیشونیم ...
لب میزنم : ب ... بله !
کیارش غافل از حال لب میزنه : جلسه دارم ، خب ؟
... پیشت باشه تا پیام باشه ؟ ... حقوق این ماهت
رو دوبر حساب میکنم ...

پارت ۱۵۰ 🖐️

Part150#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



وضع مالییم عالی نیست ولی خوبه ! اونقدر که نخوام
این بچه ی ریزه رو تحمل کنم ، حتی برای چند ثانیه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حتی وقتی وعده‌ی حقوق دوبر بهم داده میشه ! لب
میزنم : با ... باید قرار داد شرکت ایزو رو ترجمه کنم
!!

کیارش تند میگه : برای آخر هفته می‌خوایم ، سخت
نگیر اینو نگه دار !
می‌خوام حرف بزنم که گوشیش زنگ می‌خوره
تند تماس رو وصل میکنه و می‌فهمه که داره فرار
میکنه ، تلفن به دست میگه : الو ... سلام جناب فتوحی
...

با دست آزادش برام بای بای میکنه و من دهن باز
میکنم برای اعتراض اما زودتر بیرون میره از سالن
! صدرا حواسش نیست !
تموم حواسش به گلدون کریستال گوشه‌ی سالن پرته ،
می‌خواد بهش دست بزنه که میز رو فوری دور
میزنم و دستش رو میگیرم ... میکشم تا صندلی یه
خورده غریبی می‌کنه که بی حرف میشینه !
اما حواسم هست که با قندون روی عسلی کنار همون
مبل داره بازی بازی می‌کنه ! قندون رو برمیدارم ،
چیزی نمیگه ... کمتر نگاهش میکنم ... نمی‌خوام

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حتی یه شباهت ریز از اون ببینم ! شباهتی که بخواد
صدرا رو به سیاوش وصل کنه !
ولی صدرا خیال آروم بودن نداره که پاش رو تاب
میده و صدای تق تق پشت سرهم برخورد پاش با پایه
ی مبل روی اعصابم رژه میره !
صدرا به تنهایی بسه برای کلافه شدن ! گاهی میره تا
سرویس ! کاری نداره ، فقط می خواد وول بخوره !
من سرم پایینه ، نگاهم به همون قرار دادیه که مثلاً
دارم ترجمه میکنم اما با خودم میگم چشماش شبیه
پرینازه ، شبیه من ؟ ...
دوشش دارم ؟ نه ... بی فکر جواب خودمو میدم ...
بچه ها رو نباید قاطی ماجرای کینه توزی کرد ! اما
صدرا خود به خود قاطیه ... هر چند دقیقه به ساعت
نگاه میکنم نزدیک 5 میشه ! شماره ی کیارش رو
میگیرم ... در دسترس نیست ... لعنتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

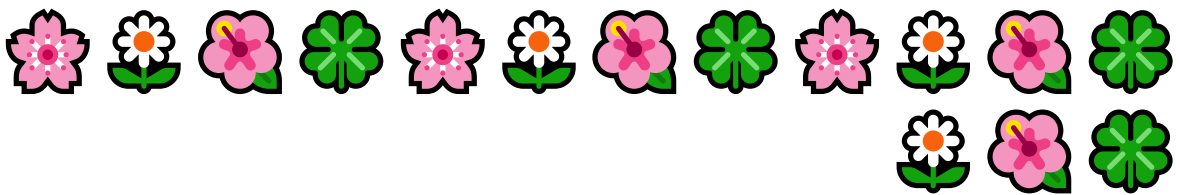
لاو کده سارا ☁️:

پارت ۱۵۱ 🌿

Part151#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



امروز تو این طبقه هم خیلی رفت و امد نبوده ! کاش
کسی بیاد و اونو بهش بسپرم ! باید برم خونه ... لیلا
خانوم امروز میخواد بیاد تا براش سانت بزنم
نمیخوام بد قول بشم ...
کلافه راه می رم ... چپ به راست یا برعکس ...
خوابیده ... روی مبل ... آروم ... انگار نه انگار همون
بچه ی شر و شور چند ساعت پیشه ! به سیاوش زنگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بز نم ؟ ... شماره ش رو دارم ؟ به خودم پوز خند
میز نم ... حتی توی دفترش نیست من چه خاکی
بریزم تو سرم پس ؟ ...
ساعت پنج و نیم میشه و تهش میرم تا روی مبلی که
صدرا روی اون لم داده و کج خوابش برده ... ملایم
تکونش میدم : صدرا ... آقا صدرا ...
وول میخوره و میگم : پاشو بریم ...
می برممش با خودم ... چاره دارم ؟ گوشیم زنگ
می خوره از توی جیم بیرون میارمش و با دیدن
شماره ی خان جون وصلش میکنم سلام نمیکنه و
میگه : کجا موندی ؟ ... چرا نرسیدی ؟ ...
- کار پیش اومد !
- سها بیقراری میکنه ... برسون خودتو ...
صدای ضعیف نق زدن سها رو میشنوم ! این بار
مصمم تر صدرا رو بیدار میکنم که سر جاش می
شیننه و چشماش رو مالش میده ... همزمان میگم : میام
الان خان جون ... چیزی نمیخوای بگیرم با خودم ؟!
- نه ... لیلا خانومم گفت تا یه ربع دیگه اینجاست ... بیا
دختر !
- چشم چشم ... فعلا !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

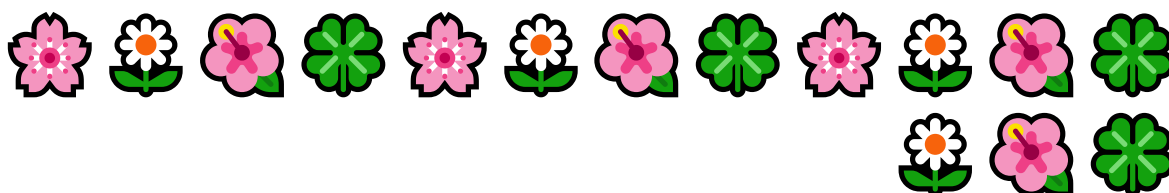
✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۵۲ 🦋

Part152#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

گوشی رو قطع میکنم و کیفم رو چنگ میزنم از روی
میز ... دست صدرا رو میگیرم و میرم تا آسانسور ...
بی حرف دنبالم میاد ! یاد نگرفته با غریبه ها جایی
نره ؟ ...

حتی مخالفت نمیکنه ... چیزی نمیگه ... میبرمش
خونه ؟ چیکار میکنی پریرخ؟ خل شدی ؟ ... نه
... فقط چاره ای ندارم ... هر دو سوار ماشین میشیم و
عجیب تر اینکه که حرف نمیزنه ... حتی یه کلمه ...
فقط کنجکاوانه به اطراف نگاه میکنه ... از پنجره ی
ماشین بیرون رو ریز نظر داره و من حتی بدم میاد
دستش رو بگیرم !

راستش این لا به لا از خودمم بدم میاد ! از این نفرت
به بچه ای که هیچی نمیدونه ... ماشین که نگه می
داره حساب میکنم و پیاده میشم ... صدرا هم دنبالم
میاد ! براش عجیبه ، نگاه متعجبش رو به گاری که
روی اون سبزی های پاک شده دسته بندی شدن میبینم
، یا وانتی که میوه داره و توی بلندگوش داد میزنه !
بچه هایی که فوتبال بازی میکنن ، 6 عصر ...
تابستون ... یه محله ی متوسط و نسبتا شلوغ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میرسیم جلوی خونه و کلید رو توی قفل میذارم و
بازش میکنم ... صدرا بی حرف کنار ایستاده و
حواسش به همون پسر بچه های توی کوچه مونده !
منم حواسم به اونه که با حسرت و تعجب به اونا زل
زده ...

- مامان مامانی ...

صدرا زودتر از من خم میشه و توی خونه رو نگاه
میکنه سها رو می بینه ... از کنار صدرا میگذرم
و زودتر میرم تا خونه و میگم : جان مامان ... عمر
مامان ...

خم میشم و بغلش میکنم ... پا برهنه دوییده تا حیاط ...
اونم حواسش به صدرا مونده و میگه : دیر اومدی ...
میگم : کار داشتم ...
- بیا تو ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

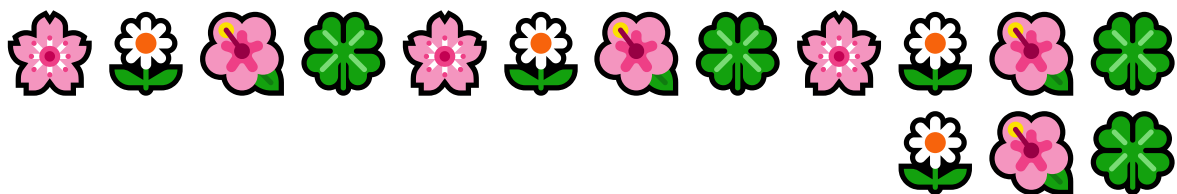
@darkhast_romannn

پارت ۱۵۳ 🖱️

Part153#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



نگاهش رو تعقیب میکنم ... به صدرا میرسم ...
صدراایی که از چهار چوب در رد میشه و میاد تا
حیات ... همون جلوی در صبر میکنه سها خندون
سمت من برمیگرده و میگه : نی نی آوردی با خودت
!؟

می خوام جوابشو بدم که صدرا میگه : من بزرگم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سها خودش رو پایین میکشه از تو بغلم ... میره تا
صدرا حالا رو به روی هم می رسن و نیم رخ هر
دوشون سمت من مونده ! خواهر برادرن ؟ ... دختر
خاله پسر خاله ؟ ... دوست ندارم گریه کنم خیلی
وقته تصمیم گرفتم قوی باشم ، محکم باشم ..
ولی چشمام رو اشک پر میکنه ... نمی شنوم سها به
صدرا چی میگه که می خنده که حرف میزنن ...
یه صحبت طولانی و بالذت !
تهش سها دستش رو میگیره و اونو میکشه تا خونه ..
کاش لیلا خانوم نیاد ... کاش خان جون نپرسه صدرا
کیه ... کاش نمی اوردمش اصلا !
وسط حیاط ایستادم صدای خوش و بش خان جون
رو می شنوم : سلام گل پسر ... خوش اومدی !
نباید تحویلش بگیره و گرم بر خورد کنه باهاش ... نباید
.... دستم رو روی پیشونیم می ذارم ... عوضی ! ... با
خودمم ... در ساختمون باز میشه و این بار خان جون
بیرون میاد ... با دیدن مکثی میکنه و من فقط نگاهش
میکنم که میگه : بچه ی کیه ؟ ...
آب دهنم رو قورت میدم ... با مکث لب میزنم : پ ..
پریناز !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خان جون ساکت نگاهم میکنه و تهش میگه : چرا
آوردیش ؟!
بینیم رو بالا می کشم ... هنوز اشکی سُر نخورده ...
اشکی پایین نیومده ... ولی میگم : چون بچه ی
سیاوشه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

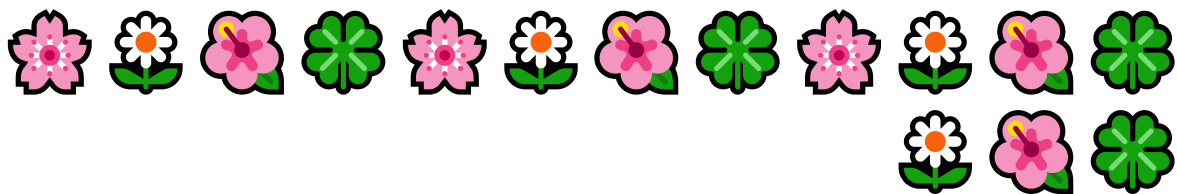
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۵۴ 
Part154#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)
@darkhast_romannn



نگاهش طولانی میشه من میرم تا تخت مستطیلی
گوشه ی حیاط که روی اون فرش گذاشتیم می
شینم همون لبه ... خان جون هنوزم سر پاست و خود
به خود توضیح میدم : کیارش نتونست نگهش داره ...
گذاشتش پیش من ...

هنوزم ساکته که سر بلند میکنم و رو به خان جون می
گم : دلم نیومد تنه اش بذارم !

راستش رو میگم ... اصلا از خودم شاکی ام که چرا
ولش نکردم و پیام خونه ؟ ... لبخند کجی می زنه خان
جون و میگه : اینه فرق تو با مادرش ...

آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : ولی دوشش
ندارم !

خان جون جلو میاد و مچ دستم رو میگیره ... میکشه
سمت خونه و میگه : همین که دوشش نداری ولی
جاش نداشتی خودش یعنی این که بیخود نیست همه
رو کنار گذاشتم و تو شدی دخترم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میرم تا خونه ، لیلا خانوم نشسته توی پذیرایی ...
صدای سها رو می شنوم که میگه : این طوری نه
بلد نیستی شونه (خونه) سازی بازی تُنی (کنی) ؟
...

صدرا انگار داره اتم می سازه که با دقت و اخم کرده
خونه سازی ها رو کنار هم می چینه و لیلا خانوم با
دیدنشون می خنده با هم کنار میان ! بی کینه ...
سها شاید اگه بفهمه باباش حالا بابای صدراس فقط ،
دیگه دوشش نداشته باشه !
کاش همه مون بچه بودیم و بچگی می کردیم خالی
از نفرت ... خالی از غصه ... اندازه های لیلا خانم
رو توی دفترم می نویسم عروسی دخترشه
من از اسم عروسی بدم میاد حالم گرفته میشه
یعنی عروس خوشحاله ؟ ... من خوشحال نبودم ...
خییییلی خوشحال بودم !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید  

https://t.me/darkhaste_roman_h

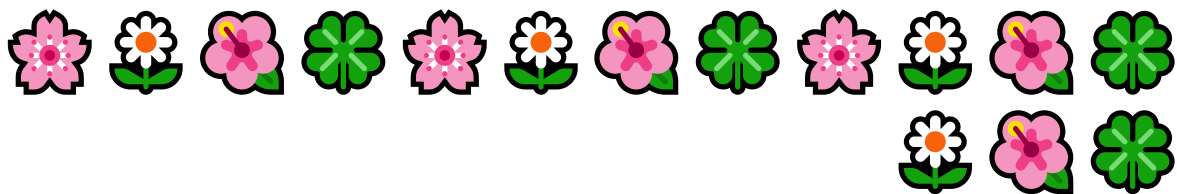
@darkhast_romannn

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۵۵ 
Part155#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



فرا تر از یه شادی عادی کاش خدا آرامش پریناز
رو بگیره ...
*

صدای غش غش خندیدنشون کلافه م میکنه ... صدای
خان جون بدتر از اونا بلنده سرم رو از طرحی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زدم بلند میکنم و شاکی میروم بیرون از اتاق و میروم تا
آشپزخانه ... دهنم باز میمونه از سُس کچاپی که دور
دهن صدرا مونده ! شکل ریش پروفیسوری !
اونم درحالی که عینک خان جون رو زده میگه : بریم
زن !

بیشتر از سنش می فهمه ... اینو میشه از حرف زدن ،
از سوالاش ، از رفتارش فهمید سهایی که
رو سری منو سر کرده و کل تنش زیر همون پارچه ی
رو سری قایم شده و کیف دستیم رو روی شونه ش
گذاشته و میگه : بلیم !

خان جون سر حوصله داره ماکارونی ها رو توی
بشقابا میریزه و می خنده ... صدرا سس رو برمی
داره و توی صورت سها می زنه ... قرمز میشه ...
صدای جیغ و خنده بلند میشه ...

نیم قدم جلو میروم تا دعواشون کنم ... اما خان جون
میگه : سها مادر آب بریز روش !
چشمام گرد میشن ... برای آب ریختن و این کثافت
کاری موکت کف آشپزخانه رو جمع کرده یه گوشه
که هرچی هم اگه قراره بریزه روی سرامیک ها
بریزه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای زنگ خونه میاد یکی پشت سر هم زنگ
میزنه ... لبخند از روی لبام محو میشه ... شکل خان
جون ... هر دومون می دونیم اومدن برای صدرا ...
کیارش یا سیاوش ؟ ...

رو به صدرا میگم : اومدن دنبالت فکر کنم ...
ساکت میشه و سمت من برمی گرده سها هلش
میده زیر این آشپزخونه و میگه : گایم (قایم) شو !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۵۶ 🦋

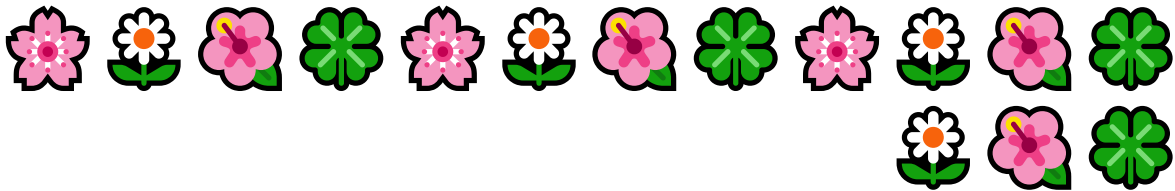
Part156#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



من سری با تاسف تکون میدم که دوباره زنگ رو می
زنن چادر نماز گل گلی خان جون رو برمی دارم
و سرم می ندازم ... رو بند دارم ، ولی روسری نه ،
کاش حداقل موهام رو می بستم !
میرم تا جلوی خونه ... مکث میکنم ... قلبم تند میکوبه
... شاید هنوز باورش نشده سیاوش برای اون نیست
... سهم قلبم نیست !
در خونه رو باز میکنم ... خودش با کت و شلوار
آبی نفتیش و پیراهن مشکیش ... خسته س ... دست به
سینه تکیه داده به کاپوت ماشینش ، تا توی کوچه
ماشینش رو آورده ... مچ پاش رو روی مچ پای دیگه
ش گذاشته ! سخت نیست بفهمم که آدرس خونه رو از
توی فرمی که پر کردم پیدا کرده !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به من نگاه میکنه ... فقط نگاه ... من بی ربط میگم :
سلام !

لب میزنه : علیک سلام !

حتی صداشم خسته س ... صبح تا این موقع کار
کردن جون میگیره از آدم ... بی حرف نگاهم میکنه
که باز خود به خود میگم :

- کار پیش اومد .. مجبور شدم با خودم بیارمش خونه !
به پشت سرم نگاه میکنه ... به دیوار آجری نه خیلی
کهنه و نه خیلی نوی خونه ! ... لب میزنه : آدم کار
بسپره دست نا بلد ، نسپره دست کیارش !

- جلسه داشتن ... ایشونم مجبور بودن تا برن ...
ابرو بالا می ندازه ... من ساکت میشم ... لب میزنه :
داری ازش حمایت میکنی ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_romanhh

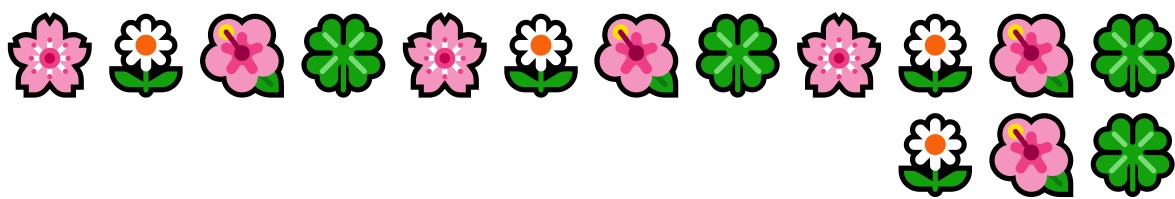
@darkhast_romannn

پارت ۱۵۷ 🍃

Part157#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



خود به خود لبم رو گاز میگیرم ... زیر روبند ... اون
نمی بینه و این بار تکیه ش رو از ماشین میگیره ... با
پوز خند مشهودی میگه : چند تا چند تا ؟ ... بابک رو
اول هضم کن !

اخم میکنم ... جلو میاد اونقدر که تا یه قدمیم
میرسه ... من هنوز یه دستم بند دستگیره ی در مونده
... یه دستم به لبه های چادر و قفل کردنش زیر چونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

م ... از بالا نگاهم میکنه ... هم قدش بلندتره ، هم با
غرور بهم زل زده !
چشماش رو ریز میکنه و میگه : بابک خان نگفت
بچه ی مردمو کجا میاری خونه مون ؟! ...
بابک ؟ ... خونه مون ؟ ... اون پرادوی سفید رنگ ...
داره تو چشمام دنبال چی میگرده ؟ ... می خواد مچ
چی رو بگیره ؟
- مامان ... مامانی
صدای پرهیجان سها ... نگاه سیاوشی که از روی من
سُر می خوره تا پشت سرم ! ... تا صاحب این صدا
... دخترش ؟ ... نمی دونه ... من پستم ؟ ... آب دهنم و
قورت میدم ... حنجره م خشک شده می بینه الان
سها رو ... اولین باره ترک برمی دارم وقتی یکی
دنباله ی چادری که سرم مونده رو میکشه و وادارم
میکنه که عقب برگردم !
سهایی که دور دهندش رو زردی ماکارونی پوشونده و
با هیجان میگه :
- مانی ... صدا (صدرا) همه ی ماکارونی ها رو
ریخت ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من ... من خیلی غریزی و ناخودآگاه پشت میکنم به
سیاوش ... رو به سها مانع خیرگی سیاوش میشم
... مانع نگاه کردنش ... لب میزنم : بذار بازی کنه
مامان جان ... الان می ...
- خانوم کوچولو !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

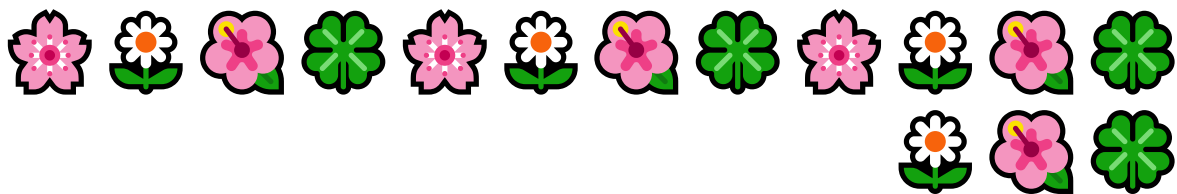
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۵۸ 
Part158#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_romanhh)



سیاوش نمی ذاره جمله م کامل بشه ... سها کنجکاو به
پهلو خم میشه و چادرم رو توی مشتش میگیره ...
تقریبا به چادرم آویزون میشه و کنجکاو سرکی
میکشه ! ... از کنار تنم ...

من ... من عقب برنمیگردم ... یا تکون نمی خورم ..
سها برای منه ... فقط من ... ولی ته دلم دلهره خونه
میکنه ... اگه راهی پیدا نکنم ... اگه نشه ... باید ... باید
بگم سها دخترشه تا نجاتش بده ؟ ... اونو میگیره از
من ... اونم وقتی با چشمای پر از نفرتش احتمالا بهم
زل میزنه ... وقتی چهره ی از ریخت افتاده م رو می
بینه ! ... وقتی من اون پریرخی میشم که پریرو نیست
!

صدای خش خش لباس و احتمالا نشستن سیاوش رو
روی پاهاش می شنوم ... بعد صدایی که میگه :
- بگو آقا صدرا بیاد ... بگو بابات اومده !
سها تند جواب میده : صدا (صدرا) اینجا نیست ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم رو پایین میارم ... با اخم ... سرش رو بالا
میگیره ... منو نگاه میکنه و با چشمای ریز شده و
ملتمس ... با صدای آرومی که مثلاً می خواد سیاوش
نشنوه میگه : عمو بابک دُفت ... حرفای الکی که
مهربون باشن ... دروگ(دروغ) نیستن !
صدای تک خنده ای که سیاوش میکنه رو میشنوم ...
من آب دهنم رو قورت میدم تا بغضم کمی جا به جا
بشه ... لب میزنم : معذرت خواهی کن که دروغ گفتم
!

سها اخم میکنه ... ناراضی تکیه ش رو از چادرم
میگیره ... لب میزنه : بازی تُنیم (کنیم) می خوام
ببریش ؟!
صدای خان جون رو می شنوم : بچه شام نخورده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

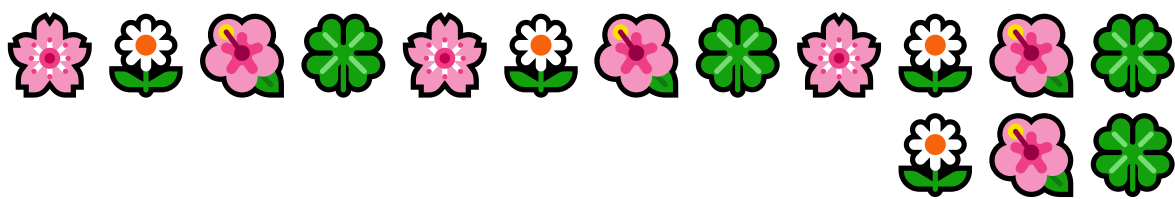
@darkhast_romannn

پارت ۱۵۹ 🍃

Part159#

❏ رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



سر بلند میکنم ... با اون پیراهن آستین بلند دامن بلندش
جلوی ورودی ساختمون خونه ایستاده
می خواد اونو بکشونه تو ؟ ... سیاوش از جا بلند میشه
.... خان جون تذکر میده : تعارف کن بیان داخل
دخترم !

ناراضی عقب برمیگردم ... کنار میرم از جلوی در
... سیاوش میگه : سلام حاج خانوم زحمت نمی
دیم ... بگین بیا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خان جون میره تا طناب توی حیاط و میگه :
ماکارونی درست کردم ... دوست دارن ... بچه
خوشه ... یه ساعتی رو بد بگذرون پسرم !
سها بی هوا میگه : بد بگذرون دیجه (دیگه) !
چشمام گرد میشن و شاکی میگم : سها !
سها لب پایش رو گاز میگیره ... سیاوش با صدایی
که خنده توی اون موج میزنه لب میزنه : یه کم بازی
کنین میریم ... خب ؟! ...
سها با عجله و تند میره سمت خونه ... صدا بلند میکنم
: ندو ... سها می شنوی ؟ ...
گوش نمیده و با عجله میره تا خونه ... خان جون
چادر سیاه رنگش رو سر میکنه و میاد تا نزدیکی من
... بازوم رو میگیره و کناری می کشه ... می خواد از
جلوی در کنار برم و میرم ... با چشم غره ای
مشخص رو به من لب میزنه : بفرماید داخل !
مخاطبش سیاوشه ! ... سیاوش هنوز بیرون ایستاده و
میگه : چیزی اگه قرار بگیرین ... بگین من میرم !
خان جون لبخند مهربونی بهش میزنه ... اون سیاوش
رو دوست داره ... هر روز بهم میگه بابت ظلمی که
به سیاوش کردم باید توبه کنم ... گفته یه روز مونده به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پایان زندگیم حلالیت بخوام ... رو دارم مگه ؟ ... روم
میشه ؟

- چیزی نیست پسرم ... جای دوری هم نمیرم ... شما
بفرما داخل ! ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

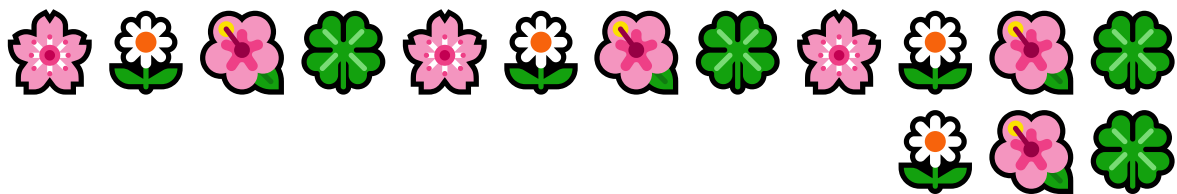
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۰ 
Part160#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_romanhh)



خودش بیرون میره و از کنار سیاوش می گذره ... من
بی حرف همون جا ایستادم ... سیاوش میاد تا خونه و
وقتی در خونه رو می بنده ، لب میزنم : بفرمایید !
با دست به ساختمون اشاره میکنم ... بی محل به من
سمت ساختمون میره ... با اون کالج های مردونه ی
شیکش جلوی در می ایسته ... نگاه اجمالی به فضای
خونه می ندازه و من با فاصله تر ازش ایستادم ... لب
میزنم : حقیره ... اختلافش رو با خونه ی خودتون
نبینین !

سیاوش کفشاش رو در میاره ... نگاهم نمیکنه اما
جواب میده : خونه ی منو مگه دیدی ؟!
آره ... دیدم ... تو ذهنم می گم ... ولی لب میزنم :
حدس زدم !
بی محل میره تا خونه ... صدای خنده ی بچه ها خونه
رو برداشته ... سیاوش مکثی میکنه لب میزنه :
ولی صدای خنده توش گم میشه !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بی تعارف و مستقیم میره تا ورودی آشپزخونه ... با
دیدن اون افتضاحی که ساختن ابرو بالا می ندازه ...
به محض ورودش بچه ها ساکت میشن ...
سیاوش اخم کرده لب میزنه : خونه ی خودمون کم بود
... اینجام آتیش می سوزونی ؟!
صدرا لب میزنه : سلام بابا ... مامانی گفت اشکال
نداره !
سیاوش سمت من برمیگرده و میگه : مامانی تویی ؟
...
سها زبون دراز و کلافه میگه : نه ... اون مانیه ...
مامانی اجازه داد ... مامانی !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۱ 

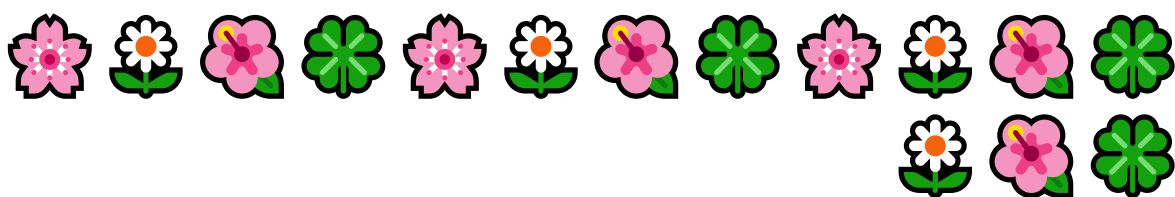
Part161#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



سیاوش چیزی نمیگه ... ولی با نگاهی که لبخند داره
به سها نگاه میکنه ... سهای تاب شلوارک نارنجی به
تن با کلاه پارچه ای سفید رنگی که سرشه ! ...
میگم : شما بشینین !

یکی از صندلی های چوبی میز ناهار خوری چهار
نفره ی گوشه ی اتاق رو عقب میکشم .. تنها صندلی
خونه حساب میشه ... خونه ای که چهار دیوارش رو
با پستی های ترکمن پوشوندیم ... قرمز هایی که به گل
های فرشی که انداختیم میاد ...

سیاوش ولی بی اهمیت به من با دست هایی که توی
جیباش فرو برده میره تا دیواری که روی اون رو با
قاب عکس های کوچیکی پوشوندیم ... منو سها ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سهای تنها ... مامان و سها ... سه نفریمون ... بابک و
سها ... منه تنها ... چیزی نزدیک به 10 یا یازده
قاب عکس ... با ژست های مختلف ... جاهای مختلف
!

حرفی نمیزنم بهش ... میرم تا آشپزخونه ... سها و
صدرا با اشتها از ماکارونی های توی ظرف ریخته
شده می خورن ... هر دو روی سرامیک های توی
آشپزخونه نشستن ... سمت سماور میرم ... استکان
های کمر باریک خان جون رو بیرون میارم و میرم تا
سماور ... آب توی اون جوش نیومده ... خیره به
سماور منتظر میشم .. اما فکرم اینجا نیست !
پریناز کجاست ؟ ... چرا سراغ پسرشو نمیگیره ؟
شاید می دونه اینجاست حتی اگه بدونه ... باید
بیشتر بترسه .. پسرش خونه ی یه غریب ...
- جوش اومد !

شونه هام می پرن ... قلبم تند میزنه ... دستم وا میره و
چادر لیز می خوره از روی سرم ... استکان زمین
می خوره و صدای شکستش بلند میشه ... بچه ها
ساکت میشن و من هیع بلندی میکشم ترسیدم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی ترسیدم ... کی اومده تا آشپزخونه ؟ ... کی
اومده تا پشت سرم ؟

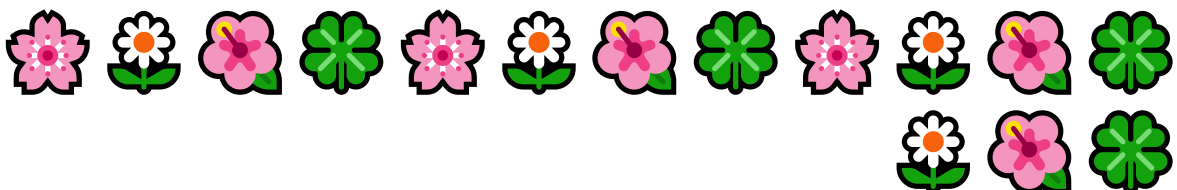
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۲ 
Part162#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می خوام جا به جا شم که خودشو از پشت بهم
میچسبونه ... مچ دستام رو میگیره و میگه : وایسا
دختر ... زخم میشه پات !
گرم میشه .. خیلی ... تب میکنم ... از این نزدیکی ...
میل به خواستن .توی سلول به سلول تنم بیداد میکنه ..
من عاشق سیاوشم ... چقدر ترحم برانگیز میشم ! ...
چقدر بیچاره ... صدا بلند میکنه : بچه ها تکنون
نخورین ... شیشه شکسته !
پیچ پیچ بچه ها رو می شنوم ... خم میشه ... خم تر تا
وقتی که نزدیک به گوشم لب بزنه : نترس !
نمی ترسم ... فقط ... فقط چی ؟ ... فقط حس میکنم
کوبش قلبم شکل طبلی شده که قراره رسوام کنه !
حس میکنم جایی لا به لای موهام رو بو میکشه ...
لب میزنه : بوی خوبی میدی!
غروب از حموم اومده بودم بیرون ... موهای عسلی
رنگم رو تازه رنگ زدم دو سالی هست کوتاهش
نکردم ... بلندیش تا روی باسنم میاد و الان بازه ...
اصلا چون خیس بوده باز گذاشتمش ... خجالت

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میکشم از جمله ی سیاوش و خودم رو میکشم از توی
بغلش ... بیرون میام ... ولم میکنه ...
عقب برمیدرم ... به چشمام نگاه میکنه ... اخم میکنم
... نباید راحت تر از این بشه ... نباید حرفی بزنه که
دلم ضعف بره از عشق و نگاهم رسوا کنه ! سیاوش
اما با همون نگاه مچگیر و دقیقش لب میزنه : شکل
جوجه رنگی تو بغل شیر بودی ... نمی خواست
قورتت بده !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۳ 

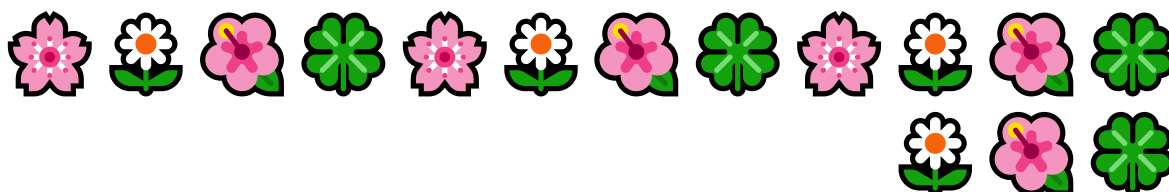
Part163#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



صدای بسته شدن در میاد ... خان جون برگشته ... خم
میشم و چادرم رو از روی زمین بلند میکنم ... اونو
تکون تکون میدم ... ملایم تا شیشه های احتمالی زمین
بیفتن و چادر رو سرم میکنم ... سیاوش نه عقب
برمیگرده ... نه نگاه ازم میگیره ... دور نمیشه ...
زشته ... خان جون میبینه ... میخوام عقب برم ...
مچ دستم رو میگیره ... مانع عقب رفتنم میشه و لب
میزنه : می سوزی الان !
منظورش سماور پشت سرم مونده س ... پریرخ احمق
!

- طوری شده ؟!

دستم رو میکشم از توی دست سیاوش و میگم :
حواسم پرت شد استکان شکست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- فدای سرت مادر ... زحمت سفره رو بکش !

- چشم !

سر بلند میکنم نگاهی که بهم داره یه نگاه طبیعی نیست دنبال سرنخه سرنخه چی ؟ ... که مثلاً من خواهر زنشم ؟ ... به عقل کی میرسه ؟
سیاوش نیم قدمی عقب میره ... تهش به سرعت از آشپزخونه بیرون میره ... مامان صدرا و سها رو داخل میبره و منم مشغول شام کشیدن و سفره انداختن میشم ...

یه سفره روی زمین می ندازم و همه دور میشینیم جز سیاوش .. سیاوشی که روی صندلی عقب اوآمده ننشسته و روی زمین جا گرفته ... تکیه داده به پشتی ... خان جون لب میزنه : اینطور انتظار میره ه شام محقر ما به مزاج رئیس شرکتی که شما باشی خوش نیومده ! ...

سیاوش - شام خوردم ... اینطور نیست ...
صدرا تند میگه : خیلی خوشمزه س ... مثل لازانیای مامان پریه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

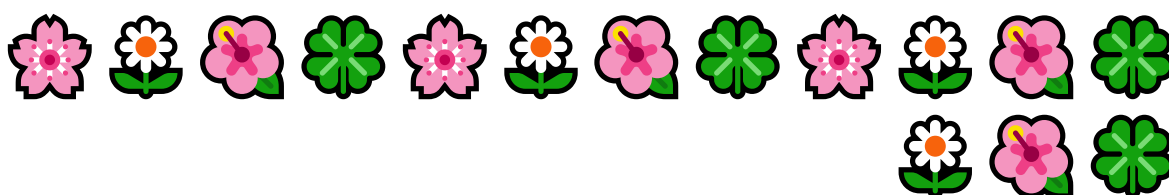
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۴ 🍃
Part164#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



سها لب میزنه : لازانیا چیه ؟ ...
خجالت میکشم ... خان جون لبخند میزنه و صدرا
میگه : برات می خرم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من اما چشم غره میرم به سها و میگم : شما غذا تو
بخور ...

می فهمه حرف بدی زده ... لب میزنه : ولی من
ماکارونی مامان سمین رو دوست دارم !
می خواد از دلم در بیاره سمت سیاوش بر میگرده و
میگه : خوشمزه سا !

سیاوش لبخند کجی میزنه و سر پا میشه ... میاد تا
کنار سفره و کنار من جا میگیره ... خان جون از عمد
کنار من رو بر اش خالی نگه داشته سها لبخند
پیروزی میزنه و من بر اش از توی دیس بزرگی که
وسط مونده ماکارونی میکشم و جلوش می دارم ...
خود به خود ... طبق عادت لیوان آب پر شده رو کنار
بشقابش می دارم ... سیاوش همراه با غذا آب زیاد
می خوره صدرا میگه : از کجا می دونی بابا آب
زیاد می خوره ؟!

هول میشم ... سیاوش نگاهم نمیکنه و چشمش به اون
لیوان پر شده کنار بشقابش مونده پریرخ گند زدی
.... خان جون زودتر از من جواب میده : ادب حکم
میکنه که هوای مهمون رو داشته باشی ... چه بهتر که
بابات آب میخوره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدردان به خان جون نگاه میکنم ... در نهایت
خونسردی چنگالش رو دهن میذاره ... سیاوش بی
حرف هنوزم به دست من خیره س ... دستی که روی
پام مونده ... ناخن های مرتب کوتاه موندم و انگشتای
باریک و سفیدم که رگ های فیروزه ای روی اونا
مشخصه ... لباس آستین بلندی که تنمه من هیچ
لباس آستین کوتاهی ندارم ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۱۶۵ 🦋

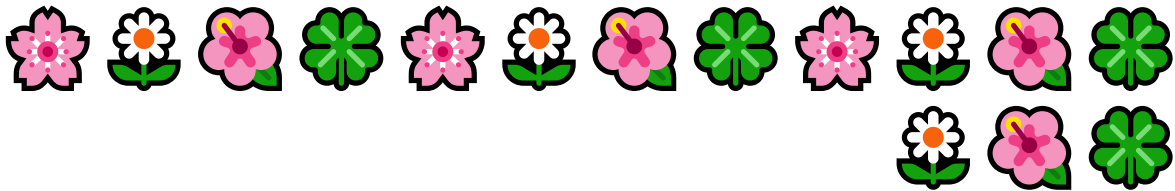
Part165#

رمان " مرداب فریب " 📖

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



من ... من از اینکه کسی سوختگی ها رو ببینه می
ترسم ... ساعدی که پوستش چروکیده و جمع شده ! ...
سیاوش فقط داره دستم رو می ببینه
سها میگه : بخول دیجه ... (بخور دیگه) ...
لب میزنم : بگو بفرمایید ...
شب خوبی میشه ... گاهی که سها با سیاوش حرف
میزنه من دلم از استرس پر میشه ... اگه بگم سها
و فیس گلایش شبیه سیاوشه دروغ نگفتم ... با دقت
میشه اینو فهمید ... چشمای کشیده و مدل ابروهاش ...
حتی خالی که روی گردنش همون خال روی
گردن سیاوشه ! ...

*

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای تق تق انگشتم روی دکمه های کیبورد فضای
سالن رو گرفته ، مخلوط با آهنگ رضا بهرام
- عاشقشقم گناه من چه بود که عاشقم
حرکت انگشتم متوقف میشه
- بی هوا خدا چرا شکسته قایم ! ... ای ماه من ...
حواسم به موزیکیه که پخش میشه ! من شکل
همون قایق سوراخ شده م چیزی به غرق شدنم
نمونده همه ی ترسم از چشم سیاوش افتادن بود ...
افتادم ؟ ... تا نفرت ؟ ...
- حواست کجاست ؟ ! ...
سر بلند میکنم ... زل میزنم بهش اول صبح شیک
کرده ! موهای برق انداخته و مرتب بالا زده با خط
اصلاح شیک و تمیز ، بی نقص ! چرا رضا بهرام
آخه ؟ چرا این آهنگ !؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

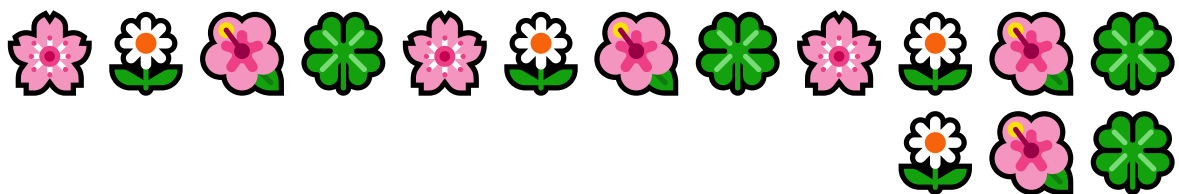
@darkhast_romannn

پارت ۱۶۶ 🖱️

Part166#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧑🏻



((اگر کنارتم نشانی از این دل خراب خسته بگیر ...
در هوای تو دلم پر زد برای تو ...
سراغی از این دل به گل نشسته بگیر !))
ابرویی بالا می ندازه دست خودم نیست اگه
نگاهش نگاهم رو میخکوب میکنه ! شیفتگی موج
میزنه تو چشمم خم میشه ... دستاش رو به لبه ی
میز رو به روم تکیه میده .. خم میشه ... تا نزدیکی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صورتتم ... تمسخر می باره از چشماش ... لب میزنه :
چشم چرونیبت اگه تموم شد ، بگو کیارش تو اتاقشه یا
نه !؟

اخم میکنم ... ملایم ... نگاهم رو پایین سر می دم ...
دختره ی احمق ... لب میزنم : تو اتاقت ... خبرشون
میکنم که شما اوم ...

نمی ذاره جمله م تموم بشه ... دور میشه از میزم و
میره تا اتاق ... بی هوا در اتاق رو باز میکنه و من
ابرو هام بالا می پره ! دنبالش نمیرم اما صداشون رو
می شنوم ... صدای کیارش که میگه : یا الله ...
تعارف نکنین !

سیاوش ولی عصبی میگه :

- بچه رو دادم به تو که بسپریش به هرکی ؟
- هرکی نبود که ... می شناختیم ... خونه شم که رفتی
بلدی !

- زر میزنی کیارش ، زر می زنی ...
- برادره من ، خودت نمی تونی پسرتو تحمل کنی ...
می تونی ؟ ...

- تو باس بدیش دست منشیت ؟ ...
- ولی تو باس بدی مادرش نگهش داره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای سیاوش رو با مکت میشنوم ... صدایی که لب
میزنه : فضولی زندگی من به تو نیومده ! ... به حاجی
بگو خونه باغ رو آماده کنه برای سفرمون ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۷ 

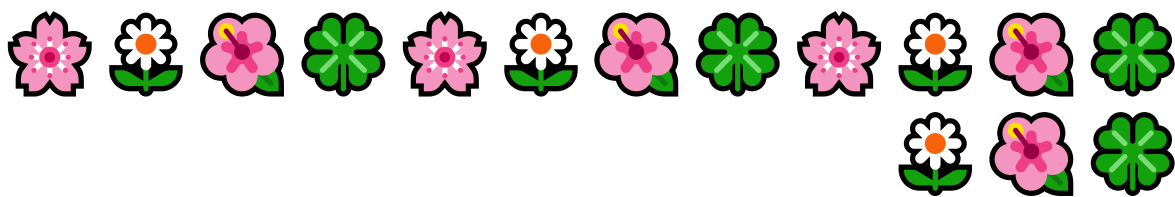
Part167#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



- خودت چرا نمیگی بهش؟! ...
در اتاق باز میشه ... سیاوش بیرون میاد و حتی نگاهم
نمی کنه دور میشه ... بیرون میره از سالن ... در
اتاق کیارش باز میشه و میاد سمت میز من ... میگه :
چی شد دیشب ؟ ... بردی خونه با خودت ؟ ...
دلخور میگم : زود نیست این سوال ؟ ...
لبخند کجی میزنه و میگه : به جان خانوم ترابی
مشغول بودم یادم رفت اصلا ...
نفس عیقی میکشم و میگم : بله ... بردم خونه !
چشمکی میزنه و میگه : خیلی مَر دی !
سری با تاسف تکون میدم که شنگول میره توی اتاقش
...

*

به ساعت مچیم نگاه میکنم ، یه ربع دیر کرده ...
شاکی شماره ش رو میگیرم و بهش زنگ می زنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جواب نمیده ، رد میده ... این یعنی نزدیکه ! من نمی
فهمم یه ماشین رو از پارکینگ درآوردن چقدر طول
میکشه ؟ ...

نگاهم به ورودی شرکت می افته .. همون پرادوی
آشنا و راننده ی آشنا تر از ماشینش ... که پشت فرمون
نشسته ! از کی اونجاست ؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۶۸ 

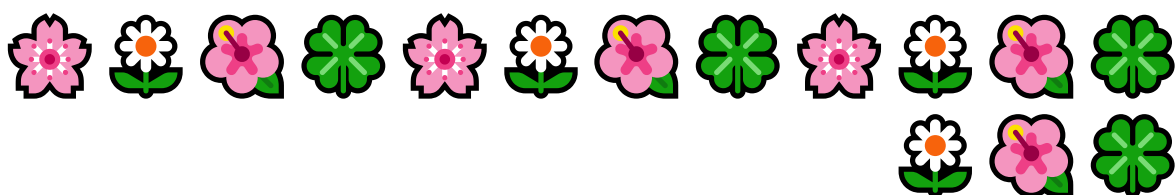
Part168#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



آرنجش رو به لبه ی پنجره ی ماشینش تکیه داده و
چونه ش رو لمس کرده ! زل زده به من از این
فاصله نمی بینم مردمک چشمش رو ولی سنگینی
نگاهش کلافه م کرده !

صدای بوق ماشینی منو از جا می پروانه ، در راننده
باز میشه و بابک شیک و پیک کرده پیاده میشه ...
میگه : غلط کردم رو برا همین روزا گذاشتن دیگه !
ماشین رو دور میزنه و در شاگرد رو برام باز میکنه
، نه ... لعنتی ... لعنتی ... رنگ به رنگ می شم
دوست ندارم سیاوش منو ببینه اینطوری ... ولی دیده
... بی شک دیده ...

اخم میکنم و میگم : داره می بینه !
لبخند از لبای بابک پاک میشه ... نگاه از من نمیگیره
و میگه : کجاس ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با همون اخم میگم : تو کی تا حالا پیاده شدی برا من
در باز کنی ؟ ...
با خنده میگه : همین چند مین پیش !
نگاهم رنگ کدورت میگیره که میگه : بهتر ... بذار
فکر کنه صاحب داری !
از کنارش رد میشم ... سوار ماشین میشم و در ماشین
رو تقریبا می کوبم به هم ... بابک ماشین رو دور
میزنه به زور جلوی وسوسه م رو میگیرم تا عقب
برنگردم و سیاوش رو نبینم !
بابک که سوار میشه استارت میزنه و میگه : مهمه
مگه ؟!
صدام رو خش برمی داره و میگم : دوست ندارم فکر
کنه با کسی ام !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

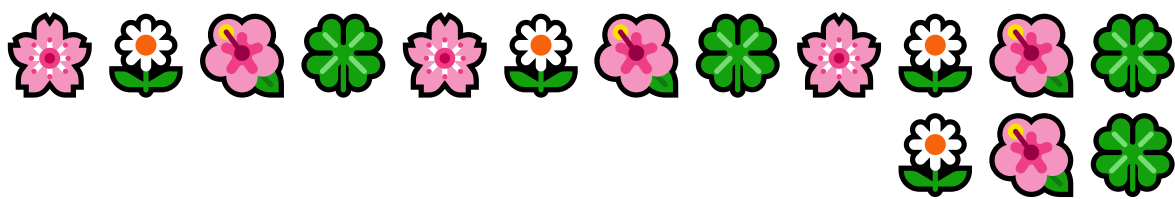
@darkhast_romannn

پارت ۱۶۹ 🍃

Part169#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



- چه فرقی میکنه ؟ ... میشناسه تو رو ؟! ..
سمت بابک برمیگردم ، با مکت لب میزنم : ولی من
می شناسمش !
- می خوای بهش نزدیک بشی ؟ ...
- فکر نکنم از من خوشش بیاد !
- آخر هفته میرن روستا !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اخم میکنم ... روستا رو دوست ندارم ... خود به خود
یاد مامان بابام می افتم ! بابک نیم نگاهی بهم می ندازه
! باز میگه :

- بایه شرکت خارجی بابت هتلی که توی رودبار
ساخته میشه قرار داد بسته ! قرار بود ببرنشون
همونجا ، منتها هتلی که رزرو کرده بودن معلوم
نیست چرا اما رزرو اینا رو کنسل کرده ! نزدیک
تعطیلات خرداد ماهه و همه جا پره ، نتونستن
جایگزین پیدا کنن ! کیارش گفته برن خونه شون توی
روستا ! اونجا برای خودش عمارتیه خود به خود
جاهای دیدنی هم داره ! خودت که بهتر میدونی !
- کی برمیگردن ؟ ...

- بهتره بگی کی برمیگردیم !
جا می خورم.... اونقدر که سکوت جواب بابک میشه
و بابک خودش به حرف میاد : تو مترجمی !
با پرخاش میگم : نمیام !

بابک ساکت میشه ! می دونه دارم چرند میگم ... می
دونه اگه سیاهش بخواد من باید باید برم ! اما دلم
نمی خواد ... داغ دلم تازه میشه اگه برم می میرم
! بی شک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طول میکشه تا خودم رو جمع و جور کنم و لب میزنم
: پرینازم میاد !؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

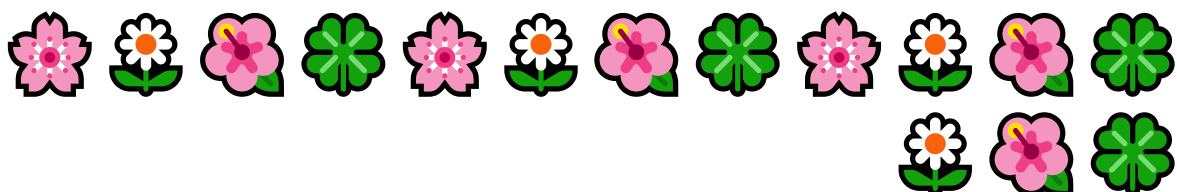
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۰ 

Part170#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شونه هاش رو به معنی نمی دونم تکون میده دلم
می خواد زار بزnm و بابک لب میزنه : دست بجنبون ،
همین الانشم دیره برای سُها !

سرم رو بی رمق به چهارچوب پنجره تکیه می دم
می دونم ... این چیزیه که تو دلم به خودم میگم ! بابک
منو به حال خودم می ذاره ! اما انرژیم نابود شده و
خسته از این تکاپوی توی ذهنم میریم خونه و سها رو
برمی داریم ...

شیمی درمانی ! دکتر گفته خیلی بهش امید نداشته باشم
.... ولی من همون ادم گیر کرده لا به لای موج
دریایی ام که برای نجاتم به جلبک وا رفته ی کناره ی
ساحل هم اکتفا میکنم ، با اینکه می دونم تحمل نداره و
از ریشه در میاد ... ولی قرار نیست نجاتم بده !
بی حال تر از همیشه ، کج بهم تکیه داده ، روی پاهام
.... تو بغلم گرفتمش ... روی سرش رو می بوسم و
میگم : سُها میدونه مریض بشه مامان مریض میشه !؟

...
- سُها میدونه مامان گلپه می تته ! ... شبا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بابک پشت فرمونه دستی روی صورتش میکشه
.... من قطره اشکم سُر می خوره از روی گونه م ...
گم میشه لا به لای بافت کلاهی که سر سها مونده
لب میزنم : مامان خسته س فقط !
- من میرم بهشت ... مامانی میجه (میگه) اونجا
گشنگ (قشنگ) تره !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 📌🦋

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۱ 

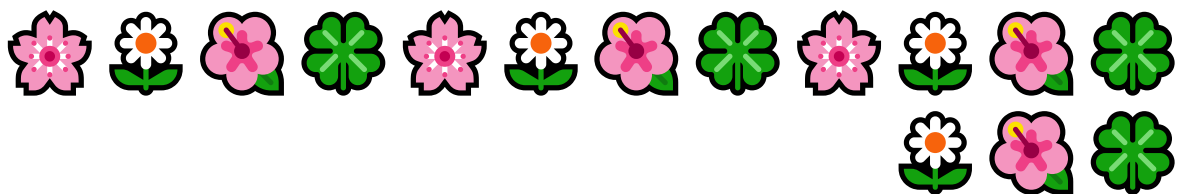
Part171#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



- من میرم بهشت ... مامانی میجه (میگه) اونجا
گشنگ (قشنگ) تره !
پلک میزنم ... طولانی چی میشد اگه این بیماری
رو من داشتم ؟ تحملش به مراتب آسون تر بود ...
بهتر بود ! مادر بودن یعنی همین ! ... داشته
آرزوی درد بچه ت

*

- من نمی توئم پیام
سرش رو از روی برگه هاش بلند نمیکنه پشت
سر هم امضا میزنه اون کاغذای کوفتی رو ... تنها
چیزی که به چشمش نمیاد منم میگه : نپرسیدم
میای یا نه ؟ ... گفتم میای ! اضافه کاری حساب
میشه ... بهش می گن ماموریت ! ... تنها نیستی !
- ولی دخترم تنهاس !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سر بلند میکنه از روی برگه ها ... بالاخره دل میکنه !

- اُردو نیست ... کاره توقع که نداری بگم بیارش !

- نمی تونم تنهاتش بذارم !

- پس بشین خونه کی گفته کار کنی ؟ ...

- چرا

در اتاق باز میشه کیارش دستش روی دستگیره
مونده و میگه : کین اومده ! (رو به من) توام بیا
... ترجمه کن !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۱۷۲ 🦋

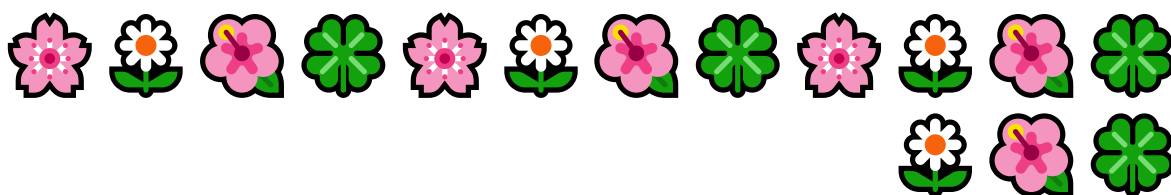
Part172#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



بیرون میره ... سیاوش تند بلند میشه و سمت خروجی
که میره ، میگه : بعد از جلسه ی امروز باید تکلیف
خیلی چیزا رو روشن کنیم جفتمون !
دنبالش راه می افتم ... میگم : من از اول گفتم بچه
دارم ... گفتم شرایب ...
- منم گفتم منشی میخوام ... یه منشی صد در صدی
.... مگه من آدمتم که هرچی می گی باس به سازت
برقصم !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اتاق جلسه میرسیم ... عقب برمیگرده و رو به من
لب میزنه : شاید واقعا کار لازم نداری و خیاطی بسه
!

از کجا فهمیده ؟ ... سیاوش زودتر میره تا اتاق ... منم
دنبالش ...

نگاه عجیب غریب مرد غربی روی صورتم اندیتم
میکنه ! با اون چشمای روشنش به چشمام زل زده
... به روبند مشکی طلایی که خان جون امروز برام
سوا کرده تا به کیف مشکی طلاییم بیاد مسخره س که
تو این موقعیت و با این شرایط اونا رو ست میکنم !
با اخم و جدیت برای مرد سری تکون میدم و سلام
میکنم ! اون اما گرم لبخند میزنه یه جورایی
خجالت زده میشم سیاوش رو به روی مرد ، کنار
کیارش میشینه و من عمدا دور ترین صندلی رو
انتخاب میکنم ... کنار کیارش که جاگیر میشم شروع
میکنن حرف زدن !

دارن برنامه می چینن ... حرفاشون رو ترجمه میکنم
... سیاوش خودش می تونه انگلیسی حرف بزنه و
کیارش دست و پا شکسته ... بیشتر برای صورت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلسه اومدم ... برای آخر هفته و 4 روز تعطیلات که
قراره بریم اون روستای منحوس !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۳ 

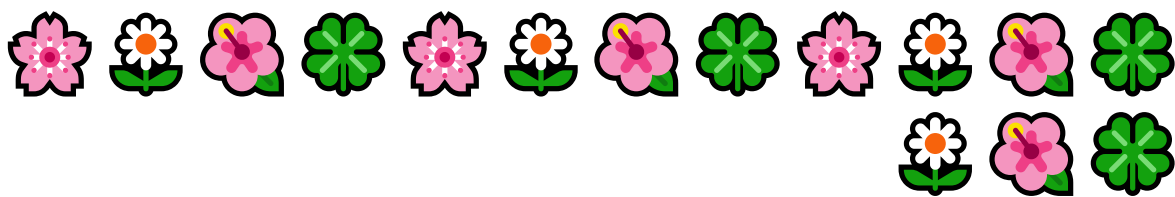
Part173#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



صدای ویریه ی گوشیم بلند میشه ... صدای خر خر
کردنش روی میز رو همه میشنون ... سیاوش با اخم
نگاهم میکنه و من لبخند بیخودی میزنم و تماس رو رد
میدم ... مرد لبخندی میزنه و باز شروع میکنن به
بحث کردن که تلفنم دوباره زنگ میخوره ...
کیارش نچی میکنه و زیر لبی زمزمه میکنه : خاموش
کن اون وامونده رو ...

هول شده خاموشش میکنم ... بی توجه به اسم خان
جون که توی گوشیم خاموش روشن میشه این بار
که می خوان ادامه بدن ، هنوز چند دقیقه نگذشته که
گوشی سیاوش زنگ میخوره ...

منو کیارش سمتش برمیگردیم سیاوش به صفحه
ی گوشیش نگاه میکنه و تهش به من ... در آخر نیم
خیز میشه و با ببخشیدی که میگه دور میشه از میز
.... مردکه خود خواه تموم حواسم به زنگیه که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زده شده ... نكنه اتفاقى افتاده باشه ! دلم شور ميزنه
.... شوره سُها رو !

نگاهم به صفحه ي خاموش مونده ي گوشيمه كه
صدای سياوش حواسم رو پرت ميكنه به انگليسى
رو به مرد ميگه : بهتره جلسه رو با ايشون ادامه بدین
!

با دست به كيارش اشاره ميكنه ! كيارش چشماش گرد
ميشن و سياوش رو به من ميگه : پاشو ...
من جا مى خورم كيارش لبخند بيخودی ميزنه و
حرصى رو به سياوش ميگه : ننه م خارجى بوده يا
بابام ؟ ... چى زر بزنم با هاش ؟ .. دارى ميرى اينو
چرا مى برى ؟

پارت هاى بعدى اين رمان فوق العاده رو آنلاين در
كانال " كوثر شاهيني فر " دنبال كنيد 🦋👉

  @KosarShahiniFar

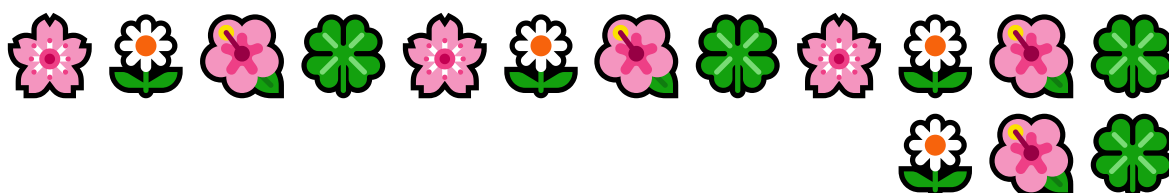
پارت ۱۷۴ 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



من هاج و واج دارم نگاهشون میکنم و سیاوش بی
پروا جلو میاد بازوم رو میگیره و میکشه ... بلندم
میکنه از روی صندلی چشمام گرد میشن ... شکل
کیارش که داره این لمس رو می بینه ! سیاوش
ولی محل نمیده ... شاید آخرین چیزی که ممکنه بهش
فکر کنه همین لمس و دست زدن یهویی !
سرپا میشم و دستم رو میکشم ولش میکنه و رو به
من میگه : بیرون باش تا پیام ...
کیارش هم سرپا میشه لب میزنه : خبریه ؟ ... بگو
ماهم بدونیم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش نچی میکنه و میگه : سرت به کارت باشه
جای این سر تو کونه زندگی بقیه کردن 4 کلاس
انگلیسی بلد بودی ، الان عین خر تو گل نمی موندی !
کیارش کفری میگه : آقا میگم اینو کجا می بری ؟
سیاوش بهش پشت میکنه و میگه : دنبالم بیا !
منو میگه دنبالش راه می افتم ... بی حرف
... بیرون میریم از اتاق ... کیارش جا می مونه با اون
مرد بوری که متعجب به حرکات و این رفتن ما نگاه
میکرد

سمت خروجی میره که میگم : کجا میریم ؟!
- بابک بود !

صبر میکنم ته دلم می ریزه خبریه ... اینو می
فهمم ... یه خبر بد ... آدمایی که مریض تو بیمارستان
دارن می فهمن همیشه توی تب و تاب استرس بودن
یعنی چی ؟!

شکل حالای من ... سیاوش دستش روی دکمه ی
آسانسور می مونه ... من رنگ و روم شکل میت می
مونه امروز خوب نبود ... امروزی که میخندید تا
من لبخندش رو ببینم ... خان جون گفته بود باید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حواسش به مامانش باشه و دختر کم مگه چند سالشه که
این همه با شعوره ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🐛👉

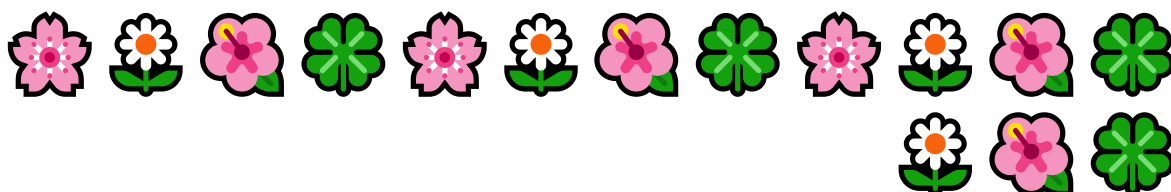
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۵ 

Part175#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش لباس رو با زبونش تر میکنه ... زل میزنه بهم
و میگه : فقط حالش به هم خورده
رمق از پاهام میره ... می خوام زمین بخورم که بازوم
رو میگیره و نگهم می داره درهای آسانسور باز
میشن ... منو میکشه داخل و دکمه ی پارکینگ رو می
زنه !

خودمو دور میکنم ازش ... تکیه میدم به دیواره ی
آسانسور ... هول میکنم ، ولی خاصیتم همینه ...
استرس که میگیرم جون ندارم تکون بخورم ...
طوریش بشه چی ؟ ... خیره میشم به سیاوشی که
شماره میگیره ... که به پشت خطیش میگه :
- قرارای امروزم رو کنسل کن !

فکر میکنم اگه بفهمه دخترشه چی ؟ ... روم میشه
بهش بگم ؟ ... نه .. نمی تونم ... سها نباید بفهمه باباش
کیه ؟ ... اگه ... اگه دیگه نتونه اونو ببینه ؟! .. زبونم
رو گاز میگیرم ... می ذارمش لا به لای دندونام و
فشار میدم ! از درد سر میشه انگاری استرس
مغزم رو خورده که بی مغز بازی در میارم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در آسانسور باز میشه و سیاوش زودتر بیرون میره
.... صدای باز شدن درماشینش رو می شنوم در
شاگرد رو باز میکنه و رو به من میگه : دِ یالا !
با هم بریم ؟ ... جلو میاد و بازوم رو میکشه ... هلم
میده روی صندلی و خودش درماشین رو می بنده ...
نگرانه ؟ ... روی صندلی راننده که جاگیر میشه
استارت میزنه و راه می افته ... همزمان میگه : به
باباش زنگ بزن !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۶ 

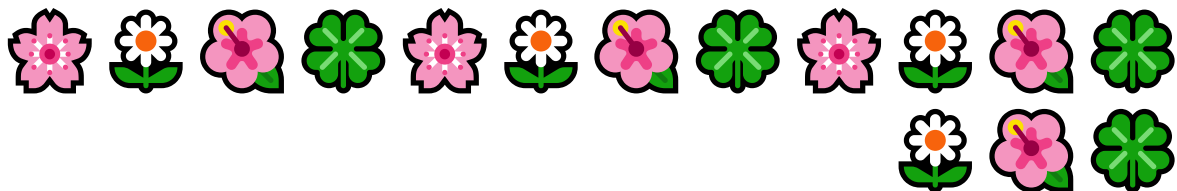
Part176#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



جا می خورم ... عرق راه گرفته از تیره ی کمرم ...
از روی شقیقه م ... دهنم خشک شده ... حتی نمی
پرسم از ش بابک چی گفته که مبادا چیزی رو بشنوم
که نباید بشنوم ... بعد بهم میگه به باباش زنگ بزن ؟
... به خودش ؟ ... نگاهم و سکوتم طولانی میشه که
باز میگه :

- مرتیکه ی بی رگ نمی گه اگه این بچه پس افتاده
باس اونقد مرد باشه قبول کنه مسئولیتش رو ؟
با سرعت رانندگی میکنه ... من دستم می لرزه ... یخ
کرده ... دقیقا شکل یخ ! همونقدر سرد نیم نگاهی
بهم می ندازه ... از حال و روز ظاهر م فهمیده حالم
خوب نیست اصلا خوب نیست کشش نمیده ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوفی میکشه و حرفی نمیزنه ... ماشین رو جلوی
ساختمون نگه می داره ...
بیمارستانه ... همون بیمارستان همیشگی ... نمی خوام
پیاده شم سیاوش ولی زودتر پیاده میشه و باز
خودش در سمت شاگرد رو باز میکنه ... خم میشه تا
پیاده م کنه که نیم تنه م رو عقب میکشم و بالاخره
قطره اشکم سر می خوره ... میگم : نه ... نمیام ...
جا می خوره ترحم بیداد میکنه توی چشماش ...
اگه بفهمه دختر خودش چیه ؟ .. من ترحم برانگیزم یا
اون ؟ تو یه آشغالی پریرخ ... یه آشغال !
آهسته لب میزنه : خوبه ... گفت خوبه فقط چون
خودش نیست تو بیای کارارو ردیف کنی ... گفت
مادرت نمی تونه دست تنها ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

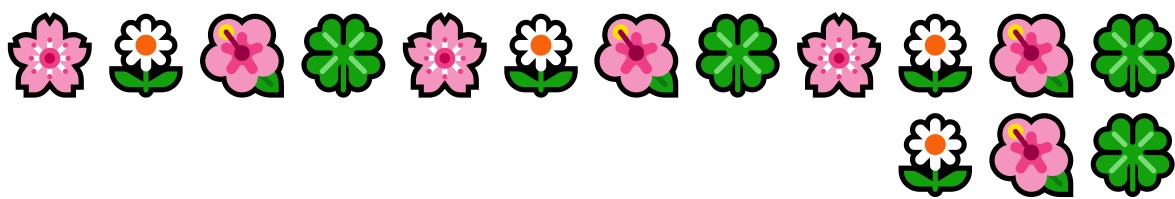
@darkhast_romannn

پارت ۱۷۷ 🍃

Part177#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



داره توضیح میده ... به من ... به منه روباه صفتی که
ازش متنفره ... به منی که بهم زل میزنه ... به همین
چشمای لعنتی که احتمالا انعکاس عکس خودش رو
توی اون دیده و لب میزنه : گریه نکن !
دست دراز میکنه و دستم رو توی دستش نگه می داره
... گرمه من اما همون تیکه یخی ام که اونو توی
کوره می ذارن ! کوره یعنی دستاش ! جا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوردنش رو حس میکنم ... از این یخ بودن
محکم شدن دستش دور دستم رو هم حس میکنم ...
بازم منو میکشه ... خودش درو مبینده ... راه که می
افتیم لب میزنم : حالش خوبه حالش خوبه لعنتی

....

مخاطبم خودمم ... سیاوشم می شنوه ساکته ...
دعوا نداره ... داره باهام راه میاد ... شاید یه مادرو
درک میکنه ... این اگه عشق به بچه نیست پس چیه
؟ ...

با پرس و جو پیداش میکنیم ... از خم راهرو که رد
میشم رفته رفته نگرانی پنجه هاش رو دور غضروف
گردنم فشار میده ... هوا کمتر و کمتر میشه ... برای
نفس کشیدن تا وقتی که جلوی اتاق میرسیم ...
صدای آروم خان جون که به سُهای روی تخت مونده
و ماسک اکسیژن زده میگه :

- بهش میگن معجزه یهو خدا یه کاری میکنه که
همه چیز درست میشه !

صدای ضعیفی که خیره به خان جون لبه ی تخت
نشسته اونم وقتی که با دستاش سر بی موش رو لمس
میکنه ... میگه : مته اینا ؟ ... خوشجل میشم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنده س ... زنده س تکیه میدم به در در تاب
می خوره و به دیوار پشت سرش می خوره ... سها
سر کج می کنه روی بالشی که زیر سرشه و خان
جون از لبه ی تخت بلند میشه ... صدای نفس عمیقی
که سیاهش میکشه رو می شنوم ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

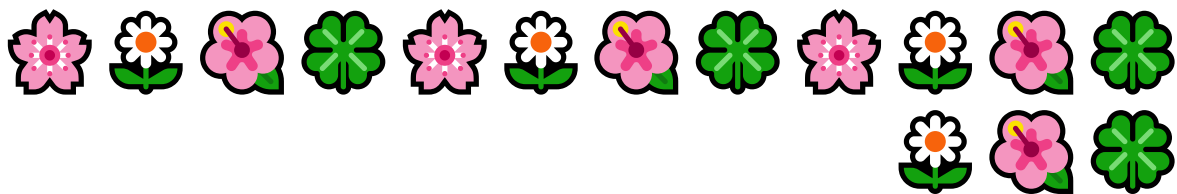
  @KosarShahiniFar

پارت ۱۷۸ 
Part178#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_romanhh)



برای بچه ی منشیش نگران بود ؟ ... یا همون جریانه
خون غلیظ تر از آبه ؟! ... سها ولی حواسش جایی
روی زمینه ... اخم می کنه ... لب میزنه : صدا کو ؟

...

صدرا رو می خواد بچه م ... سیاوش لبخند کجی می
زنه ... میگه : قرار شد وقتی رفتی خونه بیاد !
الان قرار گذاشته ... خودش با سها ... سها لبخند به
لب میگه : شوب (خوب) میشم الان !

من رو برمیگردونم و بیرون میرم از اتاق ... بی
رمق و بی جون و امیرم روی صندلی جلوی اتاقش
... همون صندلی های زشتی که خیلی وقته منو سها
روی اونا می شینیم برای نوبت فلان دکتر و فلان
عکس برداری !

خان جون بیرون میاد و با دیدنم میگه : من گفتم به
بابک نگه بهت

- قطع کردم تلفنو روت ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سیاوش پشت سر خان جون ایستاده ... می شنوه ...
اون گفت قطع کنم ... خان جون میگه : فهمیدم کار
داری من از پیشش برمی اومدم ...
هق هق می زنم ... ریز ریز لب میزنم : تاکی
نوگری کنی برا منو دخترم ؟ ...
خان جون لبخند به لب مگه : منم و دخترام برا اونا
کار نکنم برای کی کار کنم ؟ ... پاشو جمع کن خودتو
... بدتر از اینا رو پشت سر گذاشتیم ... سه تایی !
ازم رو برمیگردونه و عقب برمیگرده ... با دیدن
سیاوش مکثی میکنه سیاوش اخم کرده ای که
مطمئنم از خودش شکیه ! ... لب میزنه : هوای
دخترم داشته باش ... اگه دیدی اینطوری نق میزنه
... بدون کوه با همه ی کوه بودنش گاهی ریزش می
کنه ... دخترم کوهه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

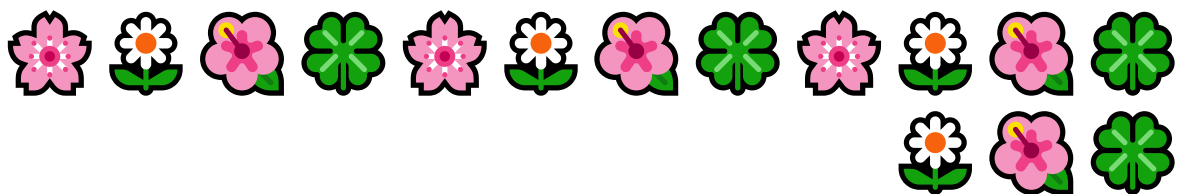
@darkhast_romannn

پارت ۱۷۹ 🖱️

Part179#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



سیاوش هیچی نمیگه ... خان جون از کنارش رد میشه
... حالم از این نقشه به هم می خوره از نقشه ی
دوباره گول زدن سیاوش سیاوش ازم رو
برمیگردونه و میره ... رفت ؟ ... چرا باید بمونه ؟ ...
کی دل می سوزونه برای منشیش ؟ ... سرم رو پایین
می ندازم ... دعا میکنم کاش تو صف پیوند کسی پیدا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شه ... باید به سیاوش بگم ما کی هستیم ؟ ... سها
طوریش بشه من می میرم ...
- بسه اینو بخور ...

سر بلند میکنم ... رو به روم ایستاده ... با لیوان یه بار
مصرف و نخ آویزون شده ی چای کیسه ای از لبه ش
با نی پلاستیکی کوچیکی که هنوز نبات های متصل
بهش آب نشدن ! ...

دستام رو بلند میکنم و لیوان رو با کف دستام محاصره
میکنم ! گرمایی که حالم رو خوب میکنه و سیاوش
کنارم روی صندلی میشینه ...

خم میشه و آرنجش هاش رو تکیه میده به زانوهایش و
میگه : مریضیش چیه ؟!

آب دهنم رو قورت میدم لب میزنم : سرطان مغز
استخون

نفس عمیقی میکشه ! کلافه س دلش سوخته برای
سهای من ... برای سهای خودش ! میگه : راه
درمان ؟!

با مکث میگم : پیوند باید بشه ! احتمال نود درصد
خوب میشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

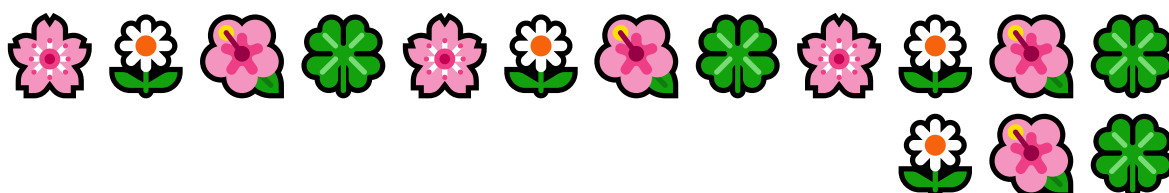
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۰ 🍃
Part180#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_roman_h)

تکیه ش رو از زانوهایش میگیره و لب میزنه : احتمال
... نود درصد ؟ ... بعد از اون همه تو صف موندن
!؟

نگاهش میکنم : کم مونده به گدایی برسم ... پول نه
مغز استخون !

می خوام بهش بگم ... شک نمی کنه ؟ می کنه ...
خنک که نیست ... هست ؟ ... معلومه که نه لب
باز میکنم و میخوام دلم رو به دریا بزنم که اون زودتر
میگه :

- با خودت بیارش !

حرف تو دهنم می ماسه ! ... نگاه خیره م رو می بینه
.... اخم میکنه : گفتم بهم زل نزن !
نگاهم رو منحرف میکنم سمت لیوان توی دستم که
دیگه ازش بخاری بلند نمیشه ! می گه نگاهش
نکنم ... این همه نفرت انگیزم ؟! باز میشنوم
صداشو :

- دو روز دیگه راه می افتیم بیارش !
تو سکوت به حرفش گوش میدم ... کاش بشه بگم
نمیام ... دوست ندارم برم ! وقت دوست داشتن یا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نداشتن نیست ! ... شاید فرصتش پیش او مد و ازش
خواستم ! شاید ؟ ...
به در اتاق نگاه میکنم ... باید فرصتش پیش بیاد !
*

سگ کفشش رو می بندم خان جون هنوزم
سفارش میکنه : میوه پوست گرفتم ، بده بهش ... آب
سرد نخوره ... حواست بهش باشه ها ... روستا سرده
... سینه پهلو نکنه ... باشه سمین ؟ ...

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۱ 

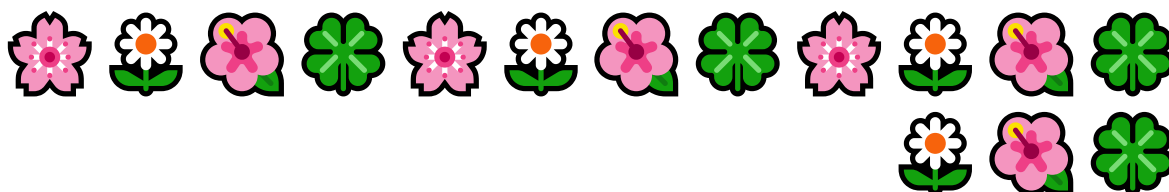
Part181#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



از جا بلند میشم ، سها برای دیدن ما سر بلند کرده و
آفتاب مستقیم به چشماش می تابه که اونا رو لوچ کرده
، ریز کرده !

گوشه ی شالم که نامرتب شده رو می ندازم روی
شونه م و میگم : چشم ، انقدر به خودت استرس نده !
خم میشه ، کلاه پارچه ای سرخابی رنگ سها رو
کمی پایین تر میکشه و لبه ی دامن کوتاهش رو که تا
خورده صاف میکنه مرتب ... اون شکل منه برای
سها ، شکل مادرشه ! ... لبخند به لب نگاهش میکنم

...

رو به سها میگه : مامان رو اذیت نکن ... خوب بخور
... استراحتم بکن ... باشه مامانی ؟ ...
- چش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینو با شیرین زبونی میگه ، دل میبره از خان جون ...
من خودم لبریزم از اضطراب ، از ترس ... از
دلشوره ... ولی لبخند میزنم .. می خوام به خان جون
بگم قوی ام ، محکم ... مثل همه ی این سه سال و
خورده ای !

خان جون رو بغل میکنم و عطر مادرانه ش رو توی
ریه هام جا می دم دلم براش تنگ میشه ، از الان
... همین الانه الان !

ازش که جدا میشم بی حرف از کنارش می گذرم ...
راستش سفر دور و درازی نیست ، حتی طولانی
نیست ، 4 یا نهایتا 5 روزه ... هر دوماون میدونیم که
حالمون از چی بده ! من دوست ندارم برم جایی که
آدماش منو دور انداختن ... نه هر آدمی ... پدر مادرم
!

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

https://t.me/darkhaste_roman_h

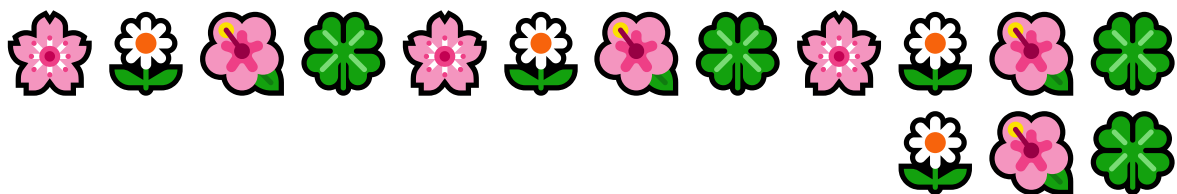
@darkhast_romannn

پارت ۱۸۲ 

Part182#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



سها جلوتر میره و بابک در عقب ماشین رو برایش
باز میکنه و سها سوار میشه ... من یه دستم رو کیسه
ی دارو گرفته و دست دیگه م یه ساک کوچیک برای
خودم و سها ... ساک رو کنار سها می ذارم و خودم
روی صندلی شاگرد جا میگیرم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خان جون با کاسه ی پر از آب دنبالمون اومده ! ...
بابک که استارت میزنه و راه می افته ... خان جون
کاسه رو پشت سرمون خالی میکنه ! آسفالت رو نم
میده !

بابک میگه : ون گرفته برای همه .. کسی با ماشین
شخصی نمیره ...

عقب رو نگاه میکنم ... سها عروسکش رو بغل گرفته
و از پنجره بیرون رو نگاه میکنه ... بیحال ... بی
روحیه ! ... باز سر جام میشینم و میگم :
- می ترسم سختش بشه ...

بابک ولی میگه : خونه بابام اینا رفتن و دیدنشون رو
نداریم ... حتی پریا !

آب دهنم رو قورت میدم ... یه بغض بزرگ ... بیشتر
شکل حناقه ... یه حناقه از سر صبح توی حنجره
مونده و میگم : دلم براش تنگ شده !

- خانوم شده ... 16 سالشه تقریبا با عمه میره سر
زمین همون زمینی که بابات به خاطرش تو رو
فروخت !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اخم میکنم ... می دونم می خواد تذکر بده و بگه اون
خانواده دیگه برای من خانواده بشو نیست ... می دونم
و لال میشم ... لال میشم چون درست میگه !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۳ 

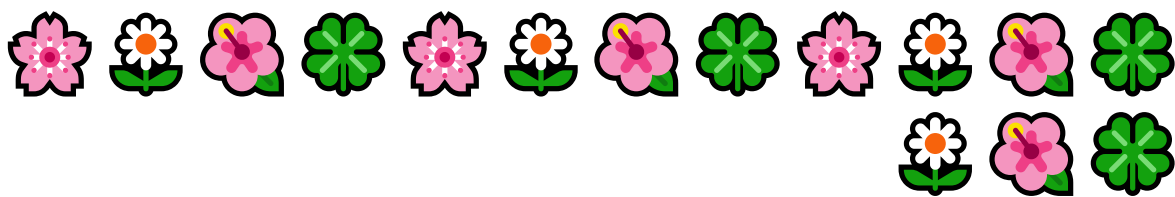
Part183#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



ولی دلم پریا رو می خواد یه خواسته که تقریبا
محاله ... وقتی به پارکینگ شرکت میریم همه رو می
بینم ، مهندسای این پروژه با یکی دو تا از منشی ها ...
شهروزم هست ... مردک منفور !
پیاده میشم ... در عقب رو باز میکنم و به سها کمک
می کنم پیاده بشه ... دستم رو محکم نگه می داره و
کنجکاو داره فضای توی پارکینگ و ماشین های
پارک شده رو می بینه ... جلو میرم ... کنار بقیه ...
شهروز با دیدن سها چشمش گرد میشن و اخم میکنه
....

منشی سیاوش لبخند مهربونی میزنه و روی پاهاش
میشینه ... میگه : سلام خانوم کوچولو !
سها لبخند به لب میگه : سلام ...
کیارش جا می خوره ، اما چیزی نميگه و عوضش
رو به همه میگه : همه سوار شن ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حواسم به ماشین سیاوشه ، امروز به بی ام و ی
خودش رو سوار شده ! با شیشه های تیره ... کی توی
اونه ؟ ... پریناز اومده ؟ ... قلبم تند و تند می کوبه ...
بد می کوبه ... اگه اومده باشه چی ؟ ...
منو می شناسه ... بی شک ... هنوزم حواسم به ماشین
مونده که کیارش جلو میاد ... تا نزدیکیم و میگه : شما
با دخترت برو تو اون ماشین ... وَن برای بچه مناسب
نیست !

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۴ 

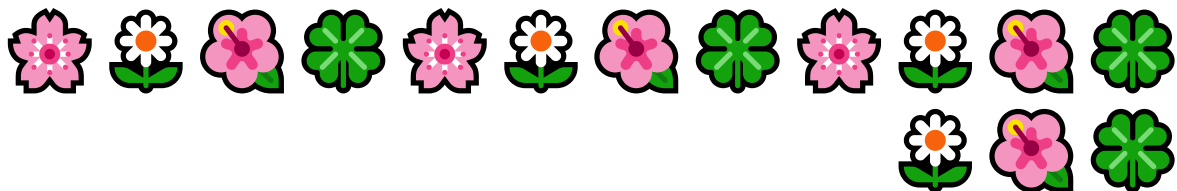
Part184#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



با دست به ماشین سیاوش اشاره می کنه ... ناخوداگاه
نیم قدم عقب میرم ... اما بابک دستش رو روی کمرم
می ذاره و مانع عقب رفتنم میشه کیارش رو به
روی من ایستاده ... اینو نمی بینه ... سیاوش ولی کنار
ماشینش مشغول دود کردن سیگار شه و حواسش
هست ... چشماش رو ریز می کنه ...
بابک رو به کیارش میگه : آره ... فکر خوبیه ... سها
شرایط مساعدی نداره !
عرق میشینه روی پیشونیم ... کبارش با لبخند از مون
دور میشه و من تند سمت بابک برمیگردم ... اخم
میکنم ... پر حرص لب میزنم ، با دعوا ... اصلا دعوا
دارم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- چیکار میکنی لعنتی ؟ ... چیکار میکنی ؟ ... پریناز

...

بابک ریز و آروم مثل خودم جواب میده : نیستش ...
نیومده ... صدرا تو ماشینه ...

ساکت میشم ... دیگه شاکی نیستم ... همه ی ترسم از
پرینازه ... اونم درحالی که اون باید از من بترسه ...
نه من از اون !

سیاوش ته سیگارش رو زمین می ندازه صدا بلند
میکنه : سها صدرا تو ماشینه !

کارمندا عقب برمیگردن ... ما رو نگاه میکنن ... سها
صبر نمیکنه و با عجله میره تا ماشین ... همه سوار
ون میشن و من رو به بابک میگم : میاد ؟ ... پریناز
میاد ؟ ..

بابک خم میشه تا نزدیکی گوشم و میگه : بهم زنگ
زد ، سراغه دختری رو بگیره که من معرفیش کردم !
با تهدید گفت اگه برگرده یه راست میاد سراغم تا
تکلیف تو رو روشن کنه ... ایران نیست !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

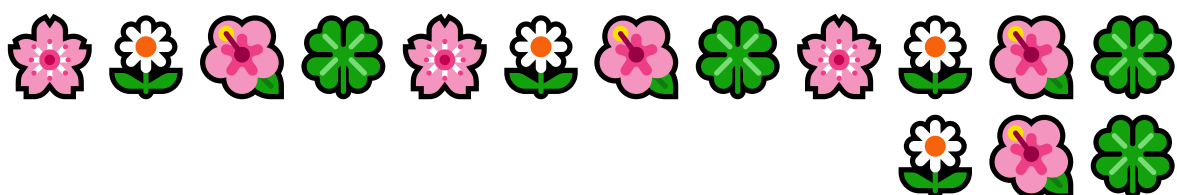
پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۵ 
Part185#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



نفس عمیقی میکشم ... خیالم راحت میشه ... نباید
راحت باشه ... اون قراره برگرده تا تکلیف منو روشن
کنه ... اما چرا ؟ ... چی شنیده ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش اخم داره ... جدیه ... ملایم نیست ... بابک رو دیده ؟ ... حسادت ؟ ... به خودم پوزخند میزنم ...
دختره ی احمق و از خود راضی !
- وداع اگه تموم شد ... سوار شو ...
کنایه میزنه بهم محل نمیدم ، بابک هم بی حرف
سوار ون میشه سکوت میکنم و صندلی عقب
میشینم

سها هم کنارم ... صدرا روی صندلی شاگرد نشسته و
مرتب عقب برمیگرده ... حرف میزنه ... با هیجان ...
برای سها میگه : میریم پیشه آبه ... خیلی آب داره !
- ماهی هم داله ؟ ..
- میگم بابا بیاره برامون
- درست بشین !

خشک و سرد به صدرا میگه صدرا سر جاش
درست میشینه و سها میگه : آدم آهنیت خوشجله !
صدرا باز روی زانو روی صندلی میشینه و سمت ما
برمیگرده ... سیاوش نچی می کنه و کنار خیابون نگه
می داره ون کارمندا رو می بینم که از کنارمون
رد میشن ... ماشین کیارش رو هم می بینم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش رو به صدر میگه : نمی خوام درست بشینی
؟!

صداشو بالا برده ! دعوا داره ... صدرای تو سکوت
نگاهش می کنه و حس میکنم خجالت کشیده جلوی ما
که باباش دعواش کرده ... اخم میکنم و میگم :
چیکارشون داری دارن حرف میزنن !?
سیاوش عقب برمی گرده ... یه دستش روی فرمون و
دست دیگه ش پشت صندلی صدرای مونده زل میزنه به
منو میگه :

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉



@KosarShahiniFar

پارت ۱۸۶ 🦋

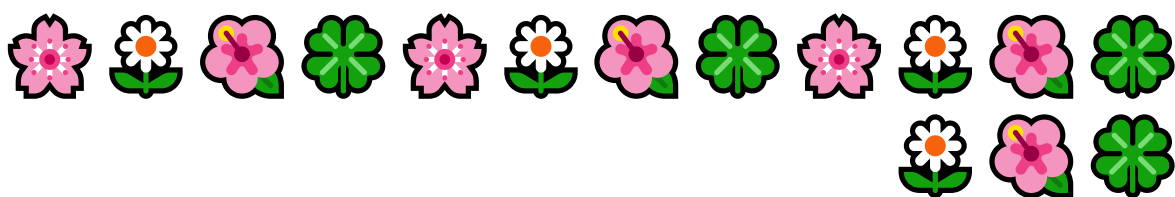
Part186#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



- اگه بهت بر نمی خوره و کفر نمیگیم ... تشریف بیار
جلو بشین بچه بره عقب
فقط نگاهش میکنم که بر می گرده جلو ... لب میزنه :
البته که شاید بابک خان بدشون بیاد ...
ابرو هام بالا میپره ... فکر میکنه با بابکم ؟ ... می خواد
باز استارت بزنه که در ماشین رو باز میکنم و دست
نگه میداره ... لبخند روی لبای سها و صدرا رو میبینم
...
با صدرا که جا به جا میشم باز راه می افته بی
حرف ... شلوغ میکنن ... اصلا نمی فهمم چی میگن
...
- کمر بندت رو ببند ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از دهنم در میره : نگرانمی ؟
خیلی وقته با هم رسمی حرف نمیزنیم ... از کی دقیقا
؟ ... نمی دونم ... دلم این یخ بودن سیاوش رو نمی
خواد ... اینکه سرد و با تمسخر جواب میده : آره ...
خیلی ...
کمر بندم رو میبندم ... اختیار زبونم رو ندارم که می
پرسم : چرا ازم متفتری ؟ ...
بی مکث و بی رو در و ایسی جواب میده : چشمات ...
صدات ...
بغضم میگیره چشمام رو اشک پر می کنه ... این
دست خودم نیست ... سمتش برمیگردم و لب میزنم :
بدن ؟ ...
نیم نگاهی بهم می ندازه ... به همون چشمای نم
برداشته و باز به رو به نگاه میکنه لب میزنه :
حتمی بد بودن که شوهرت گذاشته رفته و با بابک
تیک می زنی !
شوهرم ؟ ... نیش می زنه ... فقط چون چشمام شبیه
پرینازه ؟ ... چیکار کرده با تو پریناز ؟ ... سکوت
میکنم ... شکل سیاوش محلم نمیده ... حتی وقتی
به بچه ها میوه تعارف میکنم و سمت اونم میگیره ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

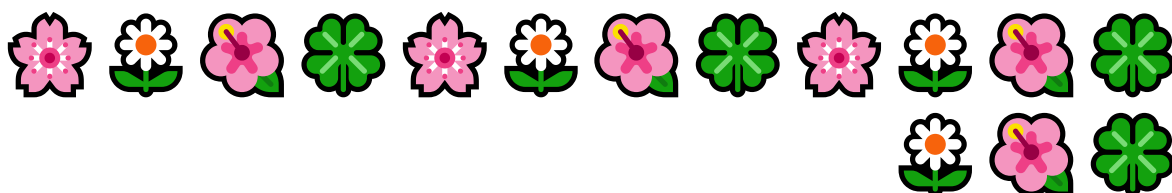
✍️👉 @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۷ 🦋

Part187#

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط با نمی خورم جوابمو میده ... بین راه توقف میکنه
... سها و صدرا رو من می برم سرویس ... سیاوش
تو ماشین منتظر می مونه ... گرممه و رو بندم باعث
شده عرق بشینه روی پوست صورتم !
کارشون که تموم میشه با هم میریم سمت ماشین ،
صدرا خم میشه تا کرمی که روی زمین وول میخوره
رو به سها نشون بده و من میرم جلو تر ... تا نزدیکی
ماشین .. سیاوش به ماشین تکیه داده ... به کاپوت
گوشی دستشه صداشو می شنوم :
- انگار آب و هواش بهت ساخته ... کلا غا درست گفتن
... سوار ماشینمه ...
می خنده ... یه خنده ی سطحی که ته دلی نیست
کی پشت خطه ؟
- بچه داره که داشته باشه ... لاس بزنه خوبیه ... شکل
خودته پریرو ! ...
آب دهنم رو به زور قورت میدم ... این آدم سیاوشه ؟
... وقتی بهش میگه پریرو دق میکنم ... دست کم چند
دوری می میرم و زنده میشم ... من پریروام ... حتی
حق داشتن اسمم رو ندارم !
- مامان ... مامانی ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صدای سها باعث میشه سیاوش تکیه ش رو از ماشین
بگیره و عقب برگرده ... گوشیش هنوز دستشه ...
نگاه خیره ی منو می بینه ... تکونی می خورم ...
فهمیده شنیدم مگه میشه نفهمیده باشه ؟ ... به سها
نگاه می کنم ... لب میزنم : جان مامان ؟ ...
- نگا تُن (کن) صدا (صدرا) کرم گِلَفْتِه (گرفته) !
سری تکون میدم با لبخند ... دستم کشیده میشه ... تند !
... سیاوشه ... اخم کرده لب میزنه : گوش ایستادی ؟

پارت های بعدی این رمان فوق العاده رو آنلاین در
کانال " کوثر شاهینی فر " دنبال کنید 🦋👉

  @KosarShahiniFar

پارت ۱۸۸ 

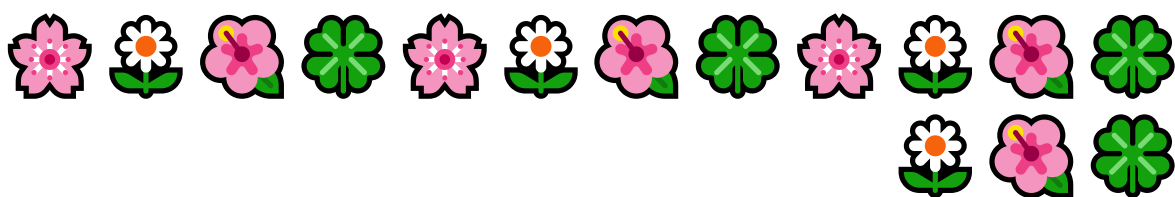
Part188#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



فقط نگاهش میکنم ... دلگیرم ... هم دلگیرم ... هم دلم
می سوزه ... لب میزنم : چیکار کردم که فکر کنی
باهات لاس می زنم ؟ ...
جا می خوره ... دستم رو میکشم بیرون از دستش
لب میزنه : بشین تو ماشین تا واسه فال گوش
واستادنت حالتو نگرافتم ...
پرروعه ... خیلی پرروعه پوزخند کجی می زنم
... از کنارش رد میشم و کیفم رو از روی صندلی
چنگ می زنم ... برمیدرم و دست سها رو می گیرم
... لب میزنم : نه فلجم که بخوام با تو پیام ... نه بی
شخصیتم که بخوام تحمل کنم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدرا و سها جا خورده و ساکت موندن میرم تا
نزدیک خیابون که باز ساعد دستم رو میگیره
نگهم می داره و باز نگاهش میکنم ... لب میزنه :
- یادم نمیاد کرم ریخته باشم فکر کنی خوشم از چشم و
چالت میاد !

ناراحت میشم ... خیلی ... مخصوصا وقتی به روبندم
اشاره می کنه و میگم : پس به راحت ادامه بده ... بی
من و سها ... آدرس دارم ... خودم میام !
سیاوش دستم رو ول میکنه و بدجنسانه لب میزنه : اُتو
بزن ... آدمای زیادی از زنه بی شوهر خوششون میا

...

نمی دارم جمله ش تموم بشه و دست بلند میکنم ،
عصبی میشم ... من پریناز نیستم ! من ... من خودمم
... همون کسی که جز سیاوش کسی بهم دست نزده !
جز سیاوش کسی تو زندگیم نبوده ! ...

دست خودم نیست اگه توی صورتش می کوبم ،
سرش کج می شه ... کف دستم به گز گز می افته !
مچم درد میگیره ... زدمش ! ... یه سیلی پر از عقده
!

https://t.me/darkhaste_romanhh

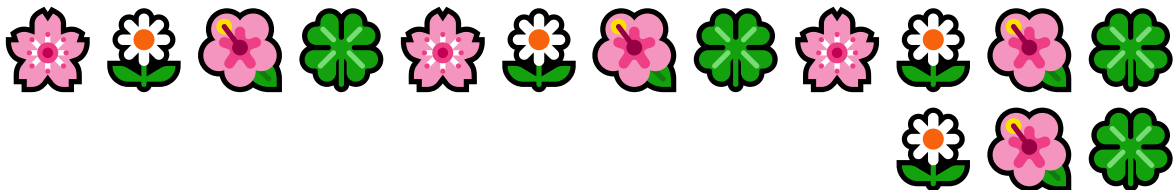
@darkhast_romannn

پارت ۱۸۹ 🖐️

Part189#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐



خانومی که با فاصله ایستاده چشماش گرد میشه و
دخترای دور تر ریزریز می خندن ... مردا با تعجب
نگاه میکنن و سیاوش سرخ شده باز سرشو صاف
میکنه و به من زل میزنه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عصبی ؟ ... نه ... عصبی نیست ... حق داشتم اخه
.... نداشتم ؟ ... من لاس نزدَم ... شاید خودمونی
حرف زده بودم باهات ! نمی دونم ... ولی ... ولی
عصبی ام اونقدر عصبی که لب میزنم ... از لا به
لای دندونای به هم چفت شده م :
- تورت رو جای دیگه ای پهن کن !
دست سها رو میگیرم و میکشم دنبال خودم ... با همه
ی بچگیش فهمیده الان نباید جیک بزنه یا مخالفت کنه
... خیلی عصبانی ام سیاوشم نزدیکم نمیاد دیگه
.... دهن به دهنم نمی ذاره !
نگاه سیاوش اذیتم میکنه ... نگاه کردنش رو از پشت
سرم حس میکنم دلم می خواد سرمو بکوبم به
همین آسفالت ... بکوبم و بکوبم تا حرفاش یادم بره ...
اون سیاوشه من نیست ... سیاوشی که میشناختم نیست
!

به مردی که کنار خیابون ایستاده اسم روستا رو
میگیم و ازش می خوام منو برسونه ! ... با لُنگی که
دور گردنش انداخته عرق روی گردنش رو پاک
میکنه و میگه : بفرما آجی ... درخدمتم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سوار می‌شم ... سها رو کنارم می‌ذارم ! عقب می‌شینم

...

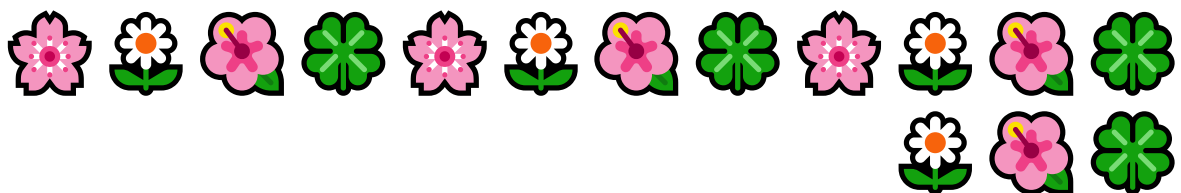
سیاوش رو می‌بینم ... دور تر ایستاده ... دقیقا
همونجایی که از من سیلی خورده ! ... نگاه میکنه به
سمند زرد رنگی که راه می‌افته سمت ادرسی که
بهش دادم یکی دو ساعت دیگه میرسیم ! ... خیلی
دور نیستیم ... چمدونم توی ماشین اون جا مونده !

پارت ۱۹۰ 

Part190#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخراجم میکنه ... صد در صد مثل سگ پشیمونم
.... ریز ریز گریه میکنم ... سها سرش رو روی پام
گذاشته و خواب رفته ... حتی بهونه ی صدرا رو
نگرفته ... من ولی ... من ... من نگرانم باید ازش
معذرت بخوام ... باید بگم اشتباه کردم ...
باید بمونم باید !

*

دختری که با لباس بلند و رنگی رنگیش سبد پر از
سبزی که معلومه تازه چیده توی دستش می بره ! مرد
گله داری که گوسفند هاش رو هو میکنه و می بره
سمت چرا ! ... بچه های قد و نیم قد و فوتبال وسط
جاده ی خاکی که وقتی ماشین می خواد از اونجا رد
شه کنار می ایستن !

بوی گل ، عطر سبزه ! ... نم بارونه دیشبی
تابستونه ... ولی خب حال و هوای بهار رو هنوز داره
اینجا ... صدای آب رودخونه میاد ...

تند حرکت میکنه ... شکل ضربان قلبم ... که تند
میکوبه ... سه سال و خورده ای می گذره از اون

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

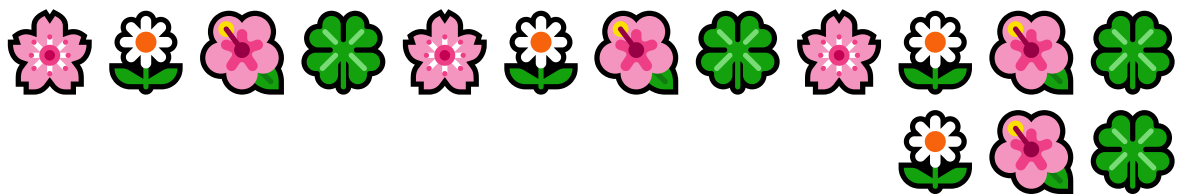
روزا ! روزای بادبادک بازی با پریا ... چقدر دلم
براش تنگ شده ! الان باید خانومی شده باشه ...
مامان و بابا چی ؟ نه ... دوششون ندارم نه
بخشیدمشون ... نه می بخشمشون ! حتی دوست ندارم
ببینمشون ... ماشین دقیقا از خاکی می گذره که خونه
ی ما اونجا بود من آویزون پنجره می شم ... می
چسبم بهش ... شاید پریا رد بشه ... شاید ببینمش ...
خبری نیست ماشین رد میشه و من عقب
برمیگردم ... نیستش !
اشک تار میکنه نگاهم رو ... ماشین دور و دورتر می
شه ! ... سرجام درست میشیم و می بینم سها رو که با
چشمای بازش منو نگاه میکنه کی بیدار شده ؟ ...
با دیدنم لب میزنه : آقاهه دعوات گلد ؟
پارت ۱۹۱ 🖐️
Part191#

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧐

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



آب دهنم رو قورت میدم و میگم : نه مامان جان
یهویی دلم برای خان جون تنگ شد !
وول میخوره سر جاش ... صورتش رو قايم می کنه تو
شکم و دستش رو تاب میده دور رون پام که زیر
سرشه ... میشنوم که با صدای ضعیفی میگه : منم !
ماشین جلوی عمارت توقف میکنه ... جلوی در
سلطنتی با فلز های مشکی طلايش سگ هایی
که پارس میکنن ... ترس ؟ ... نه ... نه مثل روز اول
و دیدن خان روی اسب ! اونا منو شناخته بودن ...
در خونه بازه ...
پیاده میشم و سها رو بغل میگیرم ... سهایی که ترسیده
... با هر دو دستش محکم منو گرفته !
اون سگ ها منو می شناختن ؟ ... نمی دونم خم
میشم و رو به مرد میگم : ممنونم آقا !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کرایه ش رو همون اول حساب کرده بودم با
همون لحن لوطی منشش لب میزنه : مراقب باش
آجی !

با لبخند سری تکون میدم که دنده عقب میگیره و دور
میشه ... من جلوی در سرپا میشم ! بهشون نگاه میکنم
... سگ ها پارس نمیکنن ... همون سیاه های پا بلند ...
زبون بیرون آوردن و دم تکون میدن شبیه برفین
و میا ! ... سگ های توی باغ ! ... همون درنده هایی
که سیاوش همراه با من بهشون غذا می داد تا منو
بشناسن ...

سگ ها ناله ای می کنن و روی پاهاشون میشینن ...
اطراف رو نگاه میکنن ... شکل صاحب خونه باهام
رفتار میکنن ! ... لبخند کمرنگی میزنم ... من بارها و
بارها از این در رد شدم برای داخل رفتن ...
- من می تلسم .. (می ترسم) ...

پارت ۱۹۲ 

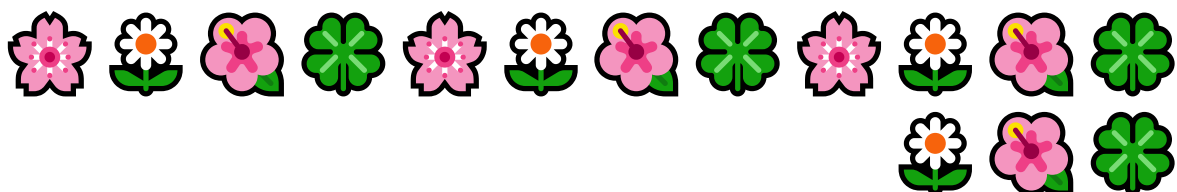
Part192#

رمان " مرداب فریب " 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🍌



سرش رو روی شونه م گذاشته که سرش رو بلند
میکنم و میگم : نگاشون کن چقدر مهربونن ...
زیر زیری و با ترس نگاهشون میکنه ! من از سر
حوصله و آرامش از بین اونا رد میشم ... تا خونه ...
اونا منو شناختن ... منو حس کردن !
دلم خوش میشه ... به اینکه پریرو شاید برای آدما
وجود نداشته باشه ... ولی برای اونا وجود داره ...
حس میشه ... لبخندی که روی لبامه درد میکنه ...
جونم رو بالا میاره !
از راه باریکه رد میشم ... هیچی عوض نشده ...
همون راه .. همون ساختمون .. همون جاده ! ... ون
بچه ها رو می بینم ... همه پیاده شدن ... متعجب به
اطراف نگاه میکنن ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این عمارت وسط روستا ، شکل عمارت اشراف زاده
ی انگلیسی می مونه ! درخت های منظم کاشت شده و
هرس شده ... گل هایی که ردیفی چیده شدن ، هر
ردیف یه رنگ ... یه نوع ! چمن های شیک هرس
شده !

زنی که از ساختمون بیرون میاد لباس محلی تنش
نیست ... شیک کرده و به روز ... فوزیه خانوم اون
روزها هم همین شکلی بود ... مهربون بود با بقیه
جز من ...

از بین همه رد میشه ... با سلام و احوال پرسی خاص
خودش ... صدرا رو بغل میگیره و به بقیه تعارف
میکنه تا داخل برن ...

من ایستادم ... دورتر ... بابک نیست ... نمیاد اینجا ...
می دونم ... اینجا قرار نیست باهاش خوب برخورد
کنن ... اون پسر داییه پریرو حساب میشه ... پریروی
که انگار کسی ازش دل خوشی نداره ...

پارت ۱۹۳ 

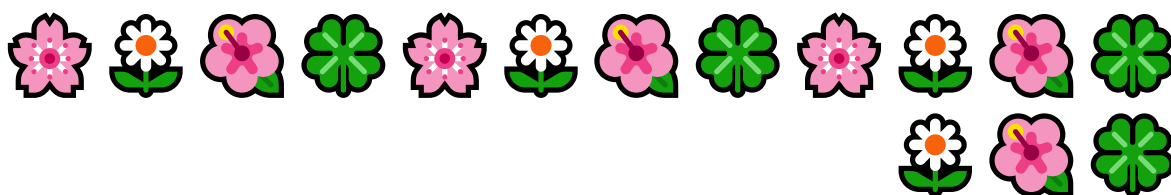
Part193#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

📖 رمان " مرداب فریب "

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧑🏻



سیاوش تموم مدت به من زل زده ... به منه جلوی در
مونده ... کیارش منو می بینه و میگه : بیا ... تعارف
نکن !

تعارف ؟ ... تعارفی در کار نیست ... اینجا پرم از
مرور خاطره های خوب ... پرم از حسرت ! جلو
میرم ... تا نزدیکی ون ... کیارش از کنار تتم گردن
میکشه ... رو به ورودی باغ و میگه : چطور اومدی
تو ؟ ... سالمی ؟ ...

سر تا پام رو نگاه میکنه ! سیاوش ساکت و زل
زده س هولم میکنه این نگاه خیره ش ... کیارش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز میگه : پاچه ت رو نگر فتن ؟ صداشونم در
نیومد آخه
لب میزنم : اروم بودن !
سیاوش لب میزنه : اونا هیچوقت اروم نیستن !
نگاهش پر از فکره محلش نمیدم ... راستش
دوست ندارم باهاش حرف بزنم دلگیرم و دارم
فکر میکنم با اینکه اون مقصره من چطور از دلش
دربیارم تا بیرونم نکنه ؟!
کیارش میگه : چمدونت رو بردن تو خونه ... می تو
...

- سلام ... خیلی خوش اومدین !
این چهره ی پر از لبخند و مهمون نوازش رو من
هیچوقت ندیدم ... فوزیه رو میگم ... سها غریبی
میکنه ... سرش رو به شونه م تکیه داده ...
لوچ شدن گوشه ی چشمش نشون از لبخند زدنمه
میگم : ممنونم ! به روبندم اهمیت نمیده رو به
کیارش میگه : کمکشون کن پسر م ... خسته

پارت ۱۹۴ 

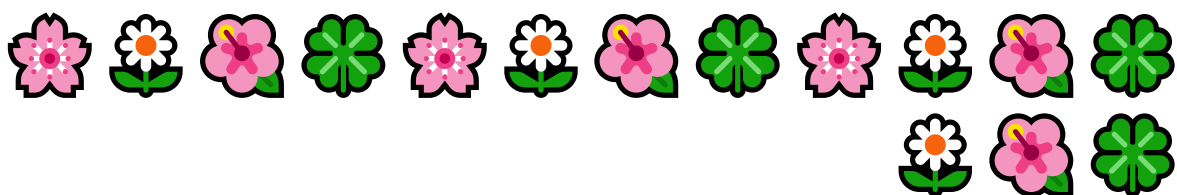
Part194#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



کیارش سری تکنون میده سیاوش مسیری خلاف
عمارت رو پیش میگیره اصطبل ؟ اونجا به
اصطبل ختم میشه ... مادرش دنبال میره ... می شنوم
صداشو : ناهار خوردی مادر ؟ ... بگم سهیلا خانوم
برات گرم کنه ؟ ... سیاوشی که یه دستش روی توی
جیب شلوارش فرو برده و بی محل به سوال های
مادرش داره راه خودشو میره ...
فوزیه اما بیخیال نمیشه ... مادرا هیچوقت بیخیال
نمیشن ، مادر من چرا بیخیال شد ؟ پس من چی ؟
صداش دور و دور تر میشه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- تو که نمی خواهی بری خونه باغ ... ها ؟ بابات
الاناس که بیا ...

دیگه نمی شنوم چی میگن و کیارش هنوز کنارمه و
من هنوز نگاهم به سیاوش و مادرش مونده که کیارش
میگه : مادره دیگه ... بچه ش 100 ساله هم بشه باز
براش بچه س !

حواسم رو سمت خودش پرت میکنه ... سری تکون
میدم که با دست به خونه اشاره میکنه و میگه : از این
طرف !

من بldم ... ساختمون رو ... راهرو ها ... اتاق ها ...
جاهای مخفی خونه رو خیلی از این جاها سیاوش
منو خفت کرده ... بوسیده ... عشق بازی کرده ...
خیلی از این جاها دور از چشم بقیه بهم عشق داده
لذت داده !

وارد سالن میشیم ، همه چیز مثل همون سه ، چهار
سال پیشه !

پارت ۱۹۵ 

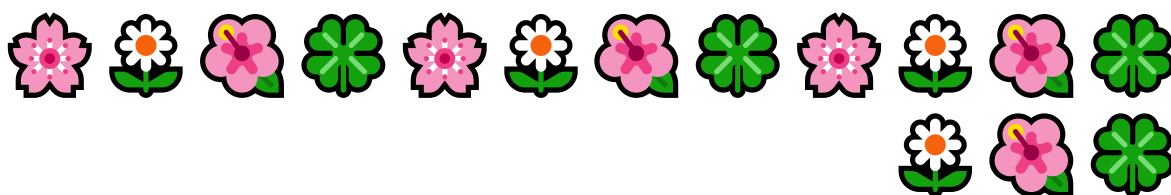
Part195#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



چیدمان مبل ها ، حتی تابلوها ... همه ی شیک بودنش
.... همکارا با لذت نگاه میکنن ، سه تا خانوم ، چهار
تا آقا ... مهمون های خارجی که اونا رو بردن خونه
باغ ، خونه باغی که هنوزم وقتی اون شب یادم میاد ،
تب میکنم ، نفسم تند میشه و پُر میشم از لذت !
چقدر امروز حال و هوای گریه هوام رو پر کرده !
اونقدر که نمیتونم حرف بزنم ، ساکت و صامت به
نظرا گوش میدم به پروین منشی سیاوش که
تابلوی بزرگ روی دیوار رو نشون میده ، میگه :
ببینین چه قشنگ طرح زده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دید تصویر ته دلم خالی میشه ، تصویر دختر لباس
محلی به تن که از پشت کشیده شده ، رو به دشتی بی
انتها ، سر سبز .. خیره به همون راه سر سبز !
(چرا از پشت سر ؟

دستایی که از دو طرف کمرم رد میشه ، از روی
پهلوهام ، روی شکم به هم قفل میشه و خیره به تابلو
بعد از بوسه ی ملایمی روی سرم لب میزنه : می
بینمش یاد تو می افتم ، وقتایی که می دونی میام و از
صبح لب جاده منتظری ...

نیشم شل میشه ، چفت نداره ... مثل همیشه لم میدم
به قفسه ی سینه ای که پشت سرم مونده و میگم :
چقدر دختره گناه داره انتظار سخته !
خم میشه ... لمس لباس رو گردنم ... نفس هایی که
میکشه و به گز گز می افته پوست تنم ! ...)
تابلو تار میشه ، تیره میشه بی حرف زل زده
موندم نتیجه ی عشق بازی هامون سهاییه که کف
دستش رو روی گونه م میذاره ! صدایی که از
پشت سرم میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

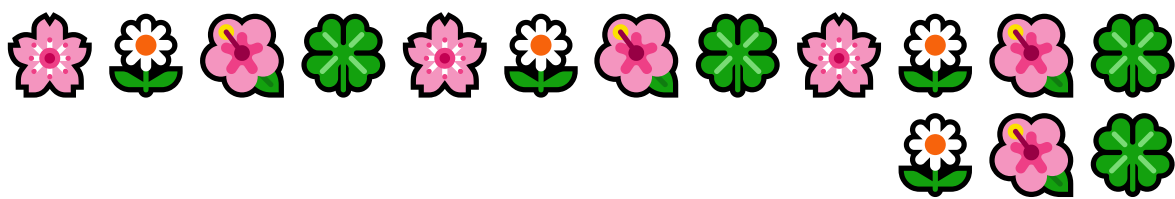
@darkhast_romannn

پارت ۱۹۶ 🍃

Part196#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧡



- اگه تجلی خاطره نبود ، هدیه ش میکردم بهت !
مخاطبش پروینه ، پروینی که لبخند میزنه و عقب
برمیگرده ، سمت من ، اما به پشت سرم نگاه میکنه و
میگه : انگار زنده س !
آقای جنتی ، با اون هیکل تو پُر و موهای تقریبا فر
خورده ش لبخند به لب میگه : عشق اول و اینا ؟!
صدای قدم هاش رو می شنوم ، اهسته ، خونسرد ، بی
عجله ! تا کنارم تا دیدنش دستاش رو توی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جیباش فرو می بره زل میزنه به تابلوی قشنگ
رو به روش همون شاسی و نقاشی رو غنی و
رنگ های ، رنگارنگش ... شاید اونم داره مرور
میکنه ... بو میکشه عطر لای موهام رو ... همه
ش نیم متر با من فاصله داره و پوزخند میزنه ... نگاه
من خیره به نیمرخ مونده و کیارش حواس بقیه رو
پرت میکنه :

- بریم بالا من اتاق ها رو نشونتون بدم !
همه دور هم جمع میشن ... کسی حواسش به من نیست
، به تابلو ، به سیاوشی که نیم دور سمت من
برمیگرده ... نگاه خیره ای از چشمش به چشمم ...
لب میزنه : بیشتر درس عبرته !
من می شنوم ... فقط من ... چرا ؟ ... چرا به من میگه
؟ ... از کنارم میگذره میره ... اصلا کی اومد که
الان میره ؟ ...
چرا حس میکنم منو شناخته ؟ نگاهش شبیه نگاه
غریبه ها نیست
- خانم ترابی شما نمیاین ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

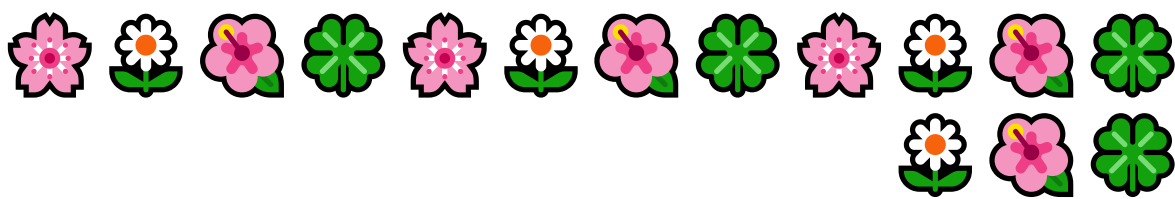
@darkhast_romannn

پارت ۱۹۷ 🍃

Part197#

رمان " مرداب فریب " 📖

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 🧢



سمت صدا برمیگرده ، ریحانه خانومه ... خودش
دوست داشته بیاد ، وگرنه حسابدار شرکت رو چه به
پروژه و این مسافرت کاری ؟ حس میکنم کسی
که به پریناز از وجود یه زن کنار سیاوش خبر داده
ریحانه س ...

لبخند بیخودی میزنم و هر دو سمت راهپله میریم ...
صدای پسر بچه ای که میگه :
- دایی گفت بستنی میگیره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آبتین کلافه نکن منو ... برو به داییت بگو ... نمیبینی خوب نیستم ؟ ...

- دستت رو بگیرم کمکت کنم ؟

صبر میکنم ... روی پله ... آبتین ؟ ... صدایشون از بالای پله ها میاد ، از توی پاگرد بزرگ شده ! ... 4 سالش باید باشه تقریبا ، یکی دو ماه بزرگ تر یا کوچیکتر !

- چرا نمیای ؟

صدای ریحانه س ... من سر بلند میکنم برای دیدن بالای پله ها ، می بینمش ! موهایی که ساده دم اسبی بسته و قبل از خودش شکمش جلب توجه میکنه ! شکم بر اوآمده ای که خبر از حامله بودنش میده ! دستی که روی کمرش گذاشته و دست دیگه ای که به نرده ها تکیه داده ! با دیدن ریحانه اخم میکنه ... اخمی کاملا مشهود

یحانه ای که گرم لبخند میزنه و میگه : سلام مهوش خانوم !

مهوش نا خوشایند لب میزنه : علیک سلام !

پارت ۱۹۸ 

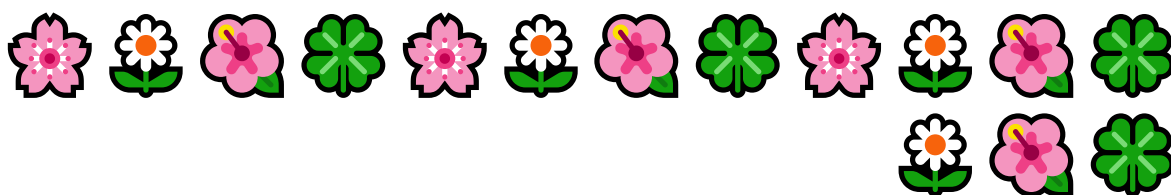
Part198#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



نگاهش تاب می خوره تا من ... مکث میکنه
روبندم انگاری توجهش رو جلب کرده و لب میزنم :
سلام !
آهسته ... نمیخوام بشنوه ، قشنگ بشنوه ... با مکث
میگه : سلام ، خوش اومدین ...
از جلوی راه کنار میره برای بالا رفتنمون ... ریحانه
زودتر بالا میره ، انگار که بخواد از جلوی چشمای
مهوش فرار کنه سها دستش دور گردنم مونده و
کنجکاو داره به آیتین نگاه میکنه ... به پسر بچه ی مو
بوری که موهای بلند و فرش رو دم اسبی بسته !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست تونیک بلند و گشاد مادرش رو چنگ زده ...
پسر عمه ی سها حساب میشه ! سهایی که لبخند میزنه
... خونگرم لب میزنه : سلام !
آبتین ساکت نگاهش میکنه مهوش ولی لبخند میزنه
: علیک سلام خانوم خوش اومدی ...
- عمه ... عمه

صدای تند بالا اومدن می شنوم ... عقب برمیگردم و
پایین رو نگاه میکنم ، صدرا با عجله از پله ها بالا
میاد ... مهوش گل از گلش می شکفه ... با اون شکم
بر اومده روی پله میشینه و بغل باز میکنه برای صدرا
!

- سلام دردت به جونم ! سلام عشقم ...
صدرا تند و با عجله خودش رو تو بغل مهوش می
ندازه ... آبتین اخم میکنه : یواش تر ...
صدرا ولی خندون میگه : دلم برات خیلی تنگ شده
بود

پارت ۱۹۹ 

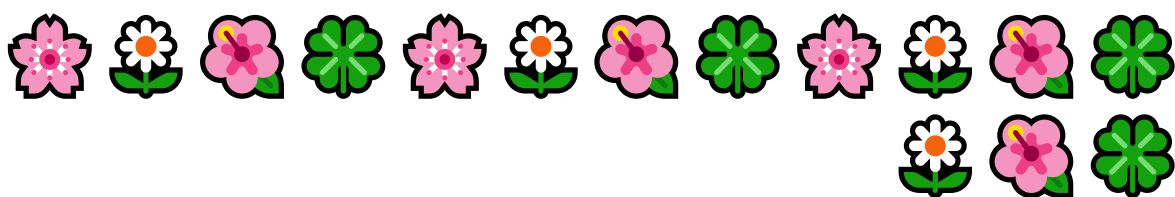
Part199#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



من دستم رو دور تن سهایی که غمگین نگاهشون
میکنه حلقه میکنم ! تنگ تر دور تن دخترکم ...
من جای همه رو میگیرم ... جای هر عمه ای هر
خاله ای

تتهایشو پر میکنم مهوش سرگرم میشه با صدرا
... من ... من از کنارشون میگذرم ... بی حرف ...
سها هنوزم روی ساعدم ، تو بغلم مونده ... وقتی از
کنار اونار رد میشیم عقب برمیگرده ... از روی سر
شونه م به عقب نگاه میکنه ...

بازوش رو میگیرم و سمت خودم میکشم نگاهم
میکنه ... لب میزنم : می دونی اندازه ی همه ی دنیا
دوستت دارم ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با مکت میگه : دنیا چگذره ؟ (چقدره ؟)
دوست دارم بگم اندازه ی این که نگاه حسرت بارت
روی کسی نمونه ... ولی میگم : خیلی بزرگ ... خیلی
....

لبخند گشادی میزنه و جلو میاد ... گونه م رو می
بوسه ... از روی رو بند لب میزنه : من اندازه ی
دنیا دوست دارم !

لبخندم غمگینه ... اونقدر که نمی تونم دور سرش
بگردم و قربون صدقه ش برم ... اونقدر که بی حرف
وقتی کیارش اتاق رو نشون میده فقط سر تکون میدم
.... غمگینم ... گرفته !

به اتاق میرم ، پروین مانتوش رو درمیاره و با دیدنم
میگه : فکر کنم اون تخت دو نفره برای تو با سها
خوب باشه ... کیارش گفت تا عصر برامون تخت
های یه نفره میارن ...

پارت ۲۰۰ 

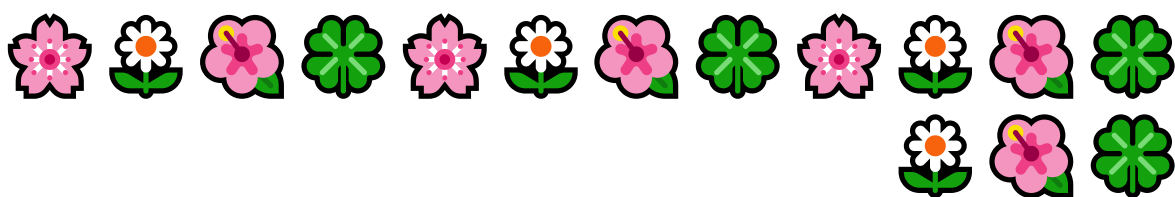
Part200#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



سری تکنون میدم و میگم : مرسی !
ریحانه شلوار جینش رو با ساپورت سیاهش عوض
میکنه و همزمان میگه : سمین جون ، شوهرت
مشکلی نداشت بیای ؟ ...
جا می خورم ... پروین میگه : حتما اجازه داده که
او مده !
ریحانه : آخه با بچه ؟ ... حتما شوهرت خیلی امروزیه
!
باز پروین جای من میگه : شایدم بهش خیلی اعتماد
داره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همزمان با تموم شدن جمله ش چشمکی میزنه بهم
نگاهم رو قدر دانی پر میکنه و میگم : مهم اینه الان
اینجام

ریحانه لبخندی میزنه و میگه : سها حتما سخته از
باباش دور باشه

سها رو روی تخت میذارم ... بی حرف فقط به ریحانه
نگاه میکنه و من میگم : با من صمیمی تره !
کوتاهش میکنم ریحانه با لبخندی که مصنوعی
بودنش مشخصه ازم رو برمیگردونه و بیرون میره
... پروین به این رفتن نگاه میکنه و لب میزنه : دختره
ی فضول !

میخندم که ستم برمیگرده : می خواد راپورت بده به
پریرو زنه سیاوش رو می گم ...
گفته ... همه چیز رو به پریناز گفته ... اینکه بابک
منو برده ... اینکه من اینجام لب میزنم : چرا باید
برای شوهرش به پا بذاره ؟!

پارت ۲۰۱ 

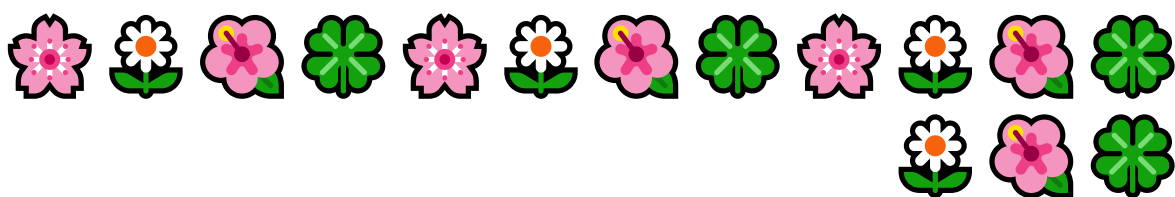
Part201#

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رمان " مرداب فریب " 

به قلم خانم کوثر شاهینی فر 



پروین لبخند ملایمی میزنه و میگه : فضولی ممنوع !
خوشم میاد ازش ناراحت نمیشم و فقط لبخند به
لب میگم : چقدر خوبه که آقای رئیس تو رو داره !
پروین چمدونش رو هل میده گوشه ی اتاق و میگه :
- منو سیاوش با هم بزرگ شدیم ... من ...
سر پا میشه رو به روی من لب میزنه : من
دختر عموشم !
ندیده بودمش ... هیچوقت ... حتی سیاوش از اون برام
حرف نزده بود
لینک گپ درخواست رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

darkhast_romannn@

*

- یواش سها ...

گوش نمیکنه ، برعکس ، عجله به خرج میده برای
دویدن و رفتن ... به آخرین پله میرسه و با صدای
جیغ جیغوش میگه : صَدا (صدرا) من اومدم !
صداش توی سالن می پیچه ! فوزیه صدرا رو روی
پاش گذاشته و با دیدن سها می خنده ، پدر سیاوش
کنار فوزیه جا گرفته و داره پیش رو دود میکنه و زل
میزنه سهای بی خیالی که میره تا رسیدن به فوزیه و
کنار پاش ایستادن ... من روی پله ها ایستادم !
بقیه نگاه میکنن ! مهوشی که حواسش به ابتینه تا با
چاقوی میوه خوری دستش رو نبره و کیارشی که
سرپا ایستاده و داره پرونده ی دستش رو ورق میزنه
رو به پروینی که حالا داره به سها لبخند میزنه !
سیف الله خان دود پیش رو هوا میکنه و میگه : خانوم
کوچولو ... خوش اومدی !
مرداب فریب:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پگاه ؟ ... آشناس برام ... خیلی آشنا ... زن بگیره ؟ ...
پریناز چی ؟ ... زن داره سیاوش شاید شکل سنت
های خان و خان بازی و روستا باشه اما .. اما من
حسادت تو دلم خونه میکنه ... ریشه میکنه ... بیشتر
از همیشه

...

صدای موتور یه ماشین تو دل باغ می پیچه ... هر دو
سمت ماشینی که به چشم آشنا میاد برمی گردن و
من از همینجا ... پشت پنجره به مردی که از اون پیاده
میشه زل میزنم همون پویانه خوش پوش و خوش
صورت

... همون راننده ای که با دیدنش شوکه میشم ...
کیارش لب میزنه : حاج بابا گفت لوله کشی روستای
پایین داره تموم میشه ... گفت بری سرکشی می
خوای تو برو ... من هستم !

سیاوش خم میشه و دستش رو به نرده ها تکیه میده
.... لب میزنه : به اونم می رسیم !
پویان عینک آفتابیش رو در میاره ... از همون پایین
... رو به روی سیاوش دستی بلند میکنه و میگه : به
قیافه ت نمیاد بهم خوش آمد بگی !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سیاوش تکیه ش رو از نرده ها میگیره ... سر پا میشه
و میگه : هنوزم منو از همه بهتر می شناسی !
پویان میخنده ... ناراحت نمیشه ... من نیم تنه م رو
عقب میکشم و منصرف میشم از بیرون رفتن ... به
ساختمون برمیگردم و برگه ها رو از روی میز برمی
دارم به پاش بیفتم ؟ ... که بذاره بمونم ؟
*

- صد بار گفتم درست سیخ بزن
کیارش سیخ بلندی که دستشه رو از جلوی دستای
پروین برمی داره ... میگه : جوج رو این طوری باید
سیخ زد !

پروین شاکی سمت من برمیگرده ... منی که با دقت
کلم های رنگی رنگی رو خوردم میکنم و دارم فکر
میکنم دیزاین سالاد رو چه شکلی بذارم قشنگ تره

بچه ها آشپزخونه رو روی سرشون گذاشتن
ریحانه تکیه به کابینت سبیش رو گاز میزنه و گاهی
نظر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میده ... کیارش با کمک شهر روز دارن جوجه ها رو
سیخ میکنن و پروین غر میزنه یه بند : تو یه چیزی
بگو سمین

... اینطوری اصل خوب کباب میشه ؟ ...
همه به من نگاه میکنن ... حتی شهر روزی که هنوز که
هنوزه سایه م رو با تیر می زنه لبخند ژکوندی
میزنم که اونا نمی بینن و میگم : منو با سالدم تنها
بذارین !

ریحانه لب میزنه : ول کن پروین ... بار اولشون که
نیست

پروین پوفی میکشه و ظرف فلفل سبز ا رو هل میده
سمت کیارش و میگه : حداقل ال به الش از اینا بذار
خوش ..

نمی دارم جمله ش تموم بسه و میگه : نه !
یه نه ی محکم ... بی مکث .. حتی تند ... پروین با
تعجب نگاهم میکنه و میگه : وا ...
ابروهای کوتاه اصل شده ش رو درهم میکنه ...
موهایی که با تل ساده ی مشکی رنگش بال زده و
های الیت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

های شیک خاکستریش ال به الی قهوه ای موهاش
پیداست .. لب میزنم : شاید کسی دوست نداشته باشه

...

ریحانه سیش رو توی سینگ می ندازه و میگه : همه
دوست داریم ...

کیارش میگه : یه سیخ رو نزن ... راست میگه ...
شاید کسی نخواد !

پروین بهم زل میزنه با مکث لب میزنه : آره ...
شاید برای یکی بد باشه !

دستم از تگون خوردن و ا می مونه ... داشتم کلم خورد
میکردم آخه دستم بی حرکت مونده سر بلند
میکنم و به پروینی که ساکت تر از قبل نگاه از من
میگیره و از آشپزخونه بیرون میره ... ریحانه مسیر
رفته اونو

نگاه میکنه و می گه : ملت رد دادن !
صدای خنده ی شهر روز و کیارش خیلی بلنده ... اصل
معلوم نیست به چی می خندن ... یا به هم چی میگوین
... وقتی کارم تموم میشه بیرون میام ... دستای خیس
رو با لباسم خشک میکنم و با چشم دنبال سها میگردم
...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیداش نمیکنم ...

جیک حواسش به من هست ، به من که با چشم
اطراف رو می گردم و همه می فهمن دنبال چیزی
هستم و

جیک با دستش فضای کوچیکی رو نشون میده و با
زبون خودش لب میزنه : (دنبال اون دختر کوچولو
می گردی ؟

سری تکنون میدم که با لبخند به بیرون از ساختمون
اشاره میکنه می ترسم ... از سگ ها ! با عجله و
با

سرعت در خونه رو باز میکنم و با صورتم به قفسه
ی سینه ی کسی می خورم ...

- عذر خواهی میکنم خانوم ... حالتون خو...

سر بلند میکنم .. روبندی که جا به جا شده رو بال
میکشم و پویان ادامه ی جمله ش رو قورت میده ...
زل

میزنه به من ... به نظرش آشنا میام و من میگم : ا ...
اشکال نداره ...

صدا بلند میکنم : سها ... سهااا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صداش از فاصله ی نزدیک میاد : من ایناهاشم !
نگاهم رو به راست میکشم ... به سهای روی تاب
نشسته و صدراپی که سعی داره با اون قد کوتاهش
تاب

فلزی دو نفره رو تکون بده و نهایتا تاب چند سانتی
جلو میره ... عقب میاد !

تابی که برام آشناس تابی که سال های نه خیلی
دور سیاوش منو روی اون هل داده ... نگاه خیره م به
تاب میمونه و حال خیالم راحت که سها جاش امنه ...
سیاوش لب میزنه : چقدر دیگه باید منتظر بشیم که
بری کنار ؟!

تازه سیاوش رو میبینم ... دو قدم عقب تر از پویان
ایستاده منو نگاه میکنه ... محالش نمیدم ... راستش
غرورم اجازه نمیده ... ولی نمی فهمم خودمو
غرور ؟ ... وقتی پای ون سها وسطه ؟ ... به خودم
زمان میدم ... می

خوام سمت سها برم که پویان راهم رو سد میکنه ...
اولش فکر میکنم اشتباه میکنم و این بار سمت چپ
میرم که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز پویان راهم رو سد میکنه و این بار کالفه سر بلند
میکنم ...

- اجازه میدین ؟ ...

پویان ابرو بال می ندازه : همون مامان کوچولو ؟ ...
می خواد ببینه درست گرفته ؟ ... نفس عمیقی میکشم
و میگم : پونه خانوم خوبن ؟ ...

پویان لبخند عمیقی می زنه و میگه : سالم دارن ! ...
سیاوش با دست پویان رو کناری هل میده ... راهم رو
باز میکنه و میگه : تشریف ببر !

پویان جا می خوره ... شکل من ... با مکث از
کنارشون می گذرم تا سها و سیاوش از دیروز تا الان
نمی ذاره

نزدیک کسی بشم ... کسی نزدیک بشه ... چرا ؟ ... از
نفرت یا ... یا ...

حسادت ؟ تو دیوونه شدی پریرخ اونقدر احمق
و مریض که داری تقال میکنی تا باورت شه سیاوش
هنوزم عاشقه ... حتی الان که تو رو شناسه ...

صدرا رو روی تاب میذارم و شروع میکنم به تاب
دادن ... دارم فرار میکنم از توی ساختمون بودن ...
حتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی سیاوش دم ظهر از ساختمون بیرون می زنه ...
نگاهش نمیکنم ...
کباب کردن و سفره چیدن طول میکشه ... تا ساعت 3
!

تا ظهر ... بچه ها از گشنگی صداشون در میاد و
وقت سفره انداختن پروین نگران به نظر میرسه ...
بیرون

میاد از ساختمون و مضطرب به فضای باغ نگاه
میکنه ... صدا بلند میکن : سیاوش !
سیاوش که نیست ! پویان سیخ گوجه ی کباب شده رو
دستش نگه داشته و می خواد از کنارش بگذره و
میگه : چه خبره هوار میکنی ؟ ...
پروین آستین لباسش رو میگیره و میگه :
- سیاوش کو ؟ ...

پویان اخم مالیمی میکنه و خیلی جدی لب میزنه : تو
جییم ... واستا بگردم !
پروین شاکی میگه : الان وقت شوخیه ؟ ...
پویان - الان مگه چشه ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شهر روز سینی بزرگی که جوجه های کباب شده رو
توی اون ریخته دستش میگیره و میگه : چرا واستادین
؟

.. بریم دیگه

پروین میگه : سیاوش برنگشته ... گفت میره
رودخونه بعد میره عمارت پیش خان عمو ... میاد
زود ... الان

زن عمو فوزیه زنگ زد ... سراغش رو میگرفت !
پویان جدی میشه ... شهر روز میگه : نگرانی داره مگه
؟ ... رفته بیاد دیگه ...

پویان سوال میکنه : رودخونه چرا ؟ ...
پروین - میخواست منبعی که برای روستای پایین زدن
رو ببینه گفت زود میاد ... دیر کرده ... نگرانم ...

دست سها رو نگه داشتم ... سمت ساختمون میرفتیم
آخه چرا نرسیده خونه ؟ خیلی وقته رفته ؟ ...
کم کم ترس به منم غلبه میکنه و با دلهره بهشون نگاه
میکنم ...

صدرا دست دیگه ی سها رو میکشه : بیا بریم خب !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اونو با خودش میبره ، سمت ساختمون ... من رنگ
پریده ... ترسیدم ... پویان لب میزنه : ما که نمی دونیم
رودخونه کجاست ... بگو کیا بیاد ...
شهروز - کیا رفته نوشابه اینا بگیره ...
پروین انگار به همین فکر کرده که میگه : به جفتشون
زنگ زدم ... در دسترس نیستن ! یه کاری کنین ...
پویان دستی بین موهاش میکشه و میگه : کی رفته
سیاوش ؟ ...
هول تر ... ترسیده تر ... نگران تر از پروین تند میگم
: حدودا 11 !

هر سه سمت من برمیگردن ... پروین دستی بین
موهاش میکشه و ترسیده به باغ نگاه میکنه ... شهروز
میگه : سیا که بچه نیست !
پروین تند جواب میده : کم آدم غرق نشده توی اون
رودخونه ی لعنتی ... میگم گفت میره زود میاد ،
اصال
مگه از رودخونه تا عمارت چقدر راهه که نرسیده
هنوز ؟!

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می دونم رودخونه کجاست ... می دونم پروین راست
میگه ... دلشوره با سرعت نور از بین رگ هام
شروع به

حرکت میکنه ... گرم میشه ... سمت باغ برمیگردم
.... رودخونه بیرون از این ویالس ... خارج از
حصار هایی که

تحت مالکیت مالک این باغه ... یه رودخونه ی
بزرگ با عمق زیاد ...
اگه افتاده باشه چی ؟ ... مگه میشه ؟ ... سیاوش آخه ؟
... چرا نشه پریرخ ؟ ... گیر افتاده ... غرق شده ...
میمیره ؟ زبونم رو گاز میگیرم و سرم به گز گز می
افته ... منم میمیرم نه ... هیچکس بعد از هیچکس
نمرده ،

نمی میره ... فقط زندگی کردن و تحملش سخت تر
میشه ... بی شباهت به مرگ نیست ! ...
پاهام رو حرکت میدم ... شکل پروین که میره تا باغ و
صدا بلند میکنه : سیاوش ؟ ...

شکل پویان که با گوشیش شروع میکنه زنگ زدن و
شهریزی که سینی رو زمین می ذاره و دستاش رو
کنار دهنش میگیره ... صدا میزنه : سیاوش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می گن شاید تو باغ باشه ... ولی نیست ... من بیرون
رفتتش رو دیده بودم ، برگشتتش رو نه ! ...

اونا نمی دونن رودخونه کجاست ... من می دونم ...
می دونم که در فلزی باغ رو باز میکنم و بیرون میزنم
از

باغ ... می دوم ... تند ... فقط ببینمش ... که راه میره
... که سالمه ... رنگم پریده ... از جاده ی خاکی
میگذرم ... از

روستا ... با همه ی جونم می دوم ... گاهی سکندری
می خورم ...

پاهام توی گل میره ... توی زمین های تازه اب داده
شده ... آفتابی که مستیم می تابه و تحمل روبند سخت
میشه ! ... من فقط می خوام برسم ... نمرده مگه
میشه بمیره ؟ ... اونم وقتی نمی دونه من کی ام ؟ ...
سها کیه ؟

... مگه بهش میگی ؟ ... جراتش رو ندارم ...
هیچوقت ... ولی ...

زن ها با تعجب نگاهم میکنن ... زن های سر زمین که
منه شهری رو با لباس مدرن می بینن ... که می دوم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد هایی که با اخم به این سبک سری زل میزنن و
پام به سنگی می خوره و زمین می خورم زانوم
تیر میکشه
و این درد استخون سوزه ... نفسم میره ... برای لحظه
ای ... ولی ... ولی محل نمیدم ... پای سیاوش وسطه
...
طوریش شده باشه چی ؟ از درد و اضطراب به
گریه می افتم
خیلی نمیگذره که کنار رودخونه می رسم ، لنگ لنگ
... اینجا فرق کرده ... خیلی ... ماشین آلتی که
اینجا آوردن ... ساخت و سازی که نیمه س ... لوله
کشی ؟ ...
زبونم نمی چرخه صداش کنم ... گریه م گرفته و
اشک هایی که از چشمام میان نا خودآگاهن ! ... بی
مقدمه
ن ... جونم داره در میره آخه ... کنار رودخونه
ایستادم ... صدای رد شدن آب ... صدای گنجشک ها
... خالی از
صدای آدم کی ساعت 3 ظهر بیرونه ؟ ... تو این
گرما ...

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صدای نفس نفس زدن خودم گوشم رو پر میکنه ...
قفسه ی سینه ای که با شتاب بال پایین میشه و خبری
از سیاوش نیست ... می خوام از کنار رودخونه برم
... قدم اول رو برمی دارم و زانوم صدامو در میاره :
آخ ...

- اینجا چیکار میکنی ؟ ...

با شتاب عقب برمیگردم ... تند ... شکل باد ... زنده
س ... سالمه ... اون اخم داره ... من اشک ... اون
شاکیه

... من خوشحال ... اون دنبال جنگه ... دنبال بحث ...
من اما ... من ... تار میبینمش ... اشک هایی که تقریبا
رو بندم

رو خیس کردن ... اشک و عرق !
اخماش باز نمیشن .. درهم تر میشن و شاکي تر میگه
: گری ؟ ...

نیم قدم عقب میرم ... زانوم تیر میکشه و چهره م
درهم میشه ... می خوام زمین بخورم که تند جلو میاد
...

بازو هام رو با دستمیگیره و نگهم می داره ... خم تر
شده و من رنگ پریده سر بلند کردم برای دیدنش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند سانت فاصله داریم ؟ ... صورتامون ... خودمون
... دستایی که روی قفسه ی سینه ش مونده و نفسی که
از پره های بینش مردمک چشمام رو نوازش وار
لمس میکنه ... تبی که دارم از خواستته ! از بیدار
شدن حس های

زنونه ای که چند باری تجربه ش کردم !
به چشمام زل زده ... مردمک های چشماش توی
کاسه ی چشم چرخ میخورن .. از این چشمم ... به
اون

چشمم ... مکث کرده ... خیره ... باد مالیمی که میاد
موهایش رو تکون میده و چشمام خیس هست ولی
گریه نه !

گریه م بند اومده ...
شوکه س بیشتر ... گرفته ... غم ؟ ... لمسش میکنم ...
بی مقدمه و با مکث دست بلند میکنه برای روبندم و
من تازه ... همین الان به خودم میام ... هلش میدم
شکل شوک ... شکل الکتریسیته ای که بهش وصل
بشه و

اونو تکونی سخت بده !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خودش میاد ... اخماش درهم تر میشه ... حال با
خشونت بازوم رو نگه می داره و تکونم میده ... میگه
:

اینجا چیکار میکنی ؟

چی بگم ؟ ... که نگران بودم ؟ ... که ترسیده م ... که
تا ببینمت مردم و هنوز زنده نشدم !؟

چشمام این ترس رو جار میزنه ... اون خودش می
دونه ترسیدم .. یعنی ممکن نیست از این ظاهر آشفته
نفهمیده باشه ... من ولی احمق ترم که میگم : خوا ...
خواستم چرخ بزنم ... ه ... همین اطراف !

صدای آشنایی که بلند داد میزنه : سیاوش
سمت درخت های تو در تو کنار رودخونه برمیگردم
... سیاوشی که نگاه از من نمیگیره و لب میزنه : تو
کی

هستی ؟

ماتم مییره ... جا خورده ... ترسیده ... نگاهم رو از
بین اون درخت ها برمی دارم ... تا سیاوش ...
سیاوشه

خیره به خودم ! ... آب دهنم رو قورت میدم ...
لب میزنم : م ... من ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- اوناهاشن ... اونجان ..

سیاوش خیلی یهویی ... بازوم رو ول میکنه ... زمین
می خورم ... رو به روش ... روی زمین ... لگنم درد
میگیره و از درد چهره م درهم میشه ... روی سنگ
ریزه ها افتادم آخه ! ... با نگاهی دلگیر بهش نگاه
میکنم ... رو

به روم سرپا مونده و به من نگاه میکنه ... بی رحم ..
با شک ... پر فکر ! من کی هستم ؟ .
صدای پا میاد ... پایی روی سنگ ریزه های کنار این
رودخونه و بعد پویانی که کنارم روی پاهاش می شینه
و نگران می پرسه : خوبی ؟ ... سمین خانوم ...
کیارشی که بعد از اون به ما میرسه و با دیدن من
میگه : تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...
پویان بازوم رو میگیره و از کمکم میکه سرپا شم ...
لب میزنم : خوبم ...

ولی نمی تونم پامو خیلی روی زمین بذارم ... زانوم
تیر میکشه ... سیاوش حتی یه ثانیه هم نگاه از من
نمیگیره ... پویان شاکی میگه : هیچ معلومه کجایی ؟
.. همه دوره افتادن دنبال بگردن ... اون گوشه
وامونده ت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا در دسترس نیست؟!
کیارش - مگه قرار نبود بری خونه؟ ...
سیاوش دستی بین موهاش میکشه و رو به کیارش لب
میزنه: بچه من؟ ...

پویان - پروین گفت میری خونه ... زنگ زدیم ...
گفتن نیومدی ... گوشیتم برنمیداشتی ... (رو به من)
می

تونی راه بری؟ ...
خجالت زده دستم رو از بین دستاش میکشم ... جواب
میدم: می تونم پیام ...
یه قدم میرم و زانوی لعنتیم حالیش نیست الان وقتش
نیست ... الان باید خوب باشه ... حالیش نیست که
سکندری میخورم سیاوش خیز برمی داره ...
پویان اما زودتر آرنجم رو میگیره و سیاوش سر جاش
می مونه ...

نزدیک نمیاد ... کمک نمیکنه ...
پویان ولی شاکی لب میزنه: لجبازی نکن ... می افتی
الان!

مالیم منو میکشه ... سمت راهی که قراره به ویال ختم
بشه ... من نگاهم به سیاوش می مونه ... سیاوشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره به من که دست دراز شده ش بین زمین و آسمون
مونده ... خودش منو زمین انداخته ... خودش منو
نخواست
... ؟

بغضی که توی حنجره م مونده اذیتم میکنه انگار
تازه می فهمم اشتباه کردم ... اگه کسی پرسه
رودخونه رو از کجا می شناسی چی باید بگم ؟ ...
- تو اینجا رو از کجا می شناختی ؟!
پلک میزنم ... طولانی ... سوالی که حال پویان می
پرسه ازم ... لنگ میزنم بد راه می رم ... جواب
میدم :
آ ... از مردم روستا پرسیدم

پویان لبخند کجی می زنه و میگه :
- به سیاوش نمیداد رئیس مهربونی باشه ... اونقدر که
این همه نگرانش باشی !
آب دهنم رو قورت میدم و گرمم میشه ... شبیه کسی ام
که مچش رو گرفتن کسی که لو رفته ... زمان
میره تالاب بزنم : شما هم بودین نگران میشدم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خوام بگم ربطی به سیاوش نداره ولی احمق
نیست ... اصل احمق نیست که لب میزنه : واجب شد
یه

بار گم بشیم !

دو تایی راه افتادیم ... کیارش و سیاوش خیلی عقب تر
از ما جا موندن ... صبر میکنم ... می خوام نفس تاز
کنم ... زانوم می سوزه ... نشکسته ولی می دونم زخم
شده ... یه زخم عمیق که اذیتم کنه ...

پویان - سمین !

اولین بار بی پسوند صدام می زنه بی پیشوند ...
سر بلند میکنم برای دیدنش که میه : بغلت کنم ؟ ...
سختته راه بری !

نا خودگاه خودم رو عقب میکشم و لب میزنم : میرم
... خودم ...

جلو میرم و دلم میخواد از درد گریه کنم و طولی
نمیکشه پویان فاصله ی دو سه قدمی که ازش دور
شدم

رو طی میکنه ... بلندم میکنه ... روی دستاش ...
شاکی میشم : ولم کن ... چیکار میکنی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فک محکم شده ش رو می بینم ... نگاه سر سختش به
رو به رو که با اعتماد به نفس و راضی از کاری که
می

کنه لب میزنه : آروم بگیر بچه نزدیک خونه
زمینت می دارم !

می بینم که ال به الی درخت ها می ره ... از جاهایی
که کسی نیست ... کسی نمی بینه ! ساکت می مونم
... من واقعا نمی توئم خوب و درست راه برم
ساکت می مونم بی دست و پا زدن ... اما دستام
رو دور گردنش

حلقه نمیکنم ... اما راحت نیستم اونقدر معذبم که
عرق روی پیشونیم می شینه و پویان لبخند به لب
بدون

اینکه نگاهم کنه میگه : قول میدم نگاهت نکنم ... میشه
راحت باشی ؟ ...

صادقانه حرف میزنه و من صادقانه جواب میدم :
ببخشید !

عوضش من خیره نگاهش میکنم ... پویان حتی
نگاهش رو پایین نمیاره ... تا منی که سرم تقریبا روی
بازو شه ... لبخندش رو می بینم میگه : می بخشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخ ... یواش تر ...
پروین بانداژ رو بیرون میاره ... روی اون بتادین
میزنه و رنگ سرخ رنگ روی گاز استریل سفید
خیلی تابلو
میشه ... میگه : کجا رفتی که این بال سرت اومد اخه
... ؟
می خوام بحث رو عوض کنم و میگم : درد میکنه ؟
...
یه اسپری رو روی زخم اسپری میکنه و میگه : الان
دیگه نه سیاوش گفت اینو بزنم ... بی حسش
میکنه !
جا می خورم ... سیاوش ؟ ... می پرسم : اون ... اون
اورد ؟ ...
- آره ... گفت وقتی وقتی باند رو پیچیدیم هم ... پماد
رو طبق ساعتی که روی بسته بندیش نوشته شده
مصرف کنی !
صدای در زدن میاد ... پروین غر میزنه : ریحانه و
این همه شعور ؟ ...
پر غیض میگه : بیا تو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در اتاق باز میشه با دیدن پویان هول میشم ...
شکل پروین که تند از جا بلند میشه و من لبه ی پتو
رو

میکشم روی پاهایی که به خاطر بی شلواری برهنه و
لخت روی تخت دراز شدن ... دستی به موهای آشفته

م

میکشم و

پویان با دیدنم نگاهش رو پایین سُر می ده ... روی
سرامیک های اتاق و میگه :
- معذرت میخوام ... گفتین پیام فکر کردم همه چز امنه
!

پروین تند میگه : شما ببخشید من نفهمیدم شمایی
بفرمایید امرتون ؟ ...

پویان خم میشه ، نایلون دارویی که دستشه رو روی
زمین می ذاره و صدای خش خش نایلون فریزی رو
می شنویم ... سرپا میشه و میگه : به نظرم از اینا
استفاده کنی زخم زودتر ترمیم بشه !
بی حرف بیرون میره ... پروین جا خورده عقب
برمی گرده ... زل میزنه به من ... لب میزنه : چه
خبره اینجا ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

...

خجالت زده جواب میدم : نمی دونم به خدا !
پروین سری تکون میده و ادامه نمیده ... دیگه چیزی
نمیگه و من همه ی حواسم به نایلونیه که سیاوش
برام فرستاده کاش میشد فهمید چی توی ذهنشه ...
توی فکرش ... که نفرته یا عاشق یا ... یا متنفر از
عشقی که حسش می کنه !؟

پروین دیگه سوالی نمیکنه ... توی سکوت زانوم رو
می بنده و ما توی اتاق طبقه ی پایین موندیم ... تا بال
نرم ... وقتی بیرون میایم می بینم کیارش و پویان میز
رو چین میز ناهاری که ساعت عصر چیده میشه
و

سیاوش پشت میز نشسته و پویان با اون نگاه همیشه ی
خدا مهربونش رو به من میگه : بیا بشین ... بقیه ناهار
خوردن ... رفتن تو باغ !

پروین از کنارم میگذره تا آشپزخونه و میگه : شما
بشینین من می چینم ...

لنگ لنگ دنبالش میرم و میگم : کمکت میکنم
از کنار پویان که می خوام رد بشم بازوم رو میگیره و
میگه : کجا ؟ ... چی چی رو کمک میکنی ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

منو میکشه سمت صندلی کنار خودش و میگه : تو با
تکون نخوردنت کمک کن !

- پویان !

صدای خشک و نسبتاً خشنی که صداش می زنه ! ...
حواس پویان از من پرت میشه و بازوم رو ول میکنه

...

نگاه سیاوش به دست پویانه و به محض افتادنش رو
به پویان میگه : جلسه ی دادگاه تعیین شد ؟ ...
پویان خودش رو جلو میکشه و لیوان پر شده ی
نوشابه ش رو برمی داره .. همزمان میگه : سه شنبه
ساعت

11 !

کیارش تیکه جوجه ی کباب شده ی جلوی دستش رو
برمی داره و همزمان میگه : الزمه تا ان حد پیش
بری ؟ ... مادره پسرته !

سر بلند میکنم پویان خونسرد برای خودش لقمه
میگیره و سیاوش بی محل به کیارش صدا بلند میکنه :
پروین زیتون گرفتم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از کی شکایت کرده ؟ ... مادر صدرا ؟ .. پریناز ؟ ...
چرا ؟ ... پروین بیرون میاد و بقیه ی جوجه ها رو هم
میاره ... کیارش زل میزنه به ظرف روی میز و میگه
: کی فلفل گذاشته ال به الشون ؟ ... سیا چی بخوره
پس ؟! ...

پروین لب میزنه : شانس آوردیما ... منم یادم نبود
سیاوش به فلفل سبز حساسیت داره ... خداروشکر
سمین گفت شاید یکی دوست نداشته باشه یه
سیخش رو فلفل نداریم
کیارش برای خودش لقمه میگیره و میگه : دمت گرم

...
پویان میگه : بخور ...
لب میزنم : بعدا می خورم !
کسی چیزی نمیگه ... این که کسی اصرار نمیکنه تا
بفهمه راز پشت این روبند چیه و فقط به شنیدن
مشکل پوستی اکتفا کردن خودش خوبه ... برای
من حداقل خوبه !
پروین سینی مستطیلی رنگی رو با خودش به اتاق
میبره و میگه : غذا تو میبرم اتاق ... اونجا راحت
باشی !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

از ته دلم از ش ممنون میشم ... زیر نگاه با دقت و
خیره ی سیاوش از جا بلند میشم و به اتاق میرم ! ...
نگاهش رو حس میکنم ... دنبالمه خیره لبم
رو گاز میگیرم ... پریرخ احمق ... می خوای شک
نکنه تو کی
هستی ؟

*

برگه های تایپ شده و پرینت گرفته شده رو بین
طرفین قرار داد پخش میکنم ... سیاوش سر تو برگه
ی

دستشه ... با دقت می خونه !
از رو به روی اون رد میشم و به جیک می رسم ...
خم میشم برگه رو سمتش میگیرم ، جیک برای
گرفتن

کاغذ دست بلند میکنه و من حس میکنم که از عمد
دستم رو لمس میکنه ... با نگاهی که لبخند داره و جا
می

خورم ... سیاوش داره توضیح میده ... کیارش نقشه
های طراحی شده رو به اون دختر و پسری که فهمیدم
خواهر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و برادر هستن و جیک نامزد دختر حساب میشه میده
تا فضای کلی رو ببینن ...
کسی حواسش نیست ... من جا خوردم ... یخ میکنم ..
نگاه کثیف رو میشه از فرسنگ ها دور تر حس کرد
... فهمید ... شکل نگاه آلوده ی جیک ال به الی
مردمک های رنگیش و پوست بور رنگش!
نا خود آگاه دستم رو سمت روبندم میبرم ... اونو بالتر
میکشم ... بالتر از قوز بینیم ... اخم غلیظی بین
ابرو هام جا خوش میکنه ، اما لبخند از روی لباش پاک
نمیشه ! تاثیری روی اون نداره ! ...
ازش رو برمیگردونم و روی صندلی خالی کنار
سیاوش جا میگیرم ، سمت دیگه م بابک نشسته ... با
جدیت توضیح میده ... پروین توی بحث شرکت
نمیکنه ... بعد از گذاشتن فنجون های تیل و سفید رنگ
قهوه روی
میز ... می خواد از ساختمون بیرون بره که سیاوش
بدون سر بلند کردن از توی برگه ای که دستشه می
گه : سگا
بازن ... بیرون نرو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پروین پوفی میکشه و راهش رو سمت مبل های
جلوی تلویزیون کج میکنه ! حواسم به اتاق کنار
خروجیه

... به در نیمه بازش ... صدای غش غش خندیدنه بچه
ها رو میشه از اینجا شنید ! سیاوش برای اونا اسباب
بازی
های جدید آورده ...

کیارش - خانوم ترابی فکر میکنم باید بند B رو
حذف کنیم

نکته هایی که میگه رو می نویسم ... صدای بچه ها
نزدیک میشه ... سها میاد تا کنارم و با دست کوچولو
و

سفید رنگش آستین تونیکی که تنم مونده رو میگیره و
نتکون تکون میده میگه : مامانی ... بریم بیرون ؟
...

هوم ؟ ... مان سمین ...

من دارم صورت جلسه رو توی لب تاب تایپ میکنم و
سر سری میگم : نه مامان جان ... آقا کیارش این برگه
خدمت شما !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کیارش خم میشه و برگه رو می گیره ... سیاوش تذکر
میده : فردا اول وقت با بخشی تماس بگیر برای
آخر هفته ی بعد یه قرار تنظیم کن ! ...
سری تکون میدم ... کیارش میگه : فایل 113 رو به
آدرسی که جیک میده ایمیل کن ...
بابک لب میزنه : باید تا آخر هفته تمومش کنیم ...
- کجا ؟ ... کجا میرین شماها ؟ ...
همه سر بلند میکنیم ... ریحانه دیس چینی سفید رنگی
رو که روی اون شیرینی چیده رو دست گرفته و از
آشپزخونه بیرون اومده و با نگاه کردن به در خروجی
صدا بلند میکنه : رفتن ... بچه ها رفتن بیرون ...
صدای سیاوش تو مغزم تکرار میشه ((سگا بازن))
... زودتر از من سیاوش از جا می پره بعد من
اون

پدره صدراس ... من مادر سها می خوام بگم
بیشتر از هرکسی نگرانیم سیاوش از جا بلند میشه
و برگه های
توی دستش هرکدوم یه سمت میرن و لب تاب روی
پام مونده روی زمین دمر میشه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اول سیاوش بیرون میزنه از خونه ، صدا بلند میکنه :
سها ... صدرا !

صدای پارس سگ ها زیاده ... پویان بعد از ما بیرون
میاد و بعد بابک ... همه از پله ها پایین میریم ... بابک
عبده میکشه : سهااا صدراااا

... دخترا می ترسن ... کسی بیرون نمیاد .. من ولی
... من بیرون می پرم ... باد خنکی توی صوتم پخش
میشه ... حتی بعد از روبندی که بستم ... چشمایی که
سوز می زنن ... دستام می لرزن ... پاهام ... جون
ندارن

تکون بخورم ... امروز از اون روزاس که قراره هر
چند دقیقه مرگ رو حس کنم ... ظهر و نبودن سیاوش
... الانو

نبودن سها ...

تصور تیکه تیکه شدن بدن سها زیر دندونای اون
سگای سیاه پا بلند منو میکشه ...
رمق رو از پاهام میگیره که خم میشم ... دستام رو به
زانو هام تکیه میدم ... نفس نفس میزنم و لب میزنم :
سها ... مامان ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدام داغونه ... ترسیده م ... سیاوش کفری دستاش
رو بلند میکنه و موهایش رو چنگ می زنه ... زل
میزنه

به سیاهی بین درختا و با نگاهی میگرده ... کجا رفتن
؟ ... به این سرعت ؟

من بی طاقت سر پا میشم و می دوم ... میرم بین
درخت ها ... سیاوش عربده میکشه : نرو لعنتی

...

لعنتی ...

دنبالم میاد من صدا میزنم : سها ... سها مامان ...
صدرا

شاخه ها رو کنار میزنم ... می دوم تند ... با عجله
... گیره ی موهام باز میشه .. پریشون میشن ...

صدای

بابک میاد : سها ... سها

پویان - تو از اونور برو ...

از بین درختا می گذرم ... صدای سگ ها بین صدای

جیغی که می زنم پخش میشه خبری از سیاوش

پشت سرم نیست ... گم کرده شاید !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلو میرم تا کلبه ی پشت ساختمون کلبه ای که
آخرین لحظه ی دختر بودنمو اونجا جا گذاشتم ...
دستم رو به تنه ی درخت تکیه میدم ... سایه های
سیاهی که می بینم ... با عجله بین درخت ها ...
می دون

چهار پاهای زبون نفهم با اون نفس نفس کشیدن های
ترسناک و صدا بلندی که ته دلم رو خالی میکنن و
درد

زانوم انگار یادم رفته ...

قدمی به جلو برمی دارم و بعد از خش خشی که از
بین درخت ها می شنوم ... سگ سیاهی بیرون میاد ...
صدای سیاوش میاد ... صدای بلندی که میگه : سمین
.... سمین تیکه تیکه ت میکنن زبون نفهم ... سمین
!

نگرانه ... منم ترسیدم ... قالده ی قرمز رنگ دور
گردن بلند سگی که رو به روم ایستاده ... اون میاس !
میا

... چونه م می لرزه و لب میزنم : میا ...
سگی که حرکت بال پایین شدن شکمش رو میبینم ...
زبونی که از بین آرواره هاش بیرون اومده و با

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شنیدن صدام زبونش رو جمع میکنه و ناله ی ریزی
میکنه جلو میاد صدای پارس کردن بقیه ی
سگ ها رو

می شنوم ... میایی که پوزه ش رو جایی روی زمین
مالیم و لمس مانند تگون می ده و چسبیدن پوزه ش به
کفشام

رو حس میکنم ترس از اینکه منو نشناخته باشه
باعث شده زبونم بند بیاد و اونقد احمق و بیچاره شدم
که دارم

روی تنش ، دور پوزه ش دنبال لک خون می گردم
.... خونی که برای سهاس ... یا صدرا ! اما خبری
نیست ...

نه پارس میکنه ... نه حمله ... منم نه جیغ می زنم ...
نه فرار میکنم ... در واقع ترس و شوک و اضطراب
مانع

از حرکتی شدن !

سگی دیگه که از راه می رسه ... آروم قدم برمی داره
... با آرامش ... نگاه خونسردی داره ... حال جفتشون
اینجان ! صدای بلند بابک رو میشنوم : سها خونه
س سمین ... سمین کجایی ؟ ... سمین سها و صدرا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جفتشون خونه ن ... سمین ...
این بار نفس نفس زدن منم بلند میشه ... گریه م میگیره
... از خوشی این بار ... خونه ن ... سالمن سگ
اینجاست ... کجا بودن اصال ؟ ...
می خوام بی رمق نیم قدمی عقب برم که از پشت به
کسی می خورم ... صدایی که بیخ گوشم میگه : تکون
نخور !
من صدای سیاوش رو می شناسم ... حتی الان که
آروم حرف میزنه به من چسبیده ... از پشت ...
دست و
پا نمیزنم و فرار نمیکنم ... حتی ... حتی خجالت
نمیکشم !
تکیه دادن به سیاوش بی شباهت به تکیه دادن به کوه
نیست ! ... از نظر من سومین سگ هم میاد ...
خرناس میکشه ... برفین از اولش وحشی تر بود ...
درنده تر ... میاد تا نزدیکی ما ... ولی ... ولی پارس
نمیکنه !
منو شناختن من ... این بار ترسی که دارم از
سیاوشه ... از این که از آروم بودن سگ ها بفهمه که
گریه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نیستم و می فهمه که دستش رو بلند میکنه و دور
شکم می ذاره ... منو بغل میگیره ... محکم ... آهسته
لب میزنه
:

- سمین !؟!؟!

اسمو سوال میکنه ! .. جوری که بخواد بفهم که
فهمیده من سمین نیستم ... ته دلم خالی میشه و دستام
رو روی ساعد دستاش می ذارم ... میگم : ولم کن ...

پر خاش میکنم ... میا پارس میکنه برفین بی حالت
ایستاده ... سیاوش ولی دست دیگه ش رو روی دهنم
می ذاره و از روی زمین بلندم می کنه
قلبم تند می کوبه ... اونقدر تند که میگم شاید ریتمش به
هم خورده و این بار از ترس و هیجان قراره بعد از
این همه مداوم و بد کوبیدن دیگه نکوبه !
همینقدر بد می کوبه ... همینقدر که به مرگ فکر کنم
... احتمال مرگی از خجالت ... از ناراحتی من
آماده

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نیستم ... آماده نیستم برای رو در رو شدن با سیاوشی
که منو با خودش مییره ... سمت همون کلبه ی
خاموش و

برای باز کردن در اون دستی که دور کمرم حلقه شده
رو برمی داره ...

در عو دستی که روی دهنم مونده محکم تر میشه ...
طوری که پشت سرم چسبیده به کتفش ... اونقدر
محکم که بی شباهت به چسب زدن ... قفل شدن نیست

...

این بار هر دو دستم رو روی دستش جلوی دهنم می
ذارم و با بی هدف لگد میزنم می خوام ولم کنه ...
جیغ میزنم : ولم کن ... سیاوش با توام !

اما تنها صدایی که شنیده میشه ... صدای اوممم اوممم
کردن نا مفهومی که کف دست سیاوش محو میشه
... نیست میشه ... اونقدر محکم نگهم داشته که

استخون فکم درد میگیره ... بالخره قفل در کلبه رو
باز میکنه و

اول منو پرت میکنه ... داخل ... به چیزی می خورم
... جای نرمی می افتم ... نفس نفس می زنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای نفس نفس زدنم بین صدای جیرجیرکی که اون
بیرون آواز می خونه گم میشه ... هر سه سگی که
جلوی کلبه پرسه ی زنن ... بی پارس کردن ... شکل
نگهبان هایی که اجیر شدن برای بودن ... برای
نگهبانی دادن

...
کلبه توی نور فرو میره و نور چشمم رو می زنه ...
نور زرد رنگ ... دکوری که مثل سابق باقی مونده ..
کمی

خاک گرفته ... کمی کثیف با تارهای عنکبوت بسته
شده بعد از من شاید هیچوقت اینجا نیومده ... شاید
... سر

بلند میکنم ... سیاوش جلوی در باز مونده ایستاده ...
رو به من ... از جا بلند میشم ... ترسیده میگم :
- چیکار میکنی ؟ ... این کارا چه معنی میده ؟ ...
لب پایش رو گاز میگیره ... اخم داره ... فکر میکنه
... فکر میکنه ... بی حرف ... تهش عقب برمیگرده و
قفل در کلبه رو می زنه ... ماتم می بره ... قراره چی
بشه ؟ ... مبلی که روی اون افتادم رو دور میزنم ...
حجوم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

خاطره ها نمی دارم تمرکز کنم ... صدای پر لذتی که
همراه با شرم بود ... حیا بود .

صدای مردونه ای که لب میزد : حَل شو با من !
حال همون صدای مردونه جلو میاد ... قدم قدم ... کم
کم ... لب میزنه : بردار اونو !
با دست به روبندم اشاره میکنه ... بغض تا بیخ حنجره
م اومده و کم مونده تا ترکیدنش ... تا اشک شدنش
... بینیم رو بال میکشم ... لب میزنم : سو ... سوخته !
نمی شنوه ... خودش رو به نشنیدن زده ... به نفهمیدن
...

- بردار میگم !

صداش آرومه اونقدر آروم که از خشم به لرزه
افتاده و من می شنوم این لرزیدن رو ... جلو میاد ...
عقب

میرم ... اونقدر که کمرم سفتی دیوار رو حس میکنه
... که اولین قطره اشکم سُر می خوره ... آخر خطه ؟
... همونجا

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

که باید بگم کی ام ؟ چی ام ؟ ... چیکارش کردم ؟ ...
که سرشو کاله گذاشتیم ؟ ... که بابام منو به پول
فروخت ؟ ...

کی بیشتر گناه داره ؟ ... من ؟ ... سیاوش ؟ ... سها یا
صدرا ؟ ... یا همه مون ؟

هنوزم قدم قدم و خونسرد جلو میاد ... این بار نعره
میزنه : بردار اون وامونده رو !

شونه هام می پرن ... چونه م می لرزه ... دستام ...
بلند میکنم ... اونا رو روی روبندم می دارم و میگم :
بدت

میاد !

این تنها جمله ایه که به ذهنم می رسه تا بگم بدش
میاد .. از من ... از پریرویی که حال دیو صورته !
دیو

؟ ... این فکر منه ... اعتقاد منه ... وگرنه ... وگرنه
هرکسی که سوخته باشه آدمه ... الیق دوست داشته ...
الیق زن

یکی بودن ، مادر یکی بودن ... یه انسان ... که زندگی
میکنه ... ولی ... ولی من عادت کردم به نگاه پر
عشق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش ... به نگاه پر از خواستن و عالقہ ش به
صورتہ ، به لبام ... به گونه هام ... ولی ...
جلو میاد تا یہ قدم موندہ به من ... فقط چند سانت ..
چند سانت فاصلہ داریم زل میزنہ به چشمام با
نگاہی کہ برام آشناست ... نگاہی کہ دوست داشتن
رو میشہ دید ... خواستن رو .. لب میزنہ ... آہستہ :
- میخوای بگی بیخودی چشمات حالمو عوض میکنہ
!؟

چشمام ؟ چقدر خستہ س این جملہ ... چقدر دلگیر
.... دست بلند میکنہ ... انتہای بیرون موندہ روی
بند روی صورتہ رو ... بین دستایی کہ سعی کردم
نگہش دارم میگیرہ ... من ... من توی کورہ م ... یہ
کورہ ی پر از
مذاب ... راستش حال دارم می سوزم .. کارت تمومہ
پریرخ ! ... باختی

اونو بین انگشتاش میگیرہ ... با شتاب ... با فشار ...
میکشہ ... صدای جر خوردن بند هاش رو پشت
سرم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می شنوم ... پارچه ای که می خواد سُر بخوره و یک
هو ... همه جا غرق تاریکی میشه ... تاریکی محضی
که مبل

های رنگی کلبه رو توی خودش فرو می بره ... و من

...

اشک هایی که روی صورتم ریختن و حال با
برداشتن روبند باد خنکی که می وزه خیزی صورتم
رو خنک

می کنه خط باریک روشنی که بین تته من با تن
سیاوش حاکم شده ... نور نقره ای رنگی که از پنجره
می تابه و

امشب ماه پر نور تر از هر شبه انگار ...
من سیاوش رو یه سایه ی تاریک می بینم ... اونم منو
یه سایه ی تاریک می بینه سکوت بینمون حاکمه
... نیمه ی راست صورتم رو به نور مونده ... طوری
که نیم قدم جلو تر برم فقط نیم قدم ... می تونه جمع
شدن

پوست گونه م رو ببینه ... چونه م رو ببینه اونم در
حالی که ماه صورتم رو روشن کرده !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اشک هام بند نمیان ... سیاوشی که لب میزنه : لعنت

...

من اما ... من ... خیال ناراحتم راحت نمیشه .. اگه
برق بیاد ... اگه هوا روشن بشه من ... من زنش
بودم ...

یه زمان ... ما ... ما با هم خوابیده بودیم ... ما عاشق
بودیم ... ما دل بستیم ... چشمام دست و پای دلش رو
شُل

میکنن و باید باور کنم سیاوش برای بار دوم عاشق من
شده؟! ... عاشق پریرخ!؟

شهامت خرج میکنم ... قبل از روشن شدن کلبه ... نیم
تته م رو کمی جلو میکشم ... کمی تا وقتی که نیمه
ی راست صورتم پیدا باشه ... تا وقتی که چونه م دیده
بشه تا وقتی که اشکی که از گونه م سر خورده
خط

روشنی رو زیر نور ماه نشونش بدن ...
سایه ای که ساکت می مونه سکوت محضی که
می دونم با دیدن صورت به هم ریخته و از ریخت
افتادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ایجاد شده ... صام خش داره ... خشه بغض .. خش
اشک ... خش دوست داشتن ... خش غصه ... با مکث
... دو دل ...

لب میزنم : حالت رو به هم زد ؟! ...
صدا صدای خودمه ... صدای پریخ ! ... سایه ی قد
بلند و سیاه رنگی که مالکش سیاوشه کالفه و عصبی
بهم پشت میکنه و بیرون میزنه از کلبه ! ...
من ... من وا میرم ... زمین می خورم بدش اومد
... از من ... عشق ؟ ... افسانه س ... توی قصه ها ...
همین

که پای بد و خوب معشوقه ت بمونی ! ... من ... من
حالش رو به هم می زنم ... منو نمی خواد ... حال
دیگه نمی خواد

.. امشب خیالم راحت میشه که شکی هم اگه بوده دیگه
نیست ، خیالم راحت میشه که باورش شده من آشنا
نیستم که این روبند بستن دلیل دیگه ای داره ... ولی ...
ولی خیالم راحت نمیشه ! امشب من پر میشم از
حسرت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

... اگه می فهمید پریرخم چی ؟ ... منو دور می
نداخت ... همون شب ... قبل از عروسی.... مثل
امشب !

امشب که بی حرف بیرون زده بود انتظار چی
داشتم ؟ ... صدای گریه م بلند می شه ... هق هق های
بلندی که می زنم ... من ترک خوردم .. من ... م ...
در کلبه این بار باز میشه و توی تاریکی سایه ای
متفاوت از سایه ی سیاوش رو می بینم ... صدایی که
میگه

: پری ... پری کجایی ؟! ...
گریه م بند نمیاد ... می شنوه ... نور گوشی که توی
چشمم تابیده میشه ... دستی که بلند میکنم و اونو
جلوی صورتم نگه می دارم ! خان جون منو دیده ...
فقط ... دایی حجت و پریا ... همینا ... من خودمو
باختم ... من ...

من به زور روی پاهام موندم ... به زور دووم آوردم
... امشب می شکم ...
بابک میاد تا من ... تند و تند حرف میزنه : خودتو
جمع کن ... الن فیوزارو می زنه ... می شنوی پریرخ
... ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رسوا میشیم ... پاشو ... پریرخ محض رضای خدا
بسه !

کمکم میکنه ... بلندم میکنه ... من حالم بده ... اونقدر
بد که بابک درک نکنه ... هیچکس درک نکنه ! بابک
برقارو قطع کرده بود ... دیده بود .. فهمیده بود
خوشحالم ؟ ... خیلی ... خیلی خوشحالم که منو ندیده
بود ...

شناخته بود ... از پریرخ متنفر بودن رو بیشتر
دوست دارم تا از پریرخ رو برگردوندن و پس زدنش
.... اونم با

نگاهی که از غیض پُره ... از چننش !
بابک یه ریز حرف میزنه : عوضی خلوت گیر
آورده بود ؟ سیاوش آدم نیست پری ... آدم نیست
...

بِگن ازش ...

جمله ی سیاوش حالم رو بد میکنه ((میخوای بگی
بیخودی چشمات حالمو عوض میکنه ؟!)) (چی
برداشت

کنم از این جمله ؟ ... هنوزم دوسم داره ؟ ... میشه ؟
... ممکنه ؟! ... نه ... از بعد از امشب نه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

*

- من دُفتم ببشید ! (گفتم ببخشید !)
اخمام باز نمیشن ... نگاه جدی ای که قرار نیست مالیم
بشه ... چشماش رو اشک پر میکنه ... دستاش رو
جلوی تنش به هم گره زده کاله پایین تر اومده ...
پایین تر از سر بی موش جایی نزدیک به
ابروهاش

رو به روش روی زمین نشسته م و دست بلند میکنم
... خودش رو جمع میکنه ... جا می خورم ... و ا رفته

و

مات برده می پرسم : من کی تو رو زدم سُها که حال
می ترسی ؟! ...

اشک های درشتش روی گونه های نرم و سفیدش راه
می افتن و بینیش رو بال میکشه ... میگه : صدرا
گفت

مامانا بدن ... بچه هاشونو میزنن ...
با دست بازوی دست دیگه ش رو نشون داد : زخم بود
اینجاش !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خشکم میزنه صدرا کتک می خوره ؟ ... از
مادرش ؟ .. خودم رو جلو میکشم ... با دستام
بازوهاش رو
میگیرم و زل میزنم به چشمای هنوز اشک آلودش ...
میگم : من هیچ وقت تو رو نمی زنم عزیزم ...
هیچکس هم
حق نداره تو رو بزنه مامان جان باشه ؟ ...
- حتی اون آقاهه ؟ ...
اخم مالیمی میکنم : کدوم آقاهه ؟ ..
- همون دیه ... همون که تو زدیش !
چشمام گرد میشن و از کنار تنتش خم میشم ... تا
ورودی ساختمون می ترسم کسی باشه ، کسی
شنیده
باشه ! ولی خبری نیست ... باز به سها نگاه میکنم و
میگم : لطفا این راز رو پیش خودت نگه دار ... به
کسی نگو !
لب پابینش رو گاز میگیره ... ساکت به من نگاه میکنه
.... میپرسم : به کی گفتی ؟ ...
- من ندفتم ! (نگفتم)
- پس چی ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- صدا به اون خانومه دُفت ... دُفت تو عصبانی ای
باباشو زدی !

وا میرم سر جام و دستام از کنار تن سها سُر می
خوره ... کدوم خانومه ؟ ... پ ... پریناز ؟ ... در
ساختمون

باز میشه ... پویان سرکی میکشه و با دیدنه ما روی
زمین میگه : عه ... کی بیدار شدین شماها ؟ ...
از جا بلند میشم رو به روش می ایستم و میگم :
خیلی وقت نمیشه ! ...

پویان لب میزنه : همه رفتن روستا گردی ... سیاوش
و کیارشم خارجیا رو بردن ... شما نمیرین ؟ ... یا کار
خاصی ندارین ؟

سوال میکنم : چطور مگه ؟ ...

مهوش زنه برادرمه ، همون که قراره بر اش لباس
بدوزی ... شنیده تو خیاطشی ... گفت اگه خلوتی
زحمتشو همین جا بکشی ولی من بهت نگفتم ...
گفتم شاید شلوغ باشی !

لبخند میزنم ... از گوشه ی چشمم می فهمه و لب
میزنم الان به من نگفتین یعنی ؟ ...
- نه ... گفتم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- آله ... دُفتی ! (آره .. گفتی !)
پویان رو به سها میگه : بال خانوم من اصل هم
نگفتم ...

- چال ... دُفتی ... (چرا ... گفتی ...)
- ععع ... سها ...

سها مظلوم میگه : بیشید !
خم میشم ... کالهش رو کمی بالتر میکشم و میگم :
شما امروز حق ندارین بازی کنین ... همچنین ... حق
ندارین از کنار من فاصله بگیرین ... میشه جریمه ی
دیشب حرف گوش ندادنت ... خب ؟ ...
- اوب ... ولی به مامانی میگم ...
- حتما بگو ... تا قهر کنه باهات که مراقب خودت
نبودی !

سها ناراضی بهم پشت میکنه و سمت خروجی میره
... میگه : اصنم نمی جم ! (اصل هم نمیگم)
پویان خندون به ما نگاه میکنه و می خوام مانع بیرون
رفتنش بشم که تند میگه : سگا رو بردن سیاوش
فرستادشون عمارت اصلی .. نگران نباش !
پوفی میکشم و میرم سمت رخت آویز بزرگ جلوی
خروجی ... مانتوی جلو باز سورمه ای رنگم رو تن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میزنم و میگم : من امروز کاری ندارم می توانیم
بریم !

لبخند به لب در ساختمون رو باز میکنه و کنار می
ایسته ... زودتر از اون بیرون میرم ... سها روی
اولین پله

نشسته و با بیرون رفتن ما از جا بلند میشه از باغ
بیرون میزنیم ... دست سها رو نگه داشتم ... با دست
اطراف

رو نشون میده ... از زنگوله ی بزرگ ، گردن گاو
بزرگی که کنار جاده ایستاده تا خورجین دست باف
قهوه ای رنگ

روی الغ گوش درازی که با چشمای خمارش به ما
نگاه میکنه ...

پویان کنارم راه میاد و میگه : ماشین بودا !

- اینطوری قشنگ تره ... میشه از اینور بریم ؟ ...

پویان مکثی میکنه و میگه : گویا اطراف رو بلدین !
قبل از هر حرفی زودتر می پیچم توی راه خاکی و
فرعی که به عمارت می رسه ... راهی که از این
مسیر از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جلوی خونه ای رد میشیم که دل خوش از صاحباش
ندارم ... اما ... اما دوست دارم ببینمشون نه از
روی عاقله

... شاید از روی نفرت ... خیلی وقته نفرت رو توی
قلبم انباشته کردم .. هر روز بیشتر از دیروز ...
هرچند امیدی

ندارم که هنوز توی اون خونه باشن ... پدرم به شرط
پول قید منو رده بود ... منه دخترش رو ... الان باید
پیشرفت

کرده باشه ... خونه ی بهتر ... زندگی بهتر ...
هر قدم که جلو میریم دلم بیشتر میگیره جاده ی
خاکی که منو پریا می دودیم ... می خندیدیم و شب
گرفته از حرف های زشتی که بابا بهمون میزد ،
راهی خیابون می شدیم ... راهی روستا !
لب میزنم : فقط مسیرش سر سبز تره !

پویان سری تگون میدو و دستاش رو توی جیبای
شلوارش فرو می بره ... سوال میکنه : پدر سها حتما
الان
دلش براش تنگ شده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این کنایه س ... بیشتر شبیه اینه که ازم بپرسه پدرش
کجاست ؟ ... سها می شنوه ... منم شنیدم ...
همزمان هر دو می‌گیم : مسافرتی ...
سها - من که بابا ندالم !

پلک می‌زنم ... طوالنی ... سها دست بردار نیست که
می‌گه : آدم دل‌وخ ن‌گن ... عیبه ! (دروغ ن‌گن ..)
بهش چشم غره میرم و صدای بلند خندیدن پویان می
پیچه و خانوم های کنار جاده سمت ما برمی گردن
... خجالت زده میشم ... سها ولی پیروز نگاهم میکنه
و این چشم غره رفته من براش مهم نیست ... خودم
یادش

دادم دروغ ن‌گه ... برای همین لب می‌زنم : معذرت می
خوام ... حق با توعه !

سها می خنده ... یه خنده ای که دندونای ریز و ردیف
شده ش رو نشون میده و دستشو میکشه ... راه می
افته ... با عجله تر ... می‌گم : یواش !
ولی گوش نمیده و می دوه تا به گله ی گوسفندی که
توی جاده موندن برسه ! ... چوپان که مردی میان
ساله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و داره گوسفند ها رو راهنمایی میکنه تا از روی جاده
کنار برن ... صدای پویانی که میگه : خوب تربیتش
کردی !
لبخند خجالت زده ای میزنم .. حتی سمتش برنمیگردم
و لب میزنم :
- ولی مامانم منو خوب تربیت نکرده
پویان میخنده و میگه : خودت یه پامردی !
جواب میدم : یه خانوم قوی ام ! ... برای قوی بودن
الزم نیست مرد باشم !
سکوت میکنه ... دو سه قدم جلوتر میرم ... وقتی حس
میکنم کنارم نیست ... صبر میکنم و عقب
برمیگردم ... دست ها به جیب بین جاده ایستاده و به
من زل زده ... میگم : حرف بدی زدم ؟!
لبخند کجی میزنه و میگه : به احترام حرفت سکوت
کردم و چند لحظه بی حرکت موندم !
میخندم و نمی دونم چی میشه که منم خودمونی میشم
... از این لحظه به بعد ... شاید دلایلش صادق
بودنش ، بی ریا بودن ... خوب بودنش ... لب میزنم :
شلوغش نکن !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

راه می افته راه می افتم ... نزدیک میشیم ...
طوری که پرچین های دور خونه رو می تونم ببینم !
غمگینم ... شکل دختری که از خونه بیرونش کردن و
حتی پدر مادرشم اونو نخواستن ... شکل ؟ .. در واقع
من

همون دخترم ... حتی غمگین تر ... وقتی که شوهرش
رو به خواهرش باخته ! ... وقتی تنها دخترش رو
بزرگ

میکنه و وقتی که هربار با دیدن آینه ، کسی رو می
بینه که اونو نمیشناسه !

پویان حرف میزنه ... نمی دونم از چی میگه ... شاید
از خونه ش ، از خانواده ش نمیدونم ، شاید ! من
حواسم نیست ... سها زودتر از من رفته ... جلوتر ...
اونقدر می دوه تا زمین می خوره ، کالهش زمین می
افته ...

سری که بی مو بودنش خار میشه برام و توی قلبم
فرو میره ! افتاده دخترم ... جلوی خونه ی پدرم ... نا
ندارم

تکون بخورم ... انگاری که غما خودشون رو بال
کشیده باشن ... تا حنجره م ! ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پویان تند از کنارم میگذره و صدای دختری که میگه :
والای ... خانوم کوچولو ... چی شد ؟!
نمی بینمش ... تا وقتی که از دیوار خونه میگذره و
همه ی حواسش به سهای زمین خورده س و این صدا
شکل صداییه که چند سال پیش جیغ میزد : بگیرش
پریرخ ... پری بادبادکم رفت ...
بزرگ تر شده ... طوری که روسری قواره بلندش رو
قشنگ دور سرش بسته و از سبزه بودن پوستش کم
شده
! ... طوری که با خودم فکر میکنم شاید الان کیک اگه
بپزه خوشمزه ترین کیک روی زمین بشه ! ...
راستش
دلم برای مزه ی بد کیکایی که درست میکرد هم تنگ
شده
من احمق شدم ... یه احمق که میدونستم نباید پیام و
اومدم ... می دونستم اگه پیام شاید ببینمش ... یا
ببینمشون ! می دونستم و اومدم ... اومدم چون دلم پریا
رو می خواست ... پریایی که سها رو بلند میکنه از
روی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زمین و پویانی که بهشون میرسه ... هر اسون میپرسه
: سها خوبی ؟ ...

پریا سر بلند میکنه تا جواب پویان و بده و با دیدن
پویان جا می خوره ... ساکت میشه ... اونو می شناسه
؟

... می شنوم که میگه : آقای مردانی ...
پویان خندون میگه : سالم دختر خوب ...
سها بغض کرده دستای کثیفشو سمت میگیره و میگه :
ببین ... (زخ شوده !) زخم شده)

توجه پریا و پویان سمت من جلب میشه ... منی که به
خودم می جنبم و جلو میرم ... همه ی تالشم اینه که
به پریا نگاه نکنم ... پریای مات برده ای که همه ی
حواسش به منه ... که جز دو تا چشمش دوتای دیگه
قرض

کرده ... حس میکنم از سمت دیگه ی رو بند ، به
صوتم نفوذ میکنه ... کنکاش میکنه ... می شناسه ...
شناخته ...

گند زدی پریرخ ! برای بار چندم گند زدی ...
سها رو بغل میگیرم و میگم : هیچی نیست مامانی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پریا بهت زده از جا بلند میشه ... خیره خیره ... پویان
میگه : حالش خوبه ... چرا نگرانی ؟ ...

منو میگه ... منی که از هیجان به نفس نفس افتادم و
از ترس اینکه پریا دهن باز کنه و از من حرف بزنه ،
حرف زدنم گرفته س ، جدای بغضی که از دوباره
دیدن پریایی دارم که حس میکنم چند سانتی بلند تر
شده و دلم

غنچ میره برای خواهرم ... خواهر کوچیک ترم که
جیغ زده بود ، گریه کرده بود برای من ... خواهر
همین ...

پریناز چی ؟ ... نه ... اون خواهر نبود ... خواهر
نیست ...

برای پویان سری تگون میدم و راهمون پیش میگیرم
برای رفتن ... دور شدن ... ولی ... ولی لحظه ی آخر
به

پریا نگاه میکنم ... ما گناه داریم ... خیلی گناه داریم که
چشمای پریا از اشک پره و چشمای من از ترس ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

که من بی تفاوت نگاه از اون میگیرم و راه می افتم و
پویانی که میگه : برو تو دختر ... مامانت الان منو
ببینه

دار میزنه !

صدای پریا نمیداد ... صدایی که بخواد جواب بده ...
مامان دارش میزنه ؟ ... چرا بزنه ؟! ... پشتم به
اوناس ...

صدای قدم های پویان رو پشت سرم می شنوم ... قدم
های تند و سراسیمه که وقتی به من می رسه میگه :
کجا

گازش رو گرفتی ؟!

زمان می بره خودم رو جمع کنم و این همه ی غصه
رو جور کنم ، جفت و جور کنم ! منه بیچاره ای که
دلم

رو پشت سرم جا گذاشتم ... جلوی خونه ی پدریم ...
کنار خواهرم ... که وقتی به عقب نیم نگاهی می کنم
می

بینمش ! تنها وسط جاده ایستاده ، نرفته توی خونه ...
به من زل زده !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باد لباس محلی که تنش کرده رو تگون می ده و تور
دامن چین چینی که تنش روی هوا معلق میشه گاهی
! تصویر یه دختر نو جوون که برق اشکی که تو
چشماشه از اینجایی که منم ، معلومه !
که تند باز به رو به رو نگاه میکنم و پویان میگه :
حالش خوبه بچه ... چرا اینقدر هراسونی !؟
آب دهنم رو قورت میدم ... لب میزنم : خو .. خوبم !
دیگه چیزی نمی گه ... شاید فهمیده اصال خوب نیستم
و میخوام فکرش رو از کنار خودم منحرف کنم که
میگم :

- مادرش چرا باید تو رو دار بزنه ؟ ...
سها سفت منو چسبیده و دستاش رو دور گردنم حلقه
کرده ... میشنوم که پویان میگه : چون من وکیل
دامادشم ...

- به نظر دشمن نمی اومدین !
- برای پریا من یه دوستم ... اون خواهرشو دوست
نداره !

مکت میکنم ... پویان میفهمه رنگ و روم پریده و
خودش رو جلو میکشه ... سها رو از بغلم میگیره و
میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان خوب نیست ، بغل من بمون ... باشه ؟
سها با غریبی سری تکون میده ... کنجکاو منو نگاه
میکنه و من قدر دان به پویان نگاه میکنم ... به وکیل
سیاوش ... به دشمن پریناز ! چه خبره مگه ؟ ...
دعوای قانونی سر چی ؟ ...
باز سمت عمارت راه می افیم ... سمت ساختمونی که
بالای روستاس ، ولی شبیه به روستا نشینی نیست ...
سیاوش رو می شناسم ... لباس سوار کاری تنش ...
اونو بلند تر نشون میده ! شبیه یه اشراف زاده ی
انگلیسی به
نظر می رسه ! همراه با جیک حرف میزنن ، مالیم با
اسب راه می افتن ... طول جاده رو سمت ما میان ...
من یادم میاد ... همه ی دیشب رو وقتی به عمارت
برگشته بودم نبودش و همه سراغش رو از من می
گرفتن ... بابکی که فحشای ریز و درشت به اون می
داد سیاوش حتی یک درصد هم نمی تونه به این
فکر کنه
شاید پریرخ خواهر داشته ، صورتش سوخته ...
پدرش اونو رها کرده ... من حق دارم دلخور باشم که
منو شناخته

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

؟ منو آشنا می بینه ، یکی شکل پریرخ که عاشقش بوده ! شکلش ، نه خودش !

به ما می رسن ... جیک افسار اسب رو مالیم عقب میکشه و باعث توقف اسب میشه ... لبخند عریضی میزنه و صبح بخیر میگه ... من سری تکون میدم پویان جوابش رو میده ... سیاوش اخم داره و رو به پویان میگه :

چه خبره ؟ کجا ؟

پویان لب میزنه : مهوش می خواد ، سمین برایش سانت بزنه بابت لباس !

سیاوش تند خو میگه : کارمندم رو آوردم یا خیاط واسه مهوش ؟ ... (رو به من (الن تایم اداری هستی که

بری دنبال کار خودت ؟!

و ا می رم پویان میگه : کاری ندا...

سیاوش - کار می تراشم ... (رو به من (قرار های شنبه رو تنظیم کردی ؟ ... زنگ زدی مالکی بگی جلسه

ی شنبه به هفته ی دیگه موکول شده ؟ ... پرینت متنی که باید توی جلسه بابت این قرار داد بسته شده قرائت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بشه رو تایپ کردی ؟ ..
ماتم میبره ... با دهن باز بهش نگاه میکنم ... به این
حرف زدنش ... بهانه تراشیدنش ... پویان خنده ای
عصبی میکنه و میگه : تا آخر امروز بهت ...
سیاوش با پر خاش لب میزنه : الن !
پویان - تا اینجا اومده !
- از اینجا برمی گرده !
- سیاوش واقعا ...
بین گفته های پویان سمت من برمیگرده و میگه : چه
کنیم ؟ ... برمی گردی یا میری ؟ ... واسه ی همیشه !

با دست عمارت رو نشون میده ... مگه قبال نگفته
بیرونم میکنه ؟ ... این بازیا چیه ؟ ... پویان پوفی
میکشه و
سها به بغل ... بی محل به سیاوش میگه : بچه رو که
به بردگی نگرافتی ، بره با صدرا باشه حداقل !
حتی از منم نمی پرسه ... سها هم اسم صدرا میاد
ساکت میشه . نه بحث میکنه ... نه بهانه میگیره .
سیاوش
پایین میاد از اسب و رو به من میگه : سوار شو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اخم میکنم ... مالیم ... نیم قدم عقب میرم ... عقب رفتنم
رو می بینم ... سمت جیک برمیگرده و سرش رو
بال گرفته برای دیدن جیکه روی اسب مونده ! ... با
دست عمارت رو نشون میده و به التین میگه : تو برو
... ما هم
می یام ... اون از اسب می ترسه ...
*

- دوشش داری ؟ ...
- موهاش گشنگه ! (قشنگه)
- موهاشو بزنی ؟ ...
- گناه داله ! (داره)
- ولی تو قشنگ تری !
سرش رو بلند میکنه ، از اینجا می بینم ! از اینجایی
که پشت سر اونا ایستادم و سیاوش سها رو روی پاش
گذاشته ! یه وری ... عروس مو بلوندی که براش
خریده ! با یه آدم آهنی برای صدرا ... امروز روز
آخریه که اینجا
می مونیم ! اصل او مدم لباسای سها رو عوض کنم
تا برگردیم ، با هم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما این بغل سیاوش نشستنش دلم رو شور میندازه ...
می ترسم از این نزدیکی و جز گند و کثافتای بال
اومده تا اینجا به این فکر میکنم اگه سیاوش بفهمه
سها دخترشه هم منو می بخشه؟! ... قانده و قانون
حکم

میکنه نبخشه !

مخصوصا وقتی سیاوش سمت سها برمیگرده و میگه
: من؟! ... من کجام قشنگه ؟

- موهات چشات ... خاله ریحانه میگفت اینا هم
گنشگه !

دست سفید و لطیف رو مالیم روی ته ریش سیاوش
میکشه ... سیاوشی که لبخند به لب میگه : شکل
چشای تو !

سها نخودی می خنده ... ریز ریز ... با ناز ... با
عشوه .. اصل دخترا برای ناز کزدن و قشنگ تر
کردن این دنیا

به دنیا اومدن ... با همون عشوه لب میزنه : عمو
بابک میجه) میگه (چشم شکل مامان سمینه !
سیاوش مکثی میکنه ... تهش آهسته لب میزنه : راست
میگه ... مثل اون خوشگله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طبیعیه که دلم مالش بره و حسم رو قلقلک بده این
جمله ... صدای پروین از پشت سرم میاد : سیاوش
همه منتظر تو موندنا !

سیاوش عقب برمیگرده ، شکل سها ... منو می بینن
... سیاوش با دیدنم ابرو بالال میندازه و سها لب میزنه :
بین ... چشماش خیلی خوشگله !

سیاوش لبخند کجی می زنه و پروین خندون میگه :
من خوشگل تر از مامانتم !
سها مکثی میکنه و تهش میگه : من فگط (فقط)
چشماشو دیدم !

سیاوش جا می خوره ... شکل پروین که هنوز پشت
سرمه و لب میزنه : تو مامانتو ندیدی ؟! ...
من جلو میرم و مبل رو دور میزنم ... خم میشم و سها
رو از بغل سیاوش میگیرم ، در واقع میخوام مانع
ادامه ی گفت و گوی اونا بشم و میشم ... میگم : ما
بریم آماده بشیم ... از آقا تشکر کردی ؟!
پروین میگه : آقا چیه ؟ .. بگه عمو !

دلم ریش میشه ... عمو زشته ... عمو گفتن از دهن
سها زشته ... اون باباشه ... کسی نمی دونه ... ولی
من که

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می دونم ... حیا حکم میکنه خجالت بکشم و میکشم ...
از خودم ، پیش خودم !

تند میگم : آقا !

پروین هر لحظه بیشتر جا می خوره ... سیاوش به من
زل زده ... منی که رو به روی اون ایستادم ... بی
حرف

... پر فکر ... سها خندون میگه : ممنونم ! (ممنونم)
سیاوش لبخند به لب سری براش تگون میده و من دور
میشم ، دور نه ... فرار میکنم ! امروز بغلش کرده ...
بعد از مدت ها !

سها بغلمه و عروسکی که دستش مونده رو بال
میگیره ، میگه : نگا ... چقد خوشجله !
- چرا قبول کردی ؟ ...

با مکث میگه : دفعام میکنی ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... نه ... من با خودم دعوا
دارم ... برای خودم ترسیدم ! اونقدر ترسیدم که نمی
دونم چی بگم ؟ کجا برم ؟ ... اونقدر که لبام رو
بازبونم تر میکنم و میگم : نه ... معذرت میخوام ...
اشکالی نداره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش رو جلو میکشه و دستاش رو دور گردنم حلقه
میکنه ... میرم تا اتاق و ریحانه رو می بینم که
مشغول بستن زیپ چمدونشه ... با داخل رفتم سر بلند
میکنه و با دیدنم لبخند میزنه ... مودی ... میشه درکش
کرد ... محل نمیدم ... سها رو روی تخت می دارم و
میشنوم صداشو : به نفعته ازش دور باشی !
سمتش برمیگردم ... دست برداشته از چمدونش و
روی زمین نشسته ... وقتی نگاهم رو به خودش می
بینه

میگه : سیاوش رو میگم ... پریخ راحتت نمی ذاره !
نگاه طوالنیم رو که می بینه فکر میکنه نمی دونم
پریخ کیه ؟! که توضیح میده : زنشو می گم ...
قورتت

میده ... درسته !
خواهرم رو میگه ... پریناز ... چیزی بیشتر از قورت
دادنه ... اون می تونه تا مرز جون گرفتن بره ... تا
مرز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کشتن ! وقتی خواهرشو فدا میکنه ... می سوزونه ...
اون سایه مهران بود ... با همون دستمال گردنی که
خودم

بهش داده بودم ... وقتی که از دوری پریناز به
بیچارگی رسیده بود !

عشق می تونه آدم رو ذلیل کنه ... زمین بزنه ...
بشکنه ! ... عاشقی که همیشه ضعیفه ! ... شکل
مهران ...

پریناز اونو دوست نداشت ... هیچوقت ...
سری تکون میدم ... نه جواب میدم ... نه انکار میکنم
... سیاوش گفته منو ببینه ... الزم داره که هر روز منو
ببینه .. عشقه یا هوس ؟ .. عشق اخه ؟ .. تو همین چند
روز ؟!

مشغول بستن چمدونا میشم ... دیگه از اون جاده ی
خاکی رد نمیشم ... دیگه اون مسیر رو حتی نگاه
نمیکنم ... جاده و مسیری که بخواد به خونه ختم بشه
... خونه ؟ ... خونه ی من ؟ ... نه ... خونه ی پدرم ...
خرابه ی
من ! همین قدر طرد شده ...
*

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- ای دورت بگردم مادر ... ای جان من ... الهی فدای
قد و بالت ...

صدای ظریف سها با همون ناز و غمزه که میگه :
الهی گلبونت بلم (قربونت برم) فدات بشم من ...
می خندم ... شکل بابک که ریشه میره و میگه : تو
ذاتت بچه ... اینا رو از کی یاد گرفتی ؟ ..
سها دستاش رو محکم دور گردن خان جون حلقه
کرده و ولش نمیکنه ... خان جون دستمال روی زمین
مونده رو سمت بابک پرت میکنه و میگه : سر به سر
دخترم نذار ...
من میگم : منم بغل کن ...

خان جون میگه : فقط سها ..
سها میخنده ... کیف میکنه ... خان جونم لبخند به لب
میگه : داشتم دق میکردم دیگه ...
- دور از جون ...
- چرا باتاکسی اومدی ؟ ...
بابک جای من جواب میده : خانوم با رئیس شرکت لج
کرد ، زودتر با تاکسی اومد ... خدا تو منم پول کرایه
داد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خان جون منو نگاه میکنه ... یه نگاه طوالنی ... از
اونا که با لبخنده و به من میگه من ایمان دارم تو کاری
رو

دلیل نمیکنی ... اصل همین اعتماد کردنشه که به من
اعتماد به نفس میده ...

وقت شام ، وقتی کنارشم ... وقتی پای گاز جفتمون
ایستادیم تا اون بشقاب برنج رو پر کنه ... کفگیر رو
ته

دیگ میزنه و برنج قد کشیده و دم کشیده و تازه روغن
شده رو هم میزنه و خیره به همون برنج توی قابلمه
میگه
:

- چیکار کرد که لج کردی !؟

جا نمی خورم ... وقتای خلوت بودنمون .. دوتایی
بودنمون سوال میکنه تا معذب نباشم و جواب میدم :
زنگ

زد به پریناز تا حرصش بده ... گفت داره با کارمندش
الس میزنه ! من شنیدم .. اتفاقی شنیدم ... گفتم دیگه
سوار

ماشینش نمیشم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خان جون لښخند ميزنه ... ميگه : خوب كړدى ... ولى
اونقدر فرار نكن ، لڅ نكن تا از دستش بدى ... يادت
نره اون سياوشه ...

چيزى نميگم و در واقع براى گفتن چيزى دست دست
ميكنم ... تهش وقتى بشقاب خالى رو بهش ميدم تا
پر كنه لب ميزنم : خرابشم رو زندگى پريناز ؟!
خونسرد بشقاب رو ميگيره و پرش ميكنه ... همزمان
ميگه : زندگى خودت رو پس بگير...تو ميگى زندگى
پريناز ؟

- صدرا چى ؟ ...

- سها چى ؟ ...

- من رو ندارم به سياوش بگم كى ام ؟ سها كيه ؟
تا كى ؟!

بشقاب پر شده رو ستم ميگيره ... من نگاهش ميكنم ...
تا كى ؟ ... دست بلند ميكنم و دكمه ي تنظيم شده
ي روبند قرمز ميشكيم رو باز ميكنم ... چهره ي از
ريخت افتاده م ... خود واقعي ... خون سرده خان جون
...

خونسرد و مهربون ... با نگاه آرومى كه خود به خود
ارومم ميكنه ... لب ميزنم : اين شكلى ؟ ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- یه آدم خوب ... با جلد و ظاهر بد ... بد نمیشه ... اون
باید انتخاب کنه ... حق انتخاب نداده ، قضاوت
میکنی ؟

رو بندم رو می بندم و هیچی نگیم .. هیچی !
بشقاب رو از خان جون میگیرم ... میرم تا اتاق ... تا
پذیرایی ای که سفره انداخته شده و بابکی که سها رو
زمین خوابونده و قلقلک میده ، صدای خنده شون عین
مته مغزم رو سوراخ میکنه و با خودم فکر میکنم ...
قضاوت ؟ ... من شهادت ندارم ... شهادت این شکلی
رو به رو شدن با سیاوشی که هنوز پریرو گفتنش
ذوب میکنه

دلم رو ... انگار که خاطره نیست . واقعیه !
*

به نسخه ی جدیدی که توی واتساپ برام فرستاده نگاه
میکنم ، دکتر رو میگم ... اصل از روزی که فهمید
من خودمم و خودم ، بی شوهر ، بی مرد ... رعایت
میکنه .. بی ویزیت نسخه می نویسه ! ... نخواستم
ازش ولی
خودش این کارو میکنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدم نمیاد ، برعکس ... ممنونم ازش ... دیروز باز
پرسیده بود ... از پدر سها چه خبر؟! ... لبخند
ژکوندی زده

بودم ... لبخند دلچسپ و آری که خالی بودن دستم رو
بهش نشون می داد و چقدر عاقلانه دیگه بحثش رو
پیش
نکشیده بود !

سیاوش منو الزم داره و دو روزه که ازش خبری
نیست ؟ ... نه میاد ، نه میره ! هیچی ... انگشت اشاره
م رو

روی لبم گذاشتم ... از روی رو بند و لبم رو از داخل
میجوم ... مضطربم .. ترسیده م ... اگه دیر بشه چی ؟
...

صدای تند قدم برداشتن میاد ، محکم قدم برداشتن ...
نگاهم رو از صفحه ی گوشی میگیرم و به ورودی
سالن خیره میشم ... پروین ؟ ... با اخم میاد ... بین
انگشتاش لبه ی یه کاغذ رو نگه داشته و با دیدن من
اخم کرده
میگه : چه خبره اینجا ؟ ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جنگ طلبه ... من از جا بلند میشم ... رو به روی اون
... سمت دیگه ی میز ... میگم : چی چه خبره ؟ ...
صداش بلنده که در اتاق کیارش باز میشه ... با دیدن
ما رو در روی همدیگه میگه : چه خبره !؟
همه همین سوال رو می پرسن و پروین اخم آلود و
شاکی میگه : گپ شرکت پیام رسمی اومده بابت جا به
جایی کارکنا ... اسم منم توش هست ...
کیارش اخم ریزی می کنه ... من سر در نمیارم ...
ولی کیارش جلو میاد و برگه رو از پروین میگیره ...
با

دیدن محتویات برگه ابرو بال می ندازه و سر بلند
میکنه ... به من زل میزنه و میگه : واقعا چه خبره !؟
این بار کالفه و شاکی از این بی خبری و اتهامه
ندونسته میز رو دور میزنم و کنار کیارش می رسم
... هر

دوی اونا به من خیره ن و من برگه رو میگیرم ... جا
می خورم !

جا به جایی سِمَت ... بین من با پروین ... من از فردا
منشی سیاوش حساب میشم و نگاه خیره م به برگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طوالنی میشه صدای پای دیگه ... صدای نفرت
انگیزی که میگه : به به ... بیخود نیست چسبیدیا ...
سر بلند میکنم ... شهروز با اون لبخند کج اعصاب
خورد کنش منو نگاه میکنه ... میگه : چی کار کردی
که

خواهانه تو شده ؟!

کیارش میگه : بسه ...

شهروز پوزخند کجی می زنه و میگه : بساط کثافت
کاریشو این بار تو شرکت پهن کرده !

پروین نفس عمیقی میکشه و رو به شهروز میگه :
سختته خفه شی ؟!

باید ناراحت بشه اما ناراحت نمیشه و عوضش میگه :
گیریم من خفه ... بقیه چی ؟ ...

پروین تند خو جواب میده : به بقیه ربط نداره ... من
خودم جامو عوض کردم باهاش !

حمایت میکنه ... از سیاوش ... شهروز ابرو بال می
ندازه و دستاش رو تسلیم وار بال نگه می داره ... لب
میزنه : اینارو به پریرخم بگو !

پریناز ... منو می بینه ... منی که منشی سیاوش میشم
... آماده م ؟ ... نه .. اصل ... منو ببینه چی ؟ ... داد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیداد کنه چی ؟ ... اون ساکت می مونه ... اون برای
پریرخ بودن الزمه که ساکت بمونه ! ... ولی من
شهامتم رو گم

میکنم و پر میشم از اضطراب ...
کیارش - پریرخ غلط کرده ... تو که میشناسی سیا رو
(...) رو به پروین (حرف حرفه سیاس ... جرات
مخالفت داری ، برو دفتر خودش ! خلوت کن
اینجا رو

پروین شاکی از اتاق بیرون میره ... شهروزم پشت
سرش ... ولی قبل از خارج شدن رو به من میگه :
بتیغش

! ... در کل که واسه دو سه روز تو رو می خواد !
صبر نمیکنه تا من حرفی بزنم و بیرون میره ... دلم
داره می ترکه ، تهمت زدن آسونه ... من اخم میکنم ...
من گرفته م ... من پر از اضطراب مادرانه ای هستم
که هرچقدر گفته های شهروز به همم بریزه باز بمونم
... گوش

کنم ... صبر کنم ، مهم سیاوشه ، اون این مدلی نیست
! اونقدر احمق که فکر میکنم شاید منو شناخته باشه !
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید منو می خواد ، چون حس میکنه براش اشنام !
شکل روزهای اول با پریرخ بودنش !
تا وقتی که کیارش سمت من برمیگرده و لب میزنه :
- نمیدونم چیکار کردی که همچین کرده سیاوش ، ولی
گند زدی سمین ... فکر نکنم عروسک خوبی برای
سرگرمی باشی !

با کنایه به روبندم نگاه میکنه ... تهش عصبی دور
میشه و به اتاقش میره ... انگشت نما میشم ... توی
شرکت ... وقتی میرم تا آبدار خونه ... وقتی پچ پچ ها
رو می شنوم شروع میشه .. تحقیر ، تمسخر ! من
... من

زنش بودم ... یه زمانی ... همه ی اینا در عرض یه
روز ... تحمل میکنم چون باید تحمل کنم ! چون
سیاوش اینطور
نیست ! همه اشتباه میکنن ..

موقع خونه رفتن بابک نق میزنه : چرا باید بگه تو
منشیش بشی ؟

نگاهم از پنجره به بیرونه ، به خیابون ، به پسر موتور
سوار و کاله کاسکتی که سر دخترک پشت سرش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گذاشته ! چشماش رو ریز کرده چون باد تو چشمش
می ره ، ولی کاله نداره ! ... عشق چه شکلیه ؟
بابک صداشو بال مییره و میگه : گوش میکنی ؟
حقیقتش آره ... ولی روم نمیشه نگاش کنم و بگم شاید
دوسم داره ... نگاش نمیکنم ، سمتش برنمیگردم و
میگم : شاید دوسم داره !
هزار بار گفتم ... قبال ها ... توی هر داستانی ! گفتم
عشق احمق می کنه ، کور میکنه ، ال میکنه الن
من یه احمقه کورم که می دونم در آینده در برابر
سیاوش ال میشم بابک شاکی میگه : خودتو
مسخره کردی ؟
... مگه چقدر امکان میده پریرخ یه خواهر داشته ،
حرومزاده ی بی پدری که نامزدش رو ازش بگیره ؟
... چقدر
ممکن میدونه که سُها دخترش باشه ؟! تو مخت
تاب برداشته ... جز سو استفاده قصدش چیه ؟! اون
صورتت رو

خودم میگم سوختگی رو دیده ... منو ندیده ... بغض به
سرعت نور حنجره م رو پر میکنه و اشک ، از

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغض سریعتر توی چشمام جمع میشه ... سمت بابک
برمیگردم و لب میزنم : چاره دارم ؟
ساکت میشه بابک ... شاید حرصش رو روی گاز
ماشین خالصه میکنه ، چون انگار داریم پرواز میکنیم
!
اونم اینو میدونه ، اصل همینی که می دونه مجبوریم
به همش ریخته ، آشفته ش کرده !
*

- فرم خام قرار داد ها رو توی دسک تاپ لب ثابت
گذاشتم ! سر رسید روی میز هم همه ی شماره هایی
نوشته شده که ممکنه ازت بخوان ، به ترتیب فامیلی
نوشتتم ! پیدا کردنشون راحتته ! تاریخ جلسه های مهم
رو ،
توی تقویمت ، اون سر رسید قرمز یاد داشت کردم ،
هر روز چکش کن ... باشه ؟ ...
سر پا ایستادم ، از سر حوصله همه چیز رو بهم میگه
یادآوری میکنه ! سری تکنون میدم و وقتی کارتن
کوچیک لوازم شخصیش رو دستش میگیره میگم :
پروین !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صبر میکنه ... نگام میکنه ... لب میزنم : من ... من
نقشی نداشت ...

لبخند محوی می زنه و میگه : می دونم !
صدای بَم و مردونه ای که توی سالن می پیچه : با
مالکی حرف بزن ، بگو ساختون کلنگی توی فرشته
رو

می خوام ! خودش آدرس داره حله به آقا
عزیزم اطلاع بده ... بگو آخر هفته وسایلی که برای
دخترش

گرفتیم رو جلو خونه ش خالی ...
منو پروین سمت صدا برمیگردیم ... سمت سیاوش
گوشی به دست با اون پیراهن کرم و شلوار خاکی و
کالج

قهوه ای تیره ش ! یه استایل بی نقص که شیک و
قشنگ توی تنش نشسته !
که ما رو می بینه اما از کنارمون بی تفاوت رد میشه
تا اتاقش ... بی حرف ! ... صدای پروین نگاه منو از
اتاق
سیاوش میگیره ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- یه آدم در حال غرق دست و پا میزنه تا نجات پیدا کنه ! ..

زبونش رو بین لباش میکشه و می گه : سیاوش
در حال مرگ نیست ... یه آدم مرده س ... که میخواد
بقیه رو

با خودش ببره ... دنبال نجات پیدا کردن نیست !
سکوت طوالتی میشه که میگه : حتی شبیه آدمی نیستی
که بخواد ازش سو استفاده بشه

لبخند مالیمی میزنه و از کنارم رد میشه ... دور میشه
... میره ! من می مونم و صندلی جدیدی که از امروز
به بعد اشغالش میکنم و نگاهم به در خروجی سالن می
افته ... پریناز چه موقع از این در داخل میاد و منو می
بینه

؟! اصل منو یادشه ؟ ...

صدای تلفن روی میز حواسم رو پرت میکنه طول
میکشه تا جلو برم و بردارم ...
- بله !

- بیا اتاقم !

همین ! ... صدای بوق اشغال میپیچه تو گوشم و برای
چند ثانیه به گوشی تلفنی که دستم مونده نگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میکنم ! گوشه‌ی رو سر جاش می‌ذارم و میرم تا اتاقش
در میزنم و وارد میشم !

همه جا سفید و مشکی ! ماکت یه برج شاید 51
طبقه‌ی بزرگ ... هم قد من ... گوشه‌ی سالن و رد
شدن

آب نمای پیچ در پیچی از کنارش ! فضای حدودا چند
متری از اتاق رو اشغال کرده !

تابلوهای بزرگ از سقف تا کف ! ... شاید نمایی از
بالاترین نقطه‌ی یک کشور خارجی باشه ! منو یاد
نیویورک می‌ندازه نیویورکی که توی تلویزیون
اون رو پر زرق و برق نشون میشه ! شکل تابلوی
های چیده

شده کنار هم ... نمایی از برج ایفل ! ... مجسمه‌ی
آزادی آمریکا ... پرتره‌ی قشنگی از برج میالد !
ساعت آینه‌ای بزرگ که عکس خودمو روی عقر به
هاش می‌بینم .. میز کنفرانس بلند بال با صندلی‌های
چرمش ... که صدر اون میزی تماما شیشه قرار
گرفته و مجسمه‌ی شیشه‌ای لوگوی شرکت روی اون
قرار گرفته

... مردی که پشت اون میز ننشسته لم داده !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه دستش روی دسته ی صندلیش و آرنج دست دیگه
ش روی میز رو به روییش ! که چونه ش رو روی
دستش گذاشته و ریز بین به من نگاه میکنه !
به منه جلوی ورودی مونده که دست هام رو جلوی تنم
به هم گره زدم ... باید بگه خوش اومدی ... باید
لبخند بزنه ... باید اون چهره ای رو از خودش به من
نشنوده که ازش یادمه ! ... اونم منو یادشه ... میشه
یادش
نباشه ؟ ...

از جا بلند میشه ... خونسرد ... رئیس مآبانه ! جلو
میاد

موهای سیاه رنگش زیر نور لوستر اسپرت آویزون
مونده ی سقف برق می زنه ! درشت تر شده ، شاید
جا

افتاده تر ! بزرگ تر ... جوری که دلم بلرزه ، این
مرد برای من بوده ، شوهرم بوده

" مرداب فریب " به قلم : کوثر شاهی
چقدر بیچاره به نظر می رسم ... مخصوصا وقتی با
تحقیر نگاهم میکنه ... منو نه ، همون چشمایی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودش گفته براش آشناس ! زل میزنه و لبخند کجی
میزنه ... منتظر می مونم حرف بزنه ... اصل این
جلو اومدن و

این نگاه کردن یعنی خیلی حرفا داره تا بزنه و دست
بلند میکنه ... آروم و مالیم روی صورتش میکشه ...
چهار انگشت کشیده و مردونه ای که انگشت فلزی
تماما سیاه رنگش ناخود آگاه توجه جلب میکنه رو
روی

همون گونه ای میکشه که بهش سیلی زدم ! ...
نگاه بدجنس و موذی که اصل شبیه نگاه سیاوش
نیست ... نگاه شکارچی به شکاری که رو به روش
ایستاده

... خیره ، شایدم مظلوم ... بی پناه ! واقعا کی رو دارم
جز خودم ؟ ... خودمی که برام همه چیزه و سیاوش
خیره به

همین خودم لب میزنه :
- حس میکنم هنوزم داغه ! ...
گیج و گنگ نگاهش میکنم ... پوزخند به لب میگه :
جای سیلی رو میگم ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آب دهنم رو قورت میدم ، چروک بین ابرو هام ... اون
اینو می فهمه ... ترسم رو ؟ .. نه ... گیج و گنگ
بودم

رو ! ... تهش لب میزنه : باس تاوان بدی ! ...
- متو ... متوجه نمیشم چی میگه...

بین گفته م می پره و میگه : ازم خواهش میکنی
انتخابت کنم ! ... اونم وقتی می خوای باهام هم خواب
بشی
!

یه عالمه یخ ، توی سطلی که نیست ! یه عالمه
سرما ... تو فضایی که نیست ... خالی میشه روی
سرم ! ...

جوری که لرز بشینه تو استخونم ... وقیح هست ...
سیاوش نیست ... اشتباه گرفتی پریرخ ؟ ...
ماتم برده ... اومدم اینو بگه ؟ ... خواسته پیام که اینو
بگه ؟ ... صدا ها تو سرم زنده میشن :
(معلوم نیست چیکار کرده که سیاوش خان اونو می
خواد ؟

- وای خدا ... من فکر میکردم سمین جون این مدلی
نیست ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- چشماش ... ناز داره ... پدر دل آقای رئیس رو در آورده !

- فکر کنم تو اتاق خواب دیگه روبند نزنه ! ()
پر میشم از خشم ... از این همه حماقته خودم ، رد شده بودم از این حرفا ... گوش نداده بودم ، حال جایی نزدیک به قلبم تیر میکشه ! شاید شکسته ... شاید باید باور کنم ! ...

اونقدر به هم می ریزم و پر میشم از خشم ... اونقدر پر که چشمام رو اشک پر کنه و دست بلند کنم ... می خوام حرصم رو خالی کنم ... سیلی جای سیلی ؟ ... دست بلند میکنم و این بار سیاوش پیش دستی می کنه ...

زودتر از من ... مچ دستم رو نگه می داره ... محکم طوری که به لرزه بیفته دستم ... طوری که کم مونده تا دستم

خواب بره و به گز گز بیفته ... شاید چون روی شاهرگم رو گرفته ! ... خم به ابرو نمیارم ، ناله نمیکنم ... از درد

شکایت نمیکنم ... غرور ! ... غرور من ... مدلش این مدلی نیست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مچم رو میگیره و منو جلو میکشه ... سینه م به قفسه
ی سینه ش می خوره ... مماس میشه ... خم میشه ...
هَرَم نفس هاش پشت رو بند لعنتیم حس میشه و من
اولین قطره اشکم از گوشه ی چشمم پایین سرمی
خوره و

اون اینو می بینه و من چقدر از خودم نفرت دارم
برای این ضعف ، برای این اشک !
حرکت محکم آرواره هاش رو روی هم دیگه می بینم
، رگ گردن بیرون زده ای که به لبخند حرص
دریباره

روی لباش نمیاد ... وقتی لب میزنه :
- همینه ... پشت این پارچه ی لعنتی هم میشه ذوب
شدنت رو دید !

عقده ای ؟ ... ترسناک ؟ ... شاید ... شایدم ترحم بر
انگیز ... کی بیشتر ضرر کرده ؟ ... من یا سیاوشی
که

لب میزنه : جنستون از شیشه خورده س ... می خاره
! ... یه سیلی تو رو از بقیه سوا نمیکنه ! نازت با
بابک و

کرشمه ت با پویان ؟ ...

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

نگاه تحقیر امیزی به من می ندازه ... من ... ظاهر
... شکل نگاه خریدار به جنس کم ارزشه انتهای
ویرین ،

خاک گرفته ، از مُد افتاده ... دقیقا همون نگاه ... تهش
لب میزنه : لَوَندیت هم ... با من !
لبام می لرزه ... تتم ... از خشم ... اون یه عوضیه ...
یه عوضی ای که من هنوزم دوسش دارم ... اما ... اما
لب

میزنم : تو یه آشغالی ! ...
لبخندش عمق میگیره و دستم رو محکم ول میکنه ...
رد شدن پر سرعت خون بین رگ هام تا رسیدن به
پنجه هام رو حس میکنم ...
می خنده ، خونسرد ... لب میزنه : بمون و ببین !
- چی باعث شده فکر کنی می مونم و تحملت میکنم ؟!
ین لحظه سها یادم نیست اصل یادم نیست ... این
لحظه حتی یادم نیست این آدم رو به رویی سیاوشه
... همون سیاوشی که حتی بعد از این سه چهار سالم
شبا برای نداشتنش گریه میکنم ... بعد از 3 تا 365
روز ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچی یادم نیست و بهش پشت میکنم ... اولین قدم رو
برمی دارم و لب میزنه : به خودت شک کردی !
دست می ذاره روی غرورم ... روی غرور دخترانه
ای که لجبازی با اون همراهه ... پر نفرت عقب
برمیگردم

... اون ولی می خنده ... یه لبخند زشت روی فک
جذاب و محکم مردونه ای که ته ریش روی اون رو
گرفته !

لب میزنه : بمون و ببین کم میاری من کسی نیستم
که بشه از کنارش راحت گذشت !
میدونم ... حداقل من کسی ام که جون میدم براش ...
من .. من عاشقش بودم ... هه ... هنوزم هستم ! ...
هی ... به خودت بیا سُها چی ؟ ... بمیره ؟! ... در
واقع تو باید بمونی ... باید ... بایدی که باعث میشه سر
سخت
لب بزنم ...
- من کنارت نه ... از روت رد میشم !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

لبخندش رفته رفته محو میشه و بهم زل میزنه ... یه نگاه طوالنی ... بلوف زدم ... جوری بلوف زدم که خودم

از الن ، از قبل از فردا ، می دونم بازنده م ... یه بازنده که داره وانمود به برنده شدن می کنه ... حداقل به خاطر سها !

نگاهش میکنم ... طوالنی ... تا وقتی صدای کسی از توی سالن بیاد : سمین جان ... اینجایی ؟ تا وقتی که ازش رو برمی گردونم و بیرون میرم از اتاق ... ولی نگاه خیره ش رو حس می کنم . *

- با خودم می برمش !
پارچه رو بلند میکنه ... نخ رو هم ... سر حوصله نخ رو بین دندوناش می ذاره و پاره ش میکنه ... میگه : سها

.. مادر ... اون قره قره ی مشکی رو میاری مامان جان ؟

سها با اون شلوارک جین کوتاهش میره تا قفسه ها و قرقره رو میگیره ... من میگم : می برمش با خودم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سها قرقره رو سمت خان جون میگیره و خان جون
ازش میگیره ... میگه : من قند خونم نرماله ... نیاز
نیست برم سر بزnm ... بچه رو با خودت نبر !
جواب میدم : پرستاره گفت باید ماهییه بار تست بدی
... دیابت شوخی نیستا خان جون
خان جون پوفی میکشه و سر بلند میکنه ... از روی
عینک قاب مشکیش منو نگاه میکنه ... منی که رو به
روی اون سر پا ایستادم میگه : سیاوش چی ؟ ...
اومدیم و دوست نداشت ببریش محل کار !
آب دهنم رو قورت میدم ... راستش از صبح خودم به
همین فکر میکنم .. به سیاوش ... می ترسم جلوی
سها حرفی بزنه ... حرفی که نباید !
ولی تا کی خان جون باید تاوان بده ؟ ... تاوان سیاه
بختی منو ؟ ... منو با دخترمو ؟! ... من بی چشم و رو
نیستم ... بی حیا ... یه جاهایی روم نمیشه ... بیشتر از
این نیمی کشم ... مثل حال که دست سها رو مگیرم و
میگم
: ما رفتیم ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نگاه خان جون رو روی شونه هام حس میکنم ... در
واقع سیاوش اصل اون کسی نیست که فکر میکردم

...

که بود ! گاهی فکر میکنم شاید سیاوش فقط برای من
... فقط من خوب بوده ... منی که عاشقم بوده ! ولی

حال

فرق داره ... شاید این چهره ی واقعیش باشه ...
پشیمونم از دوست داشتتش ؟ ... نه اصل ... حقیقت
اینه هر حظه

بیشتر از لحظه ی قبل عاشقش میشم و فکر به لمس
تتم با دستاش وجودم رو گرم میکنه ... پر از تبی که
بعد از

عشق ، هوس توی اون بیداد میکنه !
سوار تاکسی میشیم و برای سها گوشزد میکنم ... به
چیزی دست نزنه ... حرفی نزنه ... شیطونی نکنه ..
اصل هرکاری که فکر میکنم سیاوش اگه باشه باهاش
برخورد میکنه رو میگم انجام نده !
گوش میکنه ... جلوی شرکت پیاده میشیم ... میریم تا
آسانسور و سها شروع میکنه به خوندن ...
- آهویی دارم شوشگله ..) خوشگله (...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وارد اتاق آسانسور میشیم و دکمه ی ریاست رو
میزنم ... سها باز میگه : فرار کرده از دستم !
- زِ دستم ! .. درست بخون ...
- عمو بابک میگه تو هرچی بگی درسته !
- این اشتباهه ... هرکسی اشتباه میکنه ... هیچکس
کامل و بی عیب نیست ... توام ممکنه اشتباه کنی ...
درهای آسانسور باز میشن ... دست سها هنوزم توی
دستمه ... اولین چیزی که میبینم سیالوش برگه به
دست جلوی میزیه که جای منه ... میز منشی ... برگه
رو داره می خونه و سها جواب میده : منم همینو دفتم
(گفتم
(خدا هم اشتباه میکنه !
سیالوش سمت ما برمیگرده و من نگاهم رو تند پایین
میارم .. میگم : این حرفا چیه ؟ ... استغفرالله
سها ولی جواب میده : خب منو یادش رفته دیجه)
دیگه (! ... همه شونو بابا داده ... منو نداده !
وا میرم ... کم میارم ... مثل همه ی وقتایی که سها از
باباش حرف میزنه ... از باباش سوال میکنه ...
سکوتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

طوالنی میشه که سیاوش میگه : آدینه تون بخیر
خانوما !

آدینه ... صدایی که تو مغزم اِکو پیدا میکنه ... یه صدا
... مال چند سال پیش ... اول صبح یه روز آفتابی
وسط دضشتی که من منتظر باشم و سیاوش دیر برسه
اما لبخند به لب با عشق بگه (آدینه ت بخیر پریرو !)
امروز چه روز گندی حساب میشه ... همین که سها
از باباش حرف بزنه و سیاوش امروز رو انتخاب کنه
برای

کلمه ای که منو تا مدت ها توی خاطره فرو می بره !
سمت سیاوش برمیگردم ... چشمام خود به خود نم
برمی دارن و من نفس میکشم ... عمیق و طوالنی زیر

روبندی که امروز خفه م میکنه ... مسیر رفت و امد
هوا رو جلوی دهنم گرفته !
سها زودتر به خودش میاد و میگه : سالم آقا ... آدینه
یعنی چی ؟

این آقا گفتنش بابت تذکرهای منه ... بابت گوشزد
کردنای منه ! ... من گفتم آقا بگه ... دردش از عمو
کمتره !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

... اصل امروز ساز ناکوکی دارم ... سیاوش روی
پاهش می شینه ... ترحمی که توی چشماشن قشنگ
نیستن ... در

واقع سیاوش ترحم بر انگیز تره ... کسی که برای
دخترش دل می سوزونه که پدر نداره ... یا از نبودن
پدرش شاکیه
!

لب میزنه : صبح ... وقت ... صبح شما بخیر زیبا
خانوم !

سها لبخند دندون نمایی میزنه سیاوش با دست
اتاقش رو نشون میده : نمی خوام اتاقم رو ببینی ؟ ...
سها به گرمی استقبال میکنه ... دستش رو از دستم
میکشه و میره تا رو به روی سیاوش و میگه : اجازه
میدین ؟ ..

- بفرمایید خواهش میکنم !

سها سمت من بر میگرده ... سکوت رو پای رضایت
میداره ... میره تا اتاقی که در اون نیمه باز مونده و
سیاوش از جا بلند میشه ... با مکث و خونسرد جلو
میاد ... چند قدم .. تا یک متری من و میگه :
- اون هیچوقت پدرشو ندیده ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیده ... الآن ... چند روز پیش ... چند وقت پیش ...
اصل هر وقت تو رو دیده ، پدرش رو دیده ... اینا
حرفای

سنگین شده روی سینه مه ... اما ... اما سر تکون میدم
به نشونه ی نه ... لب میزنه : جدا شدین یا فوت شده؟
آب دهنم رو قورت میدم ... اخم میکنم ... دلگیر از
برخورد دیروزش لب میزنم : دیر نیست برای
پرسیدنش
.. ؟

- مهم نبودنش که ثابت شده !
- پدر سها رو دوست دارم ...
سیاوش زل میزنه به من ... طوالتی ... میگه : دارم یا
داشتم ؟

- چه فرقی میکنه ؟ ...
لبخند کجی میزنه و میگه : خیلی فرق میکنه ...
ساکت میشم ... با مکث ... با کمی فکر ... دهن باز
میکنم جواب بدم که اون لب میزنه : صیغه بودی ؟ ...
اخم مالیمی میکنم ... باز میگه : شناسنامه ت سفیده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب دهنم رو قورت میدم ... شناسنامه م رو همون
موقع بهم ندادن ... شد شناسنامه ی پریناز ... اصل با
اسم

و مشخصات من براشون عقد خوندن ... پریناز
محرمه به سیاوش ؟ ... میشه ؟ ... نه ... نه اون زنشه
.. نه من حال

زنشم ! ... ما عقدمون 6 ماهه بود ! ...
شناسنامه ی المثی منو میگه که بابک به واسطه ی
دوست دایی حجت برام گرفته بود ... دایی حجتی که
از عذاب وجدان روی پا بند نبود ! ... راست میگه ...
شناسنامه م سفیده ... همیشه همین دغدغه رو داشتم ...
که

وقتی سها بزرگ شد بابت این سفید بودن چه جوابی
بهش بدم ! ...

اما حال باید به سیاوش جواب بدم ! ... سیاوشی که
منتظره ... منتظره و سکوت طوالنی میشه که پوز خند
کجی می زنه : شایدم بی حریمیت بوده !!
اخم میکنم و میگه : حق نداری هر طور دلت خواست
با من حرف بزنی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش ولی انگار خودش رو برنده میدونه که لب
میزنه : پس خیلی هم فرق نداره !
لبخند موذی می زنه و از کنارم رد میشه تا اتاق ...
صداشو میشنوم : پرا نمیشینی ؟ ..
- این چیه ؟ ..

صدای کنجکاو سها رو میشنوم ... من اما عصبی و به
هم ریخته میرم تا میز ... کیفم رو روی اون می ذارم
و

می شینم روی صندلی ... دست و دلم به کار کردن
نمیره ... صدای پیچ پیچ سها با سیاوش میاد ... میگو
دختر

بابایی هستن ... سها اگه سیاوش رو بیشتر از من
دوست داشته باشه چی ؟ ... حسادت ؟ ... نه اصل ...
حسادت

نمیکنم ... فقط دلم می ترکه از هجوم تنهایی ... جز
سها و خان جون کی مونده برام مگه ؟
صدای باز شدن درهای آسانسور رو می شنوم ... سر
بلند میکنم ... یه آقای میانسال با فرم پستی داخل
میاد ... یه کیف دسته بلند که اونو اریپ روی شونه
هاش انداخته و میاد تا جلوی میز و میگه : سالم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند مالیمی می زنم و جواب میدم : سالم ... بفرمایید !

یه پاکت آجری رنگ رو سمتم میگیره و میگه :
تحویل آقای رئیس باید داده بشه ...
سری تکون میدم و فرمی که سمتم میگیره رو امضا
میکنم ... بیرون میره ... فقط اسم گیرنده داره ...
فرستنده چی ؟ .. صدای اونا از اتاق میاد : صدا کو ؟
..

در پاکت رو باز میکنم ... سیاوش جواب میده : پیش
مامانش ...

دستم داخل می برم ... برگه ؟ .. نه ، سخت تر ...
شکل مقوا ! ... لبه ی اونو میگیرم ... چند تان ...
میکشم

بیرون ... سها میگه : گناه داره اذیتش می کنه !
عکسه یکی دوتا 4 تاس ! ... رنگم میپره ...
پریناز صدرا رو اذیت میکنه ؟ ... همین زنه مانتوی
خاکستری به تن با جین سیاه رنگ و کفش های پاشنه
چند سانتی که کمتر از نیم قدم با مردی فاصله داره که
پشت به عکاس خم شده ... داره اونو می بوسه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یخ میکنم ... سیاوش میگه : کی به تو گفت ؟ ...
سها میگه : به صدا نگی به شما گفتما !
دستام می لرزن خیانت ؟ ... بازم ؟ ... اون کیه ؟
.. اون مرد پشت به عکاس همون که پیراهن ابی
روشن تتشه با جین مشکی پاشه ! ساعتش ... ساعت
دست فلزی ... همون ساعت فیکه که پریناز برای
مهران
گرفته بود ... اون هنوزم با مهرانه ... چرا ؟ چرا
باید خیانت کنه ؟ ...اون منو ... منه خواهرش رو دفن
کرد ...
گشت ، تا سیاوش رو داشته باشه !
قلبم تند میکوبه ... بد می کوبه ... انگار که من خیانت
کرده باشم ... پریناز درست نشده ! بد شده ، بدتر
شده ... اون الآن بچه داره ... عکس های مختلف که
توی همه ی اون ها چهره ی مرد پیدا نیست ولی من
می
شناسمش ، می دونم کیه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اون هنوزم با مهران حرف میزنه ! حرف ؟ اونو
بوسیده ، دستشو گرفته ... تو ماشین با هم بودن
سیاوش

ببینه چی ؟ ... اصل این کیه که عکسارو برای
سیاوش فرستاده ؟ ... ترسیده م ، در واقع وحشت
کردم

صدای سیاوش رو می شنوم : مامانش اذیتش میکنه ؟
- اونو میزنه ، اونو می ندازه اتاقش !

عکسارو می دارم توی پاکت ، تند و تند ، می ترسم
یکی بیاد و مچم رو بگیره ... مچ من نه ... مچ عکسا

..

پاکت رو هل میدم توی کمد و از جا بلد میشم ... با
عجله ... اخم دارم .. عصبی ام ... تند میرم تا اتاق
سیاوش که

درش باز مونده و صدا بلند میکنم :

- سُهّا ، این حرفا چیه میزنی ؟ ... هان ؟ ... کی به تو
گفته از رازایی که صدرا با تو حرف زده ، با کسی
دیگه

حرف بزنی
؟ هان ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ماتش برده ، جا خورده ... تند رفتم ، خیلی تند که
صدام توی راهرو پیچیده ، اونقدر تند که سیاوش از
پشت میزش بلند بشه و بگه : چه خبرته ؟ ...
میره تا سها ، سهایی که لب پایش رو جمع میکنه و
چشماتش شیشه ای میشن ... برق می زنن از اشک
های تلنبار شده !

من ، من نفس نفس میزنم ... پریناز به شوهرش
خیانت میکنه ، به سیاوش ... از شوهر چه انتظاری
داره ؟ ...

پول ؟ قیافه ؟ قد ؟ رفتار ؟ ... سیاوش چی کم داره ؟
سها رو بلند میکنه از روی زمین و سها دستاش رو
حلقه میکنه دور گردن سیاوش ... سیاوش اخم کرده
میگه : این چه طرز برخوردی ؟ کجا صداتو
انداختی پسه سرت ؟ ...

من به اون خیره ام ، مهرانه لعنتی ... با زنه شوهر دار
؟ ... من مقصرم ... من ... منی که سیاوش رو تو
چنگال

پریناز انداختم ... من این کارو کردم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمای خودم پر میشن ... دلم برای کی بسوزه ؟
سیاوش ؟ صدرا ؟ خودم ؟ ... قطره اشکم سُر می
خوره ...

اگه سیاوش بفهمه چی ؟ ... شونه های سها تکون می
خورن ... بی صدا داره هق می زنه ! سنگ کوپ
میکنه
دخترم !

سیاوش بازوش رو میگیره و اونو از روی شونه ش
فاصله میده ... لب میزنه : سها ... عزیزم ...
اون هنوزم با مهران حرف میزنه ! حرف ؟ اونو
بوسیده ، دستشو گرفته ... تو ماشین با هم بودن
سیاوش

ببینه چی ؟ ... اصل این کیه که عکسارو برای
سیاوش فرستاده ؟ ... ترسیده م ، در واقع وحشت
کردم

صدای سیاوش رو می شنوم : مامانش اذیتش میکنه ؟
- اونو میزنه ، اونو می ندازه اتاقش !

عکسارو می دارم توی پاکت ، تند و تند ، می ترسم
یکی بیاد و مچم رو بگیره ... مچ من نه ... مچ عکسا
..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاکت رو هل میدم توی کمد و از جا بلد میشم ... با
عجله ... اخم دارم .. عصبی ام ... تند میرم تا اتاق
سیاوش که

درش باز مونده و صدا بلند میکنم :
- سُهّا ، این حرفا چیه میزنی ؟ ... هان ؟ ... کی به تو
گفته از رازایی که صدرا با تو حرف زده ، با کسی
دیگه

حرف بزنی
؟ هان ؟

ماتش برده ، جا خورده ... تند رفتم ، خیلی تند که
صدام توی راهرو پیچیده ، اونقدر تند که سیاوش از
پشت میزش بلند بشه و بگه : چه خبرته ؟ ...
میره تا سها ، سهایی که لب پایش رو جمع میکنه و
چشمش شیشه ای میشن ... برق می زنن از اشک
های تلنبار شده !

من ، من نفس نفس میزنم ... پریناز به شوهرش
خیانت میکنه ، به سیاوش ... از شوهر چه انتظاری
داره ؟ ...

پول ؟ قیافه ؟ قد ؟ رفتار ؟ ... سیاوش چی کم داره ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سها رو بلند میکنه از روی زمین و سها دستاش رو
حلقه میکنه دور گردن سیاوش ... سیاوش اخم کرده
میگه : این چه طرز برخوردی ؟ کجا صداتو
انداختی پسه سرت ؟ ...

من به اون خیره م ، مهرانه لعنتی ... با زنه شوهر دار
؟ ... من مقصرم ... من ... منی که سیاوش رو تو
چنگال

پریناز انداختم ... من این کارو کردم !
چشمای خودم پر میشن ... دلم برای کی بسوزه ؟
سیاوش ؟ صدرا ؟ خودم ؟ ... قطره اشکم سُر می
خوره ...

اگه سیاوش بفهمه چی ؟ ... شونه های سها تکون می
خورن ... بی صدا داره هق می زنه ! سنگ کوپ
میکنه

دخترم !

سیاوش بازوش رو میگیره و اونو از روی شونه ش
فاصله میده ... لب میزنه : سها ... عزیزم ...
سها اما ... اما ... لکه ی قرمز روی لبش جونم رو
بال میاره ! حس میکنم دارم جون میدم ! ... سیاوش
جا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خورده ، خون او مده از بینیش ... من ... من دستپاچه م
.... طبیعیه پریرخ ... طبیعیه ... اون مریضه !

هیچوقت برام

طبیعی نمیشه ، نه خون او مدن از بینیش و نه بی
حالش و نه دردش ... حتی ریختن موهاش ... تقریباً
حجوم میبرم

تا سیاوش ... دست پاچه دست دراز میکنم برای بغل
گرفتن سها و لب میزنم : غلط کردم مامان ... سها ..
سها ...

سهای که نیم تنه ش رو عقب میکشه تا بغل من نیاد و
باز دستاش رو دور گردن سیاوش حلقه میکنه و

صدای گریه ش بلند میشه ... سیاوش دست دراز شده
م رو عقب هل میده و کفری میگه : ولش کن ... اول
ریده به

اعصاب بچه حال می خواد جمعش کنه !
از کنارم می گذره ... میرن بیرون از اتاق ، پیراهن
چهار خونه ی قرمز مشکیش لک شده از خون های

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریخته شده از بینی سُها ... من دیگه توانم ته می
کشه... برای سر پا موندن و دستم رو تکیه میدم به
مبل کناری و

جای روی مبل نشستن روی زمین می شینم ...
صدای شُر شُر آب ... صدای سیاوشی که میگه : عِب
نداره ! .. سُها ... سُها عمو ...

عمو ؟ نا ندارم ، نه نا دارم ، نه جاشه که بگم عمو
نگو بهش ... ولی همین عمو شنیدن به همم میریزه ...
باز سیاوشی که می خواد همین هق هق های ریز سها
رو هم از بین ببره که میگه : لوس نبودى که تو ..

ببین ...
سُها نگا مورچه ها رو ... دارن میرن خونه ...
صدای با گریه قاطی شده ی سها که میگه : شو ... شو
.. شونه شون کو ؟) خونه شون (

هق هق نمی ذاره قشنگ حرف بزنه و دلم ریش میشه
، تیکه تیکه میشه ... داد زدم .. بد داد زدم ...
سیاوش میگه : نگه دار دستمالو روی بینیت تا نشونت
بدم !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

آمنه ... پدر دختری ؟ ... من چی ؟ ... پریخ بی
لیاقت ... آب دهنم رو قورت میدم و حرکت سیبک
گلوب

اذیتم میکنه ... من گریه م بند نیومده و مثل سها یادم
نرفته چند دقیقه ی قبل چطور گذشته ...
طول میکشه ... طوری که اشک های ریز ریزم هنوز
بند نیومدن اما اروم تر شدن ، آهسته تر ... اونا ساکت
شدن ... صدای زمزمه های ریز سیاوش که هنوزم
داره باهاش حرف میزنه رو می شنوم ، اما نمی فهمم
چی میگه ...

تا وقتی که سکوت همه جا رو پر میکنه ...
زمان میبره ... تا سیاوش رو ببینم که سها رو روی
دستاش گرفته ... سهایی که لباسش از سینه لک های
خون داره اما صورتش تمیزه ...
سیاوش اخم داره ، گره ی ابرو هایی که هیچجوره باز
نمیشن ... بی محل به من سها رو می بره تا مبل دو
نفره ی اتاقش و اونو روی مبل می ذاره ... سر پا
میشه و سمت منه روی زمین مونده برمیگرده ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیزی نمیگه و فقط جلو میاد ... تا دو قدم مونده به من
... رو به روم ... روی پاهاش می شینه و زل میزنه
به

بارونی چشمام و میگه : تموم شد دیگه ... بسه !
بینیم رو بال میکشم ... فقط نگاش میکنم که لب میزنه
: حتی اگه اوضاع خط خطیه نباس سر بچه خالی
کنی !

خط خطی ؟ ... من ... من از حجم دونسته ی تلخی که
تازه فهمیدم دارم دق میکنم ... من چیکار کردم با
جفتمون ؟ ... فکر و خیالم هول و محور این ماجراس
اما سیاوش لبخند کجی میزنه و میگه : مرض داری
جیغ

میزنی که بعد صدای گریه ی تو بلندتر از بچه باشه؟
نگاهم به سیاوش طوالنی میشه ... میدونه پریناز
چیکار میکنه ؟ ... سیاوش اما خوشرو و با لبخند میگه
:

این خون اومدن از بینی و این حال و هوا طبیعیه ، می
خوای هر دفعه اینطوری به هم بریزی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همون سیاوشی شده که بود ، همون مهربون ، همونی
که حال دوست دارم ساعت ها رو به روش بشینم و
از

خودم حرف بزنم ، از سُّها ... من دست خودم نیست
اگه عاشقم ... اگه آروم و بی جبهه گیری لب میزنم :
برام عادی

نمیشه ، هیچوقت عادی نمیشه ! مکث میکنه ، طوالنی
... با خیرگی بی مَرزی به چشمام و تهش نیم تنه ش
رو جلو

میکشه سر انگشتش رو پای چشمام میکشه و من مسخ
شده ایستاده م . نه عقب میرم ، نه پر خاش میکنم ... در
واقع رام شدم !

رام بودم ، لبخند محوی میزنه که از اون کثافت و
هوس باریده نمیشه ، پاکه ... من اینو درک میکنم !
با همون لبخند از جا بلند میشه و لک قرمز رنگ
روی لباسش که حال مایل به سیاه شده ، خجالت زده

م
میکنه !

*

- جون من ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوفی میکشم و با دست عقب هلش میدم ، همزمان
میگم : برو عقب ... ببین می تونی آبروی منو ببری
بابک بی محل باز خودش رو جلو میکشه ، طوری که
وقتی دارم استکان چای رو پر میکنم آرنجم به
شکمش می خوره ، کالقه عقب برم میگردم ، می ترسم
سیاوش از اتاقش بیرون بیاد و اونو ببینه .
شیر سماور رو می بندم و استکان رو روی کابینت
می دارم ، همزمان سمت بابک برم میگردم و میگم :
اومدیم و اون از تو خوشش نیومد !
بابک تند میگه : نه به خدا ، خودش نخ می داد ...
یعنی نخ نمی دادا ، نگاهش تابلو بود منو میخواد !
- من روم میشه بعدش تو چشمای مامانش نگاه کنم ؟
... داری میگی برم بگم مهتاب جون بیا با پسر داییم
دوست شو ؟ ...
بابک لبخند گل و گشادی میزنه و میگه : چمه مگه ؟
پوفی میکشم و میگم : بازچه نیست که !
- من خواستم بازی کنم ؟
- خودت می دونی با دوستی و اینا مخالفم !
بابک جلو میاد و دستش رو دور آرنجم حلقه می کنه
... چشمام گرد میشن و می خوام حرفی بزنم که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای بلند سیاوش از توی اتاق میاد : ترابی
سمین ... با توام ...
جا میخورم ، از جا می پریم و دست بابک رو هل میدم
، بابک آهی زیر لب میگه و من از کنار بابک
میگذرم ،
یه صدا زدن ساده نیست ، شبیه عربده کشیدنه ، دعوا
کردن !
هرکاری که از صبح کردم رو مرور می کنم ، می
خوام پیدا کنم کجا گند زدم که تو فاصله ی آبدار خونه
تا
اتاقش یه بهانه برای جمع کردنش داشته باشم ...
چیزی یادم نمیاد و در اتاقش رو تند باز میکنم ، لحظه
ی آخر می
بینم که بابک بیرون می ره از سالن و بعدش می شنوم
صدای دینگ دینگ کردن آسانسور و ...
سیاوش تند و اخم کرده نگاه از مانیتورش میگیره و
میگه : در نداره ؟ ... باس سرتو همینطوری بندازی
پایین !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبم رو گاز میگیرم و سیاوش اینو نمی بینه ... گند زدم !

- بب .. یعنی صدام کردین هول شدم !
اخم داره ... از جا بلند میشه و پوشه ی سفید روی
میزش رو برمی داره ... با خشونت روی میز شیشه
ای

کنفرانش پرتش میکنه که تا دو سه متر روی میز سُر
می خوره سمتم و عصبی میگه : این چیه ؟ ... هان ؟
ترجمه ی قرارداد شرکت سوئ ...
نمی دارم جمله م تموم بشه و صدا بلند میکنه : کورم ؟
... من کورم ؟ ... فکر کردی نمی دونم ترجمه ی
چیه ؟

وا میرم ، خودش سوال کرده بود ، نمی دونم دنبال
چیه نمی فهمم منظورش چیه که باز خودش به
حرف

میاد : چرا الان باید ترجمه بشه ؟!
جواب میدم : گفتم کار نمونه سریع تر انجام دادم
چون آقا کیارش گفت ممکنه سفرشون یه هفته زودتر
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- کیارش غلط کرد با تو من اینو الن نمی خوام ...
زود زود پیش نرو ... من گفتم اینطوری کار کنی ؟
جا خورده نگاهش میکنم ، کجاش بده ؟ ... اینکه
کاراش شرکت رو دارم زود به زود راه می ندازم ؟
.... من

جلوی چرخ خیاطی پدال می زدم و کلمه به کلمه با
دقت ترجمه کرده بودم !

بهانه می گیره ، اینو یه بچه هم باشه می فهمه
هیچی نمیگم ... هیچی ... دلخور میشم ... اونقدر
دلخور

که بی حرف از دفترش بیرون میزنم ... مردکه
دمدمی !

صبح خوب بود ، با لبخند سالم کرده بود ! خوشرو ...
عین خودش ، عین سیاوش ... حال ولی ... حال شبیه
همون شیطنانی شده بود که دوستش ندارم ... حتما خونه
به مشکل خورده ، یا شایدم اتفاقی افتاده ! طبیعی
نیست

... اصل طبیعی نیست .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بقیه ی روز رو سعی میکنم نزدیکش نرم ... سعی
میکنم بی حرف زدن باهاش طی کنم چند باری
بیرون

میاد تا رفتن به آبدار خونه ... گاهی سنگینی نگاهش
رو حس میکنم و محل نمیدم ... راس ساعت 5 از
دفتر بیرون

میزنمو کافه م از بابکی که توی واتساپ پیام داده
امروز اضافه کاری صبر میکنه و من باید تنها
برگردم ...

بند کیفم رو رو روی شونه م مرتب میکنم و از پیاده رو
راه می افتم ، آهسته یادم میاد باید نسخه ی سها
رو بگیرم ... باید قرقره هایی که خان جون سفارش
داده رو هم بگیرم !

صدای بوق میاد ... ممتد ... یه بار ... دوبار ... اول
فکر میکنم مزاحمه و در آخر اخم کرده سمت خیابون
برمیگردم و با دیدن بنزی که شیشه ی سمت شاگردش
پایینه ، با دیدن راننده ش صبر میکنم ... توی صورتم
یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دنیا سوال رو می شه دید می خواد سوارم کنه ؟
... بعد از حرفای زشت امروزش ؟ ... بعد از اون
عربده کشی بی

مورد

اخم غلیظ تر میشه و نگاه از اونو ماشینش می گیرم
... فکر میکنم میره ... فکر میکنم از کنارم رد میشه ،
اما صدای موتور مالیم ماشینش رو میشنوم که موازی
با من ، اهسته رانندگی میکنه !

نه پیاده میشه تا به زور سوارم کنه ، نه صدام می زنه
... یه راه رفتن ممتد ، پا به پای من ! صدای زنگ
گوشیم میاد ... از توی کیفم بیرون میارمش ... اسم
سیاوش روشن میشه ، خاموش میشه ... سیاوش به
التین و

استیکر قلب قرمز رنگ انتهای اسمش ... اون قلب
منه ، می تپه ... شکل الن ... بی توقف ... با هیجان !

...

تلفن سبز رنگ رو لمس میکنم و بیخ گوشم میذارم ...
چیزی نمیگه ... هیچی ... خودش گفته کاری میکنه
تا خودم پیش قدم بشم ... خودم ازش بخوام که با من
بخوابه ... با من باشه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من لب میزنم : انگشت نما بشیم؟! ...
صداش میاد ... آروم .. اهسته ... شبیه صدای سیاوش
چند ساعت پیش نیست ... صدایی که جواب میده :
سوار شو !

من اما محکم جواب میدم .. شکل دختر با اعتماد به
نفسی که نه دل داده ، نه عاشق شده ! عشق آدم
رو همیشه تسلیم میکنه و من تسلیمم ... ولی می تونم
وانمود به آزادی بکنم !
- ممنونم ... باید برم داروخونه و خرازی با...
بین گفته م باز لب میزنه : سوار شو ...
کسی تته به تته م میخوره و گوشی زمین می خوره ...
جا خورده به مرد میانسالی که با این برخورد شاکی

میشه و اخم کرده میگه : مگه کوری؟!؟!
راست میکه ، من حواسم به همون بنز مونده بود ... به
راننده ش و گوشی که توی دستش گرفته بود !
تتد میگم : معذرت می خوا ...
مرد اما بیخیال نمیشه ... عصبی تر غر میزنه : همینه
دیگه ، سرت تو گوشیه ... نمی فهمی دور و برت ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- گیریم که سرش تو گوشیه ... مته تو سرش تو کونه
زندگی بقیه باشه خوبه ؟ ...

رنگ به رنگ می شم ... سیاوش اخمویی که حال با
فاصله ی یکی دو متری منو اون مرد ایستاده ... مرد
جا

خورده خودش رو جمع و جور میکنه و میکنه : برو
آقا ... به تو ربط نداره !

سیاوش محل نمیده و میاد تا من ... سوال میکنه :
خوبی ؟

گرم ... صمیمی ... طوری که هرکسی ببینه فکر
میکنه شوهرمه ... نامزدمه ... دوست پسرمه ...
هرکسی که

بهم نزدیکه ! نگاه جا خورده م رو میبینه ... خم میشه
و گوشی زمین خورده رو دستش میگیره ... همزمان
میگه :

ربط داره شازده ... خوبم ربط داره ... قبل از اینکه بم
آدمام بیان پهنهت کنن همینجا ، فلنگ رو ببند !
به سیاوش میاد ، این دَک و پُزی که ازش حرف میزنه
... مارک بودن و الکچری بودن از سر و روش می
باره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و تهش مرد شاکی و عصبی در حالی که میگه : همینه
دیگه ... فکر کردین پولدارین هرکار بخواین می
تونین
بکنین

راهشو میکشه و میره ... من رو به سیاوش لب میزنم
: ممذ ...

ولی اون نمی ذاره جمله م تموم بشه و مچ دستم رو
میگیره ، می کشه با خودش ... تا نزدیک ماشین و با
دست دیگه ش که گوشی تلفنم رو بین پنجه ش گرفته
در شاگرد رو باز میکنه و میگه : سوار شو ...
- من گفتم که نم ...
- سوار شو میگم !

جدی و خشک حرف میزنه ، طوری که نتونم نه بیارم
و مخالفت کنم ! سوار میشم و گوشی رو روی پام می
ندازه ، در ماشین رو می بنده و دور میزنه ، خودش
پشت فرمون میشینه !
وقتی جاگیر میشه استارت میزنه و راه می افته ،
صندلی های چرم و سکوتی که اتاق ماشین رو پر
کرده !

شیشه ها رو بال زده ، تا اخر !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هوای دم دم غروب و این سکوت معذبم میکنه ،
سیاوش عصبانیه ، اینو حس میکنم ، ولی چیزی
نمیگه ...

منو میبره خونه ؟ ... مسیر آشناییه اما ... اما یه جایی
توی یه فرعی می پیچه و من میترسم ... تند به
نیمرخش زل

میزنم .. دل دل میکنم ، دست می کنم بگم یا نگم ؟ ...
سوال کنم یا نه ؟!

ولی از ترس رو به مرگم ... تهش میگم : ک .. کجا
میریم ؟!

خونه ؟ ... یا جای خلوتی که بشه هرکاری کرد و
کسی نفهمید ؟ ... جیغ میزنم ... صدا بیرون میره ؟ ..
کسی

میاد کمک ؟ .. اینارو خودم با خودم میگم و تهش
ترمزی که زده میشه و ترسی که گرم میکنه ... خفه
م میکنه ..

تا وقتی که ستم برگرده ، می بوسه ؟ ... میگیره ؟ ...
معاشقه ؟ ... چقدر شبیه دراکوالس ... هیوال ...
- نسخه رو بده !

حواسم نیست ، حواس پرت میگم : ها ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سیاوش لبخند کجی میزنه و میگه : نسخه ... نسخه رو
بده ! ...

می خنده ، به من ... رنگ پریدگیم احتمال پشت
روبندی که زدم هم مشخصه ... فهمیده ترسیدم ! بی
حواس دست توی کیفم میبرم و بی حواس تر نسخه ی
نوشته شده ی دکتر با اون خط عجب و جقش رو سمت
سیاوش میگیرم ...

سیاوشی که لبخندش عمق میگیره و وقتی نسخه رو
ازم میگیره میگه : وسط خیابون که نمیشه کسی رو
خفت کرد !

فهمیده ... تک خنده ای میکنه و پیاده میشه ... من اب
میشم ... از خجالت ... خاک تو سرت پریرخ ... خاک
تو سرت احمق ! ...

نفس عمیقی میکشم و خودمو باد میزنم ... از توی
شیشه به داروخونه و تابلوی بزرگی که روش نوشته
داروخونه ی کاوه نگاه میکنم ! کور بودم ؟ ...
زمان میبره تا سیاوش بیرون بیاد ... با نایلونی که
دستش گرفته و سوار میشه ... نایلون رو روی پام
مذاره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و میگه : دیگه کجا بود ؟ ...
- خودم میرم !
- جلو اومدنت رو نگرفتم ...
بی هوا و بی فکر سوال میکنم : زنت می دونه
مهربونی برا من ؟ ...
مکثی میکنه ... فرمون رو می چرخونه و توی
خیابون دور میزنه ... همزمان میگه : شوهر تو چی ؟
...

عصبی میگم : من شوهر ندارم !
لبخند پیروزی می زنه و میگه : حدس میزدی !
لعنتی ... در واقع واقعا شوهر نداشتم ... قبال داشتم ...
خودش بوده ... الآن نه ! ... از لج و لج بازی به حرف
اومدم ... دل به دریا میزنم و میگم : چرا من ؟!
بی تعارف و بی مکث میگه : فکر میکردم چموشی !
کنجکاو میپرسم : نیستی ؟!

- وا دادنت به بابک سر ظهري ... میگفت نه ، نیستی.
خشکم میزنه ... صدای بابک توی ذهنم تکرار میشه
... دوربین داره ! ... دیده ، ما رو دیده ، دعوای الکی

،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بهانه ی بیخودی ... نفس عمیقی میکشم و سمت پنجره
برمیگردم ... لب میزنم : دیگه چموش نیستم ... پیاده م
کن !

طول میکشه تا جواب بده :

- تو فکر کن به خاطر سها !

به خاطر سها ؟ ... سمتش برمیگردم ... این بار جلوی
یه خرازی بزرگ نگه میداره و می پرسه : چی می
خوای ؟!

تند میگم : خودم میرم ، قرقره ها رنگی هستن !
صبر نمیکنه ... زودتر پیاده میشه ... میره تا فروشگاه
... رفتنش رو نگاه میکنم ... این بار زودتر برمیگرده
,

با یه جعبه ی خوشکل سفید صورتی و پک کامل
قرقره های رنگی رنگی ، 24 رنگه !
اونو هم روی پاهام می ذاره ... و ا رفته میگم : چه
خبره ؟

- نمی دونستم چه رنگی !

باز راه می افته ... خجالت میکشم ... بد حرف زدم ...
خوب بوده ... بد نبوده ... بیجا حرف نزده ... لب
میزنم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بیخشید !

- کدومشو ؟

ابرو بالال میندازم که باز میگه : سوار نشدنت ؟ ...
ترسیدنت ؟ ... توهین کردنت به دله بودن من ؟ ... یا
نخ

دادنت به بابک !

اخم میکنم و میگم : زندگی خصوصی من به خودم
رابطه داره !

- زندگی خصوصی تو داره توی شرکت من چادر
میزنه !

لب میزنم : می خوای تو شرکت با بابک حرف نزنم
؟!

کامال بی منظور می گم ... به مسخره ... سیاوش ولی
تند و عصبی جواب میده : می خوای کاری کنم امروز
آخرین روزش تو شرکت باشه ؟ ...
- اخراجش می کنی ؟ ...

تندخو جواب میده : نه ... فقط حیطه ی اختیاراتم رو
دارم به رخت میکشم

پوزخند صدا داری میزنم و میگم : ضعیف کشی
میکنی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خونسرد جواب میده : حال حال ها مونده اونو
خانواده ی کالشش رو بشناسی !
گرمم میشه ... خانواده ش منم ... ماییم ... من ، پریناز
... خان جون ... پرینازه لعنتی ، چه غلطی کردی مگه
؟! ساکت میشم ... درواقع نُطقم رو کور میکنه ...
جواب ندادنم طوالنی میشه که باز خودش میگه : منو
سر لج ننداز
!

صدام بال میره و تند میگم : من فقط یه مُنشی ام !
تندتر سمتم برمیگرده ، سمت من ... نیم نگاهی عمیق
، پر معنا تند جواب میده : دیگه نیستی ... فقط
منشی نیستی !

لج باز میگم : از فردا نیام ؟ ...
دنده رو عوض میکنه ، عصبی ... با پرخاش ... لب
میزنه : خونه ت رو چی ؟ ... عوض میکنی ؟ ... کل
محله ت

رو می خرم ! خونه ، زندگیت ... آرامشت ...
ریسک کن ، از فردا نیا !
خود خواهه ، اونقدر خود خواه که داره دری وری می
گه و جای بد ماجرا اینه که می دونم اگه بخواد این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارو میکنه و لب میزنم : عروسکم برات !؟
ترمز میزنه ، دقیقا رو به روی خونه ... نیم تنه م جلو
میره کمی ، ستم نگاه میکنه ... لب میزنه : یه
عروسک که هر جور بخوام کوکش کنم !
بهم بر می خوره ... ناراحت میکنه ... دوست داشتن
نیست ؟ ... کاش حداقل دوست داشتن باشه ... پیاده
میشم ... بی داروها ، بی جعبه ی قرقره ها ... در
ماشین رو محکم می کوبم به همدیگه ... بی حرف
میرم تا خونه و

کلید می ندازم ... در خونه رو به هم می کوبم و خان
جون تند بیرون میاد ، با همون موهایحنایی پشت
سرش

بسته شده و دامن چین دارش ! بلوز گل گلش ...
سُهایی که از دیروز باهام قهره ...
خان جون لب میزنه : چه خبره ؟ .. چی شده ؟ ...
من اما شاکی جلو میرم و روی تخت گوشه ی حیاط
میشینم ... تند و تند نفس میکشم ... کوکم کنه ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بغض میکنم ... چشمام پر میشن ... من کوک شده م ...
تا حال عاشق شدی ؟ ... نابه ، خاصه ... شکننده س
... یعنی

شکننده ت میکنه ! طوری که تسلیمی ... حتی اگه حق
باهات باشه ... بدترین نوعه حس ... دوسش ندارم ...
این

حس رو ... این که دلم غنچ رفته از امروز دنباله من
اومدنش ... از حواسی که جمعه و از بی حرمتی
نکردن و دست

دراز نکردنش ! ... یه احترام زیر پوستی ال به الی
بی احترامی های لفظی !

کسی در میزنه تا خان جون چادرش رو از روی
طناب برداره صدای روشن شدن موتور ماشین میاد

....

رفت ؟ ... خان جون در خونه رو باز میکنه و با مکث
خم میشه ، سر پا میشه و عقب برمیگرده ... جعبه ی
قرقره

های و نایلون دارو ها ! ...

دوست داشتن نیست ؟ ... عجیبه اگه باشه ، اونم وقتی
منو ندیده ، وقتی نمی دونه کی ام ؟ ... چی ام ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون فقط می دونه شوهر ندارم و دخترم مریضه ! ...
با مادر بزرگم زندگی میکنم ... همین !
*

- خوشگل شدی امروز !
اخم میکنم ، یه اخم غلیظ ، داره چرند می بافه ... اون
چی رو دیده که میگه خوشگل شدم ؟ ... نگاه تتدم
رو می بینم ، ابروهای گره خورده م ... لبخند کجی
میزنه و میگه : با ما به از این باش سَمین خانوم ...
شاید به

جذابی سیاوش نباشم ، ولی می تونی روم حساب کنی
!

از جا بلند میشم ، تند ، صندلی چرخداری که روش
نشسته بودم روی سرامیک های کف سالن عقب سُر
می خوره و پر غیض و با اخم به اون که یه وری لبه
ی میزم نشسته نگاه میکنم و میگم :

- آدم هَرز باید با آدم هَرز بپره ! رو دل میکنی
شهروز !

اخم میکنم ... تند از لبه میز بلند میشم و رو در روی
من قرار میگیرم ... اخم دارم و جواب میدم : هار شدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

؟ ... دیدی سیاوش خواسته تو رو ... فکر کردی کسی هستی؟!

پوزخند صدا داری میزنم و میگم : کافر همه را به کیش خود ...

نمی ذاره جمله م تموم بشه و میگه : ریخت و قیافه ت که تابلوعه خزه ! ... مگه اینکه اون زیر چیزی داش

..

دست بلند میکنم و سر رسید 411 صفحه ای رو میگیرم و پرت میکنم سمتش ! توی صورتش می خوره

... از حرص نفس نفس میزنم و صداشو بال می بره :
- هرزه ی مادر * واسه من وسیله پرت میکنی ؟

...

خم میشه و با دستش هرچیزی که روی میز هست رو می ندازه کف سالن ... صدای عربده ش توی این طبقه می پیچه ! تنهام ، سیاوش نیومده ... قهره ؟ ...
بچه شدم ؟ ... با من قهره و نمیاد سرکار خودش ؟ ...
دلم می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خواد زار بزnm از ترس ... اتهام ، با شهروز ...
امروز.. ..الن ... اینجا !
قدم قدم جلو میاد ، شکل گفتاری که شکار زخمیش رو
می بینم و می دونه بی پناهه ! ... منم قدم قدم
عقب میرم ... تا وقتی که روی صندلیم می افتم ... می
شینم ... زمزمه مانند میگه : جر می دمت سمین ...
اینو در حالی میگه که دستش رو گذاشته روی شقیقه
ی راستش ... شقیقه ی ورم کرده و قرمز شده ای که
بی شک ، چند دقیقه ی دیگه کبود میشه !
تند میگم : جلو نیا !
- سیا امروز نمیاد !
می دونم ... اصل چون اینو میدونم ترسیده م ... ترس
برم داشته ! یه قدم ... فقط یه قدم مونده به من
برسه که صدای دینگ باز شدن درهای اسانسور میاد
!
مهم نیست کیه ، چیه ؟ چه کاری داره ... یا وقتی ما
رو اینطوری می بینم با خودش چی فکر میکنه ؟ ...
مهم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینه اون یه فرشته ی نجات به حساب میاد ... یه فرشته
ای که منو نجات میده و شهروز تند عقب برمیگرده

...

صدای آشنایی که میگه : چه خبره اینجا ؟ ..
شهروز صداشو بال می بره : وقتی یه ج* می ذاری
اینجا به هرکس و ناکس پا میده ... می خوای چه خبر
باشه !

کیارش خم میشه و از کنار تن شهروز منه روی
صندای مونده رو می بینه ... اخم می کنه ... سرخ
میشه از

عصبانیت ... تند جلو میره و پوشه ی دستش رو بین
در های آسانسور می ذاره تا مانع بسته شدنش بشه !
نکنه کسی این طبقه بیاد ... بعد برافروخته و عصبی
سمت ما برمیگرده و میگه :

- خفه شو بی ناموس ... خفه شو ... هر خری رو اینجا
بند کنیم ، محاله تو امار ندی ! محاله دله بازی در
نیاری !

سمت من برمیگرده ... منه راحت نشسته ... نفس
راحت کشیده ... شایدم رنگ و روی برگشته !
خیالم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راحتہ حال ... آمنہ ... ہمہ چیز ...

کیارش صداشو برام بال می برہ و میگہ : ہر گُھی
ہستی واسہ خودت باش ... اشتباہ گرفتگی با روسپی
خونہ
؟

دلہ می شکنہ ... صدامو بال می برم ومی گم : حرف
دہنت رو بفہم !

چشماس گرد میشن و شہروز جای اون جواب میدہ :
جمع کن لُشت رو از اینجا ہررری ...

کیارش جلو میاد ... کیف روی میز موندہ م رو برمی
دارہ و دستم میدہ ... بازوم رو میگیرہ و ہلم می دہ تا
آسانسور ... ہمزمان میگہ : خیر پیش ... خوش
اومدی !) سمت شہروز برمیگردہ (توام بہ سالم
... من کہ می

دونم گربہ صفتی تو ذاتتہ ... سیا بیاد چک می کنہ
دوربینا رو !

بی وضوح جا خوردن شہروز رو می بینم ... چشمام
رو اشک پر کردہ ... بازوم رو از دست کیارش
بیرون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میکشم و میگم : به من دست نزن !
ناراحتم از ش ... خیلی ... اونقدر که دلم نخواد ببینمش
... سیاوش همینطوریشم به خونم تشنه س ...
همینطوریشم باورش شده با بابکم ... با پویانم ! تند
میگم : دوربینارو چک کن !
شهروز برافروخته میگه : الزم نکرده تو چیزی بگی
... حتما چک میکنیم ... حتما !
مشکوک ... این اصرارش مشکوک ... مخصوصا
وقتی سمت کیارش برمیگرده و میگه : ببند در دفتر
المصبو

تا فردا که سیا اومد تکلیف روشن بشه !
کیارش دستی بین موهاش میکشه ... حتما کیارشم
پیش زمینه ی ذهنش از من بده ... وگرنه این اتاق به
هم ریخته و این پای چشم بال اومده گویای همه چیزه
.... انگاری حرف توی دلم رو کیارش می فهمه که
خود به
خود با دست به گونه ی شهروز اشاره میکنه و میگه :
مطمئنی باس دوربینا چک بشن ؟
شهروز تند میگه : نکنه فک کردی کار این پتی*
خانومه ؟ ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وا میرم ... بهت زده میشم ... داره می زنه زیرش ...
داره دروغ میگه ... مثل آب خوردن ! ... کیارش
ساعت

مچیش رو نگاه میکنه و بعد سر بلند میکنه .. رو به
من میگه : تو که باز ایستادی ... نگفتم به سلامت ؟ ...
رو به شهروز میگه : جلسه دارم ... فردا تکلیف تو
یکی هم روشن میشه ...

شهروز رو بیرون هل میده ، لحظه ی آخر پوزخند
شهروز رو می بینم ... میخ واد چیکار کنه ؟ اول و
آخر

دوربینا همه چیز رو میگن

خودش دنبالش بیرون میره ... من می مونم تو دفتر به
هم ریخته ای که منو به ترس می ندازه ... سیاوش
منو می کشه ؟ نه ... من نه ، یکی دیگه ... منشی
زیاده ... پا بده زیاده ... منو می خواد چیکار ؟ ... ولی
ولی ...

دوست ندارم باورش بشه ... دوست ندارم فکر کنه بدم
.. قلبم تند میکوبه و تو ذهنم هزار بار عکس العمل
سیاوش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو بررسی می کنم ... که چی میگه ؟ چی کار میکنه
... ؟

تهش جلو میرم تا تلفن روی زمین خورده و اونو از
روی زمین برمی دارم ... وصلش میکنم ... شماره ی

سیاوش رو حفظم ... شماره می گیرم ... بوق می
خوره ... کی ... دو تا ... لبم رو از داخل می جوم تا
وقتی که صداش

رو بشنوم !

- بله !

- س ... سیاوش !

اولین باره صداش می کنم ... این مدلی .. اینقدر
صمیمی ... خودش جا خورده که با مکث لب میزنه :
جان !

جان ؟! ... اونم اولین باره اینو میگه ... تکنون خوردن
دلم رو حس میکنم ... خود به خود بغضم میگیره ...
صدام خش برمی داره ...

دور و برش شلوغه ... صدای جوشکاری میاد ...
صدای چند تا مرد ... صدای میله ها و فلز هایی که
کوبیده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میشن .. سر ساختمونه؟!
آب دهنم رو قورت میدم و میگم : من کاری نکردم!
بازم مکث میکنه ... اصل این زنگ زدن و این لحن
و این بغض سرتا پاش یعنی خبریه ... پس حق داره با
مکث و تردید بپرسه : چی شده؟!
دهن باز میکنم جواب بدم که قطع میشه ... نه بوق ...
نه صدا ... هیچیه هیچی ! ... صدایی که از پشت سرم
میگه :

- سیاوش!

کسی که با دهن کجی حرف میزنه ... کسی که داره
آدای منو در میاره ! عقب برمیگردم ... با دیدن
شهروز و
میرم ... خندون میگه : چیه ؟ ... راپورت دادنت نیمه
موند ؟ ...

- خیلی کثافتی

خیلی نه ... خیلی خیلی ! ... حال حال ها کجاشو
دیدي؟ ... دفتر به هم ریخته س ... دوربینارو دست
کاری کنم حله ... شماره ت توی گوشیم هست که تو
زنگ زدی امروز !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

راست میگه ... گوشه‌ی دفترش رو برنداشته بود .. باید
حساب کتاب پیمانکارو انجام میداد ... پیمانکاری که
هزار بار به من زنگ زده بود ! ... منم به شهروز
زنگ زده بودم تا زودتر به کارش رسیدگی کنه ...
خودش به حرف
میاد :

- کی می دونه برا عزتی زنگ زدی یا زنگ زدی من
پیام پیشت ؟

عزتی همون پیمانکار لعنتیه چونه م می لرزه ...
از بغض ... اون نمی بینه ... اون چشمای خشک و
اخم

الود منو می بینه ... صدای محکمی که میخوام اثری
از بغض توش نباشه ... که لب میزنم : حتی برام مهم
نیست

چی میگی !

می خنده ... اون صدای بغض آلودم رو پای تلفن
شنیده ... صدای گرفته و التماس وارم رو ... کیفم رو
چنگ

می زنم و بیرون می زنم از دفتر ... از فضای الوده
ای که تنفس شهروز توی هواش وول میخوره !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سیاوش باورم نمیکنه ! ... راه می رم ... تا خونه ...
پیاده ... چند ساعت میشه ؟ ... نمی دونم ... جلوی
خونه

میرسم و کلید رو توی قفل میچرخونم ... در باز میشه
و داخل میرم ... صدا میزنم : من اومدم !
سها باید بیاد استقبال ... اما نمیاد ! ... نگاهم به ورودی
ساختمون می مونه و از دیدن کسی که از بین چهار
چوبش بیرون میاد ، نمی دونم جیش بزنم از خوشی یا
بمیرم از تب دلتنگی ! ...

پنجه ی دستم شل میشه و کیفی که دستم گرفتم زمین
می خوره ... صدای افتادنش رو مزائیک های حیاط
میاد ! اون اما لبخند میزنه ... یه لبخند گل و گشاد ...
تهش میگه : خوش اومدی آجی !
دلم غنچ میره برای آجی گفتنش ... دلم براش تنگ
بوده .. از اینجا تا ته دنیا ... ته دنیا کجاست ؟ ... نه
تکون می خورم ، نه می تونم حرف بزنم ... موهای
قهوه ای روشنش رو بافته و از روی شونه ی راستش
رد کرده !

.... رسیده تا نافش تقریبا !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بزرگ شده ... جلو میاد ... قدم قدم نه ... می دوه ستم
! ... بغل باز میکنه و بغلم میگیره ... من هنوز وا رفته
و جا خورده مونده م ... کی اومده ؟ چطور اومده ؟
تنها اومده ؟

- قربونت برم آبجی ... دلم برات تنگ شده بود ..
انگار که بهم تلنگر زده باشه ... جوری که به خودم
بیام ... اشک هام راه می افتن دوباره ... این بار از
ذوق ...

دستامو بلند میکنم . تنگ بغل می گیرمش ... کمی بلند
تر از اونم ... 5 سانت ؟ ... یه خورده بالاتر یا پایین تر

...
فشارش میدم به خودم ... لب میزنم : دورت بگردم من
... قربونت برم ... فدای قد و بالت ...

خان جون رو می بینم که بین چهار چوب ساخمون
ایستاده و با لبخند مارو نگاه میکنه ... در حالی که
برقب

چشماش رو میشه دید ... هر ثانیه و هر لحظه به این
فکر میکنم اگه یه روزی ، یه جایی بابام رو دیدم ارزش
بپرسم
ارزشش رو داشت ؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که خواهر از خواهر ، دختر از مادر ، پدر از خانواده
ش دور بشه به خاطر زمین ؟ پول ؟ گوسفند ؟! ... نه
...

هیچ چیز ارزشش رو نداره !
- مانی ... مامان ... من بغل !
خودشو از پشت خان جون بیرون میکشه و پا برهنه
بیرون میاد ... تا حیاط با دور دهن سفید شده و کثیف
... می دونم خان جون بر اش فرنی درست کرده !
پریا خودشو از بغل بیرون میکشه ... پای چشماش رو
دستی میکشه و میگه : قبل از اینکه مادر تو باشه
خواهر من بوده ها !

میخندم و روی پاهام می شینم ... بغل باز میکنم برای
گرفتن سها و بغلش می کنم ... قشنگ ترین بغل ها

حساب میشن ... اینکه حجم بین دستم و بدنم رو با بدن
سها پر کنم ، با بدن پریا ! ... من عاشق جفتشونم !
جوری

عاشق که همه ی غم هام رو بشورن بیرن ... که برای
لحظه ای یادم بره که باید با چنگ و دندون این کار
لعنتی رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگه دارم !

*

- مطمئنی خوشمزه س ؟!

نیشگونی ریز از پهلوم میگیره که تند سر پا میشم و نگاه از اون خمیره هنوز کیک نشده ی توی فر گاز

می

گیرم ... صاف می ایستم و میگم : نیشه ماره !
نیشگونش رو می گم ، اونم می دونه ... ولی عوضش میگه : من گفتم چی ؟ ... گفتم بزرگ شدم !
از بابا حرفی نزده ، از مامان ... از اینکه چطور اومده اینجا ... منم سوالی نپرسیدم ! پُرم از سوال ...
اما سوال

نمیکنم ... خان جون میاد تا آشپزخونه و رو به من میگه : دخترم رو کم انگولک کن ... یه پا خانم شده برا خودش.

بدجنس میگم : چطور جرات کردی بذاری کیک بپزه ؟!

پریا مودی لبخند میزنه و میگه : بهش گفتم تو کیک های منو دوست داری !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می خندم ... بلند ... محاله ... من اون اسفنجی های
زهره مار مزه رو هیچوقت دوست نداشتم ... پریای
بدجنس ! ... خان جونم می خنده ... صدای سُها میاد :
آله ... آله ... نی نی چشاش وا نمیشه !

خاله رو میگه آله ... خوشحالم پریا رو دیده ... این
اولین باره ... عروسکی که پریا براش آورده رو بغل
گرفته

... صدای آیفون میاد ... یک انگشتش رو روی زنگ
گذاشته و برنمی داره ... جوری زنگ می زنه که هر
سه به هم

نگاه میکنیم و خان جون گوشی آیفون رو بلند میکنه :
بله ... سالم ... بفرمایید داخل ... میگم بیاد !
گوشی رو سر جاش می ذاره و رو به من میگه :
سیاوشه !

جا می خورم ... شکل پریایی که هول شده نگاش
میکنم و میگم : نمی دارم بیاد تو ... تو راحت باش !
از ساختمون میرم بیرون ... موهام رو بافتم ... شکل
پری ... انداختم روی شونه م ... بلنده ... تا لگنم اومده
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

.... حواسم نیست سیاوش برام غریبه س و باید
روسریمو سر بندازم ... بیشتر فکرم کنار اینه که نکنه
بیاد تو ...

پریا رو ببینه !

در خونه رو باز میکنم ... جا میخورم از ایستادنش ...
دستش رو نزدیک به زنگ خونه به دیوار تیکه داده و
به همون دستش لم داده !

اخم کرده و جدی میگه : قبل اینکه داوری کنم خودت
بگو چه غبطی کردی امروز تو شرکت ...

وای ... وای ... امروز ... یادم رفته بود ... برمیگردم
عقب ... سمت ساختمون ... می ترسم پریا پیدا باشه ...
بیشتر استرس دارم ... اگه سیاوش بفهمه کی هستم
چی ؟ ...

بازوم رو میگیره و میکشه سمت خودش ... جوری
که باز رو در روی اون قرار بگیرم و باز سوال
میکنه : گند

زدی ؟ ...

آب دهنم رو قورت میدم ... جواب میدم : من کاری
نکردم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محکم و بی ترس میگم ... اخماش غلیظ تر میشن و
تکیه ش رو از دیوار میگیره ... جلو میاد ... تا توی
صورتتم .. صورته منی که یه پله از اون پایین ترم ...
اخماش باز نمیشن ... هیچ جوره ... لب میزنه : پس
گوه خوردی

فیلمارو پاک کردی !
جا می خورم ... بهت زده نگاهش میکنم ... این بار پر
ترس و با اضطراب لب میزنم :

چه .. چیکار کردم ؟ ...
سیاوش دستی بین موهاش میکشه ... حرکت فک
پایینش محکم تره ... زور میزنه تا داد نزنه ، تا
صداشو
جز منو خودش کسی نشنوه ... با این حال صداش می
لرزه و میگه :

- چرا گفתי شهر روز بیاد پیشت ؟ ... هان ؟ ...
اخم میکنم ... لب میزنم : من به هیچکس نگفتم بیاد ...
من فیلمارو پاک نکردم ! ... من اصلا ...
تند بین گفته م میگه : شماره ت تو گوشی اون توله
سگ چیکار میکرد ؟ .. ها ؟ ... چرا نرفتی و موندی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دفتر ؟ ... که فیلمارو پاک کنی ؟ ... اینارو شهروز
نگفته به من ... کیا گفته ... با طناب شهروز نمی افتم
تو چاه
سمین !

بی هوا دستم رو تخت سینه ش می کوبم ... چون
امادگیشو نداره نیم قدمی عقب میره ... شاکی و به هم
ریخته میگم : برو از اینجا ... برو ... نمی خوام
ببینمت !

ناراحتم ... خیلی ... از اینکه بد قضاوتم کرده ! بد
منو دیده ... پیش خودش چی فکر کرده ؟ ... من بدم ؟
... من خرابم ؟ ... جمله های توی ذهنم رو میارم
روی زبونم و میگم :

- فکر کردی من خرابم ؟ ...

سرخ میشه و همون نیم قدم رو تند جلو میاد ... تا من
... با دست یقه م رو میگیره و میکشه ، کمی بالتر از
خودم ... لب میزنه : جوری می کوبم دهنت که
دندونات رو هیچ جوره نتونن تو دهنت چفت هم بذارن
! ... پس

وقتی نمی دونی چی میگی ، گوه نباره از دهنت !
- برای قضاوت نیومدی ... خودت قبال حکم دادی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- بگو هیچ غلطی نکردی !
- غلطی اگه می کردم ، به تو پناه نمی اوردم و زنگ
نمی زدم بهت که تو هم محل ندی !
دارم گالیه میکنم ... از زنگ نزدنش ... از پیگیر
نشدنش ! ... مکث میکنه ... زل میزنه به چشمام ...
گند زدم
؟ ... من گفتم تو تله ی عشق و عاقله با سیاوش نمی
افتم و حال دارم از پیگیر نبودنش گالیه میکنم ؟! ...
سوال
میکنه :

- اون ماسماسکت کدوم گوری مونده تا تماسای جواب
نداده ت رو ببینی ؟!
جایی توی انتهایی ترین انتهای کیفم ! ... محاله ... می
شنیدم ... اما اگه نشنیده باشم چی ؟ ... ساکت بهش
زل میزنم که میگه :
- ته این جریان رو در میارم ... ته تهِش رو ! ... فردا
اول وقت شرکتی !
پوزخندی میزنم و میگم : این عروسک نه ، یه
عروسک دیگه ... تالشِت برای چیه ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرف دیروزش هنوزم رو دلم سنگینی می کنه ...
جوری که می شه بغض رو توی این جمله م حس کرد

...

زمان می بره تا جواب بده : دلم این عروسک رو می
خواد !

از عروسک گفتنش متفرم ... ولی ... ولی از دلش
حرف زده ... این جمله ش رو عشق بخونم یا پس
زدن ؟

... و ا رفته و جا خورده می مونم ... حتی وقتی یقه م
رو ول میکنه ... عقب میره .. سوار ماشینش میشه و
دنده

عقب دور میشه ... ته این جریان رو چطور می تونه
در بیاره وقتی فیلما پاک شدن ؟

نمی دونم چقدر دم در باقی می مونم که صدای خان
جون رو دقیقا از پشت سرم می شنوم : نمی خوای
بیای تو ؟ ...

عقب بر میگردم ... نگاهم میکنه ... طوالتی ... لب
میزنه : من می دونم کاری نکردی !

ایمان داره بهم ... حرفامون رو شنیده ... از آیفون ...
می دونم ... فقط نگاهش میکنم ... پریا بین ورودی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساختمون ظاهر میشه و لبخند مالیمی می زنه ... لب
میزنه : تو اینطوری نیستی ... خودش اینو می فهمه !
خان جون جلو میاد ... تا رسیدنش به من و رد شدنش
... صدای بسته شدن در حیاط رو می شنوم ، از پشت
سرم ... پریا چشماش بارونی میشن و از همینجا که
ایستاده م می فهمم ... می بینم ! ... لب میزنه :
- هیچوقت پریناز رو دوست نداشته ... همه ی .. همه
ی مدتی که نبودی !

ساکتیم ... همه ساکتیم ... پریا باز میگه : دو روز بعد
از ازدواجشون اومد تهران ... جاش گذاشت ...
نخواستش ... پریناز فرق داره با تو ... فرق داره با
کسی که اون عاشقشه ... تو .. تو هرچقدرم که بخوای
فرار کنی ...

باز پریخی ... پریروی !
خواهرم زودتر از سنش بزرگ شده ... بالغ تر شده ...
خب ما سختی های زیادی کشیدیم ... وقت نکردیم
بچگی کنیم ، خوش باشیم ! ... سکوت طوالنی میشه
که باز میگه :

- خون به پا کرد پریناز خونه ی خان ... آبروشون رو
برد ... از ... از اینکه سیاوش دو روز بعد از عروسی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جاش گذاشته بود شاکی بود ... دیوونه شده بود ...
وقتی حس کرد ، سیاوش اونو نمی خواد ... با اینکه
فکر میکنه

اون پریرخه ! ... ولی ... ولی هرچقدم بخوای خودت
رو قایم کنی ... صداتو عوض کنی ... چشمت بیداد
می کنه

عشق اول سیاوشی ... چه بخواد ... چه نخواد دنبالت
میاد ... من دیدم شیفتگیش رو ... جز خودت ... من
بودم که
دیدم !

آب دهنم رو قورت میدم .. اشک از چشمام سُر می
خوره و پریا میگه : کاش بهش می گفتی ... همون
روز

اول !

دست بلند میکنم و روبندم رو باز میکنم ، زخم های
کهنه و جا خوش کرده روی صورتم رو به رخس
میکشم و میگم : من دیگه پریرو نیستم !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پریا لبخند میزنه ... لبخند مالیمی بی توجه به صورتم
... لب میزنه : می بینی که ... صورت رو ندیده
دنبالت

راه افتاده !

حاضر جواب میگم : برای هوس می خواد !
خان جون جواب میده : غرور نمی ذاره تا بگه دلش
می خواد !

پریا میگه : خان جون وقتی بچه بودیم قصه می گفت
... که زمین گرد ... بابا روی خوش ندیده ... مامان
پیر

شده ... مامان هم تو رو از دست داد هم منو ... هم
پریناز ... من ... من چند ساله با اونا حرف نمیزنم ...
من توی

دادگاهی شرکت کردم که پریناز رو به خیانت محکوم
میکرد ... دروغ گفته بود خونه ی ماست ... من .. من
خودم

شهادت دادم که اون هیچوقت خونه ی ما نبوده .. من
دیده بودمش ... با مهران ... توی ده ، از مهران حرف
نزدم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط شهادت دادم که اون خونه ی ما نبوده ... سیاوش
... سیاوش می دونه زنش خیانت میکنه ولی اونقدر
براش بی

اهمیتیه که ولش کرده ، حتی فکر میکنم می خواد
مدرک جمع کنه و اونو به زنا محکوم کنه ! ... پویان
اینارو بهم

گفته ! .. بابا منو زد ، با کمر بند ... خود سیاوش منو
کشید بیرون ... من ... من برای تو شهادت دادم ...
پریناز از بی

توجهی سیاوش داره بیشتر و بیشتر گند میزنه تا مثال
تلنگر بشه برای سیاوش ... ولی ... ولی ...

ساکت میشه ... خان جون جلو میره و دستش رو
میگیره .. اونو می شونه لبه ی تخت و میگه : اروم
باش

مامان جان ! ...

پریا حق حق می کنه و میگه : کی می دونه صدرا بچه
ی کیه ؟!

دلم هری می ریزه و خان جون با دست روی گونه ش
می کوبه : استغفر اهلل مادر ... نعوذ به اهلل ... دری
وری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگو مادر ... تهفته ...
پریا نگاه از من نمیگیره ... جدیه ... خیلی جدی ...
چی شنیده ؟ .. چی دیده ؟ ... طول میکشه ، این
سکوت

... این بُهت ... پریا ولی لب میزنه : بی خبر از مامان
بابا اومدم ... رام می دین خونه تون ؟ ...
خان جون برای بار دوم روی گونه ش می کوبه و من
پلک میزنم ... طوالنی ... درسش چی ؟ ... زندگیش ..
خانواده ش ! اما دلم نمیاد چیزی بگم ... نمی گم ،
حداقل فعال !

*

قلبم تند می کوبه ... تند و تند ... ترس نداره پریرخ ...
تو کاری نکردی که بترسی ... سیاوش گفته ته این
ماجرارو در میاره ... من .. من بهش ایمان دارم ...
احمقانه س ؟ مگه عشق ایمان داشت ن و اعتماد
داشتن

نیست ؟ ... من عاشقم ... هنوز !
از در آسانسور رد میشم ... سر و صدا اونقدر زیاده
که کسی صدای باز شدن درها رو نمی شنوه ...
صدای

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شهریزی که میگه : می گی حرف اون برات مهم تره ؟ ... حرف اونو باور میکنی ؟ ...

سیاوش پشت میز من نشسته و تکیه داده به همون صندلی چرخ دار من ... زل زده به جفتشون ...
مچگیر

، خیره ... پُر از سوال ...

کیارش - می دونی چقدر پول بر می داره ، نشنیدی چی گفت ؟ ... گفت دی وی آر باید بررسی بشه ...
سیاوش خونسرد میگه : ذخیره ی فیلم 365 روزه س ...
دیروز تازه فیلم گرفتن .. تو بگو خدا تو من ! ...
شهریز با مکت میگه : این دختر برای تو چیه ؟ ...
سیاوش خونسرد می گه : من خودم از خودم سوال کنم
بهم برمی خوره ... تو می خوای ته زندگیم رو
دربیاری ؟ ...

شهریز - واسه ش خرج می کنی ، با من بحث میکنی ...
میگی مهندس کامپیوتر با دفتر دستکش بیاد برای
بازیابی فیلمای حذف شده ... تو با هر دختری بودی به
یه ورت نبود !
- ترسیدی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شهر روز ساکت میشه ، واقعا ترسیده ! هیجان زده س
... زمان می بره تا به حرف بیاد ... لب میزنه : می

بینی

که اینجام ... اون کجاست ؟ !

من پشت دیوارم ، قبل از خم راهرو ... ندیدن منو ...
سیاوش خونسرد ... پر از ایمان و اعتماد لب میزنه :
میاد

کیارش - نمیاد برادره من ... ما امروز جلسه ی برج
آسمان رو داریم ... نیم ساعت دیگه شروع میشه ...
خون جیگر خوردیم ... بعد تو لنگر انداختی اینجا
مهندس بیاد ؟

خوشحال میشم ... فیلما بازیابی می شن ... همه چیز
توی اون معلومه ... این بار با خیال راحت تر ، با
آرامش

بیشتر جلو میرم و لب میزنم : سالم !
هر دو تند سمتم برمیگردن ، لبخند روی لب های
سیاوش رو می بینم ! ... شهریزی که اخم کرده میگه
: تو

اینجا چه غلطی می کنی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زبون دراز جواب میدم : بابت غلطی که دیروز شما کردی اومدم !

سیاوش اخم میکنه ... از جا بلند میشه و دستاش رو توی جیب های شلوارش فرو می بره ... از صدای صندلیش هر دوی اون ها سمت سیاوش برمیگردن و سیاوش خیره به شهروز لب میزنه : دعا کن غلطی نکرده

باشی شهروز !
این بار صدای آسانسور میاد و همه سمت اون برمیگردیم ... سمت پسر جوونی که یه کیف همراهشه و با

دیدن سیاوش خوشرو لبخند میزنه : سالم داداش ... خوبی ؟ ..

سیاوش از پشت میز کنار میاد ... جلو میاد و با پسر دست می ده : قربونت ... خوش اومدی ... - چاکرم ...

سیاوش - آقای ... بریم اتاق من !
پسر برای ما سری تگون می ده و همراه سیاوش به اتاق اون میرن ... کیارش تند رو به شهروز میکنه و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میگه : بگو هیچ گوهی نخوردی ! ...
شهروز کالفه دستی روی صورتش میکشه و رو به
کیارش میگه : نذار بازیابی بشه !
کیارش تند و بی مکث با کف دست به پیشونیش می
کوبه و میگه : ای حرومزاده ... ای حرومزاده !
شهروز برو بابایی میگه و تند از کنارم می گذره ...
میره ... از پله ها ... تند و تند ... صدای دویدنش رو
می

شنوم ... اونقدر عجله داره که صبر نمیکنه آسانسور
بال بیاد ! ... کیارش دستاش رو به دو طرف کمرش
تکیه میده

و پوفی میکشه .. به من نگاه میکنه ... زل میزنه ...
طوالنی ... منی که دلگیری از توی چشمام خیلی
تابلوعه ... از
تابلو تابلو تره ... اونم این دلگیری رو می بینه که نه
می ذاره ، نه برمی ذاره ، لب میزنه : من شرمنده م !
چیزی نمیگم ... فقط نگاهش میکنم که باز میگه :
نباس باورش میگردم
بدجنس لب میزنم : هنوز فیلما بازیابی نشده !
- اون بی ناموس سر هیچی ، در نمیره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- راستش دارم طفره می رم تا نگم نبخشیدمت و نمی
بخشمت ...

کیارش پوفی میکنه و روی یکی از صندلی های چیده
شده توی سالن میشینه و لب میزنه : یک هیچ به نفع
تو ... یکی باشه طلبت !

پوزخند کجی می زنم و می رم تا میزم .. لب میزنم :
فکر میکنی در آینده چه بدی ای می تونم بهت بکنم
که دلت هزار تیکه بشه و بعد تازه بدی دیروز تو با
اون سر بشه ... بی حساب بشیم ؟!

نگاه خیره ش رو حس میکنم ... بی جواب می ذاره
سوالم رو ... راستش اونقدر ازش دلخورم که حتی
دوست

ندارم رو به روی من بشینه ...

آدم ، از آدمایی که بیشتر دوششون داره ، بیشتر دلگیر
میشه ! ... شکل حالی من که کیارش رو دوست
داشتم ... زمان میگذره ، نه اون حرفی میزنه ... نه
من ... من مشغول تایپ نمیشم ، مشغول صورت
جلسه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشغول چرخیدن توی اینستا و پیدا کردن یه مدل
خاص ... حتی پیام دادن به دکتر سُها و اینکه میخوام
یه تایمی

رو بذاره تا پریا رو ببرم آزمایش بده شاید مغز
استخونش به سها بخوره ... همه چیز شانسیه و من
خیلی فرصت

ندارم ، تا همینجاشم بیهوده دو ماه رو از دست دادم !
امکانش صفر درصده ولی ولی ممکنه !
صدای باز شدن در میاد ... کیارش سر بلند میکنه و
من از جا

بلند میشم ... پسر جوون زودتر بیرون میاد و رو به ما
میگه : روز خوبی داشته باشین !
کیارش لب میزنه : بشین ، چای بیارم یا قهوه ؟! ...
خودت که می دونی کار حساس باشه جرات می خواد
در

اتاق سیاهش رو بزنی ... ببخشید که دیر دادم به فکر
پذیرایی می افتم !

میخنده : می دونم خودم ... بمونه برای وقت دیگه ...
راستش شلوغم امروز ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با انگشت اشاره ش رو اتاق اشاره میکنه و میگه :
فیلمما حل شد ... سیا مشغوله ... منم برم ... فعال !
سوار آسانسور میشه و بیرون میره ... کیارش منو
نگاه میکنه و میگه : از نون خوردن خودشو انداخت

...
نگاهم طوالنی میشه که خود به خود توضیح میده :
شهروز رو میگه ...

در اتاق تند باز میشه و سیاوش بیرون میاد از اتاق
نگاه اجمالی و پر خشمی به دور تا دور اتاق می ندازه
و با ندیدن شهروز سوال میکنه : کجاس ؟ ..
ماستارو کیسه کرد ، گُرخید ، دَر رفت !
سیاوش رو به کیارش میگه : پرونده ی ضرب و
جرحم هنوز رو میز دادگاهه ... بزnm دکور صورتش
رو بیارم
پایین ، پریرُخ سلیطه خراب میشه رو پرونده ...
حالیته !؟

کیارش تند میگه : با زدن حل میشه ؟ ...
- حل نه ... ولی یخ میشه رو آتیش دلم ! ... دفتر من ؟
با منشی من ؟ ... وقتی نیستم ؟ .. نمی گُنجه تو این
وامونده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با دست سرش رو نشون میده .. تند میگم : تموم شد ...
هر دو سمتم برمگردن ... کیارش با شرمندگی و
سیاوش با اخم میگه : همه ش همون بود ؟ ...
سوالی نگاش میکنم که لب میزنه : کنج دیوارای
راهرو دوربین نداره ... اصال دیروز از راه پله اومده
بال ،

برگشته توی دوربین ها نیفته !
تند میگم : نه به خدا ... فقط ... فقط همین جا بود !
سیاوش پلک میزنه ... طوالنی !
کیارش - اخراجش کن ... سرش کم !
سیاوش لب میزنه : بزنگ طاهر ... بگو می خوای
یکی رو ادب کنی !
کیارش نچی میکنه : ای بابا ای بابا !
- خودم اگه برم سراغش برا همه بد میشه ..

کیارش میگه : می زنگم ...
دلشوره میگیرم و میگم : نمیخواستم شر بشه ...
کیارش گوشی به دست دور میشه و مشغول حرف
زدن میشه ... سیاوش به من نگاه می کنه ... پر فکر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

...آخرش میگه : اگه پای تو لغزیده بود ، جر می دادم
خودت و زندگیتو !

جای عصبانیت لبخند می زنم ... از چروک گوشه ی
چشمم می تونه بفهمه که لبخند دارم و میگم : ولی
اعتماد کردی !

لب پایش رو با همون سر پُر فکرش ، خیره به من
گاز می زنه و تهش جواب میده : چشای المصبت ،
نمی

داره خطا فکر کنم

ماتم مییره ... دروغه بگم دلم از خوشی غنچ نرفته ...
که خودم اگه پس نیفتادم ، کم چیزی نیست ...
سیاوش آهی کاله میگه و تهش کاله تر برمیکرده تا
دفترش ! من می مونم و چشمام .. چشمای خیره به
جای

خالی سیاوش و صدای حرف زدن کیا رو می شنوم
اما حواسم نیست چی می گن و به جاش لبخند محوی
می زنم

... اون دوسم داره ... هنوز ! منو یا سَمین رو ؟؟
*

- کارای شرکت می مونه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاش میکنم ... پیشونیش رو به سر انگشتای دستش
تکیه داده ... همون دستی که آرنجش روی میزه و با
دست دیگه ش درخواست مرخصیم ، برگه ی A5 رو
نگه داشته و نگاش میکنه ... حتی سر بلند نمیکنه ...
لب

میزنم :

- همه ی قرار داد ها رو دسته بندی کردم ، تایم جلسه
های فردا رو هم داخل برگه یاد داشت کردم ،
همینطور هماهنگی با شرکت پراگ انجام شده ، گفتن
مصالح رو فردا بار میزنن ... اخطار شهرداری رو
هم امروز

برای آقا کیارش فرسد ...

- کجا میری ؟ ...

بین گفته م می پرسه ... ساکت میشم که سر بلند میکنه
: فردا کجا میری ؟

- یه رئیس شرکت نمی تونه تو مسائل خصوصی هم
دخالت کنه !!

بی اهمیت به جمله م باز می پرسه : کجا میری ؟ ...
پلک می زنم ... کافه ... تهش میگم : بیمارستان ...
اخم مالیمی می کنه : حالش بده ؟ ..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر دومان می دونیم درباره ی سها سوال میکنه ... لب
میزنم : یکی از اقوام اومده ... داوطلب می خواد بره
تا ببینه آزمایش ها چگونه که اگه می تونه مغز
استخونش رو پیوند بزنه !

- هرکسی می تونه آزمایش بده ؟!

توی چشمم التماس میریزم ... دلم می خواد رک و بی
پرده بگم میشه توام از مایش بدی ؟! ... جای حرف
زدن سری تکنون میدم ... خونسرد سمت تقویم روی
میزش بر میگرده ... نمی فهمم چی تو سرشه و در
آخر میگه

: جواب آزمایش اومد بهم اطلاع بده ! ...

نا امید میشم .. چه توقعی داشتی ؟ ... بگه میام ؟ ...
نفس عمیقی میکشم و با خودم عهد میکنم اگه جواب
آزمایش پریا با سها همخونی نداشت ... از سیاوش
بخوام ... به خودم قول میدم ... با خودم فکر میکنم
حتی اگه به

قیمت رو شدن همه چیز باشه ! ... من دیگه وقتی
ندارم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پای ورقه رو امضا میزنه و سمت میگیره : به چیزی
احتیاج داشتی بگو !

لبخند میزنم ... برگه رو می گیرم و بعد از تشکر
کردن راه می افتم سمت خروجی و دستم رو روی
دستگیره می دارم اما پایین نمی کشم و عقب
برمیگردم ... هنوزم بهم نگاه میکنه ... لبام رو با
زبون تر می کنم
و میگم :

-باهاش چیکار کردی ؟ ... شهروز رو می گم !
چشمش رو ریز میکنه و تهش لب میزنه : گوشمالی
حسابی و دادنه حساب کتابش تا آخرین لحظه ی اینجا
بودنش ... بعد اخراج کردنش ...
نگاهم رنگ قدر دانی میگیره و لب میزنم : ممنون !
-تشکر الزم نیست ، کسی حق نداره به داشته هام
ناخنک بزنه !

اخم میکنم ... دوست ندارم منو به چشم کال ببینه ...
به چشم وسیله ای که می تونه روی اون ادعای
مالکیت بکنه ! اصل من لجبازم ... من ریشم زیر تیغ
سیاوشه ... پای سُهها وسطه .. اما گاهی نمی تونم
ساکت باشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در برابر حرفی که حس میکنم برام توهینه ... به
خاطر همین لب میزنم :
- من داشته ی تو نیستم !
لبخند کج و خونسردی می زنه ... انگار که راضی
باشه از اینکه صدای منو درآورده و لب میزنه : میشی
!

عصبی پلک میزنم ... در واقع می خوام خونسردیم
رو حفظ کنم ... میگم : چرا من ؟!
جواب میده : چموشی !
عصبی بیرون میزنم از اتاق و در اتاق رو به هم می
کوبم ! ... جوری که فکر میکنم الن می شکنه یا
شیشه

های سالن می شکنن ! ... عوضی ! ... اموال ؟ ...
داشته ؟ ...

تا آخر روز حرص می خورم از دستش ... تا آخر تایم
اداری که همون ساعت 5 میشه ... سر رسیدا رو جمع
میکنم ... روی میزم رو مرتب میکنم و وقت خم شدن
برای برداشتن کیفم صدای آسانسور و بعد صدای پا
میشنوم
خداقوت خانم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندم کش میاد ... جنتلمنه ... با شخصيته ... جوری
بهم احترام می ذاره که قبال سیاوش می داشته ...
قبال ... نه الن ! ... از جا بلند میشم و میگم : سالم ...
خوبین ؟ ..

- اتهام ... پیرس خوبی !!!
لبخندم عمق میگیره و میگم : خانواده خوبین ؟ ...
- سالم دارن ... چه کاره ای از الن به بعد ؟ ...
بی حواس میگم : من که دارم میرم ... ولی آقا سیاوش
داخل اتاق ...

نمی ذاره جمله م تموم بشه و میگه : سیاوش رو
چیکار دارم ؟ ...
جا خورده نگاهش میکنم که می گه : مهوش پایینه ...
گفتم خودم بیارمش ... بریم خونه ی شما ... زحمت
بدیم ... مادر گفت سرت شلوغه ... وقت نکردی هنوز
بری ...

چشمام گرد میشن و میگم : بیای خونه ی ما ؟ ..
لبخند کجی میزنه و میگه : نیام ؟ ...
- نه نه ... منظورم این نبود .. جا خوردم فق ..
در اتاق باز میشه ... سیاوش بیرون میاد و اخم داره
روی پیشونیش ... نا خوداگاه نگاهم میره سمت دوربین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گوشه ی سقف ... اون همیشه حواسش به منه ؟
لب میزنه : پارسال دوست امسال آشنا آقای وکیل !
پویان خندون میگه : اختیار داری داداش ... خوبی ؟
... چه خبر ؟ ...
- قربانت ... بیا اتاق !
پویان میگه : دِ نه دِ ... اومدم سَمین خانوم رو ببرم ..
سیاوش جا خورده و اخم کرده میگه : خیر باشه !
پویان لب میزنه : شَر نیست ... قطعاً ! ... انشااھل که
باهاش کار نداری !
رو به من میگه : اضافه کاری مگه نبودى امروز ؟

...
نفس عمیقی میکشم و میگم : نه ... کارا رو هم تحویل
دادم ... همه ی قرار مدار ها رو هم چک کردم ...
کارای فردا هم مرتب دسته بندی کردم گذاشتم روی
میز ...

بمون قرار داد شرکت طَنین رو چک ک ...
بین گفته ش می پرم و لب میزنم : ولی من تایم اداریم
تموم شده ... شرکت طَنین هم کارش رو فوری نمی
خواد ... برای هفته ی آینده س ... شما خودتون گفته
بودین پیش پیش و زودتر کارارو انجام ندم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پویان خندون با سر انگشت پیشونیش رو نمایش می
خارونه و تهش میگه : من تو ماشین منتظرم ...
سری برای سیاوش تگون میده و بیرون میره ... منم
بند بلند کیفم رو روی شونه م می ندازم و می خوام
بیرون برم که سیاوش لب میزنه : خطا میری !
سمتش بر میگردد ... خونسرد جواب میدم : دو تا آدم
عاقل و بالغ میرن بیرون ... بی حاشیه ... دو نفری که
می تونن برای خودشون تصمیم بگیرن ... کجای این
خطاس ؟ ..

کافه یکی از دستاشو رد میکنه از لبه ی کتش و تو
جیب شلوارش می ذاره ... با دست دیگه ش منو
نشونه

میره و میگه : مشتاقی برای بیرون رفتن باهаш ...

کنایه میزنم : منو وسیله نمی بینه ... آدم می بینه ...
خیلی زشته که میدونی محتاج به موندنه اینجام و
هرطور دلت بخواد باهام حرف میزنی ...
بهش پشت میکنم و بیرون میزنم از دفتر ... از
ساختمون شرکت تا خیابون ... کجا پارک کرده ؟ ..
غمگینم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

.. بد حرف زدم ، تند حرف زدم ... الزم بود ... باید بد
و تند حرف میزد ...
- سَمین ...

سمت راست بر میگردم ... پویان عینک آفتابی زده و
دست تکون میده برام ... با لبخند گشادی که روی
لباش پهن کرده ... جذابه ... مودبه ... شیک و خوش
استایله ... تحصیل کرده س ... ولی سیاوش نیست ...
برای من

سیاوش نیست !

جلو میرم و مهوش رو روی صندلی شاگرد می بینم
که با اون بینی ورم کرده و با مزه ش لبخند میزنه و
دستی برام تکون میده ... در عقب ماشین رو باز
میکنم و سوار میشم ... لب میزنم : سالم ...
مهوش خوشرو میگه : سالم عزیزم ...
پویان استارت میزنه و از آینه ی جلو منو نگاه میکنه
... میگه : آقا غوله گذاشت بیای ؟ ...
مهوش مشتی به بازوی پویان میزنه و میگه : کوفت
... نگو داداشمو ..

به لبخند زدن اکتفا میکنم ... پویان اشتتارت میزنه و
من سمت پنجره بر میگردم ف سمت برج شیشه ای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شیشه های رفلکس و تیره رنگش ، آخرین طبقه ،
اون باید یاد بگیره که آدما ، وسیله نیستن که هر طور
خواست باهاشون حرف بزنه !
تو مسیر به خان جون زنگ میزنم و از اومدن مهمون
های نا خونده خبر میدم ، بیشتر میخوام پریا قایم
بشه و کسی اونو نبینه ! ...
طول میکشه تا برسیم و وقتی میرسیم من زودتر پیاده
میشم و کلید رو تو قفل می ندازم ... ترسیده م ...
اگه پریا باشه چی ؟ ... اگه ببیننش ... دست دست
میکنم برای باز کردن در که پویان کنارم میرسه و
میگه : طوری
شده ؟ ..

هول شده کلید رو می چرخونم و در خونه رو هل
میدم : نه ... بفرمایید ... خیلی خوش اومدین ؟ ...
راستش از این کارشون خوشم نیومده ... این همه نا
خونده ؟ ... این همه بی خبر ؟ ... مهوش پیاده میشه و
این روزای اخرش حسابی گرد شده ! ...
در ماشین رو می بنده و رو به من میگه : دیگه خسته
شدم به خدا ... کیوانم که همیشه نیست ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوهرش رو میگه .. لبخند غمگینی می زنم ... می
خوام بگم مادرت هست ، برادر ات ، خانواده ی
شوهرت ...

حداقلش تو تنهایی درد نمیکشی و نیمه شب کیسه ایت
پاره نمیشه و مادر بزرگت هول نمیکنه و فشارش جا
به

جا نمیشه و تو از درد به خودت نمی پیچی ... میخوام
از معنی تنهایی حرف بزنم و همه ی عقده هام میشه
یه

لبخند کوچیک کنج لبم و صدایی که سعی میکنم عادی
باشه و میگم : تموم میشه و راحت میشی !
مهوش لبخند به لب از کنارم رد میشه و هم زمان
میگه : پونه جون گفت بگم دو هفته ی آینده که
مهمونی

هست باید آماده بشی و بیای ! ...
مهوش اول وارد میشه ، معذب ... صداش رو میشنوم
که کمی بلند تر میگه : سالم و بعد باز شدن در
ساختمون و خان جونی که خوشرو لبخند میزنه و
جوابش رو میده ... من لب میزنم : ولی من نمی تونم
بیام !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پویان دستش رو روی کمر می ذاره و مالیم هلم میده
سمت حیاط و خودش پشت سرم میاد ... همزمان
میگه : راننده و ماشین که در خدمتت هست ... فقط
الزمه آماده بشی !

خودش رو میگه با ماشینش ... سیاوش منو میکشه ...
اخم مالیمی میکنم و خودم به خودم جواب میدم به
سیاوش چه مربوطه ! ... مگه می خوای بری پریرخ
؟ .. مهوش روی صندلی میشینه ... پویان روی زمین
... مهوش با

لبخند به عکس ها و قاب ها نگاه میکنه و سها براش
توضیح میده که عروسک دستش رو خاله ش براش
گرفته ...

میترسم اسم ببره . چقدر خوبه که پ گفتن برای سها
سخته !

مهوش رو دعوت میکنم توی اتاقم تا اندازه هاش رو
بگیرم ... غر میزنه که بچه ی دوم که جشن نمی خواد
و

کاش مادرشوهرش اینو درک کنه ! ... دلم میخواد
حال آبتین رو بپرسم ازش ... حال پدرش رو ... ولی
سکوت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میکنم تا کارم تموم بشه و مهوش زودتر بیرون میره

...

به عکس دختری که لباس حاملگی تنشه نگاه میکنم ...
شکم گرد و درشت ... درست شکل مهوش ...

همینو می خواد براش بدوزم ، کار نداره ، ولی زمان
زیاد مییره ... اونم تا دو هفته ی دیگه !

در اتاق باز میشه و سمت در برمیگردم ... پویان بین
چهار چوب ایستاده و می فهمم که از عمد در اتاق رو
نمی بنده ... فقط پاکت دستش رو روی میز رو به روم
می ذاره و میگه : خدمت شما ... رسماً دعوت شدی !
لبخند به لب میگم : ممنونم ... ول

بین گفته هام می پره و میگه : ولی نداره دیگه ..
مادر بزرگتو سسها رو هم بیار .. باید بگم مادر مم
اصرار

داشت باشی !

- لطف دارن ...

رک و بی پرده میگه : سَوای اون ... زیاد به
فکر پسر شونن !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جا میخورم و ساکت میشم ... کمی مکث میکنه و لب
میزنه : فرض رو بر این گذاشتم از شوهرت جدا
شدی
!

اخم مالیمی میکنم و میگم : توقعم از شما این نبود !
لبخند مالیمی می زنه و خونسرد میگه : توقعتون دست
درازی یا بی شرمی بود ؟ ...

منظورش اینه این کارا رو نکرده ... پس دلیلی نداره
فکر کنم توقعم ازش تخریب شده و من لب میزنم : منو
ندیده و از زندگیم ندونسته ... مسخره س ... میشه کور
کورانه ... شایدم زودگذر !

- می بینمت ... از زندگیت خبر دار میشم ! ...

لب میزنم : منو ببینی دیگه نمی خوای
دستاش رو به میزی که رو به روم مونده تکیه میده ...
خم شده ... زل میزنه به چشمام که خستگی اونارو
خمار تر کرده و سیاوش خیلی وقت پیشا میگفت
چشات به خودی خود پدر در بیاره ، خواب و خمار
باشه نشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می کنه دل بی صاحابو ! ... شکل الن که پویان اروم
تر ، شاید شیفته تر خیره به همون چشمای خمار لب
میزنه :

- می تونی برش داری ، ببینمت !
جا می خورم ... از جا بلند میشم ... تند ... شاید می
ترسم روبندم رو باز کنه و دو سه قدم عقب می رم و
صندلی باهام عقب سر می خوره ... لب میزنم : بریم
بیرون ...

لبخند کجی می زنه و می گه : صبر میکنم ! ...
سر پا میشه و بیرون میره ... نگاهم به پاکت روی میز
می مونه ... به مهمونی خونه ی مادر شوهر مهوش و
چقدر همه چیز بد به هم پیچیده !
*

- چیزی می خوری ؟ ..
پریا از پنجره بیرونو نگاه میکنه ... ساختمونا ... شهر
... خیابونا ... تهران نیومده ، کم اومده ... لب میزنه :
چقدر بزرگه ...
بابک فرمون رو به راست می پیچونه و میگه :
پایتخته ها ! ...
من کالفه میگم : با تواما ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پریا نگاه از پنجره میگیره و میگه : خوبم من ... یه
آزمایش این حرفا رو نداره !
بابک از آینه ی جلو پریا رو نگاه میکنه و میگه : نمی
خوای خبر بدی به خانواده ت ؟ .. مامانت داره سخته
میکنه ... بابات ...

پریا پوزخند صدا داری می زنه و میگه : فکر کردی
بابام منو می خواد ؟ ... احتمال آقا رحیم قراره بیاد یه
نظر منو ببینه ! ..

اخم کرده عقب برمیگردم ، از بین دو تا صندلی بهش
نگاه میکنم و میگم : رحیم کیه ؟ ... چرا باید ...
پریا میگه : ولش کن ... من که اینجام ...
بابک سوال میکنه : تا کی ؟ ...

پریا رو می بینم که بغضش رو قورت میده و لب
میزنه : تا وقتی که سمین خسته نشه !

جا خورده میگم : چی چی رو خسته بشم ؟ ... نمی
خوای بری خونه ؟ .. فرار کردی کال ؟ ...
پریا زل میزنه بهم و میگه : نفهمیدی تا الان ؟ ..
- فکر کردم نازو نوزه ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پریا نفس عمیقی میکشه و بابک میگه : بابای بی
پدرت بر اش شوهر انتخاب کرده ...

جا میخورم و وا میرم روی صندلیم .. اون درست
نشده ... هیچوقت درست نمیشه ... نمی تونم به پریا
دلدار ی بدم ... من خودم دلدار ی الزمم ... دیگه کسی
حرف نمیزنه و صدای زنگ گوشیم بلند میشه. ..
- یه توپ دا ...

کالفه م از دست سُها .. از این زنگ ... تماس رو
وصل میکنم و بیخ گوشم می دارمش ... صدای
سیاوش رو

می شنوم : تموم شد ؟ ...

از صبح این سومین باره زنگ زده ... لب میزنم : بله
!

مکثی میکنه و میگه : میتونی از الان به بعد رو بیای
کار ... باید بریم جلسه ... حضورت الزمه !

ساعت یک ظهر ؟ ... کالفه میشم ... عصبی میشم ...
صدام رو حرص پر میکنه و میگم : میام !

گوشی رو قطع میکنم و پرتش میکنم روی داشبورد
.... هر دوشون می فهمن عصبی ام و بابک فهمیده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پشت خطی سیاوش بوده که لب میزنه : باید راه بیای
باهاش ...

بغضم میگیره ... امروز نه حوصله دارم ... نه
اعصاب ... لب میزنم : منو یه جا پیاده کن برم ..
- عجله که نداریم ... تو رو می رسونم اول ، بعد پریا
!

حتی نا ندارم ازش تشکر کنم ... منو جلوی شرکت
پیاده میکنه و خودش میره ... خسته م ... دلم برای پریا
سوخته ... برای خودم ... اون پدر تنها محبتش به
پرینازی رسید که همیشه مایه تنگ و آبرو ریزی بود
... وقتی به

دفتر میرسم پرنده هم پر نمیزنه ... ساکت و صامت ...
چرا باید می اومدم ؟ ...

میرم تا دفتر سیاوش ... در میزنم و منتظر نمیشم
بفرمایید بگه ! ... بازش میکنم ... اخم دارم اولش ،
یعنی

تا وقتی که اون دختر ریز نقش رو ببینم ! کسی که
متعجب به در نگاه میکنه ... به من ... اونم جا خورده
... مثل من

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

... من از بودن اون با فاصله ی چند سانتیش با سیاوش
روی مبل دو نفره ای که سیاوش دستش رو از پشت
سرش

رد کرده و روی تکیه گاه مبل گذاشته ... طوری که
هر کدوم خم بشن به بغل همیگه میرسن !
اونم ا این همه یهویی اومدن من که خجالت زده کمی
کنارتر میره ... سیاوش اما خونسرد حتی بی خشم و
عصبانیت من نگاه میکنه و خونسرد تر لب میزنه :
من گفتم بیا داخل ؟

حق داره پریرخ ... چی رو حق داره ؟ اون حق داره
الس بزنه ؟ طوری که پگاهه نشسته کنارش سرخ
باشه

... از شرم و حیای دخترونه ای که بی شک آینده ش
رو با سیاوش رقم می زنه ؟ ... اون زن داره ...
پریناز ؟ ...

خودمم می دونم اون زن نمیشه ... اون زن نیست
برای سیاوش !

چرا حس میکنم نفس کشیدن سخته ؟ ... چرا انگار
قفسه ی سینه م جوری مچاله میشه که فکر میکنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس کشیدن های قبل از امروز مگه چطوری بوده که
حال سخته نفس بکشم ؟ ... که حال یادم رفته چطور
نفس

بکشم ؟!

- خانوم ترابی !

این خانوم گفتن قبل از فامیلیم ... یا اصل این با فامیلی
صدا زدنش دق میده منو ... منی که صدام سخت
بال میاد ... از ته چاهی که سیاوش برام گنده و من
تقال میکنم تا صدامو بشنوه ... لب میزنم : ب ... ب ..
بیخشید !

خودمو عقب میکشم و در دفتر رو می بندم ... پشت
در می مونم ... پیچ پیچ مالیمی که نفهم چی می گن ...
پشت دری که بستم ... سیاوش اون سمت در داره با
یکی وقت می گذرونه و من تموم تتم درد گرفته از این
به

چشم دیدن ...

حال من بده ... حال من ... حال دلم ... نیم قدم عقب
میرم .. چه خوبه امروز دفتر خلوته ... چه خوبه جز
خودم کسی نیست ! ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

حس ندارم برای قدم برداشتن و دلم تیر میکشه و مغزم
داره می پاشه ... شنیده بودم سیاوش اهل خوش
گذرونیه ... شنیده بودم رحم نداره ...

darkhast_romannn@

ولی ... ولی شنیدن هیچوقت شبیه دیدن و ثابت شدن
نیست که یه قدم جلو

برمی دارم و حواسم نیست ... یعنی حواسم هست ، فقط
پام حس نداره که سکندری می خورم ... زمین می
خورم

... کف دستام روی سرامیک می شینه و قطره اشکام
روی رو بدم سر میخوره !

پگاه خواهر پویان ... همون دختر ریز نقش که همه
دنبال وصل کردن این دو تا با هم و یادشون رفته
اون

زن داره ! ... من خوب نیستم ... اصال خوب نیستم ...
خودم ، خودمو بلند میکنم ... سخت ... اما با اراده ...
من

سخت تر از ایناشم پشت سر گذاشتم ! ... خیلی سخت
تر از اینا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی پرستار سُها رو بغلم داده بود و گفته بود بی تابه
بچه ، دلش مامان باباشو می خواد و من مچاله شده
بودم توی خودم ... باباش ؟ .. چقدر دلم سیاوشو می
خواست و چقدر از خدا خواستم تاوان بدن ... هم
نعمت خان
... هم پریناز ...

با خودم فکر میکنم دست کم هزار سال طول کشیده تا
برسم به صندلیم ... به پشت میزم ... که بشینم سر
جام و تا ساعت ها به روی میز خالی از وسیله م نگاه
کنم ... به انعکاس چهره ی پوکیده ی خودم ، روی
شیشه ی

میزم ... اونم وقتی گاهی از هجوم اشک ، همون
انعکاس تار میشه ، تیره میشه !
حتی وقتی در اتاق باز میشه ... پگاه بیرون میاد و سر
سری حرف میزنه ... نمی فهمم چی میگه ... حواسم
نیست ... برای اونم مهم نیست ... اون داره فرار
میکنه ... زیر نگاهه من که به نظرش مچگیر میاد ،
غافل از اینکه
بیشتر دلگیره !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

من حتی از جام بلند نمیشم ... خودش سوار آسانسور
میشه و میره ... صدای سیاهش از توی اتاق میاد ...
یه

صدای بلند بدون اینکه بخواد زنگ بزنه : بیا اتاقم !
با منه ... می دونم .. پلک می زنم ... طوالتی ...
میخوام ارامشم برگرده و برنمیگرده ! حتی اونقدری
روی این

صندلی موندم و خاطره هام پشت سر هم بهم هجوم
آوردن که حس میکنم همین چند دقیقه ی پیش توی
کلبه

بودم و سیاهش منو غرق بوسه کرده در حالی که بیخ
گوشتم گفته لمس تن کسی جز تو مسخره س وقتی همه
ی

چیزی که از دنیا می خوام رو دارم ! ... منو گفته بود
... حال چی ؟ ...

پریناز چیکار کرده با تو ؟ ... نفس عمیقی میکشم ...
بلند میشم ... باید آروم باشم ... آروم باش ... میرم تا
اتاقی که درش باز مونده !

میرم داخل و کنار میز بلند بالی کنفرانش می ایستم
! خونسرد رو به روی تابلوی همون شهر چراغونی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که حدس میزدم نیویورک ایستاده و دسته ماگ
سرامیکی سیاه رنگش رو گرفته ... سالم نمیکنم و لب
میزنم : چه

کاری داشتیم که گفتی پیام ؟ ...
چراغ های دفترش رو خاموش کرده ... تیرگی شیشه
ها فضا رو تاریک تر کرده ! ...
روی پاشنه ی پا سمت من برمیگرده ... بخار مایع
داخل ماگ پر سرعت رو به هوا گردش میکنه و قهوه
ساز

کنار میزش هنوزم بخار داره ! سیاوش خونسرد
لب میزنه : نبوسیدمش
توضیح نیست ، کنایه س می خوام خونسرد باشم
... ولی ... ولی اینکه ته دلم ، دلم میخواد راست گفته
باشه زشته ... لب میزنم : به من ربطی نداره !
بی مکث جواب میده : اونطوری که زمین خوردی ...
زانو هات خوبن !؟

ته دلم خالی میشه ... بازم کنایه زده .. دیده منو ...
دوربینای لعنتی ! ... آب دهنم رو قورت می دم و اون
غده عظیم انتهای حنجره م پایین نمیره ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدامو بال میبیرم و میخوام بحث رو عوض کنم ...
اون فهمیده این نزدیکی منو بیچاره کرده .. فهمیده و
من

می خوام خودمو به نفهمی بزنم که میگم : من من
مرخصی گرفته بودم ... کامل ! ...
هنوزم خونسرده ... فقط ماگش رو روی میز می ذاره
... سمت دیگه ی میزی که من ایستاده م و میز رو
دور

میزنه ... لبخند کجی داره و میگه : ازش خوشم نمیاد
... هرچقدرم خوب باشه !

چونه م می لرزه ... بازیش میدی ؟ ... می خوام این
سوال رو بپرسم ... اما ... اما زبونم نمی چرخه ... من
حرفه

خودمو می زنم ... اون حرف دوتامون رو ... حرفی
که می خوام بشنوم و حیا و خجالت نمی ذاره سوال
کنم ...

میاد تا یه قدمیم ... دلم گریه می خواد ... اصل چشمام
رو اشک پر کرده ... سها ، سیاوش ، بابام ، پریا ،
پریناز ... این عشق بازی سیاوش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غصه ی کدومشونو بخورم ... اونم وقتی سیاوش با
نگاه مضحکش منو بال پاپین میکنه و بیشتر به هم
میریزه !

بی طاقت لب میزنم : چطور می تونی انقدر بد باشی ؟

...

ساکت نگاهم میکنه ... لب میزنه : هیچوقت نخواستی
باهات خوب باشم !

اونقدر ناراحتم که دلم می خواد امروز خودم باشم ...
خالی از تظاهر ... خود خودم ... دلم درد و دل
میخواد ... گفته نبوسیده .. راست گفته حتما ... گفته
دوسش نداره ... خوبه خب ! ... ولی ...
میگم : خسته شدم ! ..

صدام گرفته س ... دل سنگ آب میشه ... دل سیاوش
آب میشه که مالیم تر ... کمی مهربون تر .. لب میزنه
: تنها به دوش نکش ! ...

darkhast_romannn@

بی تعارف و بدجنس لب میزنم : توام باری
یه قدم جلو میاد و من یه قدم عقب میرم ... می خورم
به نشیمن صندلی چرم پشت سرم و میشینم روی

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اون ... سرم رو بال گرفتم برای دیدنش ... خیلی
زشته ... خیلی زشته اگه بگم ته دلم میخوام که لمس
بشم ...

بوسیده بشم ... زشته ... ولی ... ولی دل آدم دست
خودش نیست !
خم میشه و دستاش رو روی دسته های صندلی میذاره
... خیره بهم لب میزنه : پا بده تا درمون بشم !
قطره اشکم سُر میخوره و لب میزنم : دوسم داری ؟!

...
اگه بگه آره باورم میشه ... یهو دیدی بغل گرفتمش ...
یهو دیدی پا دادم ، دلم رو قبال دادم ! ... حرکت
سیبک گلوش رو حس میکنم ... بی هوا صندلی که
روی اون نشسته م رو هل میده ... رو به عقب ... رو
به فضای

تاریک تیغه ی پارتیشن چوبی شیک کنار اتاقش و
جایی که تاریکی مطلق حاکمه ... قلبم تند میکوبه
بلند ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شقیقه م نبض میزنه ... ترسیده م ... یه فضای تاریک
که هیچ نوری توی اون رسوخ نکرده و سیاوش
رو بدم رو

میکشه ... نمی بینه منو ... قیافه م رو ... سوختگیم رو
... الل شدم .. هم از ترس ... هم از واکنش سیاوشی
که حال

ازش یه سایه پیدااست و بعد نرمی لبایی که روی لبام
میشینه ! ...

می بوسه ... منو ... حتی دست بلند نمیکنه برای
گرفتن سرم ... برای گردی صورتم ... منو عقب هل
داده تا

تکیه دادنم به تکیه گاه صندلی و تگون نخوردن سرم
... دستاش هنوزم روی دسته های صندلی موندن ،
دستام

هنوزم گره خورده به همدیگه روی پاهام موندن اونم
وقتی به هم دیگه فشارشون میدم تا التهاب کم بشه ! ...
سیاوش بی وقفه می بوسه ... بی مکث ! ...
لبام نم دار میشن ... بی حس میشن ... من شوکه م ...
اونقدر شوکه که نه تگون می خورم نه حتی لذت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میبرم! چشمم هنوزم بازن و اون سایه ی مشتاق
و بی توقف دست بر نمی داره .. نمی دونم چقدر طول
میکشه

تا از لبام فاصله میگیره و آهسته .. با صدای بَم تری
جواب میده : فقط می خوام باشی ! ... همین ...
نمیگه دوسم داره ... نمیگه و فاصله میگیره ... نمیگه
و میره .. صدای پاهاش قاطی با صدای تند نفس
کشیدن من بلند میشه و تهش صدای کوبیده شدن در
اتاقش ... گفته پیام تا فقط باشم ! ... من توی تاریکی
دفترش موندم و باد مالیم اسپیلتی که توی اتاقشه
صورتم رو نوازش میکنه... خنک میکنه ! جای خالی
رو بند روی

صورتم چقدر قشنگ میشه و حقیقت اینه که از روبند
بستن و قایم شدن هم خسته م ... اصل زندگی کردن
چرا

صدای بوق های ممتد تاکسی های زرد و سبزی که از
کنارم رد میشن اعصابم رو بیشتر به هم می ریزن ...
بابکه لعنتی ... جون سر پا ایستادن هم ندارم ... اصل
امروز اونقدر بهم شوک وارد شده و اونقدر به هم
ریختم که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیشتر از این نمیکشم ... اینکه بابک الن زنگ بزنه و
بگه دنبالم نیاد ...

خیلی طول نمیکشه که صدای بوق یه ماشین میاد و
سر بلند میکنم ... بنز سیاه رنگی که جلوی پام روی
ترمز زده و شیشه ی شاگردش اتوماتیک وار پایین
میاد ... با دیدن سیاوش از خجالت پُر میشم ... من به
سیاوش

نزدیک تر از بوسه ی امروز بودم ... قبال ! عوضش
پر میشم از ترس ... که این سُست بودنم رو پای هوس
بذاره ...

خم میشم .. کمی ... تا پنجره ... لب میزنم : بابک می

...

- بهش گفتم من می رسونمت !

جا میخورم ... خم میشه خودش ... دستگیره رو
میکشه و در شاگرد رو باز میکنه برام ... سوار شم ؟
... چرا

نشم ؟ بالخره که باید از یه جایی رابطه صمیمی بشه
که ازش بخوام به دخترم کمک کنه ! ...
در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم ... من یه ادم بی
عرضه م که به خودم دروغ میگم ... مثال نمیگم دلم

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میخ واد بیشتر سیاوش کنارم باشه ... دلم میخواد جای
هرکسی دیگه ، من کنارش باشم ...

سروار میشم و در ماشین رو می بندم ... آینه ی بغلی
پرادوی سفید رنگی رو نشون میده ... یه پرادوی آشنا
که وقتی سیاوش راه می افته اونم پشت سرمون میاد

...

پریناز مثال ؟ ... نفس عمیقی میکشم و محل نمیدم ..
توهم زدم .. پریناز ؟ .. الن ؟ ... سکوت ماشین رو پر
کرده ... تا وقتی که لب میزنه : بگو بابک نیاره تو رو
، ببره !

darkhast_romannn@

سمتش برمیگردم ... اون اما محل نمیده ... حتی نگاهم
نمیکنه و لب میزنه : خوش ندارم از کار شرکت بزنه
برای آژانس تو بودن !

مزخرف میگه ... هر دومون می دونیم ... خودشم می
دونه که من می دونم چرنده ... لب میزنم :
- کنترل میکنی ؟ ...

بی مکث جواب میده : اسمشو هرچی می خوای بذار
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محلش نمیدم ... سمت پنجره برمیگردم ... حالم خوب
نیست ... دل درد و سردرد و حالت تهوع به هم
ریخته و تو فکرم این بار ماهانه م تاریخش چه موقعه
س ؟ ... نمیدونم ... سکوت بازم حاکم میشه و این بار
با بغض
لب میزنم : عمدا اتاق رو تاریک کرده بودی تا نبینی
منو ؟ ...

R 251

سایت هزار و یک رمان
صدای بوق های ممتد تاکسی های زرد و سبزی که از
کنارم رد میشن اعصابم رو بیشتر به هم می ریزن ...
بابکه لعنتی ... جون سر پا ایستادن هم ندارم ... اصل
امروز اونقدر بهم شوک وارد شده و اونقدر به هم
ریختم که
بیشتر از این نمیکشم ... اینکه بابک الن زنگ بزنه و
بگه دنبالم نیاد ...
خیلی طول نمیکشه که صدای بوق یه ماشین میاد و
سر بلند میکنم ... بنز سیاه رنگی که جلوی پام روی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترمز زده و شیشه ی شاگردش اتوماتیک وار پایین
میاد ... با دیدن سیاوش از خجالت پُر میشم ... من به
سیاوش

نزدیک تر از بوسه ی امروز بودم ... قبال ! عوضش
پُر میشم از ترس ... که این سُسْت بودنم رو پای هوس
بذاره ...

خم میشم .. کمی ... تا پنجره ... لب میزنم : بابک می
...

- بهش گفتم من می رسونمت !
جا میخورم ... خم میشه خودش ... دستگیره رو
میکشه و در شاگرد رو باز میکنه برام ... سوار شم ؟
... چرا

نشم ؟ بالخره که باید از یه جایی رابطه صمیمی بشه
که ازش بخوام به دخترم کمک کنه ! ...
در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم ... من یه ادم بی
عرضه م که به خودم دروغ میگم ... مثال نمیگم دلم
میخواد بیشتر سیاوش کنارم باشه ... دلم میخواد جای
هرکسی دیگه ، من کنارش باشم ...

سروار میشم و در ماشین رو می بندم ... آینه ی بغلی
پرادوی سفید رنگی رو نشون میده ... یه پرادوی آشنا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که وقتی سیاوش راه می افته اونم پشت سرمون میاد

...

پریناز مثال ؟ ... نفس عمیقی میکشم و محل نمیدم ..
توهم زدم .. پریناز ؟ .. الن ؟ ... سکوت ماشین رو پر
کرده ... تا وقتی که لب میزنه : بگو بابک نیاره تو رو
، ببره !

سمتش برمیگردم ... اون اما محل نمیده ... حتی نگاهم
نمیکنه و لب میزنه : خوش ندارم از کار شرکت بزنه
برای آژانس تو بودن !

مزخرف میگه ... هر دومون می دونیم ... خودشم می
دونه که من می دونم چرنده ... لب میزنم :
- کنترل میکنی ؟ ...

بی مکث جواب میده : اسمشو هرچی می خوای بذار
!

محلش نمیدم ... سمت پنجره برمیگردم ... حال خوب
نیست ... دل درد و سردرد و حالت تهوع به هم
ریخته و تو فکرم این بار ماهانه م تاریخش چه موقعه
س ؟ ... نمیدونم ... سکوت بازم حاکم میشه و این بار
با بغض

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب میزنم : عمدا اتاق رو تاریک کرده بودی تا نبینی
منو

با مکت لب میزنه : تا وقتی خودت نخوای ، نمی خوام
ببینمت !

باز نگاهش میکنم و این بار نیم نگاهی حواله م میکنه
... باز سمت خیابون برمیگرده و لب میزنه :

- خواستم جز من اون لحظه فکر دیگه ای بکنی ! ..

صدام بوی بغض نمیده ، خود بغضه ! ... خود

دلگیری ... لب میزنم : اگه منو ببینی چی ؟ ...

با یه دستش موهایش رو عقب هل میده و آرنجش رو

لبه ی پنجره می ذاره ... می خواد خونسردیش رو

حفظ

کنه ... می فهمم کافه س... می فهمم و تهش لب میزنه
:

- فقط صدات کافیه تا به هم بریزم ... لب و گونه و

چونه به کارم نمیاد ! ...

نیم نگاهی بهم می ندازه و بازم به رو به رو زل میزنه

... اونم وقتی حرکت سیبک گلوش رو می بینم ...

وقتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب میزنه :

- دوستت ندارم !

- پس چی به همت می ریزه !؟

فرمون رو می چرخونه ... بی هوا ... وسط خیابون
... بوق ماشین ها و فحش و داد و بیداد راننده ها ...

بی

محل به همه شون کنار خیابون نگه می داره ... ترمز
دستی رو میکشه و سمت برمی گرده ... یه دستش

روی

فرمونه و دست دیگه ش تکیه به صندلی شاگردی که
من روی اون نشستم ... زل میزنه بهم و میگه :
- فقط حس میکنم صدات و چشمتا کافیه تا خستگیم
در بره ! ... دوست داشتن و عشق و عاشقی کشکه
! ... من شاهزاده ی توی سیندرال نیستم ! ... یه
العبالی بیخودم که با آدما با جلدای قشنگ زیاد بودم ...
چشمای

المصبت مغزم رو فلج میکنه ... جای اینکه تو به پام
بیفتی باهام بخوابی ، من درمونده م فقط برای بودنت !
... زیاده
... ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ماتم مییره ... دوسم داره ... خنگ نیستم ... می فهمم
... منو ... پریرخ رو ... لب میزنم : زن داری ! ...
- به تو چه !؟
اخم مالیمی میکنم ... لب میزنم ... : به من چه ؟ ...
جواب میده : سرک نکش تو زندگیم ! ...
پر بغض لب میزنم : خیلی کثافتی ! ...

IR 252.

سایت هزار و یک رمان
کثافت منم ... من ... خانواده م ... من و نیت مسخره
ای که به خاطرش باز به سیاوش نزدیک شدم ...
کثافت
منم اما ... اما این حجم از بد بودن سیاوش برام منطقی
نیست ... جالب نیست ...
دستم رو دستگیره میذارم و خم میشم برای بیرون
رفتن ... هنوز بیرون نرفتم که خودش رو جلو میکشه
و
بازوم رو میکشه ... عقب ... باز پرت میشم روی
صندلی و ترسیده نگاهش میکنم ... کاله پیشونیش رو
می

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خارونه و تهش خم میشه .. از روی من رد میشه و
باز در سمت شاگرد رو می بنده و درست سر جاش
میشینه ! ...

عصبی میشم و صدا بلند میکنم : چیکار میخوای بکنی
... ؟

ابرو بال می ندازه و میگه : از اون کارا نمیشه تو
خیابون گرد !

جا خورده میگم : ب ... بذار ... پیاده شم ! ...
لب پایش رو گاز میزنه و بی هدف از پنجره ی
جلوی ماشینش به بیرون نگاه میکنه و تهش باز سمت
من

برمیگرده ... خونسرد تر از چند دقیقه ی پیشه ...
اروم تر ... عوضش پر فکر تر ... لب میزنه :
- صندلی هام تماما از چرمه !
گیج و گنگ نگاهش میکنم سر در نمیارم چی میگه
... حس میکنم سعی می کنه تا نخنده ... لب میزنه :
روم نمیشه بیرمش کارواش ... دست خودتو می
بوسه ! ...

اخم میکنم و عصبی تر میگم : هیچ معلومه چی میگی
... ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند روی لباس پهن تر میشه و میگه : چیه ؟ ... بیا
بزن ... تاوان پریود شدن شمام ، ما باس بدیم ؟ ...
قرمز میشم رک حرف زده ... بی پرده ... من
ذوب میشم ... از خجالت میخوام زمین دهن باز کنه ...
سردم میشه ... مانتوم رو نگاه میکنم ... امروز باید
سفید می پوشیدم ؟ ... همون نخیه جلو بازی که خان
جون

خودش برام دوخته ! ... خاک تو سرم ... خاک تو
سرم ... من احمق ... من ... من ! ...
دلم میخواد گریه کنم ... چشمام رو اشک پر میکنه و
عصبی و خجالت زده رو به سیاوش میگم : نخند ! ...
ابروهاش رو بال می ندازه و سعی میکنه به حالت و
صدای آشفته ی النم نخنده ... دستاش رو تسلیم وار
بال میگیره و میگه : من شرمنده م که صندلی ماشینم
الن خونی شده !

از حرص مشتی به بازوش میکوبم و میگم : لعنتی ...
لعنت ... به روم نیار ... می فهمی ؟ ...
مانع مشت کوبیدنم نمیشه ... عوضش با لبخند محو ...
با لحن مالیم و مهربون تری لب میزنه : چی رو نمی
فهمم عزیزم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

" مرداب فریب" به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2531001

سایت هزار و یک رمان
عزیزم گفتنش حالم رو میگیره ... شکل ناز کشیدن
می مونه که بغض میکنم و آروم میشم و دست از
مشت

کوبیدن به بازوی عین سنگش برمی دارم و لب میزنم
: که دارم خجالت میکشم ! ...

این بار لبخند دندون نمایی میزنه و بی حرف سر
جاش درست میشینه و به رو به رو نگاه میکنه ...
همزمان

که استارت میزنه ... خیره به جاده ی رو به روش
میگه : هر وقت خجالتت تموم شد بگو نگات کنم !
من نمی تونم نمیرم برای مرد کناریم ... نمی تونم و
راه که می افته زل میزنم به نیمرخش .. عاشق صدام
شده ... عاشق چشمام ... تنها چیزایی که برای پریرخه
واقعیه ... یعنی بازم عاشق خودم شده ؟ ...

دستی روی سرم میکشم ... روی روبندم ... در واقع
هول شدم و نمی دونم چیکار کنم ! از جام تکون نمی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خورم ، هم معذب شدم ... هم خجالت زده ... اونقدری
لب پایینم رو گاز میگیرم که شوری خون رو حس
میکنم و
تازه می فهمم سیاوش مسیری غریبه رو داره طی می
کنه ... جا خورده سمتش برمیگردم و میگم : کجا
میری ؟ ...
- جایی که این وضعیت رو سر و سامون بدیم ! ...
گرفته میگم : ببخشید تو رو خدا ... م ... من ...
جلوی یه در فلزی نگه می داره ... همزمان به آینه ی
کنار ماشینش نگاه میکنه ... در حالی که پوزخند به
لب داره منو مخاطب قرار میده : اونقدر مسئله ی
بزرگی نیست که بخوای ببخشم !
عقب برمیگردم .. همون پرادوی سفید که با فاصله از
ورودی پارک شده ... در فلزی اتوماتیک وار از هم
باز
میشه ... من از بین صندلی ها عقب برگشتم و به
همون پرادو نگاه میکنم ... پریناز ؟ ... حال انگاری
که یقین پیدا
کنم ! ... سیاوش راه می افته سمت خونه و از در
میگذره ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انتظار دارم پریناز پیاده شه ... دعوا کنه ... جیغ و داد
راه بندازه ! ولی ... ولی خبری نمیشه ... درها
بسته

میشن و گوشی سیاوش زنگ می خوره ... من ساکت
موندم ... فکرم بیشتر درگیر پریناز و همون ماشین
پشت

سریه که ساکت موندم ... جا خورده موندم و یادم رفته
سیاوش منو به یه خونه ی نا آشنا آورده ! ...
سیاوشی که تماس رو وصل میکنه و بیخ گوشش می
ذاره ... ساکته ... نمی دونم پشت خطی چی میگه که
سیاوش لب میزنه : خودت که تا پشت در اومدی ! ...
جا می خورم ... بی شک پرینازه ... نگاه خیره م به
سیاوشه ... سیاوشی که به در سمت راننده تکیه داده و
گوشی رو بیخ گوشش گرفته ... نگاهش به منه ... به
من نه ... به چشمام !...
باز میگه : پیاده شو ... شلوغش کن ..

مرداب فریب" به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2541001

سایت هزار و یک رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوز خند صدا داری میزنه و میگه : حتما بهم خوش
می گذره ! ...
گوشی رو قطع میکنه و اونو به چونه ش تکیه می ده
... همزمان به من زل زده ... آب دهنم رو قورت میدم
و
میگم : ب.. برای چی ... اینجا ...
لب میزنه : مطمئن باش اهل رابطه ی کثیف نیستم !
... تو که نمی خوای با مانتوی خونی توی محله تون
جولون بدی!
اخم می کنم و میگم : قرارم نیست توی خونه ی تو
جولون بدم ! ...
- فکر کنم تا همین چند دقیقه ی پیش طلب بخشش
داشتی !
جواب میدم : مسئله ی بزرگی نبود که بخوام منو
ببخشی !
می خنده این بار بلند ... انگاری کیف میکنه از
حاضر جواب بودنم که با خنده میگه : خیلی پررویی
بچه !
پیاده میشه ... من از جام تکون نمی خورم جلو
میره ، سمت ساختمون سفید رنگ با شیروونی سیاه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

رنگش و بالکن پر از گل های صورتیش و وقتی
صدای باز شدن در ماشین رو نمی شنوه عقب
برمیگرده ... سمت
من ... منتظر نگاهم میکنه ... من اما تکون نمی خورم
... جا به جا هم نمی شم ...
خونسرد جلو میاد ... تا شاگرد ماشین و در ماشین رو
باز میکنه ... یکی از دستاش روی در مونده و دست
دیگه ش رو روی سقف ماشین می ذاره ... خم شده ...
رو به من ... لب میزنه :
- میگن این جور وقتا خانوما ناز دارن ... منتظری
بغلت کنم یا کولت کنم ؟! ...
تتد میگم : خودم میام ! ...
لبخند کجی می زنه و سرپا میشه ... عقب میره ... نه
خیلی ... سه یا چهار قدم شاید طوری که فضای
کافی برای پیاده شدن من ایجاد کنه ! ...
خودمو پایین میکشم و عقب برمیگردم ... با دیدن لک
قرمز رنگ روی ماشینش پلک میزنم ... چرم های
قهوه ای روشن ماشینش حال لک شده و من دلم می
خواد ذوب بشم ... ذوب نمیشم فقط از خجالت می
میرم ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صداشو می شنوم از پشت سرم : پاک میشه ... غم
نخور !

سمت سیاوش برمیگردم ... ترس ؟ ... از تنها شدن ؟
... نه ... واقعا نترسیدم ... شایدم چون بار اولم نیست با
سیاوش تنها میشم و این بار استرس هم ندارم ...
خودش گفته صبر می کنه تا خودم بخوام و منو ببینه
... اون

همه چیز رو به سوختگی ربط میده و در واقع همه
چیز همین سوختگی نیست !

R 255

سایت هزار و یک رمان
*

صدای آب قطع نمیشه ... الان وقت دوش گرفتنه ؟ ...
نمیدونم ... با خودم فکر می کنم شاید فقط خواسته
راحت باشم ... اصلا این لباسای زنونه و این مانتوی
شیکی که بهم داده اینجا چیکار میکنه ؟ ... یه خونه ی
دوبلکس شیک با وسایل کامل ... راهپله های مارپیچ
از گوشه ی سالن ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لباسای کثیفم رو دستم میگیرم و میرم تا آشپزخونه ی
اُپن کنار سالن ... کابینت های شکیل و چیدمان
شیکش .. چرا باید یه خونه ی جدا داشته باشه ؟ ...
اونم وقتی پر از لباسای زنونه س ؟ ...
رو به آشپزخونه ایستادم و لباسام بغلم موندن ... بغضم
میگیره وقتی فکر میکنم با خودم یعنی چند نفرو
آورده تو این خونه ؟ ... خونه ی مجردی برای یه آقای
متاهل ، چه معنی می تونه داشته باشه ؟ ...
صدای باز و بسته شدن در حموم رو می شنوم ...
پاهام درد میکنه ... زیر شکمم .. کمرم ... خوب نیست
حالم ... لباسام هنوزم تو بغلم موندن و بغض لعنتیم قایم
نمیشه ...

- چیزی می خوای ؟ ...

صداش از پشت سرم میاد و سمتش برنمیگردم ...
صدام خش داره ... یه صدایی که برای منشی یه نفر
نیست که اولین باره اومده خونه ش ... صدای یه
معشوقه س که انگار عشقش بهش خیانت کرده ...
صدای پریرخه
که لب میزنه : چند نفرو آوردی تو این خونه ؟! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انتظار دارم مسخره م کنه ... دعوام کنه ... بگه به تو
چه ؟ ... بگه تو چیکاره ای ؟ ... حق داره اگه بگه ...
ولی

صدای پاشو می شنوم ... تهش دستایی که از پهلو هام
رد میشه ... روی شکم گره میخوره ...
اون منشی باید پشش بزنه ... باید هل بده ... جیغ بزnm
... دعوا راه بندازه ... ولی منه خسته از این همه
بدبختی که حال حسادت داره ریشه م رو می سوزونه
، هیچکاری نمیکنم ... ساکت مونده م ... چونه ش رو
می ذاره

روی شونه م ... قطره قطره های آبی که چکه میکنه
روی لباسم ... موهاشو خشک نکرده ... مریض بشه
چی ؟ ...

سرما بخوره چی ؟ ... زمان مییره تا بگه : اراده کنی
، از امروز به بعد فقط تو میای !
بینیم رو بال میکشم ... گریه م رو می فهمه ... بغضم
رو ... مهمه ؟ ... نه اصل ... دستاشو باز میکنه و
شروع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میکنه به مالیدن زیر شکم ... اهسته ... دورانی ...
مالیم ... ته دلم چیزی تکون می خوره ... شاید تزریق
عشق
بیشتر باشه !
لب میزنه ... همینجا بیخ گوشم ...

رمان " مرداب فریب " به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2561001

سایت هزار و یک رمان
- درد داره ؟ ...

صدای خنده ی خودم تو گوشم میپیچه ... صدای
پر خنده ای که میگم شکم رو می مالی یا قلقلکم میدی
؟ ... سیاوشی که با بدجنسی بیشتر قلقلکم میدی و منی
که دستم رو جلوی دهنم می ذارم تا صدای خنده م
پایین

نره .. زشته ... مامانش می شنوه ... باباش ... سیاوش
گفته بود تهش هالک می کنه منو این حیا داشتنت ...
این

خانوم بودنت ! ... حال کجا ایستادیم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره م به سینک ظرف شویی که از تمیزی برق می
زنه ... خیره به فضای رو به روی لب میزنم : عادت
ندارم به این چیزا !

جواب میده : عادتت میدم ! ...
میگم : وقتی بخوام ترکش کنم این عادت رو ... مرض
میشه !

- منو با شوهرت اشتباه بگیر !
پلک میزنم ... طوالتی ... اشک هایی که روون میشن
... من خودشو با خودش اشتباه گرفتم ... سیاوش از
خودش حرف میزنه ... لب میزنه : چرا برام تازگی
نداری ؟ ...

سکوتم کش دار میشه که لباش رو روی شونه م حس
میکنم ... بوسه ش رو ... حسش میکنم و لب میزنه :
بغلت آشناس ! ...

جلو میرم .. تند ... نیم قدم .. دور میشم ازش ... جدا
میشم ازش ... سمتش برمیگردم ... می خوام دعوا راه
بندازم ... بحث راه بندازم ... یادش بره این آشنا بودن
... میگم : منو با اون یکیا اشتباه گرفتی !؟

تازه می بینمش ... یه تیشرت بی آستین سفید رنگ و
گرمکن مشکی ... موهایی که روی پیشونیش ریختن

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

و از خیزی برق می زنن ... جلو نییاد ... حتی
عصبی نمیشه ... فقط خیره به من جواب میده :
- عشق بازی کردنا شاید یه جور باشه ... ولی یه جور
به آدم حس نمیده !
- اشتباه گرفتی آقا ...

جواب میده : اولین باره حس میکنم درست گرفتم ! ...
لباسام رو زمین می ندازم ... از کنارش رد میشم ...
کیفم رو از روی مبل چنگ می زنم و بیرون می رم
از

ساختمون ... درست گرفته ؟ ... اولین بار ؟ ...
میدوم ... بیرون میرم از ساختمون و از در رد میشم
... از کنار ماشینش ... صدای پاهاش رو پشت سرم
نمی

... دنبالم نییاد ... زمان میده ؟ ... پشیمون شده ؟ ...
احمقی پریرخ ... احمق !
من خودمو توی اون خونه جا می دارم ... میل به لمس
شدنم رو ... میل به دوست داشته شدنم رو بیرون

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میزنم از باغ پرادوی سفید رنگی که توی فاصله
ی خیلی دور پارکه و من مسیری خالف جهت پرادو
راه می

افتم ... منو نمی بینه ... چهره م رو ... احتمال
هیچوقت به ذهنش خطور نکنه که این آدمی که از
خونه ی شوهرش

بیرون اومده خواهرشه !

همون پریرخ ترسویی که شوهرش رو ... زندگیش
رو ... اسمش رو تقدیمش کرد و رفت ... پریناز
احتمال

نمی دونه مهر مادری چیه ! ... نمی دونه سُها برای
من همه ی زندگیمه که برای محافظت از اون
هرکاری میکنم !

نمیدونه و من سر خیابون اصلی سوار اتوبوس میشم و
تو خط ویژه راه می افتم ... پرادویی که نمی تونه
دنبالم بیاد چون اتوبوس خالف جهت ماشینش توی
خیابون راه می افته و اون لعنتی منو تعقیب می کرد !
اونو از پنجره ی اتوبوس می بینم ... یه روز همه چیز
بر مال میشه یه روزی که من از خجالت در برابر
سیاوش بمیرم !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

*

- ببین ... این نقشه ... این یکی
دست میبره برای برگه ی لول شده ی کنار میزم و
اونو می ذاره کنار نقشه های لول شده ی دیگه و میگه
:

با این ! ... اینارو بگو پیک بیاد ببره برای مهندس
قبادی ...
نقشه ها رو کنار میز می ذارم ... جدا ... تا قاطی نشن
و میگم :

- نیم ساعت دیگه پیک بگیرم خوبه ؟!
سمت دیگه ی میز ایستاده .. سرش توی گوشیشه و
همزمان جواب می ده : آره ... دفعه ی قبل گفت قبل
از

11 نفرستیم !

سری تکنون میدم که سرش رو از گوشی بیرون میاره
و میگه : سیا نیومده ؟ ...

سیاوس متفرفه از اینکه سیا صداش کنن ... کیارشم
اینو می دونه لب میزنم : بیاد بهش میگم بهش
گفتی سیا !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می خنده و گوشیش رو توی جیب شلوارش هل میده و
خندون و مهربون لب میزنه : هم شوخی کردی هم
خندیدیا ! ... آشتی !؟

صدا خندون و گوشه های چشم چروک شده از خنده
لب میزنم : آشتی !
ابروهاش رو بال می ندازه و میگه : پس قهوه مهمون
م- ...

درهای آسانسور باز میشن سیاوش داخل میاد و
حرف کیارش نیمه می مونه عصبیه ... خیلی
عصبیه

... لبخند روی لبام خشک میشه ... شکل کیارشی که
جا خورده به سیاوش نگاه میکنه ... گوشیش رو بیخ
گوشش

گرفته آخه و صداش رو بال برده :
- به جهنم ... جمعش کن میگم ... پویان داری زر می
زنی ... داری زر می زنی ... گل بگیر دهنش رو ...
چطور
خفه ش کردی تا الان که ال شده بود ... اللش کن !
زدم که زدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میره تا اتاقش و در اتاقش رو به هم می کوبه ... نه
منو محل میده ... نه کیارش رو ... کیارش آب دهنش
رو

قورت میده و لب میزنه : غلط نکنم پریرخ باز یه
گوهی خورده !

وا میرم ... قلبم تند میکوبه و دلشوره میگیرم ...
کیارش تند میره تا اتاق سیاوش و گوشی تلفن روی
میز

زنگ می خوره ... یه بند و پشت سر هم ...
گوشی رو برمی دارم ... اونم درحالی که حواسم به
در اتاق سیاوش مونده بیخ گوشم می دارمش و
صدای

پویان رو می شناسم : سَمین ... الو ...
- سالم ... چی شده ؟ ...

صداش عصبیه تندخو میگه : مرتیکه کجاس ؟ ...
بگو اون گوشی وامونده ش رو برداره ببینم چه خاکی
ریخته سرمون باز ! ... این گوشی قطع کردنش از
چیه ؟

- چی شده پویان ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اولین باره اسمش رو صدا میزنم ... اولین باره بی
پسوند و بی پیشوند اونم اینو فهمیده که مالیم تر
میگه

: هیچی عزیزم ... نگران نشو ... فقط به اون الدنگ
بگو جواب منو بده !

گوشی رو قطع میکنه ... عزیزم ؟ ... چه خبره ؟ ...
تند از میز فاصله میگیرم و می خوام برم تا اتاق که
باز

گوشی زنگ می خوره تند و تند ... انگار نوید یه
خبر بد رو می ده پویان نمی خواد دست برداره ؟

...

این بار کافه گوشی رو برمی دارم و تندخو و کمی
عصبی ... با صدایی که کمی با صدای خودم فاصله
داره

جواب میدم : الو !

همین ... همین یه کلمه و بعد رگبار یه صدا ... صدای
شکسته ... پر بغض ... عصبی ... صدای یه زن ...
زنی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای عربده ی سیاوش : گوه خوریش به تو نیومده
حرومز ...

کیارشی که تند بیرون میاد و منه وامونده رو تکون
میده ترسیده و به هم ریخته میگه : چرا مانت برده
... زنگ بزن حراست

دستام می لرزن ... کیارش بی حرکت بودنم رو می
بینه و هلم میده روی صندلی تا بشینم حالم خوب
نیست ... اصل خوب نیست ... ترسیده م .. وحشت
کردم ... خودش گوشی رو برمی داره :

- کمالی بیاین ریاست .. فوراً فوراً گفتم
خودش باز به اتاق برمیگرده دستام می لرزن ،
حتی از ترس گریه نمیکنم ! بغض کردم ... یه بغض
سنگین ... شاید حناق شده !

مهران درگیر شده با سیاوش ... صداشون میاد ...
فحشای رکیکی که به هم می دن ... کیارش هل میده
سیاوش رو بیرون از اتاق سر سیاوش خون اومده
... پیشونیش ... عربده میکشه ... جوری که حس
میکنم الن

رگ های گردنش پاره میشه : بی ناموسه پا پتی ...
کی ادم حساب می کنه تو رو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سیا ... سیا داداش گوش کن ...
سیاوش اما میگه : زنگ بزن کالنتری بیاد ... دیوته
مادر * ...
سمت من برمی گرده و با دیدنم هل میده باز کیارش
رو ...

- برو کنار !
کیارشی که استرسی به عقب نگاه میکنه ... صدای
مهران میاد ... صدایی که با سرفه همراه و میگه :
الو
آگاهی .. آقا ریختن سرم منو کشتن ... جون ندارم
تکون بخورم ... بی ناموسای ...
کیارش لب میزنه : ای بر پدرت
تند میره تا اتاق ... داد و بیداد میشه بازم ... مهران
آدرس داده ... پلیس میاد الن ! سیاوش ایستاده و رو به
من میگه : چته تو ؟ ... هان ؟ ... چته ؟ ... چرا
اینجایی ؟ ... برو پایین ... الن ... !
من اما انگاری تازه یادم میاد میشه اشک ریخت ...
میشه شیون کرد ... میشه این حناق وامونده توی
حنجره رو قورت داد ! حال که سیاوش دل به دلم
داده و می پرسه چمه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هق هق میکنم ... ترسیده م ... خون اومده از پیشونیش
... خون اومده ! شمشیر که نیست خطرناک
که نیست ... پس چرا جونه من داره بال میاد ؟ ...

" به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2611001

سایت هزار و یک رمان
سیاوش آشفته میز رو رد میکنه تا رو در روی من
بودن و با دستاش صورتم رو قاب میگیره ... تکونم
میده :

با توام ... سَمین ... سَمین ! ...
من بهش نگاه نمیکنم نگاهم به خون روی
پیشونیش مونده س و دست بلند میکنم ... دستم رو
روی

زخمش می گیرم تا خونش بند بیاد و میگم : خو ...
خون خون میاد ... زخمی شدی
فقط نگاهم می کنه ... خیره خیره چشمام دیگه
جایی برای اشک های تازه نداره و شره می کنه تو
صورتم و خیس میشه رو بندم ... خیس خیس ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش فقط نگاهم می کنه هنوز ... بی حرف !
اونم وقتی هنوز پوست صورتش سرخه ... هنوز نفس
نفس میزنه و هنوز روی فرم نیومده ، هنوز از اتاق
سر و صدا میاد و هنوز جو اروم نشده و بوی گند
خطر میاد

این رفتار من طبیعی نیست ... من خیلی وقته فقط یه
منشی نیستم و مگه میشه اینو سیاوش نفهمیده
باشه ؟! اونم وقتی که خودمو جلو میکشم و از روی
میز دستمال برمی دارم ... هول شده روی زخمش می
ذارم و

سیاوش پلک میزنه ... طوالتی ...
یهویی از جا بلند میشه و مچ دستم رو میگیره ... منو
می کشه تا آشپزخونه و هلم میده روی یکی از میز
های ناهار خوری بشینم و میشینم ! ...
سرم رو بال گرفتیم برای دیدنش و میگه : اینجا می
مونی بیرون نمیای سَمین ...
صدای عربده کش مهران که توی سالن میپیچه : با
منشیش ریخته رو هم ... زنیکه رو آورده باهاش الس
بزنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درهای آسانسور باز میشن حراست میان ...
همکارا صدای مهران رو همه می شنوم ...
سیاوش عین
برق از کنارم میگذره و داخل سالن میره ... من پلک
میزنم ... طوالتی
سیاوش از اول حقه من بوده ... شوهر من بوده
اون ... اون ! صدای پروین میاد : سَمین سَمین
چه
خبره ؟ ...
چشم باز میکنم ... نگاهش میکنم ریحانه بین چهار
چوب آشپزخونه ایستاده و بین این سر و صدا ... بین
همکارای دیگه که گردن میکشن برای دید زدن
آشپزخونه صداشو بلند میکنه :
- آره دیگه وقتی رسوایی بشه حتما به گوش زنه
آقای رئیس میرسه ! ...
پچ پچ میکنن حرف میزنن ... منو نگاه میکنن ...
بد نگاه میکنن من با چشمای قرمز شده ... ترسیده

MAN.IR 262

سایت هزار و یک رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

... نگاهش میکنم و لب میزنم : خفه شو ! ...
پروین سمتش برمیگردد و میگه : سخته برات الل شی
؟

از بین اونا مامورای لباس سبز به تن رو می بینم و تند
از جا بلند میشم ... از کنار پروین رد میشم ... از بین
آدمای توی سالن و صدای مرد میانسالی که بلند میگه
: چه خبره ؟ ... چه خبره اینجا ؟ ... هاشمی ... خلوت
کن
مکان رو !

سرباز جوونی که مرد ها رو سمت خروجی هل میده
و میگه : بیرون ... برین بیرون بفرمایید بیرون
خانوم

...
سرباز رو به من میگه : بفرما بیرون !
مهران رو می بینم ... پیراهن سفیدش قرمز شده و
بینیش رو با دست گرفته و خون از بین انگشتاش رد
شده ، ریخته ! ... پای چشمای کبود شده و لب پاره
شده ش سیاوش ... وای سیاوش
- از همه شون شاکی ام جناب سروان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوشی که خونسرد بیرون میاد و دستش رو تند و محکم از دست سربازی که کنارش بیرون میکشه و تشر میزنه : خودم میام !

این درحالتیه که دستاش رو بهم دستبند زدن ! ...
کیارشی که سرباز دیگه اونو از اتاق بیرون میاره و رو به

مهران میگه : خفه میشی یا نه ؟ ...
مهران منو می بینه صداشو بلند میکنه و میگه :
ایناهش جناب سروان ... با این دختره به زنش خیانت
کر

سیاوش خودش رو جلو میکشه ... بی هوا دستاش
رو دستبند زدن بلندشون میکنه و کج می کوبه تو
دهن مهران خون می پاشه ... جیغ میزنن مردا
می خوان سوا کنن افسر داد میزنه ... موج بدی به
وجود

میاد ... سیاوشی که داد میزنه :
- گوه نخور ال * ... ***

عصبی هجوم میاره سمت ادمای توی سالن و باز
عربده میکشه : بیرون ... چه خبره اینجا ؟ برین
سرکارتون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهران زمین خورده من ... من بی حرکت موندم
... به اینجا رسیدیم ... تَهْشِه ؟ ... رسوایی بار اومده
.... یه

مرداب بی انتها که ما رو می بلعه منو می بلعه ...
من مادر سُهام خجالت میکشم آب میشم ...
سیاوش منو
نگاه میکنه

صدایی که میگه : اجازه بدین ... آقا برو اونور
سیاوش ... سیاوش ...

صدای پویان بلند میشه می گذره از بین جمعیت و
با دیدن مهرانی که اونو میکشن .. کمکش می کنن تا
راه بره میگه : یا خدا چیکار کردی سیاوش ؟ ...
چیکار کردی المصب ؟! ...

مامورا می برنشون بیرون ... دونه دونه ... پشت سر
هم نگاه بقیه وزن داره ... مهران هنوزم فحش
میده

... کیارش جواب میده ... مامورا تشر میزنن
پویان منو می بینه ... جلو میاد با دیدن میگه : چی
شده ؟ ... ها

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

...؟

سرم رو بال میگیرم ... می خوام ببینمش ... بلند تر
از منه ... شکل سیاوش لب میزنم : م ... منو ببر
... !

از ... از اینجا ! ...

ساکت نگاهم میکنه صداها رو من می شنوم ...
مگه میشه پویان نشنوه ؟!

- وا ... یعنی با خانم ترابی بوده ؟ ...

- میگن شب پیش هم بودن

- حق داره زنش خب

- معلوم بود دختره از اول برا چی اومده !

- بال به دور هیچوقت فکر نمی کردم سَمین
اینطوری باشه ...

- عع ... اکرم خانم ظاهر آدما رو نبین ... دخترا
گرگ شدن این روزا !

می شنوه که صداشو بلند میکنه : سیاوش نیست فکر
کردین اینجا قانون نداره ؟ ... اسم تک تکتون رو
بهش بدم خودتون می دونین چی میشه

دونه دونه بیرون میرن خلوت و خلوت تر میشه
... پروین میگه : پویان چه خبره ؟ ... چی شده ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پویان سوئیچش رو سمت من میگیره و میگه : برو
پایین ... میام الن ...

پروین سوالی و جا خورده به این رابطه ی نزدیک
نگاه میکنه و تهش من سوئیچ رو چنگ می زنم و
زودتر

بیرون میرم پایین میرم ... از پله ها ... نمی خوام
کسی رو ببینم نمیشه کسی رو دید !
پایین میرم و تنها ماشینی که جلوی ساختمون شرکت
راه رو بند آورده... ماشین پویانه ! تقریبا فرار

یکنم ... می دوم تا ماشینش و وقتی خودمو روی
صندلی شاگرد می اندازم تازه یادم میاد باید نفس بکشم
... تازه

یادم میاد چه خبره و چی شده و چی گذشته !
دعواشون شده ... کی ؟ ... احتمال همین دیروز که
منو توی خونه ی سیاوش دیده ! ... بعیده از پریناز
ساکت

بمونه و با خودم کاری نداشته باشه ... می فهمم ... می
دونم که امروز یا فردا ... توی آینده ی نزدیک می
بینمش ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پویان رو می بینم که بیرون میاد از ساختمون تا
ماشینش و سوار میشه ... سوئیچ رو از من میگیره و
سریع

استارت میزنه ! ... بی حرف ... مدتی می گذره و منم
از این سکوت بدم نمیاد

لب میزنه : باید برم کالنتری ... منتظر می مونی ؟
من از خدومه بریم ... می خوام باخبر باشم ... می
خوام بدنم چه خبره و لب میزنم : آره !

پررو حرف میزنم ... اون وظیفه ای نداره ... اما من
می خوام سر دربیارم امروز چی میشه و اگه امشب
سیاوش اون تو بمونه من دق می کنم ... پویان باز
میگه : صدرا خونه تنهاست !

بی مکث و کنجکاو میپرسم : زنش کو؟ ...
- رفته روستا ... دعوا و قشقرش ... بابک می تونه بره
دنبالش ، بچه رو ببره خونه شما ؟ ...

پلک می زنم طوالتی ... بابک مرخصیه امروز
پریا خونه ی ماست ... صدرا خاله ش رو می شناسه
... تنها

نباید بمونه خونه ... لب میزنم : بابک سرش شلوغه
... ادرس رو میگی بگم خان جون و سها برن اونجا ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سری تکون میدہ وبالخرہ آدرس رو برای من پیامک
می کنه و من همونو برای خان جون می فرستم
تلفنی فقط می گم صدرا خونه تنهاست ... خان جون
سوال نمیکنه ... صبر میکنه ... اصل خوبی خان
جون به همین

صبر کردن و سوال نکردنه تا وقتی ادم خودش به
حرف بیاد

سوال میکنم : اگه ما نمی رفتیم بچه تا کی تنها می
موند ؟ ...

- دیشب دعوا کردن ... امروز خونه بوده تا سیاوش
اومده بیرون رفته ... تنهاست ... سیاوش نگرانشه ! ...
پریناز لعنتی ... پرینازه عوضی ... جلوی کالنتری می
رسیم و بازم پویان بی حرف پیاده میشه و من همه ی
حواسم به ورودی کالنتریه ! یه ورودی شلوغ ...
جنگ لفظی افسرا با آدمای عادی و شاید متهم ها !
سیاوش

اینجاست ؟ ... پریناز چقدر می تونه وقیح باشه که بعد
از اون کاله برداری بزرگ خودش و خانواده ش
برای سیاوش

بازم اونو توی دردرس بندازه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زمان می گذره و من چشمم خشک می شه به ورودی
... کیارش اولین کسیه که بیرون میاد و من تند پیاده

یشم ... دست بلند میکنم و صدا میزنم : کیارش
کیارش ...

منو میبینی و از خیابون رد میشی تا من ... به من می
رسی ... در ماشین رو می بندم ... خود داری می کنم
حال سیاوش رو نمی پرسم ... کیارش اما میگه : تو
اینجا چیکار میکنی ؟ ...
- حالتون خوبه ؟ ...

- خوب می مونه برا ادم ؟ ... یارو ننه باباش آدم
حسابش نمیکنن ... پسر عموش اومده میگه چرا زدی
پای

چشه زنت ! ؟
- میمونه ؟

- پ ن پ ، رضایت می ده ؟ ... نسناس سِفَت چسبیده
... جای زخم سی سال پیشم می خواد بندازه
گردن سیاوش ... بماند بینیش پوکیده و راضی نیست
بره بیمارستان اول ... میگه اول تنظیم شکایت بعد

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بیمارستان ... تتوره داغ دیده ... حیفش میاد نون
نچسبونه !

- رضایت بگیریم ؟ ...

پوزخند صدا داری می زنه و میگه : بچه شدی ؟ ...
حال حال ها پامون گیره ... سیاوش هرچی زد و
خورد

منم بوده گردن گرفته ... نمی بینی بیرونم ؟ ... پویانم
که بیخ !

ته دلم آشوب میشه و به باد فحش میگیرم مهران رو
... پریناز رو ... پویان آخرین امیدمونه ... آخرین پلی
که بشه روش حساب کرد ... اونم وقتی آویزون و
گرفته بیرون میاد از خروجی کالنتری و امیرم ...
شکل کیارش که

تتش رو به کوپوت ماشین تکیه می ده و آشفته منتظر
میشه تا پویان بهمون برسه و می رسه ... وقتی می
رسه

کیارش قبل از اون شکایت میکنه :

- ناموسا چیکاره ای داداش ؟ ... نمی تونی بیاریش
بیرون واسه یه شب ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- جمع کنین بابا ... تو خری ، سیاوش خر تر ... زده
صورت یارو رو آورده پایین ... لب و دهنش پاچیده

...

صاف صاف داره تو چشه مامور نگاه میکنه میگه
خوب کردم ، ناز شستم ! ... من چه گوهی بخورم این
وسط ؟!

دستم رو به ماشین تکیه می دم ... میخوام وا نرم کف
خیابون ... می مونه کالنتری تا بیرنش دادسرا ... فردا
... زد و خورد ... پرونده میره روی پرونده ی زنش
... روی شکایت های قبل پریناز که پویان با هزار تا
چم و خم

قانونی اونارو پیچونده و حال نمیشه پیچوند !
گوشی پویان زنگ می خوره ... برش می داره و
جواب میده : جانم جناب سروان ... چشم .. الن ؟ ...
نه هنوز

جلو درم ... باشه ...
تد به ما پشت می کنه و باز میره سمت ساختمون
کالنتری ... به محض داخل رفتنش میبینم ه به هم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ریخته و آشفته رو که بیرون میاد از کالنتری
حواسش به این سمت خیابون نیست و می پیچه تو
کوچه ای که

اول اون تاکسی های سبز و زرد ایستادن و می خواد
سوار ماشین بشه ... من پا تند میکنم ... عجله به خرج
می دم

... کیارشی که داد میزنه : کجا می ری ؟ ... با توام

....

وانتی که می خواد از خیابون بگذره و من از جلوش
رد میشم ... بوق می زنه و راننده فحش می ده ...
شکل

راننده ی پرایدی که من از جلوی اونم رد میشم همه ی
نگاهم به تاکسی سبز رنگیه که مهران خم شده و نمی
دونم داره به راننده ش چی میگه ... کم مونده تا سوار
بشه که بالخره از خیابون می گذرم و میرسم به
مهران ...

دستش روی دستگیره در ماشینه و پیراهنش رو چنگ
می زنم و عقب میکشم .. جا خورده برمیگرده .. با
دیدنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخم میکنه و دستش رو از روی دستگیره برمی داره
... میگه : ها ؟ ... چه خبره ؟ هنوز دارم راه میرم
؟ ... می

خواین جفت پاهامو بشکنین ؟!
صدای راننده ی تاکسی که میگه : آقا اگه سوار نمیشی
شر درست نکن تو رو به خدات !
مهران پوزنده می زنه ... یه چهره ی چندش ... پوست
گندمی که نیمی از اون رو خون گرفته ... خشک شده
.. سیاه شده ... موهای آشفته ش ... دستمالی که دستش
مونده و همه ش خونه ... باز می خواد سمت ماشین
برگرده که تند میگم : رضایت بده !
التماسی حرف نمیزنم .. دستوریه ... خواهش نیست !
... اخم میکنه و میگه : اونوقت چرا ؟ ... کوری ؟ ...
نمی

بینی معشوقه ت چه ...
دست بلند میکنم و گره ی رو بندم رو از سمت راست
صورتم باز میکنم و رو بند اویزون می مونه ... من
پشتم به کیارشه اونور خیابون مونده س مهران
ماتش می بره ... رنگش می پره ... راننده پاش رو
روی گاز می

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ذاره و دور میشه ... مهران پلک نمی زنه ... نگاهم
می کنه ... منو ... لک های صورتم و سوختگی های
ریز و

درشتش ... آشناس بر اش ... خودش باعثش شده ...
منو می بینه و جا میخوره ... ال میشه ... لب میزنم :
باید رضایت بدی ! ...

حرکت سیبک گلوش رو می بینم ... لباش رو با
زحمت تگون میده و لب میزنه : پ ... پریرخ ! ...
چونه م می لرزه ... از وقاحتش ... از عوضی بودنش
... از این نگاه خیره ای که توی اون ترس رو می شه
دید

خبری از پشیمونی نیست ... لب میزنم : بهش میگم
زنش ، پریرخ نیست ! ...
اخم میکنه ... مالیم ... پررو تر میگه : پای خودتم گیره
!

وقت کم آوردن نیست ... نمی خوام ضعیف جلوه کنم
... کم بیارم ... نمی خوام فکر کنه کوتاه اومدم ... می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوام برگه برنده جای مهران ، دست من باشه ! ... من
اینو میخوام که لب میزنم : چیزی برای باخت ندارم ...
ولی

...
لبام رو باز بون تر میکنم و میگم : تو و پریناز خیلی
چیزا برای باخت دارین ! ...

از محکم بودن در میاد ... نیم قدم عقب تلو می خوره
... رنگ و روی بدی داره ... بهت زده س ... دستی
بین

موهایش میکشه و پشت سرم رو نگاه میکنه ... کیارش
رو ؟ ... نمی دونم ... نمی تونم عقب برگردم ...
مهران لب
میزنه :

- باورم بشه سیاوش نمیدونه ؟!
محکم تر جواب میدم : از اروم بودن زندگی تو و
پریناز باید بدونی هنوز نمی دونه اونی که زنشه
پرینازه ،
نه پریرخ ! ...

مهران چشمش رو ریز میکنه و جلو میاد ... بیشتر
بی قراره ... روی پاش بند نیست ... جلو میاد تا نیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدمیم و میگه : چی می خوای ؟!
دندون قروچه ای میکنم که اون می بینه و صدای
ساییده شدن دندونام رو می شنوه ... شکل ماده ببری
هستم که دندون تیز کردم برای طعمه ... ولی فقط
شکلشم ... فقط شکل ! ... نفرت توی نگاهم لمس
شدنی نیست

... حس کردنیه ... حس کرده ... فهمیده ... لب میزنم :
- بی سر و صدا می مونم ... مثل همه ی این یکی دو
ماه ... پا روی دمم بذارین و سیاوش و زندگیش تهدید
بشه ... خون به پا میکنم مهران ... با خودم ، همه رو
غرق میکنم ! ...

مهران باز عقب برمیگرده و لب میزنمپه : کیارش
داره میاد ...

دست بلند میکنم و گره ی رو بندم رو می بندم ...
مهران همزمان میگه : باس خیلی حرفا بزنی ... بعد
از

امروز !

صدای کیارش که وقتی نزدیک می شه و با دست به
قفسه ی سینه ی مهران می کوبه و اونو هل میده به
عقب ... میگه : چه غلطی میکنی ؟ ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهران پوزخند کجی می زنه و میگه : التماس میکنه
رضایت بدم !

کیارش کفری اما ... اما مشکوک سمت من برمیگرده
و میگه : غلط میکنه ! ...

مهران لبخند مسخره ای میزنه و میگه : ولی من
رئوفم ! ...

از کنار مون می گذره تا رفتن به کالنتری ... کیارش
جا خورده به این رفتن نگاه میکنه و تهش سمت من
برمیگرده : رفت ... رفت رضایت بده ؟! ...

من اما پاهام سست میشن ... می خوام زمین بخورم که
دستم رو به لباس کیارش بند میکنم و خم میشم ...
برای نفس کشیدن ... دم و بازدم عمیقی که هوا رو
قورت میدم ... کیارش تند ساعدم رو میگیره و باعث
میشه

بهش تکیه بدم ... شهامت خرج کردم ... پای سها
وسط میاد ... پریناز مانع میشه ... مانع کمکه سیاوش
... اونا اگه

بفهمن بزرگترین ترس من بعد از ، از دست دادن
دخترم ، فهمیدنه سیاوشه باهام چیکار میکنن ؟ ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- سَمین ... سَمین ...

منو عقب هل میده ... تا نشستتم روی جدول های
کشیده شده ی کنار خیابون ... می شینم روی زمین و
چشم می دوزم به خروجی کالنتری برای بیرون
اومدن سیاوش

کیارش - چی گفتی بهش ؟ ...

با زحمت سمت کیارش برمیگردم و مزه مزه میکنم
حرفم رو ... که چی بگم و چی نگم و تهش لب میزنم
:

خواهش کر ...

نمی ذاره جمله م تموم بشه و میگه : اون یا تو ؟ ...
کنایه میزنه و من جا می خورم ... از مهران می گه
... از قیافه ی جا خورده و مات برده ش وقتی منو
دیده !

... پشت به کیارش بودم اما ممکنه دیده باشه روبندم
رو برداشتم ؟ ...

سکوتم رو می بینه ... هنوزم رو به روی من ... چند
قدم مونده به من ... سرپا مونده و تهش لب میزنه : تو
کی هستی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست و پام رو م می کنم ... فکرم رو سبک سنگین
می کنم و تهش باز میگه : مهران دلش برای رقیب
عشقی دختر عموش بسوزه ؟ ...
صدای بحث میاد ... صدای کالفه و عاصی پویان که
باعث میشه کیارش عقب برگرده و من نفس راحتی
بکشم از این گنده شدن نگاه خیره ش به چشمام

پویان - با زدن چی درست شده تا حال که دست
برنمیداری ؟! ...

سیاوش کنارش داره راه میاد ... داره دکمه ی سر
آستین پیراهن سفیدی که لک های خون داره رو می
بنده

و یقه ی کتش رو مرتب میکنه ... محل نمیده به پویان
که هر دوشون کنار کیارش می رسن ... سیاوش
نگاهش رو

پایین میاره تا من و میگه : شکل گداها جمع شدی تو
خودت چرا ؟ ...

مچاله شدنم رو می گه ... این زانوی غم بغل گرفتم
رو میگه ... تکون نمی خورم ... فقط نگاهش میکنم
...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

امشب اگه توی اون دخمه ی پر از خالف و جانی می
موند دق میکردم ... دق !
پویان آرنج سیاوش رو میگیره و سمت خودش میکشه
... میگه : با توام !

سیاوش عصبی تخت سینه ی پویان میکوبه و لب
میزنه : د المصب تا حال از یکی اونقدر متنفر بودی
که

راه رفتنش خار بشه تو گوشت تنت فرو بره ! ...
پویان سرخ و عصبی تر صدا بلند میکنه : چرا باهаш
از دواج کردی ؟!

سیاوش پوزخند کجی می زنه و میگه : می مُردم
براش ... خریت چه شکلیه به نظرت ؟!
کیارش دست روی بازوی سیاوش می ذاره و مالیم
تکونش میده : بسه ...

من اما ته دلم می ریزه ... نه نه ... انگار یه چیزی ته
دلم می ریزن ... غصه ... غم ... حسرت ... می مُرد
برام ؟

... به خودم بگیرم ؟ ... به خودم میگیرم وقتی سیاوش
باز لب میزنه : انگار دون پاشید و بعد از عروسی
خودشو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نشونم داد ... یه چهره ی زشت که جای انسانیت توی
کالبدش گوه ریختن ! ...

پویان کالفه دستاش رو توی صورتش می کشه و لب
میزنه : طالقش بده ... زن برات زیاده ! ...
سیاوش جلو میره ... همون یکی دو قدمی که خودش
پویان رو هل داده جلو میره .. رخ به رخ با پویان و
لب

میزنه : اون بی ناموسه توی کالنتری دندون تیز کرده
به پریرخ برسه ، داغش رو دلش میذارم ... اون بی
وجودم

اسمش تو شناسنامه م هست که دست و بالش واسه
کثافتکاری بسته س ... طالقش بدم و بعدا گند بال بیاره
، به

پسرم بگم من مادرش رو گرفتم ازش ؟! ...
پویان این بار اروم تر ... دلرحم تر ... لب میزنه :
صدرا الانم مادر نداره ! ...

- اما خودش فکر میکنه داره ... وجود نحسش باشه ،
کفایت میکنه ! ...

خم میشه و سوئیچ پویان رو از دستش میگیره ... نگاه
از پویان میگیره ... جلو میاد ... خم میشه و مچ

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دستم رو میگیره ... بلندم میکنه از روی زمین ... نگاه
مشکوک کیارش هنوزم روی من زومه ... نگاه جا
خورده ی

پویان - با زدن چی درست شده تا حال که دست
برنمیداری؟! ...

سیاوش کنارش داره راه میاد ... داره دکمه ی سر
آستین پیراهن سفیدی که لک های خون داره رو می
بنده

و یقه ی کتش رو مرتب میکنه ... محل نمیده به پویان
که هر دوشون کنار کیارش می رسن ... سیاوش
نگاهش رو

پایین میاره تا من و میگه : شکل گداها جمع شدی تو
خودت چرا؟! ...

مچاله شدنم رو می گه ... این زانوی غم بغل گرفتم
رو میگه ... تکون نمی خورم ... فقط نگاهش میکنم

...

امشب اگه توی اون دخمه ی پر از خالف و جانی می
موند دق میکردم ... دق!

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

پویان آرنج سیاوش رو میگیره و سمت خودش میکشه
... میگه : با توام !

سیاوش عصبی تخت سینه ی پویان میکوبه و لب
میزنه : دِ المصب تا حال از یکی اونقدر متنفّر بودی
که

راه رفتنش خار بشه تو گوشت تنت فرو بره ! ...
پویان سرخ و عصبی تر صدا بلند میکنه : چرا باهаш
از دواج کردی ؟!

سیاوش پوزخند کجی می زنه و میگه : می مُردم
براش ... خریت چه شکلیه به نظرت ؟! ...
کیارش دست روی بازوی سیاوش می ذاره و مالیم
تکونش میده : بسه ...

من اما ته دلم می ریزه ... نه نه ... انگار یه چیزی ته
دلم می ریزن ... غصه ... غم ... حسرت ... می مُرد
برام ؟

... به خودم بگیرم ؟ ... به خودم میگیرم وقتی سیاوش
باز لب میزنه : انگار دون پاشید و بعد از عروسی
خودشو

نشونم داد ... یه چهره ی زشت که جای انسانیت توی
کالبدش گوه ریختن ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پویان کالفه دستاش رو توی صورتش می کشه و لب
میزنه : طالقش بده ... زن برات زیاده ! ...
سیاوش جلو میره ... همون یکی دو قدمی که خودش
پویان رو هُل داده جلو میره .. رخ به رخ با پویان و
لب

میزنه : اون بی ناموسه توی کالنتری دندون تیز کرده
به پریرخ برسه ، داغش رو دلش میذارم ... اون بی
وجودم

اسمش تو شناسنامه م هست که دست و بالش واسه
کثافتکاری بسته س ... طالقش بدم و بعدا گند بال بیاره
، به

پسرم بگم من مادرش رو گرفتم ازش؟! ...
پویان این بار آروم تر ... دلرحم تر ... لب میزنه :
صدرا الانم مادر نداره ! ...

- اما خودش فکر میکنه داره ... وجود نحسش باشه ،
کفایت میکنه ! ...

خم میشه و سوئیچ پویان رو از دستش میگیره ... نگاه
از پویان میگیره ... جلو میاد ... خم میشه و مچ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستم رو میگیره ... بلندم میکنه از روی زمین ... نگاه
مشکوک کیارش هنوزم روی من زومه ... نگاه جا
خورده ی

ولی من نمی خوام پریرخ رو ببینه که جلوی چشمش
رومی بندم و خودمو جلو تر میکشم ... لبای خیس
خورده ای

که از اشک به شوری میزنه رو ... روی لباش می
ذارم ... رو بندم رو کمی کنار زدم ... می بوسمش ...
لمس مانند ...

عمیق نه ... خودم رو عقب میکشم و این تماس تموم
میشه ... قطع میشه .. می خوام عقب تر برم که این
بار با

دستاش سرم رو نگه می داره و قورت میده لبام رو !
می بوسه ... می مکه ... من هنوزم دستم روی
چشماشه و این خیلی مُضحکه ! ولی سیاوش بهش
احترام می

ذاره ... دستم رو پس نمیزنه ... من می دونم سیاوش
عادت داره وقت بوسیدن زل میزنه به چشمای
پارتترش ... من

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اینو می دونم که اگه الن دعوام نمیکنه ... یا دستم رو
پس نمیزنه ... به من ... به من احترام می ذاره ! ...
این ارزش
داره ... اونقدر ارزش داره که قطره اشکم سُر می
خوره و طعم شورش لبای سیاوش رو نم میده ! ..
جوری که بی حرکت میشه ... بدون تگون خوردن ...
فاصله میگیره ... سرم رو ول نمیکنه ها ... دستم پس
نمیزنه ... فقط فاصله میگیره ... قدِ چند سانت ...
حرارت لباش ، لبای گز گز کرده ی منو گرم میکنه !
تا زمانی که

رو بند باز روی صورتم می افته ...
خودم به خان جون گفتم جوری برام اونارو بدوزه که
جز چشمام هیچی معلوم نباشه ... هیچی به معنای
واقعی ... حتی شقیقه م یا هر چیزی ... دستم رو از
روی چشماش برمی دارم .. چشمامون به هم نزدیکه
... خیلی

نزدیک ... خیس بودنشون رو می بینم ... لب میزنم :
- گریه نکن !

من ولی اشکام بند نمیان ... پدرو دخترمه ... شوهرم
بوده ... اینکه دلم بخوادش بد نیست اما الن شکل

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گناهه ... شکل اینکه یادم بیاد زن داره ... بچه داره
محرم نیست ... تند عقب میرم ... اخمش رو می بینم
... تند

عقب میرم و میگم :
- ف ... فقط ... فقط ..

فقط چی ؟ ... نگاه خیره ش اینو می پرسه و من تهش
گرفته لب میزنم : نباید این کارو میکردم !
بی مکث و خیره لب میزنه : دوسم داری !
خبر میده ... من دوست ندارم اینو بشنوم ... دوست
ندارم که دست می برم برای باز کردن دستگیره و
پیاده

شدن که مچ دستم رو میگیره و این اولین باره وقته
فرار مانع میشه ... و ادارم میکنه نگاهش کنم ... با
تحکم .. با
جدیت .. لب میزنه : می رسونمت !

عد از مکث کوتاهی باز میگه : خونه مون ...
یادم میاد خان جون و سها الن خونه ی سیاوشن ...
پیش صدرا نفس کافه ای میکشم ... پریا خونه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تتهاست ... راه می افته ... بی حرف ... منم میلی به
حرف زدن ندارم ... مسیر طوالنی هر دو ساکتیم تا
وقتی که

خودم سکوت رو می شنوم : چرا دوشش نداری ؟
هر دومون می دونیم دارم از کی حرف می زنم ...
می دونه که جواب میده :

- اونی که فکر می کردم نبود ...

- ولی حال بچه دارین ...

- شانس آورده بچه داریم !

- تو طالقش نمیدی ؟

- اون همینو می خواد ... من به خواسته ش نمی

رسونمش !

- تو داری اذیت میشی !

- جفتمون بسوزیم !

نفرتش رو لمس می کنم ... حس می کنم ... جفتشون ؟

... سمت پنجره برمیگردم ... بی حرف ... فقط دلم برا

همه مون می سوزه ... همه مون می سوزیم ... باز به

حرف میاد : شب عروسیت تیک و تاک زدن زنت با

پسر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عموش رو ببینی ... روز بعد دریدگیش رو ... روزای
بعد رسوایی های بیشتر و بدتر ... یاغی میشی از
زندگیت ! ... تو

فکر کن پریرخ داره تاوان دروغ هایی رو پس میده
که اولین روزای آشنایی بهم گفته !
گوشیش رو از جیش بیرون میاره زنگ می زنه
... به کی ؟ ... طول نمیکشه تا بفهمم وقتی صداش تو
ماشین می پیچه : دارم میرم خونه ... حکم تمکین رو
بیر جلو خونه ی بابای نسنانش تا دخترش رو بده ...
بگو اگه

نیاد سیاوش خودش میاد و میارنش ... سَمین به تو چه
؟ ... پویان من خودم خط خطی ام ... بیشتر از این
صدامو

درنیار ! .. آره بیارش ... شب خونه باشه ... آدم
گذاشتم ... سپردم رفت کالنتری بیارنش ! ...
گوشی رو قطع میکنه و باز شماره میگیره ... این بار
می فهمم کیارشه وقتی میگه : حکم اخراج ریاحی رو
امضا کن ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

جا می خورم ... ریحانه رو میگه گوشه رو قطع
میکنه و تو مشتت میگیره ... نگاه خیره م اذیتش
میکنه

... لب میزنه : همه ی آدما بلدن عوضی باشن ... اگه
خوبن برا اینه که فقط خودشون نخواستن

وضی ؟ ... سیاوش آتیش شده ... شیطان شده ... کیش
نمیدم ... بحث نمیکنم ... حرفی نمیزنم و فقط با
خودم فکر میکنم اگه سیاوش تا آخر عمرش منو نبخشه
... حق داره !

*

- مامان ... مامانی ...

می دوه ... روی پارکت های کف سالن ... یه سلن
بزرگ ... با بهترین دکور و وسایل ... یه خونه ی
مجهز ...

خونه ی پریناز غریبی میکنم ... دو دل روی پاهام
میشینم و بغل میگیرم سها رو .. بو میکشم ... بعد از
یه روز

خسته کننده و پر استرس ، فقط این می تونه ارومم کنه
... !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما .. اما نگاه غمگین صدرا اذیتم میکنه ... وقتی روی
مبل دراز کشیده و سرش رو روی زانوی خان جون
گذاشته ... وقتی سیاوش از کنار ما رد میشه و میره تا
صدرا ... تا کنار همون مبل و خم میشه ... اونو بغلش
می گیره

... رو به خان جون میگه : جز شرمندگی چی بگم ؟
خان جون گرفته و پر فکر لب میزنه : دشمنت مادر !
میدونم عذاب وجدان کثافت کاریای مارو داره ... بابا
... پریناز ... من ! ... در واقع خان جون شرمنده س
که ا

جا بلند میشه و میگه : نگهبان خونه درو باز کرد ...
کز کرده بود تنهایی ...
نگاهی به اطراف خونه می ندازه : فقط شکسته ها رو
جمع کردم ... یه خورده هم فضولی کردم ... امیدوارم
قیمه دوست داشته باشی !

سیاوش لبخندی میزنه و میگه : اسباب زحمت شدیم !
صدرا اما دستاش رو دور گردن سیاوش تنگ تر
میکنه و سها بیخ گوشم میگه : دستش درد می تنه ! ..
سیاهه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پلک میزنم ... طوالتی شاید آگه من ... از ترس
فرار نمی‌کردم ... همه چیزم رو جا نمی‌داشتم ... همه
چیز
حال فرق کرده بود ! ...

شام می‌خوریم ... یه جو سنگین ... غم گرفته ... هیچ
چیز رو به راه نیست ... پریا چی ؟ ... خونه س ...
تتهاست ... خان جون میگه : میز رو من جمع میکنم
... بچه رو آماده کن بریم ! ...
سری تکنون میدم ... اونم نگرانه پریاس ... سها به بغل
میرم تا خونه ... سیاوش گوشی به دست توی سالن
راه میره و کالفه میگه : کو خواهرش ؟ ... یعنی چی
نیستش ؟ ... فرار ؟ .. بچه شدی ؟ ... به زور 16
سالشه ... سه

روزه خونه نیست ... مادرش از من خواسته دنبالش
باشم ... اون بابای بی پدرش از ترس ابرو صداشو در
نمیاره ...
ولش کن ... خودم پیگیرش میشم ! ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

مارش خواسته ؟ ... مامان از سیاوش کمک خواسته ؟
... بابا دار ه چیکار میکنه ؟ ... چی به روزمون اومده ؟

پشت سرش ایستادم ... نگران پریاس ؟ .. حق داره
پریا رو دوست داشته باشه ... علیه خواهرش دادگاه
شهادت

داده ! ... بی هوا عقب برمیگرده و با دیدنم مکثی
میکنه و تلفنش رو قطع میکنه کی می تونه باشه
جز پویان ؟

... تهش دستی بین موهاش میکشه و میگه : میزبان
خوبی نیستم !
من اما لب میزنم : قصد ما مهمونی نبود ... کمک بود
!

بی حرف نگاهم میکنه که میگم : یه خورده غذا رو
خان جون تو ظرف گذاشته رو گاز ... گرمه ...
الاناست

صدرا بیدار بشه ... بهش بده بخوره ... یه جوشونده
روی گازه ... خان جون میگه برای اعصاب خوبه ...

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

نگاهم میره تا پیشونیش ... حال فقط یه خراشه ..
خالی از خون یا کثیفی ... لب میزنم : کاش چسب
بزنی !

جلو میاد ... خیلی نزدیک بهم ... دست بلند میکنه و
کاله سها رو کمی پایین تر میاره ... به سهای خیره به
خودش لبخند مالیمی میزنه اما مخاطبش منم وقتی
میگه : تو ماشین مُسَکِن خوردم !
گرم میشه ... خجالت میکشم ... نگاه هول و هراسونم
رو از چشماش برمی دارم و از کنارش رد میشم تا
مبل و برداشتن کیف و وسایل و اسباب بازی های سها
... به اصرار خان جون قراره با تاکسی برگردیم !
تموم مدت بهم زل زده .. خیره خیره ... من بوسیدمش
... من بهش راه دادم تا باورش بشه می تونه منو
داشته باشه ... به درک که زندگی پریناز خراب میشه
... زندگی صدرا خراب میشه ... می گم به درک ولی
... ولی ته
دلم ... عذاب وجدان خفه م میکنه ... طوری که وقتی
توی تاکسی می شینیم برای خونه رفتن از پنجره
بیرون رو

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

می بینم و نفس کشیدن های مالیم سها بیخ گردنم خبر
از خوابیدنش میده !
حرف زدنم نمیاد اما صدای خان جون رو میشنوم :
خیلی به هم نزدیک شدین !
نگاش نمیکنم ... فقط پلک میزنم ... طوالنی ... پر از
خجالت و میگم : من ... من اشتباه کردم ! ...
خان جون اما بی محل به جمله م میگه : خیلی وقت
نداریم ...
قطره اشکم سُر می خوره و لب میزنم : میگی بیشتر
از این بازش بدم ؟ ...
- میگم همه چیز رو بگو ! ...
همه چیز ؟ ... گفتش راحت ... ولی انجام دادنش حتی
سخت تر از کوه کندنه ! ... میگم : مهران می دونه
من کی ام !
مکث میکنه ... صداسش نمیاد ... مدت طوالنی ای ...
تهش لب میزنه : ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه !
راست میگه ... بهش ایمان دارم ... ولی ... ولی دورم
می ندازه سیاوش ! ... بی شک ...
*

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- سها ... سها مادر یا ابالفصل ...
هول ... پر استرس ... التماس وار ... اصل پای
عزیزت که وسط بیاد ، التماس از سلول به سلول تنت
، بیرون
میزنه ... من اما هراسون سر جام می شینم ... روی
تشک پهن شده و گیجم ... گیجه گیج ... اطراف رو
نگاه میکنم
... پارچه ی نیمه اویزون مونده از میز چرخ خیاطی
و تشک خالی که چتوی اون نا مرتبه ... خبری از سها
نیست ...
صدای خان جون که میگه : پریا ... پریا آب بیار ...
برای کی ؟ ... چی ؟ ... چه خبره ؟!
صدای گریه ی پریا و من ... من تازه یادم میاد امروز
دردونه م دست روی گونه م نذاشته تا بگه اگه بیدار
نشی منم صبحونه نمی خورما ! ... این عجیبه ...
بلند میشم ... هنوز پاهام بی جونن که زمین می خورم
... اما مکث نمیکنم و باز سر پا میشم و میدوم سمت
در ... بازش میکنم ... سها زمین خورده ... نیمه تنه
ش بغل خان جونه هول شده س و پریا سر پا مونده ...
دستاش

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

رو جلوی دهنش گرفته و بچه م ... بچه م بال آورده
... چونه ش کثیفه ... پلک هاش نیمه باز ...
مرگ رو هرطور نگاهش کنی سخته ... بده ... تلخه
... یکی سرنگ به دست انگاری کنارم ایستاده و هر
جا

که می دوم نیمی از خون بدنم رو میکشه که رفته رفته
تتم بی جون میشه اما دست بر نمی دارم از تن زدن
لباسام

و تن زد لباساش و تهش بغل کردنش چقدر طول
کشید ؟ ... یه ثانیه ؟ ... دو ثانیه ؟ ... کمتر .. خیلی
کمتر ! ...

مامانا می فهمن چی میگم ... فکر کن بچه ت جلوی
چشمت بمیره ... یعنی حس کنی داری میمیره ... کدوم
مادری قبل از بچه ش تموم نمیکنه ؟ ...

من تموم میکنم ... به معنای واقعی حسش می کنم ...
من تموم میشم ... می میرم ... چنگ میزنم رو بند
اویزون مونده به آویز لباسا دیشب وقت اومدن و
خواب بودن سها انداخته بودمش همونجا !

پا میزنم هرچی دمه دستم مونده و بیرون میزنم از
خونه ... میدوم ... حاج ابراهیم سرکوچه س ... داره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستمال میکشه شیشه ی پراید ز هوار در رفته ش رو
که آخرین بار گفته بود دستگیره ی افتاده ی درش رو
درست

یکنه بالخره ...

گرمکن پاشه ... زیر پوش سفید رنگ و نه خیلی نو
تتشه ... با دیدنم رنگش می پره ... وقتی لب میزنم :
تو

رو خدا منو بیر بیمارستان ... می بری ؟ ... حاجی بچه
م ! ...

مکه نرفته ... سنش بالاس که بهش میگیم حاجی ... یه
دمپایی مردونه ی پالستیکی آبی روشن پاشه ...
پاچه هاش خیس از آبی که روی ماشین ریخته .. اما
هول هولی در عقب رو باز میکنه و یا حسین گویان
میگه :

سوار شو ... بجنب ...

می جنبم ... اونم هول شده که در ماشین رو محکم می
بنده و صدای کوبیده شدنش تو کوچه می پیچه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در خونه مون بازه ... خان جون داشت آماده میشد ...
پریا تکیه به پشتی توی خونه زار میزد ... ترسیده بود

...

ویراژ میره بین ماشینا ... از این سمت به اون سمت
... نه عروس داریم ... نه سر آوردیم ... مریض داریم

...

قطره عرقی که از ریشه ی موهام راه می گیره سر
میخوره پایین ... لیز می خوره از سر بی موی سها تا
نمی دونم

کجا ... کاله سرش نیست اخه ... کم گذاشتم ... سر
گرم بوسیده شدن و دل دادن و حسادت کردن بودم ...
یادم

رفته بچه مو ... امروز میگم ... همه چیز رو میگم ...
زنده بمون فقط ... باشه سها ؟ ... تو دلم میگم ...
ماشین نگه می داره ... پیاده شده و تند میبرمش تا
اورژانس ... با خودم میگم اگه سیاوش اومدو آزمایش
داد و به سها نخورد چی ؟ ... چه خاکی بریزم سرم ؟
... پرستار ا دورش رو میگیرن ... دکتر گفته این
عادیه ... تا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوب نشه عادیه ... مگه عادیه میشه ؟ ... فکر کردین
مرگ چطور سراغ ادم میاد ؟ ... شکل اون فوتبالیست
وسط

زمین که با خنده لباس تن زده و رفته تو زمین ... بعد
یهو دیگه قلبش نمیکوبه ، تو فکر پاس دادن چند ثانیه
ی

بعدش بوده اما دیگه نمی تونه ... نمیشه که بتونه ...
میمیره !

توی عادیه ترین حالت ها مرگم میاد ... وای به حال
غیر عادیه هایی مثل سُها ! اصل به خاطر همینه
که

روی نیمکت جلوی اتاقش می شینم ... حتی جون جلز
ولز کردن ندارم حاج ابراهیم بیچاره هر از گاهی
گردن

میکشه تا از شیشه های در داخل رو ببینه ... هنوزم
زیر پوش تنش ... میشناسه مارو .. سُها رو ... خودش
هر از گاهی نقل های توی جیش رو میده سُها ! ...
زمان میگذره ... یه سال ... ده سال ... صد سال ...
رو به قبله میشم تا وقتی که زن پرستار بیرون میاد از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتاق و با دیدن ما لبخند میزنه ... میگه : خوبه ... فعال
!

زنده س یعنی نفس حبس شده م رو بیرون میدم ...
محکم ... تند ... آقا ابراهیم دستش رو رو به آسمون

رمان " مرداب فریب" به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2771001

سایت هزار و یک رمان
بلند میکنه ... شکر میگه پرستار سری تگون میده
و میره ... باید بستری بشه ؟ دکترش گفته بود ...
گفته

بود و خیم بشه حالش باید بستری بشه ! ...
میشینم سر جام .. تگون نمی خورم ... با خودم میگم ...
وقتی بگم پریر خم میزنه تو دهنم ... فحشم میده ...
دیگه دوسم نداره ... سها رو چی ؟ ... اونو میخواد ؟
... دخترشه ... میشه نخواد ؟ ... ازم میگیرتش ...
انتقام میگیره

... انتقام چی ؟ ... مگه من خوشبختم ؟ ... حواسم
نیست چطور حاج ابراهیم خداحافظی میکنه .. میره ...
حواسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیست گوشی ندارم خان جون نگران میشه ... کیف
همراهم نیست ، بیمارستان پول میخواد ! ...
من هنوز خیره به همون در به خودم میگم ... توی
روستا می پیچه ... آبرومون میره ... بابام چی ؟ ...
مهمه ؟

... نه راستش ... من دلم اونقدر بزرگ نیست که بخوام
نگران بابام باشم ... مامان سخته میکنه ... پریا رو
میارم

پیش خودم ... خودت چی ؟ ... سُها رو بگیرن ازت
زنده ای ؟! ...

اینارو توی سرم بال پایین میکنم و شقیقه م تیر میکشه
... از درد ... تحمل این فکر تو سرم اونقدر سخت
هست که نتونم تمرکز کنم و اشک هام بند نیان ...
بریزن ... بیارن ... خیره به همون در بسته که پرستار
گفته سُها

اونجاست تا کمی روی فرم بیاد ! ...
- سَمین !

سر بلند میکنم ... صداش ... خودش می دونه صداش
می تونه تسکین باشه ؟ ... نه ... احتمال نمی دونه ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

چند قدم دور تر از من ایستاده ... بین سالن ... اون
دختره اون تو مونده دختر مونه ... اینطوری بگم چی ؟
... اینجا

چیکار میکنه اصال ؟ ... چطور اومده ؟ ... نگاهم
خیره مونده بهش ... بی حرف ... نگاهی که بوی
عذاب میده

جلو میاد تا من ... خم میشه ... دستاش رو به زانوهایش
تکیه میده و رو به من ... با نگرانی که توی چشمش
می بینم لب میزنه : کو سُّها !؟

چونه م میلرزه ... بغضم می ترکه ... اشک میریزم و
میگم : زنده س سُّها !

پوفی میکشه ... خیالش راحت شده انگاری ... پلک
میزنه و سرش رو پایین می ندازه ... باید تمرکز کنه

..

ترس نداشته تمرکز کنه ! ... ترس از دست دادنه بچه
ی منشیش ؟ ... مگه من هنوزم یه منشی ام .. فقط !!؟
خودش رو جلو میکشه و روی صندلی کنارم میشینه
.... من نگاهی میکنم ... چشمش پف کرده ... خواب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوده ... بی شک ... خان جون گفته بهش ... خان جون
از کجا می دونسته کجام ؟ ... حاج ابراهیم رفته خونه
... !

سیاوش گوشیش رو بیرون میاره ... شماره میگیره و
بیخ گوشش میذاره : سالم حاج خانوم ... خوبه .. خوبن

جفتشون ... نگران نباش ... آره پیشمه ... حواسم
هست ... سلامت باشی ...
گوشی رو قطع میکنه و رو به من میگه : سخته دادی
یه دنیارو ... خودت اینجا نشستی آب غوره میگیری ؟
...

- من ... م ...
می خوام بگم من پریر خم ! ... همینطوری یهویی ...
لب باز میکنم : پ ...
صدای گوشیش میاد قلبم تند میزنه ... تتد !!! ...
نکنه بین صدای زنگ گوشیش و پیجر بیمارستان و
این

هیاهوی پر درد از اطرافیان صداش رو بشنوه ...
گوشیش رو جواب میده : الو ... خب ... حاجی چرا
میاد ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

داستان داریم ... گیر نیفتادم که ، کجا میخواد پاشه بیاد ؟ ... کو تا اخر هفته و مهمونی ؟ ... خب ؟ ... باشه ... من

خونه م ... صدرام هست ... نه ... دیشب پویان آورده اونو ... خودشم نخواد باباش میارتش ... تو سرت تو الک خودت باشه ... حله ...

پریناز برگشته ... بابا اونو فرستاده ... زنش خونه بوده و سیاوش اومده اینجا ! ... گوشی رو قطع میکنه و رو به من میگه : خب ... میگفتی ؟ ...

- من ... من آدم خوبی نیستم !
اخم مالیمی میکنه ... تمومش کن پریرخ ... تمومش کن این بازی کثیفی که راه انداخته بابات ! ... لب میزنم

: راستش من ...

تند بلند میشه .. نمی ذاره جمله م تموم بشه ... میگه :
میرم از دکتر پیرسم تا کی اینجاست ...
سوئیچش رو سمتم میگیره : برو تو ماشین ... با این سر و وضع اینجا نمون ... سر و سامون میدم کارارو میام ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب میزنم : سیاوش ! ...
- گوش شنوا ندارم ... من کال با آدم بدا خوبم ...
چشمم رو اشک پر میکنه و میگم : بعدا اگه بشنوی
... دیگه ... دیگه
تند میگه : هرچیزی رو قبل از اثباتش به خودم باور
ندارم ... ثابت نکن که عوضی هستی ... من راضی ام
!
هر بار پات برسه بیمارستان یادت میاد باس اعتراف
کنی ؟
چون پای سُّها وسطه ! ... زشته اما ... اما من خیلی
عوضی ام ! ... نگاهم طوالتی میشه بهش که میگه :
نرفتی

رمان " مرداب فریب " به قلم : کوثر شاهی

ROMAN.IR 2791001

سایت هزار و یک رمان

کار امروز ... 9 صبح باس بشنوم چه خبره ... از

دهن مادر بزرگت ؟ ...

- نمیام دیگه ! ...

- بیخود کردی ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاکی میگم : بیام بشنوم هرزه م ؟ ...
- فکر کردی می دارم ؟ ...
- چند نفر و مثل ریاحی بیرون میکنی ؟ ...
- مجبورت میکنم بیای !
اخم میکنم و میگم : فقط اجبار بلدی ؟ ...
- راه دیگه دارم ببینمت !
الل میشم ... از زور برای داشتتم استفاده میکنه ... تند
میگم : حتی منو ندیدی ؟ ...
- چی رو ببینم ؟ ... قراره دو تا بینی بیشتر داشته باشی
یا یه چشم وسط پیشونیت دراومده ؟! چه
چیزت خاص و متفاوته ؟ ... جوری که دلمو بزنه ؟
...
ساکت نگاهش میکنم ... خیره خیره ... منو قبول
میکرد ؟ ... همون موقع ؟ ... اگه از خودم براش می
گفتم ؟
... نگاه خیره م رو میبینم و لب میزنه : پوستت جمع
شده باشه یا صاف ، چه دخلی به من داره وقتی باهات
حالم
خوبه ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

اون روزی که بهم ثابت بشه سیاوش منو قبول میکرد
... همون موقع بی شک به قدری از خودم متنفّر
میشم ... که آرزوی مرگ کنم ... زندگی چند نفرو به
هم ریختم ؟ ... تو یا بابات ؟ ... یه صدا ته دلم اینو به
من میگه

... منم مقصرم ... من بهش راه دادم ... من به سیاوش
نگفتم ! ...

سیاوشی که لباس رو با زبون تر میکنه و میگه :
حماقته محضه اگه بگم صدات و چشمت رو یه عمره
می

شناسم انگاری ... نه اسکلم نه دختر ندیده ... فرق
میکنی با همه برام ! ...

بینیم رو بال میکشم و لب میزنه : جواب آزمایش
فامیلتون اومد ... بهم بگو ... بهش خورد که هیچ ،
نخورد

به در و دیوار میزنم تا سها رو نجات بدم تا بخندی !
حتی اگه فقط منشی ساده بودم ... همین جمله برای
دل باختن بس بود ... نبود ؟ وای به منه عاشق که
عاشق تر میشم ... دل باخته تر ... شرمنده تر ... وقتی
انتهاش اضافه میکنه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی شده خودم میام و آزمایش میدم ! ...
همینو میخوام ... خودت برای دخترمون ... می
خوام به خودم آرامش بدم .. چونه م می لرزه ... از
بغض ...
از گریه نجاتش بده چی ؟ ... میمونی باهاش ...
دیر یا زود میفهمه ... میگی حال ... وقتی همه چیز به
کم رو به
راه شد ... پشت گوش می ندازی بازم پریخ ؟ ... می
ترسم ازش ... خیلی ... از خودش نه ... از دلش ...
منو پرت کنه
بیرون از دلش چی ؟ ... میمیرم ... اصل جز سها و
سیاوش چی منو بند این دنیا کرده ؟ ... دنیایی که پدر
و مادرم
منو نخواستن ؟ .. از پرستاری تا مطب ... از
حسابداری تا نگهبانی ... میره ، میاد ... اینور ، اونور
... خیلی وقتا
تنهایی این کار رو کردم .. چه خوبه وقتی تنها نیستی
! ... وقتی یکی هست ... یکی که وقتی کارا تموم
میشه ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میاد رو به روم می ایسته و با لبخند یگه :
- حل شد ! ... بریم ...

من تنهایی حل کردم همیشه ... تنهایی ایستادم ... تنهای
تنها ! ... شبه ... آخر وقت ... کسی به سیاوش
زنگ نمیزنه ... سراغ نمیگیره ... از صبح اینجاییم ...
من هیچی نخوردم ... از خود صبح ... سیاوشم چیزی
نخورده

... سها حال ندار بهم تکیه داده ... حتی حرف زدنشم
نمیاد ...

سیاوش غذا رو میاره ماشین ... نه میریم خونه ی اون
... نه میاد خونه ی ما لباسام نافرمه ... ظاهر من

...
ظاهر سها ... سه تایی می خوریم ... بی حرف ... بی
فکر ... دنیای من خالصه میشه به همین جا ... به
همین سه نفره

! ...
تا وقتی که جلوی خونه نگه داره ... موتور ماشین رو
خاموش کنه و تاریکی شب از پنجره توی صورتش
بتابه ... سمت من برمیگرده و میگه :
- فردا کاری !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خبر میده ... خبر دادنی که بین دستور دادنش پیچیده و
به خوردم میده ... نگاه ناراضیم رو می بینه و تهش
میگه : مفصل حرف میزنیم ...
فقط نگاهش میکنم که باز میگه : میای یا پیام دنبالت ؟
تند میگم : میام !

لبخند کجی میزنه و راضی لب میزنه : خوبه !
پیاده میشم میرم تا جلوی خونه و در میزنم ... خان
جون درو باز میکنه و وقت داخل رفتن روشن شدن

ماشینش رو می شنوم ... دنده عقب رفتنش ... خان
جون درو مبینده ...

لبخند به لب میگم : خوبه حالش ...
خان جون گرفته س ... لب میزنه : مهمون داریم ...
من اما میگم : می دونی سیاوش چی گف ...
- همچین بهت بدم نمیگذره ! ...

یخ میکنم ... اونقدر جا می خورم که نگاهم خشک می
مونه رو به خان جون ، با چشمای درشت مونده ،
ترسیده ... خان جونی که اخم کرده سمت اون صدا
برمیگرده و میگه : دختر منو ، با دخترت قاطی نکن
.. !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جلو میاد و سها رو از بغلم میگیره ... سهای که
کنجکاو با همون چشمای نیمه باز و حال ندارش زل
زده به

مردی که بین چهار چوب ساختمون ایستاده ... منم
سمتش برمیگردم بعد از چند سال اومده ؟ ...
سیبیالی که

رشد کردن ... تا نزدیکی الله ی گوشش و ریشی که
شیش تیغه شده ! ...

شبیهِ یه رعیت توی روستا نیست که چوپانی میکرده و
سر زمین شخم میزده ... خان شده ؟ ... نگاه مات
بردم رو می بینه و میگه :

- انگار پدرت رو از یاد بردی ؟ ...

اخم میکنم ... به خودت بیا پری ... الن جاش نیست ...
جای این مات بردگی اخم الود میگم : پدر من
مُرده !

اخم میشینه بین ابروهای پر پشتش و میگه : زبون
دراوردی !

- برو بیرون از اینجا ! ...

- تو تو گوش پریا خوندی ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه پریا رو یادم میاد ... تند جلو میرم ... مالیم کناری
هلش میدم تا توی اتاق و با دیدن پریایی که گوشه
ی لبش زخم شده و امیرم ... اونو زده ... پریا داره
ریز ریز گریه میکنه و من سمت بابام برم میگردم ...
شاکی میگم :

دستت بشکنه ! چی می خوای از جو ...
جلو میاد و قبل از هر چیزی موهام رو زیر شال چنگ
می زنه ... پریا جیغ میزنه : خان جون ... خان جون
...

صدای دیودن خان جون سمت ساختمون خونه رو می
شنوم ... دستام رو به دستش میگیرم تا کمی کم بشه
از درد این مو کشیدن ... جیغ میزنم : ولم کن کثافت
.... ولم کن ...

جری تر میشه .. عصبی تر ... میره سمت یکی از
اتاق ها و تا خان جون بخواد برسه در اتاق رو از
داخل قفل
میکنه ... دهن باز میکنم حرف بزنم ... اما ... اما
میزنه ... می زنه ... میزنه ...

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

صورتم ... دستام ... موهام ... گونه م ... پای چشمام
... اونقدر میزنه که من زمین بیفتم و خودش خسته
بشه
!

خان جون پشت اون در تلف میشه ... مظلوم نیستم ...
فقط زورش رو ندارم ... طعم خون تو دهنم و موهای
اشفته م ... صدای گریه ی سها پشت در زمین
افتادم ... یه وری ... سرفه میکنم ... خودش خسته
نفس نفس

میزنه و تکیه میده به پشتی ترکمن قرمز رنگ خونه
... همون قدیمی هایی که حال تو کمتر خونه ای هست
!

تکیه میده و به من نگاه میکنه... حتی برق رو روشن
نکرده ... روشنایی ماه اطرز پنجره که توی خونه
خودشو کشیده و برق میزنه پوست آفتاب سوخته ش
از عرقی که کرده ... دلم میخواد فحش بدم ... تنها
کاری که

می تونم ... اما نمی تونم ... فکم درد میکنه ... اون اما
خسته لب میزنه :
- باید جونتو بگیرم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گرفته ... نمی دونه ؟ ... نمی بینه ؟ ... لب میزنه : تخم
حروم بزرگ کردی و به دنیا آوردی !
بچه ی سیاوشمه ... حالله ... محرمم بوده ... قطره
اشکم سُر می خوره از گوشه ی چشم ... باز میگه :
فکر

کردی بری به سیاوش بگی چی میشه ؟ ... هان ؟ ...
دخترت رو می برن ... دار و ندار مارو میگیرن ...
سیاوش این
کارو نکنه ... خان میکنه ! ... خان رو نمیشناسی ؟ ..
رحم نمیکنه ! ...

توضیح میده ؟ ... باز میگه : مادرت رو میگوشتم آبروم
بره ... پریا رو هم ... تو و دخترت رو هم ... از من
بترس

پریرخ ... علیل و ذلیل شدی ... چرا نمیمیری ؟ ...
تیغ داره زبونش یه تیغ تیز و بُرنده که به جونم
افتاده ... تیکه تیکه م میکنه ! زبون خیلی تیز تر
از
هر بُرنده ایه ! اونقدر تیزه که پلک میزنم ... طوالنی !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب میزنه : دختر خاله ش رو بر اش لقمه گرفتن ... تا
هوو بیاره سر پرینازه پتیاره ای که آبرو برام نداشته

...

میخوام ظاهر همه چیز رو حفظ کنم ! ... به مغزت
حتی خطور نکنه بگی بابام پریناز رو جای من گذاشته
... 4 ساله

به اون چیزایی که خواستم رسیدم ! ... نمی دارم به
همشون بزنی ! ...
گریه م میگیره ... گوسفندا و زمیناش رو میگه ...
برای همین منو زده ... برای همین پریا رو زده ... باز
میگه :

مادر اجاق کورت عرضه نداشت پسر بیاره و شما سه
تا رو پس انداخت ... وای به روزی که همه چیز رو
بشه

پریرخ من چیزی رو نمی بازم ... ولی تو بچه داری
... سیاوش رو می خوای ! ... به نقطه ضعفات فکر
کن ! ... اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موقع خودم پشت سرت صفحه می دارم جلوی سیاوش
و میگم دخترم با صد نفر بوده و نخواستم آبروم بره ...
کی

حرفه یه پدر رو گوش نمیکنه؟!
از جا بلند میشه ... کلید رو توی قفل میچرخونه ...
خان جون نفرین میکنه : الهی خدا به زمین گرم
بزنه

نعمت ... کاش می مردم دختر بهت نمی دادم خدا
از رو زمین برت داره ...
پریا ت من نمیام ... منو کجا میبری ؟ ... بابا ... بابا

....
صدای گریه ی پریاس ... داره اونو می بره ... به
زور ... جون تو تنم نیست بلند شم ... جونم اگه باشه
بلند

نمیشم ... ترسیده م پشت صفحه می داره ؟ ... منو
به دخترم تهدید کرده ... به سیاوشم ... خان جون
درگیر

میشه تا اون پریا رو ول کنه و سها گریون از اتاق
داخل میاد و من با حداقل جونم گوشه ی رو سری رو
میکشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی صورتم ... خشونت نبینه ! ... شنیدنش بسه !
صدای کوبیده شدن در میاد ... خونه خالی از صدای
پریاس ... شوهرش میده ... همین روزا ... عادت داره
...

کاش فرار کنه ... حتی اینجام نیاد ...
- مامان ... مانی ...

صداش بغض و اشک داره ... من بی صدا اشک می
ریزم ... زیر همین شالی که ول کردم روی صورتم
...

صدای خان جون نزدیک میشه : سها ... سها مادر
چیزی نیست ! ...
سها رو بغل میگیره ... دور میشن ... اونو میبره ...
خان جون می دونه بیشتر از هر چیزی سها مهمه ...
باید

دورش کنه ... باید اونو ببره و می بره ! ...
من تنها می مونم ... گریه می کنم ... بی صدا ... بچه
دارم اخه ... بشنوه بد میشه ... حالش ... روحیه ش ...
نیمه شب که خان جون میاد خودمو به خواب میزنم ...
یه خواب عمیق ... باورش میشه .. صدای بال کشیدن

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بینیش رو می شنوم .. صدای ناله و نفرینش به بابام و
زشته بگم منم آمین میگم ؟ ...
نه اصل زشت نیست ... حق دارم ... آرزو میکنم
آبروش بره ... چیزی که از همه بیشتر ازش می ترسه
...
مهم نیست بقیه ش ... که آبروی ما میره ... دلم هوای
مامانمو میکنه ... می دونم اسیره ... می دونم گیر
کرده ! ... ما
بدبختیم ... همه مون .

برش دار ...
کره ی برش زده رو می دارم توی پیش دستی و رو
به سها میگم : بخور مامان جون ...
خان جون زل زده بهم ... منتظره روبند رو بردارم ...
تهش سر بلند میکنم و لبخند میزنم ... لبم درد میکنه
اما محل نمیدم : خوبم ! ...
چشماش رو اشک پر میکنه ... سرش رو پایین می
ندازه و میگه : دیشب برای اولین با اسداهلل خان رو
نفرین کردم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شوهرش رو میگه ... بابا بزرگم رو ... سکوتم کش
میاد که به حرف میاد بازم : اون گفت بابای نعمت اهل
بوده

... گفت دخترمونو بدیم ، سفید بخت میشه ! ... مادرت
دوسش نداشت ... دو بار قهر کرد اومد خونه ... باباش
به زور

فرستادش ... از مادرت دلگیر نشی ... چند شبه میاد
تو خوابم ... دلم براش پر گرفته ... می دونی مادرا چه
شکلی
هستن .. ها ؟ ..

لب میزنم : ببخش اگه من مانعی میشم تا ببینیش !
خان جون تند و تند میگه : نه مادر ... نه ... اینارو
نگفتم اینو بگی ... فقط گفتم که مبادا از دخترم دلگیر
باشی ! .

لبخند مالیمی می زنم و نمیگم دلگیرم ... دلم پیش پریا
جا مونده ... صدای آیفون میاد ... ساعت 11 صبحه
... خان جون میره درو باز میکنه و من لقمه رو سمت
پریا میگیرم ... دستم رو میبینم ... همون زخم شده و
جای

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زخم مونده ... دیروز به تیزی میز خیاطی خورده ...
می بینه و اخم میکنه ... میگه : آقاهه زد ؟!
بابابزرگش رو میگه ... من اما لقمه رو دستش میدم و
میگم : بخور ...
- سالم...

تتد عقب برمیگردم ... سها هم همینطور ... جا می
خورم ... اینجا ؟ ... اول صبح ؟ سیاوش منو می
بینه ...

دور چشم سیاه شدم از پشت رو بندم معلومه ... به من
زل زده .. بی پلک ... خان جون از پشت سرش میاد
و میگه
: بفرما پسرم ! ...

سیاوش اخم میکنه ... حرف نمیزنه ... سها لقمه
هنوزم دستشه ... اخم میکنه ... میگه : چرا اومدی ؟
جا می خورم ... خان جونم همینطور ... سیاوش سمت
سها برمیگرده ... تشر میزنم : این حرفا چیه ؟ ...
سها از صندلی خودشو پایین میکشه و میره تا سیاوش
... یه قدم مونده به اون می ایسته و سرش رو بال

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میگیره برای بهتر دیدنش ... لب میزنه : چرا نیومدی
آقاهه رو ببری ؟ ... ها ؟ ... چرا رفتی ؟ ...
دیشب رو میگه ... لبم رو گاز میگیرم ... تند بلند میشم
و خم میشم برای بغل گرفتن سها که همزمان
سیاوشم خم میشه و مچ دستم رو میگیره ... همون
دست زخم شده م سرپا میشه و دست منم میکشه

...
آستین لباس آستین بلندم رو بال میده ... زخمی که کش
اومده تا سوختگی ساعدم و من دستم رو میکشم تا از
دستش بیرون بیاد اما اون محکم تر نگهش می داره ...
آستینم رو تا آرنج بال میزنه ... سها هنوز اخم کرده
به

سیاوش نگاه میکنه ... خان جون میگه : آقا سیاوش !
سیاوش نگاهش نمیکنه ... رو به من میگه : کاره کیه
؟ ...

- چیزی ...
نگاه از من میگیره ... سرش رو پایین میاره و رو به
سها میگه : کار کی بود ؟ ...
سها اخم آلود میگه : یه آقاهه ... گنده بود سیبیل
داشت ... اینطوری ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اخم میکنه ... داره ادای بابامو درمیاره ... خان جون
جلو میاد و تشر مانند صدا بلند میکنه : سها ! ... کافیه
میگم ! ...

سها از خان جون حساب مییره همیشه ... اما ساکت
نمیشه و لب پایش رو جمع میکنه ... بغض کرده
میگه : یه آقای زشت بود ... مامانی جیغ میزد ..
خودتم گریه میکردی. ...

خان جونو میگه ... خان جون تند جلو میاد و سها رو
بغل میگیره ... از کنار سیاوش رد میشه ... میچ دستم
رو هنوز محکم گرفته ... سمت من برمیگرده ...
دست دیگه ش رو بلند میکنه برای گرفتن رو بند که
نیم تنه م رو

عقب میکشم ... تا نبینه ! ... نمی خوام دیگه ببینه ...
دیگه بفهمه ...

دستش بین راه می مونه ... لب میزنه : کبوده !
صدام خش برمی داره و میگم : نمی خوام صورتمو
ببینی ...

سکوت میکنه ... عصبیه .. از اخماش معلومه ... از
چشمایش ... لب میزنم : حرف بزن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آب دهنم رو قورت میدم ... باید دورشم ازش ... باید
نخوامش ... سها چی ؟ ... به پاش می افتم بگم
مغز

استخونت رو بده بی چشم داشت ؟ لب میزنم :
- می ... میشه بدون داشتنه من ... به ... به دخترم
کمک کنی ؟ ...

جا می خوره ... اخم میکنه ... دستش شل میشه ...
دستم رها می شه میارمش پایین .. آستینم رو پایین

میکشم ... تا مچ دستم ... میگه :
- به خاطر دخترت راه اومدی ؟ ...
جواب سوالش رو نمیدم ... به جای اون جواب میدم :
بابام منو زده !

پلک میزنه ... طوالتی دستی بین موهاش میکشه
.... یه بار ... دوبار تهش آرامشش رو به دست
نمیاره

که جلو میاد و خم میشه تو صورتم ... لب میزنه : تو
برا دخترت موندی و من برا تو دلم می خواد بابات
نباشه و

نفس نکشه از امروز به بعد ... فرقمونو ببین !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جواب میدم : تو ببین ... فرق ما رو !
مکت میکنه لب میزنم : فقط به دخترم کمک کن
... میشه ؟ ...

حرکت سیبک گلوش رو میبینم... زل زده به چشمام و
تهش دور میشه ... بیرون میره اومده بود دنبالم
منو ببره ... شرکت ! ... نمیرم دیگه ... تحمل نگاه
های بقیه سخت شده برام ... سخته برام ...
روی یکی از صندلی ها می شینم ... زمان میبره تا
خان جون بین چهار چوب آشپزخونه ظاهر بشه
تکیه

میده به دیوار و لب میزنه : تا کی صبر میکنی ؟ ...
سُها وقت نداره !

آب دهنم رو قورت میدم و میگم : تا اخر هفته اگه
... اگه ...

مکثی میکنم ... تا خودم رو جمع کنم اوضاع رو
جور کنم ... تهش باز میگم : اگه نگفتم شما بگو ... من
...

من شهامتش رو ندارم !
فقط سری تکون میده که باز یکی انگشتش رو فشار
میده روی زنگ ... تند و تند کاله میشم ... باز چه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خبره ؟ ... خان جون آیفون رو میزنه و رو به من
میگه : بابکه ! ...

از جام تکون نمی خورم ... بلند نمیشم ... بابکی که
میاد تا خونه و مستقیم تا آشپزخونه ... با دیدنم وا میره
... مکث میکنه ... از چشمام معلومه کتک خوردم ...
از دستم پوفی میکشه و کالقه پای همون دیوار
آشپزخونه

روی پاهاش میشینه و میگه :
- انصافا حیوونه نعمت خان ...

خان جون میگه : بیا یه چیزی بخور !
منظورش صبحونه ی پهن شده روی میزه ... بابک
اما دل آشوبه کف آشپزخونه میشینه و میگه : دیروز
اومده بود اونجا ... آدرس می خواست ... بابا خواست
پرتش کنه بیرون مرتیکه بابامو با عمه تهدید کرده
که ال

می کنم بل میکنم ... بابام آدرس اینجا رو داده بهش !
... بو برده بود که پریا اومده اینجا که تهشم پیداش
کرد
!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم اشکی میشه ... تار میبینم ... گرفته ... حرف
زدنم نمیداد ... بابک باز میگه : دو روز پیشش هم ،
دختر

انترش اومده بود سراغم که بگو منشی جدید کیه؟ ...
آدرس بده ! ... دعوا گرفتم و محل ندادم ! ... حس
میکنم به

پا گذاشته برام ... از این خواهره نکبت همه چیز
برمیاد !

بابا پریا رو خواسته دنبال من میگشته پریناز
منشی رو خواسته دنبال من میگشته ... همینقدر
زندگیم

به هم پیچیده ! من اما مادری ام که دلم زنده بودن
بچه ش رو می خواد ... بچه ای که بابام دیروز بهش
محل

سگ نداده بچه ای که باید به خاطرش با باباش
معامله کنم ...

بابک عصبی رو به من میگه : چرا تو رو یادش نمیداد
؟ هان ؟ ...

جای من خان جون میره تا سینک ظرف شویی و پیش
دستی که کره توی اون آب شده رو توی سینک می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ندازه و جای من جواب میده : کی دل می بنده به
منشی چند روز اومده ؟ میاد خونه ش ... ندیده
اونو می خواد
؟ ...

بابک لب میزنه : عادتشه الس زدن ، خونه بردن ،
خوابیدن با این و اونو !
خان جون سمت من برمیگرده : خوابیده با تو ! ؟ ...
اگه خوابیده چطور ندیده تو رو ؟ (رو به بابک) فکر
کن
و حرف بزن !

بابک بی حرف می مونه و خان جون لب میزنه :
پریرخ کنارشه خانواده ی پریرخ کنارشن ... کسی
نمیگه

زنی که باهاش زندگی میکنی ، اونی نیست که
عاشقش بودی ! ... بعد از سه سال یکی میاد تو
زندگیش با همون
مَنش با همون نگاه ... کسی که صورتش رو
پوشونده ... صداشم گاهی نرمه گاهی بمه گاهی ریزه
! تو بودی
می فهمیدی ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

بابک شاکی و بی حرف از جا بلند میشه ... به عمو
عمو گفته سها هم محل نمیده و بیرون میره !
خونه

نشین میشم ... شب و صبح می گذرن و خبری از
سیاوش نیست ... یه هفته ی تمام می گذره شیمی
درمانی و

خیاطی ... پیامک واریز حقوقم ... همین ! خبری
از مهران و پریناز نیست !

استرس و دلهره ی سُها منو میکشه ... پلیسه کار
کردن روی تور آبی آسمونی که قراره روی لباس
شب

مهوش دوخته بشه ... سر حوصله دوخت میزنم
زیر سایه ی درخت توی حیاط مونده که باد شاخه
های اونو به

هر سمت میکشه ، روی تخت گوشه ی حیاط نشستم
... سها روی رو فرشی که کف حیاط خان جون براش
پهن

کرده جا خوش کرده و عروسک بازیشو میکنه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فردا 5 شنبه س خان جون به سیاوش میگه ... می
دونم که میگه ... تا الانشم دیر کردم ... خیلی دیر
کردم ... انگار که لمس شده باشم ... بی حس و بی
حال دارم به روزای بعد از فردا فکر میکنم !
صدای زنگ خونه بلند میشه ... نگاهم به در کشیده
میشه ... این روزا هرکسی که در میزنه ته دلم می
لرزه

از ترس ! کی می تونه باشه ؟ ... در با صدای تیکی
باز میشه و من گفته بودم قبال که همیشه توی حالت
عادی هم
رو بند بستم ! ...

کسی که میگه یا اهلل ... یه صدای آشنای مهربون که
سها رو از روی زمین بلند میکنه و می کشونه سمت
در

و با دیدن پویان خندون میگه : سالم عمو !
پویانی که جعبه ی بزرگی دستشه و با این حال با
دست دیگه ش دست عروسک دختر بزرگی رو
گرفته که

سمت سها نگه می داره و میگه : اینم برای شازده
خانوم !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سها خندون اونو میگیره ... میدوه سمت خونه و جیغ
جیغ میکنه : خان جون ... خان جون ! ...
من از جا بلند میشم و لباس رو مرتب میدارم روی
تخت ... سمت پویان برمیگردم و میگم : چه خبره ؟

...
اینکارا چیه تو زحمت می افتی ! ...
پویان لبخند زنون جعبه رو می ذاره روی تخت و
میگه : اینم خدمت شما !
ابرو بال می ندازم و میگم : خیر باشه !
- قطعاً هست ... تو زحمت لباسارو کشیدی و گفتی
مهوش حساب نکنه ، بمونه چشم روشنی بچه ... منم
کادو گرفتم فردا بهونه نیاری !
جا خورده میگم : من گفتم نمیام !
خونسرد میگه : منم نشنیده گرفتم ! ...
- پویان !

لبخند کجی می زنه و میگه : مهوش و مادرم
خودشون دوتایی با وسواس اینو انتخاب کردن ... می
خوای
بگی نه ؟ ...
- کادو رو قبول میکنم ولی مهمو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بین گفته م میگه : آخه مشکل اینه که کادوت به
مهمونی ربط داره !
گیج و گنگ خم میشم و در جعبه رو باز میکنم ... جا
می خورم از روبند مشکی با ریشه های طالیی ... یه
جور نقاب جنوبی شیک و زینت داده شده که فقط
چشمات بیرونه ! ...
جا خوردنم رو می بینه و میگه : زیرشم لباس مهمونیه
... خودم میام دنبالتون ... نه نیار !
دوست ندارم برم ... نارضایتی رو می تونه از چشمام
بخونه ... می خونه ، اما حل نمیده ... عوضش میگه :
گفتم برای سها هم خرید کنم ، دیگه نمیشه هیچجوره
راضیت کرد !
اخم میکنم و میگم : ما لباس داریم !
اون اما خندون میگه : کسی نگفت ندارین ! ...
پوفی میکشم و میگم : صبر کنی دوخت اخرشم می
زنم ... ببر براش !
پویان خونسرد لبه ی تخت میشینه و میگه : به چشم !
...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم میشینم و مشغول میشم ... مشغول دوخت زدن و
خان جون چای میاره ... تشکر میکنه ... تحویل
میگیره ... خودش میگه پویان فرق داره با همه ...
راست میگه ... اروم تره .. آقا تره ! ...
خان جون میره تا ساختمون خونه و من سرم پایینه تا
وقتی که پویان میگه : کی می تونم ببینمت ؟ ...
مکثی میکنم و سر بلند میکنم ... نگاه خیره م رو می
بینه و میگه : خودت گفتی دوست داشته بدون
دیدن مگه میشه ؟ ...
ولی سیاوش منو ندیده و گفته تا وقتی خودت نخوای
نمی خوام ببینمت ! گفته چشمام و صدام بر اش
بسه ! .. اصل چرا باید سیاوش بیاد تو ذهنم ؟ ...
سیاوشی که دیگه ممنوعه حساب میشه ! لب میزنم
: هیچوقت
!
لبخند کجی میزنه و میگه : پرونده های پیچیده رو
بیشتر دوست دارم ... فکر مو بیشتر درگیر میکنن !
- فقط فکر تو درگیر کردم ! ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

- یه آرامش خاصی تو حرفات و کارات هست ...
طوری که سیاوشم دلش تو رو می خواد ... می خوام
ببینم

چقدر خاصی !

- اندازه ی پوست صورت چروک شده از سوختگی
... همونقدر خاصم !

ساکت میشه ... بی حرف بهم زل میزنه و من با
دندون نخ رو جدا میکنم و لباس به بغل از در رد میشم
و می

رم تا ساختمون ... زیاد نه نمیارم ... بگم دلم می خواد
سیاوش رو ببینم ، احمقانه س ؟! ...

خییلی خودم اینو می دونم ... اما دلم اینو نمی
دونه ... یعنی خودشو به ندونستن می زنه ... لباس رو
می

دم خان جون براش مییره و دیگه بیرون نمیروم ... بی
ادبی حساب میشه .. بشه ! باید اعتراض رو به
رفتارش

ببینه ! ...

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نقاب رو روی صورتم تنظیم می کنم و مژه های
ریمل خورده م و پُر شده م شیک و قشنگ معلومن ...
با

خط چشم سیاهی که چشمم رو کشیده تر نشون میدن
... مخصوصا که اطرافش پر باشه از سایه ی سیاه و
ماتی

که مردمک رنگی چشمم توی ذوق بزنه ! ...
یا لباس شب مشکی بلندی که کشیده تر نشونم میده و
کمر باریکم رو به رخ ببیننده میکشه ! ... لوندی
خاصی به اندامم داده ... حریری که روی لباس افتاده
و شیک و شیک ترش کرده ! ... سنگ تموم گذاشتن
... حتی

بیشتر از حق و الزحمه ای حساب میشه که باید بهم
می دادن ... اینو از جنس پارچه از دوختش می فهمم !
...

در اتاق رو که باز میکنم خان جون خیره به چشمای
نقاشی شده م زیر لب دعایی می خونه و تهش فوت
میکنه توی صورتم ... میگه : همین دو تا چشم کافیه تا
پدر دریاری !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند محوی میزنم و به سها نگاه میکنم ... یه لباس
عروسکی خوشگل مشکی با شعله های طلایی ...
خودم برایش دوختم ... سِت بشه با مامانش !
مخصوصا وقتی روی سرش رو خان جون برایش یه
کاله کج و شیک

دخترونه دوخته ! ... همه چیز تمومیم و وقتی صدای
زنگ خونه میاد خان جون زودتر به خودش می جنبه
و درو باز

میکنه میگه : برین ... منتظرتونه !
پویان اومده دنبالمون من دست سها رو میگیرم و
با خان جون خداحافظی میکنم ... خودش نخواسته
بیاد ... دوست نداشته بیاد ! ... وقتی از خوه بیرون
میزنیم پویان رو می بینم که لبخند به لب میگه : اوه
مای گاد !

سها خندون میگه : خوشجل شدم ؟ ...

-بودی ... خوشگل تر شدی ! ...

-سالم ...

سمت من برمیگرده ... لبخند به لب میگه : علیک سالم
... !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساکت میشه ... بی حرف بهم زل میزنه و من با
دندون نخ رو جدا میکنم و لباس به بغل از در رد میشم
و می

رم تا ساختمون ... زیاد نه نمیارم ... بگم دلم می خواد
سیاوش رو ببینم ، احمقانه س ؟! ...

خییلی خودم اینو می دونم ... اما دلم اینو نمی
دونه ... یعنی خودشو به ندونستن می زنه ... لباس رو
می

دم خان جون براش میبره و دیگه بیرون نمیروم ... بی
ادبی حساب میشه .. بشه ! باید اعتراض رو به
رفتارش

ببینه ! ...
*

نقاب رو روی صورتم تنظیم می کنم و مژه های
ریمل خورده م و پُر شده م شیک و قشنگ معلومن ...
با

خط چشم سیاهی که چشمام رو کشیده تر نشون میدن
... مخصوصا که اطرافش پر باشه از سایه ی سیاه و
ماتی

که مردمک رنگی چشمام توی ذوق بزنه ! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یا لباس شب مشکی بلندی که کشیده تر نشونم می‌ده و
کمر باریکم رو به رخ ببیننده میکشه ! ... لوندی
خاصی به اندامم داده ... حریری که روی لباس افتاده
و شیک و شیک ترش کرده ! ... سنگ تموم گذاشتن
... حتی

بیشتر از حق و الزحمه ای حساب میشه که باید بهم
می‌دادن ... اینو از جنس پارچه از دوختش می‌فهمم !
...

در اتاق رو که باز میکنم خان جون خیره به چشمای
نقاشی شده م‌زیر لب دعایی می‌خونه و تهش فوت
میکنه توی صورتم ... می‌گه : همین دو تا چشم کافیه تا
پدر دریاری !

لبخند محوی می‌زنم و به سها نگاه میکنم ... یه لباس
عروسکی خوشگل مشکی با شعله های طلایی ...
خودم براش دوختم ... سِت بشه با مامانش !
مخصوصا وقتی روی سرش رو خان جون براش یه
کاله کج و شیک

دخترونه دوخته ! ... همه چیز تمومیم و وقتی صدای
زنگ خونه میاد خان جون زودتر به خودش می‌جنبه
و درو باز

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میکنه میگه : برین ... منتظرتونه !
پویان اومده دنبالمون من دست سها رو میگیرم و
با خان جون خداحافظی میکنم ... خودش نخواسته
بیاد ... دوست نداشته بیاد ! ... وقتی از خوه بیرون
میزنیم پویان رو می بینم که لبخند به لب میگه : اوه
مای گاد !

سها خندون میگه : خوشجل شدم ؟ ...
- بودی ... خوشگل تر شدی ! ...
- سالم ...

سمت من برمیگرده ... لبخند به لب میگه : علیک سالم
... !

در عقب رو باز میکنه و اول سها رو داخل می فرسته
... در ماشین رو که میبنده سمت من برمیگرده و وقتی
در شاگرد رو باز میکنه بهم میگه : بعد میگی افسار
دلت رو نگه دار ؟! ...

خیره به چشمام حرف میزنه ... گرم میشه و محل
نمیدم .. حتی لبخند نمی زنم که مبادا از گوشه های
چشمم بفهمه و سوار میشم ! بدجنس نیستم ... فقط
نیمی از من مرموز مونده که اون اینو نفهمیده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راه که می افتم هر از گاهی سمت من برمیگرده و
نگاهم میکنه ... من خیره به رو به رو لب میزنم : می
خواهم سالم برسیم !

تک خنده ای میکنه و صداشو می شنوم : وقتی این
خواسته رو داشتی ، نباید به چشمت می رسیدی !
لبخند کجی می زنم و سمت پنجره برمی گردم ... تموم
مسیر رو با سها حرف میزنه ... من اما دل تو دلم
نیست تا سیاوش رو ببینم ... وقتی ماشین رو توی باغ
خونه نگه می داره و ترمز میزنه خودم پیاده میشم و
منتظرش نمیشم تا در ماشین رو باز کنه ... سها رو
خودم پیاده میکنم مانتوی جلو بازی که تنم کردم ف
روی لباس

شبی که برام گرفتن زیادی دست و پا گیره !
پویان پیاده میشه و میگه : بفرمایید لطفا !
با دست به ساختمون اشاره میکنه ! ... ماشین ها
زیادی اومدن ... استخر پر از ابی که روی اون
گلبرگ های

رز ریختن و چقدر دلم برای دختر خودم می سوزه که
هیچکدوم اینارو نداشته وقتی می تونسته داشته باشه !
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض ورود نور طالی رنگی چشمم رو می زنه
، سالن برق انداخته و میز های پایه بلند و مهمون
هایی

که چند دسته چند دسته دور هم جمع شدن و موزیک
مالیمی که پخش میشه !

زشته ولی دنبال سیاوش میگردم ... شاید پیدااش کنم !
... مهوش با اون شکم گرد و بزرگی که زیر تور
لخت

و شیک لباسش مشخصه جلو میاد و میگه : خوش
اومدی عزیزم

- ممنونم ... بابت لباس و همه زحمتایی که ...
بین گفته م میگه : این حرفا چیه ؟ ... فعال که لباسم
چشم همه رو درآورده ... برو توی اون اتاق ... اونجا
عوض کن بیا !

- خدارو شکر که خوشت اومده !
میرم سمت اتاقی که نشونم داده و خودش سها رو می
بره ... میگه میبره پیش بچه ها ! ... من مشغول
درآوردن مانتو و کج ریختن موهای خرمایی و بلندم که
اونارو اتو زدم و شالقی شدن میشم ! با نقای که
منو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاص کرده ... با ریشه های طالیش ! قشنگ و شیک ! ...

بیرون میام از اتاق تقریباً نگاهه صد در صدی ادمای سالن به من می مونه ... به نقابم ... به ظاهر خاصم !

... حتی موهایی که حرف ندارن ! ...
پونه اولین کسیه که با اون لباس سفیدی که خودم براش دوختم جلو میاد و خندون میگه : خوش اومدی عزیز دلم !

خان و زنش فوزیه روی صندلی نشستن ... با اقتدار و غرور ... بابام گفته خان اگه بفهمه منو ول نمیکنه ! ...
خود به خود ترس می ندازه تو جونم که دورترین نقطه از اونا رو انتخاب میکنم و روی مبل یه نفره ای میشینم و به

اطراف نگاه میکنم !

- با این حساب نباید چیزی بخوری ! ...
سر بلند میکنم و با دیدن کیارش لب میزنم : سالم !
- رفتی حاجی حاجی مکه ؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کت و شلوار سفید رنگش اونو درشت تر نشون میده
.... لب میزنم : نشد که پیام !

بی تعارف و بی مکث ، حتی بی مقدمه چینی سوال
میکنه : واقعا با سیاوش خوابیدی ؟! ...

اخم میکنم ... نگاهم رو از کیارش میگیرم و جوابش
رو نمی دم لب میزنه : می خوای جواب ندی ؟!
- ولی تو می خوای باز به معذرت خواهی بیفتی !
- ما حرفای نیمه کاره زیاد داریم ! ...

این بار باز سمتش برمیگردم لب میزنه : تو
مهران رو می شناختی ! ...
آب دهنم رو قورت میدم ... محلش نمیدم ... بازم ! ...
تاکی ؟ ... مبلای که روی اون نشسته م رو دور میزنه
!

جلوی نگاهم می ایسته ... رو به روم ... لیوان اب
میوه ش هنوزم دستشه ... زل میزنه به چشمام و میگه
:

- به قصد دعوا دارم باهات حرف میزنم !
- پرتقال یا آلبالو ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر دو سمت صدا بر می گردیم ... پویانی که دو تا
لیوان دستشه و مخاطبش منم ... کیارش اخم میکنه و
من

خوشحالم از این به موقع اومدنش از جا بلند میشم
که خود پویان لیوان آلبالو رو سمتم میگیره و میگه :
بفرمایید !

وقتی لیوان رو میگیرم رو به کیارش میگه : تو
مهمونی خواهرت دعوا راه ننداز !
کیارش کافه دور میشه ... بی محل ... جواب پویان
رو نمیده ... پویانی که سمت من برمیگرده و میگه :
اینجا گرمه ... برو نزدیک اسپیلت !
سوال نمی پرسه ... راضی ام ... هول هولکی سرم
رو تگون میدم و آقای که نزدیک ماست پویان رو
صدا

میزنه ! پویان بایه ببخشید دور میشه و من به قصد
پیدا کردن اسپیلت راه می افتم ... کمی جلو تر ...
مهوش

نگاهش به من می افته و میگه : عزیزم ... برادرم رو
صدا میزنی ؟ ... مهموناش اومدن ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی نگاه گیجم رو میبینم میگه : سیاوش رو میگم ،
آشپزخونه س ... لطفا !
منتظر جواب نمیشه و دور میشه ... میره سمت خانوم
و آقای شیکی که اومدن و می شنوم که میگه : خوش
اومدین ... سیاوش جان الان میان ! ... چاره ای می
مونه ؟ ... باید برم دنبالش ...
پوفی میکشم و بعد از پرسیدن از دو سه نفری که
اونجان تازه راه آشپزخونه رو پیدا میکنم ... دامنم رو
کمی بالاتر گرفتم و جلو میرم تا آشپزخونه ای که کنج
سالنه ... دور از جمعیت ... صدای موزیک اینجا
کمتر به
گوش می رسه ... می خوام قدم بعدی رو برای داخل
رفتن بردارم که میشنوم : منو فیلم نکن داداش ...
حالمه
دلت رفته برا سَمین !
صبر میکنم ... قدم بعدی رو بر نمی دارم ... اسم
خودمو می شنوم ... صدای خسته ی سیاوشی که لب
میزنه
: زر نزن کیا !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

کیارش اما عصبی میگه : چرا اون ؟ ... تو ریختشم
ندیدی ... حس خوبی بهش ندارم ! ..
صدای پر تمسخر سیاوشی که میگه : خودمم حس
خوبی بهش ندارم ! ...
منو میگه ... به من ؟ ... خوب نیست ؟ ... پس چیه ؟
... ته دلم مچاله میشه ... دلگیر میشم ... کیارشی که
انگار توی دله من مونده و شنیده سوالم رو که می
پرسه : پس چرا دور و برشی ؟ فکر کردی خبر ندارم
چند بار
رفتی بیمارستان دخترش ؟!
بیمارستان سها ؟ سیاوشی که جواب میده :
چشمش نمی دارن دوشش داشته باشم ! ...
انگاری سر و درد و دلش باز شده با کیارشی که لب
میزنه : چی میگی ؟
سیاوش اما دلگیر جواب میده : شکل پریرخ نگاهم
میکنه ... غیرتم رو باد بُرده که دلم واسه کسی رفته
که
فکر میکنم شکل پریرخ نگاهم میکنه ... پریرخی که
ازش متنفرم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیارش مکث کوتاهی میکنه و تهش میگه : هنوزم
پریرخ رو دوست داری؟!
ناباور اینو می پرسه ! ... انگار که باورش نشه هنوزم
پریرخ برای سیاوش اول باشه ! سیاوش محکم
جواب
میده : نه !

کیارش - چرا نمی فهمم چی میگی ؟ ...
سیاوش نفس عمیقی میکشه و لب میزنه : چون تو
پریرخه اوایل یادت نمیاد !
دستم رو به چهار چوب در میگیرم ... نفس کشیدن
سختم میشه ... کیارشی که میگه : بهش مشکوکم ...
چرا صورتشو می پوشونه؟!
سیاوشی که لب میزنه : سوخته ! ... من دیدم !
چی رو ؟ ... فقط چونه م رو توی تاریک و روشن
اتاقی که برق نداشته ! ... روشنایی نداشته ... صدای
پوف

کیارش و صدای سُهایی که میگه : مانی ...
تند عقب برمیدرم ... میان ... الن میان بیرون ...
محاله صدای سها رو نشنیده باشن منی که تند
عقب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میرم و دست سهای متعجب رو توی دستم نگه می
دارم ... کیارشی که بین چهار چوب در میاد و من
تموم تالشم

رو میکنم تا خونسرد به نظر برسم و نمی دونم چقدر
موفقم اما لب میزنم : ببخشید ... آقا سیاوش اینجان ؟
توی سکوت نگاهم میکنه که باز میگم : مهوش خانوم
گفتن مهمونای اقا سیاوش اومدن ... بگم برن
پیششون ... گفتن تو آشپزخونه ن !

کیارش اخم کرده میخواد جواب بده که قامت سیاوش
رو کنارش می بینم ... کت و شلوار آبی کاربنی و
کراوات سیاهی که با کفش و بند ساعت و دستمال
توی جیبش که مثلی پیداست ست شده ! ... من دلم
برای این

غمگین بودنش میره ... برای این لبخندی که به سها
میزنه و میگه : خوشگل خانم !
سها خندون میگه : عمو پویانم میجه خوشچلم !
سیاوش اخم مالیمی میکنه و می پرسه : با کی اومدین
... ؟

سها بچه گانه جواب میده : عمو پویان !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش با سر انگشت اشاره ش پیشونیش رو مالش
میده و میگه : خوش اومدی خانوم خانوما ! ...
محل نمیده به من ... نه سالم ... نه علیک ... نه حتی
نگاه ... از کنار ما می گذره ... میره تا سالن !
چقدر

ترسناکه این محل ندادنش ... نکنه از من متتفر بشه ...
از منی که میگه یاد پریرخ می ندازمش

سها میگه : مانی آب میدی ؟!
کیارش اخم کرده و دلگیر از من رو برمیگردونه و
اونم میره ! ... من اما روی پا بند نیستم .. بعد از آب
دادن

به سها ، اونم راه می افته و بیرون میره از آشپزخونه
... روی یکی از صندلی ها می شینم ... می خوام
نفسی تازه

کنم ... در واقع اون منو فراموش نکرده ... فقط با
خودش فکرم نمیکنه من همون پریرخم ! ... نمیدونه
باید از من

متتفر باشه یا منو دوست داشته باشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تموم مدت کسِلم و می خوام زودتر تموم بشه ... همه چیز ! ... وقتی گوشه ی سالن صبر میکنم نگاه خیره ی بقیه اذیتم میکنه ... گفته بودم ظاهر م امشب خیلی خاصه ، اونقدر خاص که نگاه بقیه رو دنبال خودش بکشونه

و معذبم بکنه ! ...

سیاوش گاهی نیم نگاهی بهم می ندازه و در آخر می بینم که سمت من میاد ، همزمان با پویانی که داره بهم نزدیک میشه ... با بشقاب مربعی کوچیکی از میوه های قاچ شده ... سیاوش ولی عصبی تره هر دو همزمان به

من می رسن ... پویان پیش دستی دستش رو سمت میگیره و میگه : از خودت پذیرایی نکردی !
سیاوش سمتش برمیگرده : بلده خودش استفاده کنه !

...

پویان ابرو بال می ندازه لب میزنه : شرکت نیست سیاوش جان !
سیاوش خونسرد میگه : خیلی وقته سمین شرکت نمیداد ... می خوام بگی نفهمیدی رابطه ی ما فراتر از کاره ؟! ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جا میخورم ... خیره م به سیاوش ... به سیاوشی که
کالفگی از چهره ش می باره ! مچ دستم رو
میگیره و

رو به من میگه : باید حرف بزنیم ! ...
منو دنبال خودش میکشه ... جلوی همه ... جلوی
پگاهی که به دستامون خیره س مانع نمیشم ...
دستم

رو نمیکشم آشفته س ... من آشفته ش کردم ... دلم
نمیاد حرفی بزنم ! تا وقتی که منو بیرون میبره از
ساختمون ... بین راه ... بین راه باریکه از جلوی
ورودی باغ تا ساختمون ... بین چراغ های پایه بلند و
ودکوری باغ

... دستم رو ول میکنه و سمتم برمیگرده من فقط
نگاهش میکنم ... دلم برای جفتمون می سوزه ...
بغض خونه

میکنه توی حنجره م و خیره می مونم به سیاوشی که
اشفته دستاش رو از لبه های کتش رد میکنه و دو
طرف

کمرش می ذاره ... لباسش رو بازبون تر میکنه و تهش
رو به من میگه :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

- برو خونه ! نمون ..

دستور نیست ... اینو می فهمم ... یه چیزی تو مایه های کالفگی ... تو مایه های آشفتگی ... چونه م می لرزه

و اون نمی بینه ! ... چشمام ... خیره س به چشمام و لب میزنم : عاشقم شدی ؟ ...

کافه دست بلند میکنه و کراوات گره خورده دور حنجره ش رو شل میکنه ... چرا ؟ ... نفس کشیدن سخته

؟ ... سخته که حرکت سیبک گلوش رو می بینم ... می بینم و میگه :

- فقط کسی نزدیکت نیاد !

تند میگم : زن داری !

می خوام حالیش بشه ... بفهمه که فرق داریم ... دوریم

... این بار جلو میاد تا یه قدم مونده به من ... تا نوازش چشمام با نفس کشیدن پر خشمش ... لب میزنه : متتفرم ازش ... شکل نفرتم از تو !

دروغ میگه ... توی این چشما خواستن بیداد میکنه و من کسی ام که ازش رو بر میگردونم و راه می افتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سمت بیرون از باغ ... دور بشم ... محو بشم ... گیجم
... سها یادم رفته ؟ ...

کچ دستم رو میگیره عقب میکشه ... عقب که
برمیگردم پویان رو می بینم اونم بازوی سیاوش
رو

میگیره ... سیاوش عقب برمیگرده ... یه زنجیر سه
نفره !

پویانی که لب میزنه : ولش کن ! ...
سیاوش پوزخند صدا داری میزنه : خودتو قاطی نکن
!

پویان لب میزنه : من قاطی ام ! ...
سیاوش اما مچم رو محکم تر میگیره و میگه : بیشتر
از یه وکیل دخالت میکنی !

پویانی که جواب میده : من وکیل سمین نیستم !
می ترسم بال بگیره ... دستمو میکشم ... سیاوش ولش
نمیکنه رو به پویان میگه : از امروز به بعد نیستی
! ...

پویان میخنده .. عصبی لب میزنه : فکر کردی
چقدر برام مهمه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش دستش رو از دست پویان میکشه ... اونقدر
محکم که پویان سر جاش جا به جا بشه ... یه قدم
سمتش برمی داره که من پا تند میکنم و خودم رو
جلوی سیاوش میکشم ... بین پویان و سیاوش ... دستم
رو نگه

داشته هنوز ... ولش نکرده ... میگم : بسه ! ...
هر دو شون به هم زل زدن لب میزنم : کافیه دیگه
.. !

داداش !

هر سه سمت ساختمون برمیگردیم ... مهوشی که
روی اولین پله ایستاده و ما رو نگاه میکنه ... من می
خوام دست سیاوش رو از دستم جدا کنم و مهوش
حواسش به دستای ما میره پویان شاکی رو به
مهوش میگه :

- مادرت برای پگاه با مادرم حرف میزنه و داداشت
جلو چشم همه تیک می زنه با منشیش ! ...
مهوش روی گونه ش می کوبه و میگه : خدا مرگم بده
... زشته به خدا ... یواش !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش لب میزنه : پگاه خودش تیک زدنم رو دیده و
خودش امار مید...

پویان عقب برمیکرده و مشت محکمی رو به چونه ی
سیاوش میزنه ... من هیعی می کشم و مهوش دل
نگران و با عجله پایین میاد ... سیاوشی که دستم رو
ول میکنه و مشت رو با مشت جواب میده ... دستام
ور روی

قفسه ی سینه ی سیاوش می دارم و میگم : تورو خدا
.... تو رو قران بس کن ! ...

مهوش پویان رو نگه می داره و می شنوم صداشو :
آبرومون میره ... به خدا آبرومون می ره پویان ...
پویان کفری رو به سیاوش لب میزنه : نذار دهنمو باز
کنم !

سیاوش صداشو بلند میکنه و با پوزخند کجی میگه :
هرچقدر حرومزاده باشم ، با زن متاهل روی همدیگه
نریختم ! ...

پویان جا می خوره ... جا خوردنش رو می بینم ،
طوری که از تکاپو میفته و دیگه سعی نمیکنه مهوش
رو

پس بزنه تا به سیاوش برسه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستام شل میشن و از روی سینه ی سیاوش سُر می
خورن پایین ... و ا میرم ... شکل مهوش که ناباور
عقب

برمیگرده سمت سیاوش ... سیاوشی که با نگاه
طلبکار و جنگ طلبی رو به پویان میگه : پروانه
وکالت باطل

میشه ... فکر کردی بی بُته م که ساکتیم ؟ ... بیا
دهنامون رو باز کنیم ...

عقب برمیگردم ... سمت پویان ... زن متاهل کی می
تونه باشه ؟ پریناز ؟ ... صدای دندون قروچه ی
سیاوش رو می شنوم ... صدای پویانی که می خواد از
قافله جا نمونه و رو به مهوش میگه : داره زر می
زنه

سیاوش اما لب میزنه : من بابت پس مونده باهات نمی
جنگم پویان ... پس مونده بمونه برای پس مونده ...
تفه ریخته ی ما رو از کف خیابون بردار ! ...
پویان سرخ میشه ... شکل لبو ... توی این تاریک و
روشن باغ مشخصه سیاوش عربده میکشه ... تا
الن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر دو خیلی سعی کردن آروم داد بزنن که صدا از
بین موزیک الیت پخش شده توی سالن داخل نره و
مهمونا

نفهمن این بی آبرویی رو سیاوش عربده میکشه
اما

- مر ااد مر اااد ...

کسی تند از ساختمون نگهبانی بیرون میاد شکل
پونه که از ساختمون مهمونی در میاد ... سیاوش رو
به

مراد لب میزنه : سُها رو بیار با صدرا ! ...
- الساعة آقا !

مراد یه مرد میانسال که تند و سریع میره تا ساختمون
و پونه میگه : وا ... کجا آقا سیاوش ؟ شام نداشتیم !
سیاوش لب میزنه : صرف شد

مهوش اما گرفته میاد تا سیاوش و لب میزنه : پریرخ
سیاوش ؟

پویان تند بازوی مهوش رو میگیره و عقب میکشه :
چرند میگه ... زنش با این و اون الس میزنه می خواد
بندازه گردن من ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش پر از تمسخر نگاهش میکنه و با انگشت
اشاره ش اونو نشونه میره ... لب میزنه : هر قولی
بهت

داده خیاله خامه پویان ... پریرخ هیچ کوفتی به اسمش
نیست ! ...

پویان تند و اخم کرده جلو میاد : داری چرند میگی
سیاوش می خنده ... کیف میکنه از این واکنشه پویان
و رو به مهوش لب میزنه : هنوزم می خوای
اراجیفش

رو باور کنی ؟ ...

مراد دست سها رو گرفته و بیرون میاد میاد تا من
... صدرا دست دیگه ش رو گرفته ... من ماتم برده ...
به ویان نگاه میکنم ... پویانی که اخم داره و مهوش
رنگ پریده ای که ناباور به پویان خیره س
سیاوش لب میزه

: بذار تو ماشین بچه ها رو ! ...

پونه هنوز روی پله ها ایستاده و از این اخم و تخم
مگه میشه نفهمید دعواس ؟ ... فهمیده که پایین میاد و
میگه : چه خبره ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیاوش مچ دستم رو باز اسیر دستش میکنه و راه می
افته سمت ماشینش ... مانتو تن نکردم ... در واقع
لباسام اونجا مونده ... برام مهم نیست ... انقدر ماتم
برده که بی حرف سوار میشم ... سر و صدای بچه ها
از صندلی

پشت ماشین میاد و سیاوشی که پشت فرمون میشینه

....

راه می افته ... بیرون می زنیم از باغ ال شدم
ال میشم ... من سیاوش رو خورد کردم ... له کردم
...

سها عقب میره و با صدرا پیچ می کنن ... در مورد
همین بابا و خواهر و این چیزا ... گرفته لب میزنم :
سیاوش ! ...

ونسرد سمت من برمیگرده و میگه : صیغه م شو !
ماتم مییره امشب چه خبره ؟ ... انگاری از هر
ظرفی بهم ضربه می زنن لب میزنم : پویان با
زنه تو عه
؟ ...

سیاوش اخم میکنه و میگه : تنها نیستیم !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

منظورش بودند بچه هاست ... خودم می فهمم اشتباه
کردم ... ساکت میشم ... صیغه شیم ؟ ... میشه ؟ ...
میشه بدون اینکه منو ببینه محرمش بشم ؟ ... این
محرمیت قرار نیست بی تماس جنسی باشه ! قرار
نیست

رابطه نباشه ... می فهمه ... همه چیزو
جلوی یه رستوران نگه می داره و میگه : بریم شام !

...
شاکی میگم : لباسم رو دیدی ؟
- رستوراناش لبنانیه ... کسی چه می دونه عرب نیستی
و چه خبره !

- من چیزی نمی خورم ...
رو بند دارم ... خیلی وقته رستوران نرفتم ... من اصل
برای ناهار خوردن توی شرکت هم نقطه ی کور آبدار
خونه رو انتخاب میکردم ... پشت به دوربین ! پلک
میزنه طوالتی میگه : بچه ها بخورن !
کافه س از دستم ... می خواد از کوره در نره ...
حسش میکنم ... پیاده میشم ... لباس شب بلندم تنمه و

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دنباله ش که روی زمین کشیده میشه خم میشم و
کمی بال میگیرم ... سیاوش ماشین رو که دور
میزنه و

کنارم که می ایسته دنباله ی لباسم رو از دستم میکشه
و میگه : بذار زمین باشه ... ساق پات پیدااست !
مخالفتی نمیکنم دلم غنچ می ره برای این حساسیت
، دوسم داره ... خیلی ! می دونه چهره م زیبا
نیست ... بازم دوسم داره ... خیلی وقته شبا خواب به
چشمام نمیاد وقتی با خودم فکر میکنم شاید اون موقع
منو

می خواست اگه بهش میگفتم ... ولی ... ولی بابام قبل
از سرپا شدنه من پریناز رو فرستاده بود نداشته
بود پاشم

... نداشته بود برم ... دایی حجت شکل نگهبان بود ...
اما اما بازم می تونستی پریرخ ... فقط ترسیده
بودی ...

خیلی ترسیده بودی از پس زده شدن !
داخل میریم راست میگفت ... اکثرا عرب بودن
.... یه میز انتخاب میکنه و بچه ها می شینن ...
سفارش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دن ... دو تا صندلی کودک که اونا روش نشستن و
من حواسم به بچه هاست ... چی بخورن ؟ ... چطور
بخورن ؟

... سیاوش برای خودش غذا نمیگیره و من یهویی
حس میکنم صندلی تکون میخوره ... جا میخورم و
میترسم ..

سمت سیاوشی برمیگردم که می بینم پاش رو به پایه
ی صندلی که من روی اون نشسته م گیر داده و منو
میکشه

سمت خودش ... نزدیک تر خیلی نزدیک تر ...
جوری که شونه م مماس بشه با شونه ش و نگاه های
خیره ای

که سمت ما کشیده میشه ... میشه لبخند مرموز اونا رو
دید ... خجالت زده میخوام خودم رو دور تر بکشم که
بازوم رو میگیره و مانع میشه : آروم بگیر !
- عیبه !

- به کسی ربط نداره !

نگاهش میکنم ... دستش رو روی صندلی من که تکیه
گاه کوتاهی داره گذاشته و تقریبا کم مونده تا بغلم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بگیره ... نگاه خیره م رو میبینه و لب میزنه : از
چویان دور بمون !
- فقط پویان ؟

می خوام بگم همه ی منظورش فقط پویانه یا کال
روی همه حساسه ؟! در واقع کنایه میزنم بهش ...
کنایه

م رو میگیره ... زل میزنه به چشمم و لب میزنه : از
همه ... جز خودم !

بی جواب بهش زل میزنم که باز میگه : تو پریرخ
نیستی که برام مهم نباشه !

هستم ... من پریرخم ! ... هنوزم بهش زل زده موندم
... تو همین فاصله ... دلم میخواد ببوسمش دلم می
خواد قورتش بدم ... تا حال انقدر عاشق کسی شدی ؟
... که جا و مکان و شرایط یادت بره ؟ ... شاید از
نگاهم اینو

میخونه که لب میزنه : اینطوری بهم زل نزن !
نگاهم رو تند ازش میگیرم ... زل میزنم به میز رو به
رویی که لب میزنه :

- 3 ساله که توی خونه حبسه ... جز فرار کردن نمی
تونه بیرون بره .. سه ساله که حبسه و گاهی برای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نبودنش خبر میدم خارجه ... فالن کشور رفته یه
پرادوی فرمالیته .. گاهی هم خونه ی باباش که همه ی
وقتش

صرف تعقیب کردن من میشه ...
باز سمتش برمیگردم ریز ریز داره حرف میزنه
تا بچه ها نشنون ... اونا مشغول خوردن یه غذای
عجیب

غریبن که من نمی دونم اسمش چیه ... اما پیدااست
خوشمزه س که بچه ها راضی هستن !
لب میزنه : با نقشه اومد برای بال کشیدن همه چیزم
... با جعل و کمی زیر و رو کشی همه ی زمینایی که

خان به اسمش زده بود رو گرفتم ازش ... تا همین
یکی دو ماه پیش فکر کرده نمی دونم با وکیل
ریخته رو هم

... فکر کرده نمی دونم با پسر عموشه ... سایه ی من
بالسرشه و نمیتونه خوش باشه ... نمی دارم که باشه !
نگاهم رو ترس پر میکنه ، ترس از سیاوش و نفرتش
.... من این بالرو سرش اوردم ! من من کردم ...
نگاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیره م طوالنی میشه که لب میزنه :
- توضیح دادم که بدونی زنی در کار نیست ! ... نتیجه
ی یه بار خوابیدم باهاش شده صدرا ! ... صدراایی که
شکل غل و زنجیره !

یه بار ؟ سرم تیر میکشه ... یه بار ؟ قبل از
ازدواج یا بعدش ؟ ... شب ازدواج ؟ یه بار
خوابیدن ؟

گوشام کیپ میشه برمیگردم سمت صدرا دور
دهنش کثیف شده ... می خنده ... غش غش لب
های چال

افتاده چهره ی با نمک سیاوش پای کدوم بچه
به زندگی پایبند مونده ؟ ...

حالت تهوع میگیرم صدای سها از ناخوداگاهم
گوشام رو پر میکنه که به صدرا میگه اجازه میدی ؟
....

بابای سها یا بابای صدرا ؟
گوشام کیپیه و صداش از ته چاه میاد که لب میزنه :
هیچوقت اونی نبود که نشونم داد ... هیچوقت
از جا بلند میشم صندلی عقب پرت میشه ... زمین
نمی خوره ... همه نگاهم میکنن ... حس میکنم داره

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دور سرم می چرخه ... درها ... دیوارا صندلی ها
... میز می رم سمت سرویس بهداشتی جلوی
ورودی و اون
آدمکی که دامن داره سرویس بهداشتی بانوان و
خودم رو هل میدم داخلش روبندم رو میکشم ...
بال میارم

... همه چیز رو ... هرچیزی که نخوردم رو
یه بار ؟ ... زنا ... حرومزاده س صدرا ؟ نفس
نفس می زنم حس میکنم دارم دیوونه می شم ...
حس

میکنم دنیا جای کثیفیه ... کاله بزرگی سرش گذاشتیم
... همه مون من ... بابام ... پریناز ... صیغه کنیم
؟

پویان با پریناز بوده ؟ ... مهران ؟
عق که میزنم باد هوا بیرون میاد ... از معده م ...
پهلوهام تیر میکشن ... درد میکنن ... میمیرم انگار ...
کسی در میزنه ... زن کناری میگه : خوبی خانم ؟ ...
صدای سیاوش که میگه : سمین ... سمین !
صدای عق زدنم رو میشنوه زنی دیگه که از یکی
از توالت ها بیرون میاد : زنگ بزنینم اورژانس ؟

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نفس نفس میزنم دستم رو به معنای نه تکون میدم
و جون میکنم تا بگم : خو ... خوبم !

زدم ... فردا جواب آزمایش میاد نذار شرط پیوند
مغز استخونم با دخترت ، داشته تو باشه ... من دلم
نمی خواد
عوضی باشم !

ناباور بهش زل میزنم که مچ دست یخ زده م رو ول
میکنه و خودش خم میشه برای باز کردن در ماشین
...

بازش میکنه بی حس پیاده میشم ... کنار ماشین
می مونم ... حتی در ماشین رو نمی بندم ... خودش
پیاده

میشه و سها رو بغل میگیره ... خودش زنگ خونه رو
می زنه و خیلی طول نمیکشه صدای لخ لخ دمپایی
های خان

جون رو بشنویم و بعد باز شدن در و من تموم مدت به
سیاوشی زل زدم که پای نجات دادن جون دخترش
صیغه

شدنه منو می خواد !

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

@darkhast_romannn

خودش می دونه عوضی بازیه ... می دونه انسانیت
نیست ... اصل خودش گفته نذار عوضی بشم !
سها رو

بغل خان جون میده ... نمی فهمم چی میگه یا چی
میشنوه ... فقط می بینم که جلو میاد و در ماشین رو
می بنده

.... پشت فرمون میشینه ... دنده عقب میگیره و میره
... زیر بار نگاه خیره ی من ... به همون جاده ...
- نمی خوام بیای تو ؟ ...

صدای خان جون رو می شنوم و عقب برمیگردم
چشمم تار می بینم بینم رو بال میکشم و می
فهمه

یه جای کار می لنگه ... اساسی می لنگه که از جلوی
در کنار میره و میگه : بیا حرف بزنیم !
پاهای بی جونم رو تکیه می دم سمت خونه ... تا
حیات ... صدای بسته شدن در پشت سرم و خان جونی
که

از کنارم می گذره وقتی برمیگرده خبری از سها
نیست ... می دونم اونو گذاشته بخوابه و تهش جلو
میاد ... یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قدم مونده به من ... من دست خودم نیست که جلوتر
میرم و خم میشم و بغل میگیرم خان جون رو ... بینیم
رو بال

میکشم ... سرم روی شونه ش مونده و میگم : دارم
میمیرم به خدا !

دروغ نمیگم ... قفسه ی سینه م سنگینه نمی دونم
از بغضه یا از حناقه یا شایدم یه سخته ی نزدیک
بابت دونسته هایی که دوست نداشتم بدونم ولی حال
می دونم !

خان جونی که دستش روی کمرم نوازش وار حرکت
میکنه و میگه : تا اینجاش اومدیم کم مونده !

چی

شنیدی که بیتابی ؟

ازش جدا میشم کمک می کنه تا لبه ی تخت بشینم
و من بینیم رو بال میکشم لب میزنم : از ... از

چی بگم ؟ هوم ؟ صدراپی که بچه ی سیاوش
نیست ؟ پرینازی که به هیچ نری رحم نکرده ؟ ...
یا صیغه

شدنم عوض پیوندی که سیاوش با سها داشته باشه ؟

....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر لحظه مات برده تر نگاهم میکنه و من زار میزنم :
دارم آب میشم از خجالت مامان ... دارم می میرم زیر
بار این شرمندگی ... چیکار کردم من با سیاوش ؟
چیکار کردیم ما با سیاوش !

خان جون مبهوت تر از منه ... خجالت زده تر از من
.... من ... من اما دارم دق میکنم و شب به صبح
رسیده و

سپیده زده خوابم نمیره هوا روشن میشه
صدای مردی که دمپایی پاره میخواد و صدای بلند
گویی که 3

کیلو سیب زمینی رو حراج شده !
حتی روبندم رو باز نکردم و ولو شدم سر جام
سهایی که دور و برم پلکیده و تهش نا امید از بلند
شدنه

من بیرون زده از اتاق و من هنوز به پنجره خیره م
.... پنجره ی رو به حیاط ... گوشی تلفنی که کنارم
مونده و در

واقع منتظرم ... منتظر سیاوش ... امروز جواب
از مایشا میاد خودش گفته ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خودم میگم همه چیز رو بهش میگم و سها رو جا
می دارم و میرم گم و گور میشم ... کجا ؟ ... کجا
میری ؟ ... سها رو جا می داری ؟ می تونی ؟ ...
این همه شجاع شدی ؟

صدای زنگ گوشیم بلند میشه اسم سیاوش
خاموش روشن میشه و من تماس رو وصل میکنم
سالم

نمیکنم ... حرف نمیزنم ... سکوتم رو می شنوه و
میگه : میخوای باورم بشه برات مهم نیست ؟
من اما بینیم رو بال میکشم ... یه دختر بچه ی زر
زرو شدم که جز اشک ریختن از پس هیچکاری
برنميام ...

می فهمه اشک ریختم رو ... لب میزنم :
- میخوای جونم بال بیاد تا حرف بزنی ؟
مکثی میکنه و میگه : تطبیق داره
پلک میزنم ... طوالتی خیال ناراحتم راحت میشه
.... باز چیزی نمیگم که خودش میگه : دکتر گفت
منتظر باباش بوده اون بابای حرومزداه ش نمی
دونه بچه ش داره میمیره ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بازم سکوت این بار میگه : آماده شو میام دنبالتون
.... باید حرف بزنیم !

گوشی رو قطع میکنه ... صدای زنگ میاد ... صدای
در کوبیدن ... یکی بی وقفه می کوبه ... می کوبه
سرجام میشنیم ... صدای خان جون رو میشنوم : خدا
بخیر کنه) صدا بلند میکنه (چه خبرته ؟ ... سر
اوردی ؟

....
از جا بلند میشم ... از همین جا ... همین اتاق ...
صدای آشنایی که جیغ میکشه وسط کوچه : آره ... سر
اوردم !

پاهام سست میشن ... دستم رو تکیه میدم به دیوار
صدای طبل بلند شده ... طبل رسوایی ! ... بیچارگی
.... خان جون رو از پنجره میبینم ... بین جحیات
خشکش میزنه و سمت پنجره ی اتاق بر میگرده ...
سمت من

میشه باز نکرد ؟ ... اونم وقتی که پریناز آبرو
نمیشناسه ؟ وقتی انگشتش رو چسبونده به زنگ و
تهش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خان جونی که با دست و پای سست شده میره تا باز کردن در

مهران از من به پرینازن میگه ... اون ، این سلیطه بازی پریناز رو میشناسه ... کی می مونه جز پویانی که

آدرس اینجارو داره و از من به پریناز گفته ؟!
خان جون درخونه رو باز میکنه و پرینازی که هلش میده خان جون هاج واج از این وقاحت ... خیره به پرینازی که صورتش کبوده و وسط حیاط داد میزنه :
پریرخ پری بیا بیرون ! بیا بیروووون لعنتی !
لعنتی ؟ انگاری جامون عوض شده ... بدهکار
حال طلبکار شده طلبکار شکل موشی توی اتاقش
قائم

شده پرم از عقده ... پرم از کینه که بیرون میرم

بیرون از ساختمون با دیدن مکثی میکنه تهش جلو میاد ... با سرعت ... قبل از رسیدن دستاش به قفسه ی سینه م من زودتر می جنیم ... زودتر هلش میدم ... محکم ... با همه ی توانم ... زمین می خوره ... صدای

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زمین خوردنش پخش میشه ... دیوونه میشه ... بلند
میشه و میخواد نزدیکم بیاد که خان جون راهش رو
سد

میکنه و میگه : این سلطیه بازیا چیه ؟ ... هان ؟
پریناز از کوره درمیره و میگه : سلیطه بازی ؟
نمی بینی خراب شده تو زندگیم ؟ ... ایها الناس با
مرد

زن دار بودن درسته ؟
خان جون رنگ به رنگ میشه ما ابرو داریم ...
داریم یا ... یا داشتیم ؟ ... از امروز به بعد ! ... لب
میزنم :

رَم کردی پریناز ؟ وایمیستادی سرو صورت
کبودت صاف و صوف بشه !
آتیش میگیره حرصی تر میگه : خوب میشه ...
جای چروک شده ی سوختگی نداره که !
جیگرم رو نشونه میگیره اون حیوونه .. یه حیوون
بی چشم و رو میگم : خوشبخت شدی انگار !
- جا پای یه هرزه تو زندگیمه بندازم بیرون ،
خوشبخت میشم !
- با پسر یکی دیگه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ماتش می بره ... کاری ضربه زدم ... بد ضربه زدم
.... خودش رو از تک و تا نمی ندازه اهسته تر این
بار ...
و انمود به خونسردی لب میزنه

پویان از تو گفت ... تهش مهران بی عرضه به حرف
او مد که فالن منشی همون پریرخه بی بُته ترسیده
بود که بری کف دست سیاوش بذاری که زنه النت ،
زنت نیست ! چرا نگفتی تا الن ؟
صدای گریه ی سها تمرکز رو به هم میزنه ... اما
نیمیرم تو خونه لب میزنم : نگرانه سیاوشم !
پریناز می خنده .. پر صدا عشق تو به سیاوش ،
به من یکی ساخته ... عرضه داری میری از خودت
باهاش حرف میزنی !
خان جون از کنارم میگذره تا رفتن به ساختمون و
پریناز این بار ... یه قدم مونده به من ... جلو میاد ...
صبر
میکنه ... زل میزنه به چشمای منو لب میزنه : کی
بیشتر از همه سیاوش رو به مسخره گرفت ؟ ...
پریناز یا پریرخ ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

....

چونه م می لرزه ... خیره م به پریناز ... به گونه ی
ورم کرده ش و چشم کبود شده ش ... لب پاره شده ش

....

سیاوش زده ؟ ... سیاوشه من ؟ ... باورم نمیشه ...
ولی ... ولی ادما وقتی به هم بریزن بد میشن ... خیلی
بد شکل

حالی سیاوش و صدای زنگ خونه ای که بلند میشه
... سیاوشه ... من می دونم ... پریناز چی ؟ ... می
دونه ؟

نمی دونه که عصبی سمت در برمیگرده تهش باز
سمت منه خیره به خودش و میگه : چیه ؟ ... می
ترسی رسوا

بشی پیش بقیه که در باز نمیکنی ؟

ساکت بهش زل میزنم که سمت در میره ... خونسرد
... طلبکار ... شاکی در خونه رو باز میکنه ... و
میره

... خشکش می زنه ... دو سه قدم عقب عقب میاد و
لب میزنه : سیپ ... سیاوش !
- تو اینجا چیکار میکنی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از کنار پریناز به منه مونده بین چهار چوب ساختمون
نگاه میکنه باز به پریناز ... پرینازی که نفس
میگیره تا باز حرف بزنه که سیاوش انگشت اشاره ش
رو روی بینیش می ذاره و میگه : هیس ... هیسس !
می خواد صداش بال نره ... از در و همسایه می
ترسه ... سیاوشم آبرو داره ... پریناز به کی رفته !؟
جلو میاد ... اهسته ... با خونسردی در حیاط رو
می بنده ... رو در روی پریناز ساکت مونده می ایسته
...

پرینازی که رنگش پریده ... پرینازی که حال بی
صدا و مظلوم شده ... میشه ترسیدنش از سیاوش رو
فهمید

سیاوشی که آتیش زیر خاکستره که اروم میپرسه :
احیانا جمع شدن ادمای تو کوچه به تو که ربط نداره !
اخم داره و می پرسه ... چشماش رو ریز کرده و می
پرسه پریناز تند میگه : با این به من خیانت میکنی

با انگشت اشاره ش منو نشون میده ... منه مات برده
... منه خشک زده ... منه گم شده بین سوالی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پریناز ازم پرسیده ... کی مقصره ؟ ... من یا پریناز ؟

....

نگاه شیفته م به سیاوشه به سیاوشی که باز انگشت
اشاره ش رو می ذاره روی بینیش و لب میزنه :
هیسس هیسس ... کی به تو گفت پاتو بذاری
بیرون ؟ .. هان ؟ ...

پریناز چونه ش می لرزه ... اون اول غرور بوده و
بعد از اون غرور پریناز شده به من نیم نگاهی می
ندازه

... دوست نداره سیاوش جلوی من بهش توهین کنه ...
سیاوشی که نگاه میخکوبش برای ثانیه ای از روی
پریناز

کنار نمیره ... یه قدم یه قدم جلو میره و پرینازی که
همون یه قدم رو رو به عقب برمی داره لب میزنه
: شیب ...

شیشه رو شکستم ...

سیاوش مکثی میکنه و توی اون مکث هزار ها تهدید
وجود داره ... تهدیدی که من لمسش می کنم ... منم
حسش میکنم ! لب میزنه : میری خونه تا پیام !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پریناز به گریه می افته ... لب میزنه : م ... من ...
من فقط !

سیاوش کنار میره و با دست درخ ونه رو نشون میده :
میری تا پیام !

تاکید میکنه ... پریناز باز میخواد حرف بزنه که
سیاوش تند بازوش رو میگیره میکشه سمت
خروجی ...

لب میزنه : بیس دقه راهه تا خونه ... بسه 21 دقه بد
میشه پریرخ خب ؟ ... بد میشه !
- گول منشیت رو خوردی ؟ ... چی داره من ندارم ؟
... هان ؟

سیاوش دست میذاره روی دستگیره ی خونه و قبل از
باز کردنش میگه : جیکت درییاد سرت رو می بُرم ...
بیخ تا بیخ ... خب ؟

الل میشه پریناز تموم مدت بهشون زل زدم
اون دو تا به همه چیز شبیهن جز زن و شوهر ... حتی
زن و شوهر عادی و معمولی ... پریناز رو بیرون
میندازه من طاقتم تا همینجاس ... تا همین جا بود
که دستم رو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تکیه میدم به دیوار و نفس میکشم ... سیاوشی که عقب
برمیگرده ... یه قدمم جلو نمیار منو می پاد ... ما
گولش

می زنیم ... هر روز گولش زدیم انگاری که دنیا
دست به یکی کرده باشن تا شکستش بدن ... گولش
بزنن ... جلو

میاد تا نزدیکی من و میگه : کمکت کنم؟ ...
روم همیشه نگاهش کنم ... نگاهم رو ازش می گیرم ...
من یه عوضی ام ... ولی ... ولی به خدا خودم
نخواستم

... من اون روز خوش حال ترین بودم ... همون
روزی که برای نون درست کردن به اتاقک رفته بودم
... همون روز

لعنتی ...
لب های سیاوش تکون می خورن تکونم میده ...
بازوم رو گرفته ... حرف میزنه ... نمی خوام نگاهش
کنم

....
صدای خان جون که میگه : چی شده ؟ ...

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

سیاوشی که رو به من میگه : حرف بزن ...
میخوام دور شم ... دستمو میکشم ... کی مقصره ؟ ...
کی بدتره ؟ سیاوش ولم نمیکنه ... رو به خان جون
میگه : زود میایم !

خان جون دلش رضا نیست ... اما ... اما یه جوری
این شرمندگی در برابر سیاوش جفتمون رو الل کرده

....

خجالت زده کرده ... که ساکت بهش نگاه میکنه من
حتی دست و صورتم رو نشستم ... لباس عوض
نکردم ..

هیچی نخوردم ... از دیشب ... حتی شامی که سیاوش
از همون رستوران گرفته بود وبسته بندی کرده بود
رو هم

نخوردم !

منو میبره تا ماشین و هنوز یکی دو نفر توی کوچه
ایستادن و مارو نگاه میکنن ... سمین خانوم شوهر
دزده

؟ کاش قضاوت نکنیم ... کسی چه می دونه تو
زندگیه دیگری چه خبره ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راه می افته می شنوم صداشو : حرفی زد ؟
چی گفت بهت ؟ ...
قورت میدم اب دهنم رو لب میزنم : مـ ... من ...
من پریرخم !
نمی شنوه ... پرا از التهاب ... آشفتگی میگه : منو
نگاه کن
نگاهش می کنم ... سرم درد میکنه ... گیج می ره ...
ضعف کردم شاید کاش بمیرم ... می گن ادمای دم
مرگ سبک و تهی میشن ... من ولی سنگینم ... پُرم
... آشفته م
کنار اتوبان نگه می داره ... از آینه پشت سرش رو
نگاه میکنه و منم از اینه ی بغل ماشین تاکسی زرد
رنگ
رو میبینم ... صدای سیاوشی که میگه : وای پریرخ
... وای !
ترمز دستی رو میکشه ، پیاده میشه ... تند ... من نگاه
سرگردونم به اطرافه کجا می رفتیم اصال ؟
سها قرار بود بیاد ! ..

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

دا ... دارم خفه می‌شم شیشه رو پایین میدم ... بس
نیست دارم می‌میرم ... من مقصرم ... پریخ
مقصر

تره ... اصل چون فهمیدم من مقصرم دارم می‌میرم !
چون میدونم و می‌دونستم !

ه خاطر سها باز برگشتم ... اما ... اما فکر میکردم
خوشبخته ... حالش خوبه ! خوشبخت ؟
در ماشین رو باز میکنم پیاده می‌شم ، می‌بینم
سیاوش با پریناز درگیره ... تعقیمون میکرده ؟ ...
چقدر

می‌تونه خار باشه ؟ ... خفیف باشه ؟ ... محل نمیدم !
...

باد به کله م بخوره ... خوب بشم شاید ... نمیشم ... بد
بودم ... بدتر می‌شم ... کنار اتوبان راه میرم ... همه ش
دو سه قدم ... ماشینا با سرعت رد میشن ... گاهی
وقت گذشتن از کنار من ... باد لباس شدم رو حرکت
میده ...

منو دیده که کنارم میرسه ... بازوم رو میگیره ... مانع
حرکت می‌شه و من و ا رفته سمتش برمیگردم ... نگاه

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

تیره و کدرم به چهره ی خسته ش می مونه ... چهره
ای که جون میدم براش و عصبی میگه :
- چه غلطی میکنی ؟ هان ؟ ...

پریناز خودشو به ما میرسونه : ولش کن سیاوش ...
ببین ... نگاش کن ... روانیه ... سالم نیست .. نمی
فهمی
... ؟

سیاوش دستش رو میکشه و لب میزنه : جلو چشم
نباش پریرخ ما کار داریم با هم !
پریناز گرفته میگه : نمیام دیگه ... نمیام خونه !
بغض داره ... ترسیده از سیاوش ... من اما هنوزم
خیره م به سیاوشی که مچ دستم رو گرفته و لب میزنم
:

م- ... من ... من پریرخم !
سیاوش حس میکنه اشتباه شنیده ... پریناز ماتش میبره
... هلم میده ... سکندری می خورم ... عقب ...
میگه : چی میگی ؟ ... چرت و پرت میگی چرا ؟ ...
سیاوشی که بازو هام رو میگیره ... تکونم میده : سمین
... سمین حالت خوبه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس میکنه دیوونه شدم ... حس میکنه به ته خط
رسیدم ... من دست بلند میکنم انگاری مغزم کار
نمیکنه تا روبند رو بردارم و تموم ... راستش مغزم
کار میکنه ... ولی ... ولی استرس بهم اجازه نمیده ...
میشه منو
ندیده قبول کنه ؟ ...

دست بلند میکنم و زیر روبند می برم ... گردنبندم رو
میکشم ... همون هدیه ی خودش ... همون کادوی
قشنگه که این سال ها گردنم بوده و شبا تو مشتم بوده
.... میکشم و زنجیرش پاره میشه ... بیرونش میارم و
پالکش تو مشتمه ... مشتی که جلوی سیاوش میگیرم و
بازش میکنم !

پالکی که کف دستم مونده و زنجیرش از دو طرف
دستم اویزونه ... دستی که می لرزه و انگشت های

کشیده ای که می لرزن !
ماشینا میگذرن ... تند و تند ... پریناز انگاری روی
صورتش گچ پاشیدن ... همینقدر سفید شده ... همینقدر

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

ترسیده ... بابام منو میکشه ... بُگشه ... شاید سها رو
اذیت کنه سیاوش حواسش هست ... به دخترش !

....

آبرومون میره همه چیز به هم میریزه ... صدرا
چی ؟

سیاوش ماتش مییره ... خیره می مونه به دستم به
پالک ... به گردنبندی که خودش داده به پریناز
نگاه میکنه ... پرینازی که مات برده و جا خورده ...
مبهوت مونده قدم قدم عقب میره و لب میزنه : دُ ...
دُروغ میگه

!

سیاوش اما منو نگاه میکنه ... منو نگاه میکنه و تهش
دست بلند میکنه روبند رو میکشه ! ... پاره میشه
... موج هوای نیمه خنک اتوبان که پوست صورتم
رو لمس میکنه ! ... نوازش میکنه

پلک میزنم ... طوالتی نفس میکشم یک بار
مُردن بهتر از هر ثانیه چند بار مُردنه ! با خودم فکر
کرده

بودم ... قبال ... که می فهمه سیاوش ... از زبون
هرکسی جز خودم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زندگی پره از سورپرایز ولی ... ولی اروم
یه زخم خورده ی آروم که که داره ذره ذره به مرگ
نزدیک
میشه !

سیاوش ماتش میبره ... روبندم هنوز توی مشتش
مونده من پریرخم یا اون ؟ ... یا زنش ؟ پریناز
خشکش زده ... توقع نداشته ... اصل توقع نداشته ...
باید زودتر میگفتم ... همون شب ... همون لحظه
شاید

درست میشد ... شاید منو پس میزد ... خوشبخت میشد
... صدرا به دنیا نمی اومد ... اگر می اومد با پدر و
مادر
خودش بود !

سیاوش رو به پریناز می مونه ... جلو میره سمت
اون لب میزنه : چ ... چی میگه ؟!
پریناز اونقدر خشکش زده که حتی عقب نمیره ... تا
وقتی سیاوش برسه و من میخکوب زمین شدم ...
خیره به اونا سیاوشی که عربده میگه : چی داره
میگه ؟ گفته بودی گم شده !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

نمی تونه از گردنبند حرف بزنه ! ... من از خاطره
هامون خبر دارم ... از چیزایی که اون خبر نداره و
این

پالک می تونه ثابت کنه سکوت پریناز خودش
جوابه سیاوش دستش رو بلند میکنه ... همون
مشت شده ای

که روبند کف دستش مچاله شده ! میذاره روی
سرش برنمیگرده منو ببینه پریناز هلش میده
.... می خواد

نزدیکش نره ... می ترسه ازش ... حساب میبره ازش
...

می ترسم سمت خیابون بره ! جایی که ماشینا میرن و
میان ... جلو میرم ... تا نزدیکشون ... میگم : سیب ...
سیاوش ...

آستین کتش رو میگیرم منو نگاه نمیکنه ... گیجه
... ماته ... شکسته و به هم ریخته ... میکشمش
سمت خودم ... ستم برمیگرده با مکث ! ... به من
خیره س ... به صورتم ... به سوخته ها به چشمام
... تلو

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میخوره خوب نیست حالش ... اصل خوب نیست
.... !

پریناز تکونش میده : من زنتم ... می فهمی ؟ ... گوش
میدی ؟ ...

نه ... گوش نمیده سمت من میاد زل میزنه بهم
.... اینبار می پرسه : ت ... تو کی هستی ؟ ...

بینیم رو بال میکشم قطره اشکم سُر می خوره ...
لب میزنم : پ ... پریرو !

انگار که تیر آخر رو زده باشم ! خشکش می زنه
.... زل میزنه به من ... مرور می کنه حتما ... اون
وختای

پریرو گفتنش اون دلدادن ها و دل گرفتتا اون
عاشقی های بی مرز اون حس ... اون عالقہ ...
پریناز جلو

میاد و هلم میده : دروغگوی کثافت !
عقب سکندری می خورم سر و صدای ماشینا ...
بوق ها ... گاز دادن ها همه چیز قاطی شده
سیاوش اما نگاه کینه توزش به پریناز مونده پریناز
هول شده ... ترسیده ... جلو میره ... تخت سینه ی
سیاوش

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

میکوبه می خواد جلو نیاد : جلو نیا ... ن .. نزدیکم
نشو سپ ... سیا

زبونش بند اومده سیاوش قدم به قدم فقط نزدیکش
میشه دعوا میشه حتما. ... می گُشه سیاوش اونو
؟ ... می خوام برم سَوا کنم ... دورشون کنم ...
سیاوش خوب نیست ... پریناز بیهوا دست بلند میکنه و
با کیفش این

بار محکم تر به سینه ی سیاوش مات برده ... مبهوت
مونده می کوبه !

سکندری می خوره صدای بوق ممتد ماشینی که
داره رد میشه و من ... من زودتر به خودم می جنم
....

جلو میرم و پیراهنش رو میکشم ... سیاوش جا می
خوره ... میمیریم ؟ ... جفتمون ؟ ... حلقه شدن دستش
دور

تتم رو حس میکنم ... پیراهنش رو محکم نگه داشتم و
به پشت زمین می خوریم ... ماشین رد میشه ...
صدای

ترکیدن چیزی که چشمام سیاهی بره !

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

@darkhast_romannn

شاید جمجمه م سیاوش روی تنم افتاده حس
میکنم سفتی و تیزی آسفالت کف خیابون توی سرم
فرو رفته من زل میزنم به سیاوشی که روی تنم
زمین افتاده و نور خورشید وسط آسمون نمی ذاره
چهره ش رو
دقیق ببینم ... چهره ی کسی که با دلهره لب میزنه :
سمین

شاید هنوز باورش نشده ... خیس شدن کف سرم رو
حس میکنم و تهش سیاهی مطلق که چشمم رو
احاطه میکنه !
*

انگشتی که نوازش وار روی دستم کشیده میشه ..
تر غیم میکنه برای بیدار شدن حال کمی سُبک
ترم
... آروم تر بار گناهم کم نمیشه ... اما ... اما آروم
ترم
سرم اونقدری تیر میکشه که گوشه ی چشمم لوچ بشه
و اون حرکت پشت دستم متوقف بشه ! پلک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میزنم و دستم رو روی سرم می خوام بذارم که
مچم احاطه میشه ... کسی مانع میشه ... چشم باز
میکنم و اول

تار و بعد دقیق تر دقیق تر می بینمش ! ...
نباید الن کنار تخت باشه نباید بمونه ... نباید
نگاهش نگران باشه ... اخم کنه ، تشر بزنه ، دعوا راه
بندازه طبیعی ترین حالتش همینه ... اما ... اما فقط
نگاهم میکنه شاید شرمنده بودنم رو میبینه که لب
میزنه

:

- شکسته ...

سرم رو می گه ... من ساکت ... صامت ... فقط بهش
زل میزنم ... به ته ریشش ... به چشماش ... بی ترس
...

حال می دونه بی حیا نیستم ... منشی بدی نیستم ...
حسی هم اگر هست از پریخ بودنمه دست خودم
نیست

که با همون دستی که مچم درگیر دستشه لمس میکنم
نیمه ی راست صورتشو زبری ریشی که کف
دستم رو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نوازش میکنه

قطره اشکم سُر می خوره و لب میزنه : ماشین میزد
بهت !

من لبریزم از دوست داشتن ... از خواستن ... از عالقہ
... لبریزم و لب میزنم : من بمیرم ... تو نمیر !
بینیم رو بال میکشم ... مکث میکنه دستش شل
میشه از دور مچم ... رهام می کنه عقب میره تا
تماس بین صورتش با دستم قطع بشه و قطع میشه
نمی خواد نزدیک باشه ... نمی خواد عالقہ ای باشه ...
دوری کردنش رو حس میکنم چونه م می لرزه ...
نگاهش از چشمام سُر میخوره روی صورتم ... گونه
م ... گوشه ی چونه م فکم به پوست های جمع
شده خودم رو نمی پوشونم فقط زل میزنم به
چشماش به چشمای برق انداخته ش لب میزنم
: نگام

نکن

لینک گپ درخواست رمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرداب فریب:

نگاهش رو بال میکشه .. تا چشمام ... لب میزنه :
سیر نمیشم ازت !

جا می خورم دست بلند میکنم و این بار روی
چشمام می دارم چقدر می تونه عاشق باشه ؟
دوسم داشته باشه لب میزنه : پریرخ کیه ؟
هق هقم بلند میشه ... یه هق هقه بد ... یه هق هقه
گرفته ... غمگین ... لب میزنم : م ... من من
نتونستم

بیام پای کوه ... قبل از جشن ...
زار میزنم : ه ... هنوز ... هنوز لبام نم داره از بوسه
کنار لونه مرغا شب خواستگاری بابات
صدای گریه م بلنده خالی بشم ... سیاوش هنوز
نمی دونه کدومو باور کنه نمی دونه و من دستم
رو از

روی چشمام برمی دارم و با چشمای خیس نگاهش
میکنم به چهره ی کبود شده و چشمای سرخش که
به من

خیره س لب میزنم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- تا ... تا دنیا دنیا بود ... کرور کرور نه دل دادیم نه
... نه قلوه گرفتیم !

دارم از گذشته حرف میزنم برایش ... باورش میشه ...
جایی هم برای شک هست مگه ؟ جایی مونده ؟ ...
نمونده که رگ برجسته ی کنار ابروش تا ریشه ی
موهایش چشم در میاره و سیاهی چشمش گم شده ال به
الی

سفیدی های قرمز شده لب میزنه : با کی ریختی
رو هم که من یادت رفتم ؟ که سها شد نتیجه ش ؟! ...
ارزشش
رو داشت ؟!

- منو این شکلی می خواستی ؟
دعا میکنم بگه نه ... آروم همینه ... اونم وقتی پوزخند
تلخی میزنه و لب میزنه : من بار دوم عاشق چشمت
شدم فقط ! ... با من از این سوختگی ها حرف میزنی
؟ ...

متالشی میشم حماقت شاخ و دم نداره من .. من
باید میرفتم همون موقع بابا می داشت ؟ ...
حجت چی ؟ ... شکل نگهبان بود برای من !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حرکت فکش رو می بینم ... حرکت سیبک گلویش ...
دستاش رو به هم گره می زنه ... به هم فشار میده ...
طوری که پوست دستش به سفیدی میزنه آرنج
هاش رو تکیه داده به همون لبه ی تختی که من روی
اون دراز
کشیدم ... نگاهش به دستاش مونده ! گوشای سرخ
شده ... سخته میکنه !
در اتاق تند باز میشه ... نگاهم رو بال میکشم ... تا
سمت در ... بابکی که هر اسون داخل میاد با دیدن
منه روی تخت مونده و سر باند بسته شدم و امیره ...
انگار خیالش راحت بشه که خوبم نگاه جا خورده
ش

سمت سیاوش کش میاد ... سیاوشی که از جاش تکون
نخورده ... حتی عقب برنگشته تا ببینه کی اومده !
تهش از جا بلند میشه ... اهسته ... خبری از پریناز
نیست .. .الان باید بیاد .. شلوغش کنه ... آبرو ریزی
راه
بندازه ... خصلت پریناز همینه .. اما نیستش ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

عقب بر میگردد ... سمت بابک نگاهش میکنه ... با
مکت ... تهش لب میزنه : زن من از کی برا تو مهم
شده
؟

زنه من ؟ ... جا می خورم ... با منه ؟ ... شکل بابکی
که سوالی به سیاوش نگاه میکنه ... سیاوشی که میگه
:

یه سالی هست پریرخ رو ندیدی ... جای زخماش ...
سوختگی هاش ! ... خیلی وقت پیش توی یه حادثه این
مدلی
شد !

منو بابک بهش زل زدیم ... با منه ؟ پریناز رو
بابک همین یکی دو روز پیش دیده ! چی تو سر
سیاوش

داره بال پایین میشه ؟!

سیاوشی که سمت من بر میگردد و میگه : سرت
زخمیه فقط ... کارای ترخیص رو میکنیم میریم خونه
...

صدرا منتظره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

وقتی سمت در میره ... وقتی می داز کنار بابک
بگذره .. لب میزنه : بیا حسابداری ... از فردا اونجا
کار

نمیکنی ! باید پاسخگوی شکایتی بشی که از شرکت
علیه تو مطرح میشه !

بابک مات برده به سیاوش زل میزنه ... سیاوش
خونسرد از کنارش رد میشه ... بیرون میره بابک
سمت

من برمیکرده ... نگاهم میکنه و میگه : چه ... چه
خبره ؟ ...

- همه چیز و می دونه ... همه چیزی که باید بدونه

- پریناز تخم سگ گفته ... آره ؟ ...

زل میزنم بهش و میگم : من گفتم !

جا خورده ... بهم زل میزنه ... چشمام خیسن ... حالم
بده ... لب میزنه : می خواد جای پریناز تو رو ببره ...
سها چی ؟

واقعا سها چی ؟ ... من چی ؟ سیاوش ... چی تو
سرته ؟ ...

*

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مانتو رو برام بال گرفته تا تن بزنم ... آسمون تاریک
خبر از شب شدن میده ... ساعت چنده ؟ آستینم رو رد

میکنم میگم : می ... میریم خونه ؟!
سیاوش نگاهم نمیکنه ... خونسرد بودنش طبیعی
نیست ... اینکه حواسش رو میده به دکمه هام ... به
دارو

ها ... به جفت کردن کفشا جلوی پاهام بی نگاه
کردن لب میزنه : آره ... خونه !
آب دهنم رو قورت میدم ... شالم رو سرم می ندازه و
جلوتر از من راه می افته دنبالش راه می افتم ...
سرم درد میکنه خیلی درد میکنه ... سیاوش مکث
نمیکنه ... منتظرم نمی مونه ...

دنبالش راه می افتم ... اردک وار ... پاهام جون ندارن
... سرم ... سرم ساز نا سازگاری می ذاره که حس
میکنم راهرو دور سرم می چرخه ... مخصوصا وقتی
تالشم اینه سرم پایین باشه تا کسی منو نبینه ... منو ...
صورتم رو ... سوختگی ها رو تلو می خورم
تته میزنم به زنی که نزدیکی من ایستاده ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

زنی قد بلند و درشت هیکل که عصبی صدا بلند می‌کنه
: بلد نیستی راه بری ؟

سیاوش صبر می‌کنه ... من اما لب می‌زنم : ب .. ببخشید
.... ببخش ...

زن اما عصبی جواب میده : چی ر و ببخشم خانوم ؟
.... تو اصل ...

دورمون جمع میشن ... پرستار میگه هیس زن اما
دست بردار نیست ... من .. من می‌خوام بی محل از
کنارش رد بشم که هلم میده ... سکندری می‌خورم و
می‌خوام زمین بخورم که بازوم به دستی گیر می‌کنه
...

سیاوشی که با دست دیگه ش زن رو هل میده و از
الی دندونای به هم چفت شده ش لب می‌زنه : ال میشی
یا

خودم دست به کار شم !؟

جدی میگه ... خیلی عصبیه ... همه می‌فهمن ... زن
ساکت میشه ... بهش خیره می‌مونه و میگه : خوبه
وال

.... زنه شما اوم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش تند یه قدم جلو میره و گره ی روسری زیر
گردن زن رو میگیره ... محکم ... اونو میکشه سمت
خودش ... نایلون داروهای زن زمین می خوره ..
صدای شکستن شیشه شربت داخل نایلون بلند میشه ...
سیاوش

با همون حال بد لب میزنه : من تنم می خارِه برا سر
بریدن ... میخوای امتحانش کنی ؟
- آقا کوتاه بیا
- ولش کن ... زنه ...
- حقشه بابا ...
- یکی جلوشو بگیره ...

هرکسی یه چیزی میگه و تهش میگم : سیاوش ...
سیاوش بریم ... سیاوش ...
زن اللمونی گرفته ... فقط با چشمای درشت مونده ش
به سیاوش نگاه میکنه ... سیاوش محکم گره ی
روسری رو ول میکنه ... زن تلو میخوره و سیاوش
ول نمیکنه بازوم رو ... محکم تر نگهم میداره و این
بار تند تر از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

قبل راه بیرون از راهرو رو پیش میگیره ... بازوم
درد میگیره ...

وقتی تو ماشین کنار همدیگه میشینیم ... بازم حرفی
نمیزنه ... راه می افته ... مسیری که میره مسیر خونه
ی ما نیست ... کی جرات داره پرسه ازش ؟ ... کی
می تونه حرف بزنه ؟ سها چی ؟ ... تنهاس ...
خونه س ... لب

میزنم : ک ... کجا میریم ؟!
لب میزنه : خونه ...
- سیا ...

- میریم خونه !

بغضم رو قورت میدم ... اما صدام خش داره ... لب
میزنم : سها چی ؟ ...

پوزخند کجی می زنه و لب میزنه : چشمام دیگه
هیچکس رو نمی بینه ! ...

جلوی خونه نگه می داره ... خونه ش ... جلوی همون
در فلزی زنی که جلوی در ایستاده و وقتی نور
چراغ ماشین ها بهش می خوره ... می بینمش ...
پریناز ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پرینازی که وقتی سیاوش پیاده میشه می دوه سمتش
... میگه : تو گفتی درو باز نکنن ؟ ... آره سیاوش ؟

...

سیاوش بهش زل میزنه ... حتی در ماشین رو نبسته
... جواب میده : من شما رو میشناسم ؟ ...
پریناز وا میره ... یقه ی سیاوش رو میگیره و میگه :
منو ببین ... منو نگاه کن ... تو گفتی در خونه م رو
باز

نکنن ؟ ...

سیاوش بی هوا دست بلند میکنه و هلش میده ... پریناز
عقب پرت میشه و سیاوش در ماشین رو می بنده
... من از جام تکون نمی خورم منتظر نیستم ...
خشکم زده ... چی تو سرشه ؟ ... نمی دونم ... نمی
دونم لعنتی !

ماشین رو دور میزنه تا صندلی شاگرد و همزمان
حرف میزنه :

- پویان چند تا عکس فرستاده از زنم ... تو بغل اینو
اون ولو شده ...

در ماشین رو باز میکنه ... در سمت شاگرد ... بازم
بند میکنه به بازوم و منو میکشه بیرون ... پریناز جا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خورده .. اما ساکت با اون حال پریشون منتظر مونده
تا سیاوش ادامه بده ... سیاوشی که در ماشین رو می
بنده و

سمت پریناز برمیگرده : زنا شالق داره ... حبسم داره
....

پریناز ماتش مییره ... سیاوش لب میزنه : صدرا رو
جا می ذاری ... گورتو گم میکنی ...
پریناز به هول و وال می افته ... میگه : تو حق نداری
صدرا رو بگیری از من ... تو ... تو نمی تونی
بگیریش از

من سیاوش ... سیاوش
سیاوش پوزخند به لب میگه : ها چیه ؟ ... تازه یادت
افتاده پسر داری ؟
پریناز بغض کرد میگه : بچمه !

سیاوش اما بی محل میره تا خونه ... پریناز هرچی
باشه یه مادره .. حتی سنگدل هم که باشه ... من نمی
خوام برم تو اون خونه ... منم دلم جوش سها رو می
زنه ... سیاوش در خونه رو باز میکنه ... زنگ آیفون
رو میزنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مردی که جواب میده : سالم آقا ... در خونه رو باز
میکنه و سیاوش میگه : بیا جلو در ماشین رو بیار
داخل

پریناز بند میکنه به کتی که تن سیاوشه و میگه : اینجا
خونمه ... من زنتم ... گوله .. گوله اینو نخور ... می
شنوی سیاوش ؟ ... منو ول نکن !
سیاوش خونسرد رو به پریناز کمی خم میشه ... کمی
تا نزدیک به صورتش ... لب میزنه : من هیچوقت
ولت

نمیکنم ! ... تازه اولشه ...
من اما دستم رو میکشم و میگم : حرف بزنیم ... همین
جا ... همپ ..

سیاوش منو میکشه و رو به نگهبانی که با عجله
خودش رو به جلو در می رسونه لب میزنه : خانوم
رو نذار

بیاد داخل ... کیفشم بگیر ماشین منو اونو بیار
داخل

مرد جواب میده : چشم آقا ...
پریناز اما زور می زنه برای حرف زدن ... جیغ
میزنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- سیاوش سیاوش

darkhast_romannn@

صداشو از پشت سر می شنویم ... سیاوش حتی برای
چند لحظه ی کوتاه عقب برنمیگرده ... من کافه
میشم ... می خوام دستم رو ول کنه و میگم : سیاوش
... تو رو خدا ... وایسا ... گوش کن به من ...
میرسیم به سالن ... سالنی که توی تاریکی مونده و قبل
از روشن کردن چراغ ها منو هل میده داخل ... پام
به چیزی میخوره و زمین می خورم ... چشمام تیر
میکشن ... سرم ...

خونه تو نور فرو میره و چشمم به عسلی دمر شده می
افته ... من اما روی پارکت ها افتادم ... سیاوش حرف

نمیزنه ... اصل چون حرف نمیزنه بده ... چون
حرف نمیزنه ترسناکه ... چونه م می لرزه ... بغضم
گرفته .. سها خونه

س ...

سیاوش با همون ظاهر خونسردش بی نگاه کردن به
منه زمین مونده کتش رو از تنش در میاره ... می
ندازه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

روی کاناپه و لب میزنه : پریناز رو میشه چزوند
طوری که الل شه و نعمت خان رو میشه گشت با پول

...

سمت من بر میگرده ... دستاش رو به کمرش تکیه داده
و لب میزنه : تو رو چطور میشه از ریشه زد ؟ ...

هوم

؟

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و لب میزنم : ت ...
تو چیزی نمیدونی !

نفس عمیقی میکشه ... خم میشه ... دستاش رو می
ذاره روی زانوهایش ... انگار که بخواد متالشی بشه
اما

نداره ... نمی خواد بشکنه ... لب میزنه : چی رو ؟ ...
چی رو نمی دونم ؟

باز سر پا میشه ... دکمه ی بالی پیراهنش رو باز
میکنه ... تقال میکنه برای نفس کشیدن و لب میزنه :

چی

رو ؟ ... یه بار رابطه داشتیم ... قبل از عروسی ... از
اون شب لعنتی که چهره ی نحسش رو با روبند
پوشیده بودن ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اون شبی که بی رابطه با من گردنش کبود بود ... من
یه هفته بود عروس رو ندیده بودم ... من دست بهش
نزدم ...

از اون شب دیگه تو نبودى ... صدرا بچه ی کیه ؟ ...
باهاش نخوابیده ... حتى با پریرخ نخوابیده ! آب دهنم
رو قورت میدم نعره میزنه : صدرا بچه ی کیه ؟
...

هان ؟ ... چرا الل شدى ؟ ...
جلو میاد تا رسیدنش به من ... جلوی من روی
پاهاش می شینه ... لب میزنه : شوهر تو کیه ؟ ...
بابای
سُها ؟ ...

لبم رو گاز میگیرم تا از لرزیدن چونه م جلوگیری کنم
... سیاوش زل زده به چشمای بارونیم و میگه : نه
دوست دارم باباش یکی دیگه باشه ... نه دوست دارم
بشنوم دختره منه ... حالیه حس و حالم رو ؟ ...
چشمم دیگه نمى بینن ... تصویر مات و تار و بد ...
از سیاوش از کسی که بهم زل زده تا جواب بدم
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

گفته بودم مرگ یه بار ، شیون یه بار ... ولی ... ولی
من از همون موقع که لب باز کردم میمیرم ... از
همون موقع که
سیاوش رو می بینم سیاوش به هم ریخته و داغون
شده ... لب میزنم : دُ ... دُ ...
نمی تونم زبون باز کنم ... سخته ... یه کلمه س ... اما
... اما جونم داره بال میاد و جونم بال میاد وقتی لب
میزنم : دخترته !

کند شدن دستش رو می بینم ... به قصد پایین اومدن
روی صورتم ... جمع میشم و دستام رو جلوی
صورتم
میگیرم ... می ترسم ... خیلی می ترسم از سیاوشی
که حتی شبیه سیاوش نیست ... اما دستش پایین نمیاد
... تو
صورتم کوبیده نمیشه من هق هق میزنم ... نگاهی
میکنم ... دستش هنوز روی هواس که انگاری پاهاش
بی حس
میشن و روی پارکت های توی سالن ولو میشه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو به روی من می شینه ... روی زمین همون
دست روی هوا مونده ش رو می داره روی سرش و
چنگ

میزنه به موهاش

- سد ... سیاوش ...

- دخترمه ؟ دختره من ؟ ... من همون شوهر بی
ناموس بی مسئولیتتم ؟ ...

حرفایی که خودش زده ... داره اونا رو می‌گه ... من
خوب نیستم ... اصل خوب نیستم ... از جا بلند میشه
...

خسته و له راه می افته ... نمی بینم کجا ... صدای
گریه م بلنده ... امشب بی سها قراره صبح بشه و من
دق میکنم

.... گریه م بند نمیاد و توی همه ی سالن سرد و بی
روح خونه صدام می پیچه !

*

صدای آیفون میاد یکی انگشتش رو نگه داشته
روی زنگ ... برنمیداره ... زنگ می زنه ... تکیه م
رو از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جایی که نشسته م میگیرم ... کمرم درد میگیره ... تتم
خشک شده و من دیشب لم دادم به مبل روی همین
پارکت ها خواب رفتم ... صدای پا میشنوم ... با
چشمای نیمه باز و خواب آلود سیاوش شیک کرده رو
میبینم که از

پله ها پایین میاد ... نگاهم نمیکنه ... تموم ترس من
افتادن از چشمایی بود که مالک اونا سیاوش باشه
میره تا آیفون و با دیدن مانیتور پوزخند کجی می زنه
.... اونو باز میکنه ... سمت من برمیگرده و میگه :
خانواده ی الشخورت اومدن عیادت دخترشون ...
عیادت زن من !

خبر ندارن اونا محاله پریناز به بابا بگه چی شده
... بابایی که می دونم قراره دنیا رو به هم بریزه از
این

که قراره همه چیزش رو از دست بده منو تهدید
کرده ... به سها ... به دخترم ... از جا بلند میشم ...
ضعف

میکنم ... تلو میخورم ... من سرم شکسته ... استراحت
نکردم .. هیچی نخوردم .. از دیروز ... تلو میخورم
برای

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

زمین خوردن ... سیاوش تند قدمی سمتم برمی داره و
من دستم رو به تاج مبل سلطنتی کنارم تکیه می دم و
خودمو نگه می دارم ... سیاوش سر جاش صبر میکنه
... هول شده ... بهم زل زده ... نگاهم میکنه و
نگرانمه ... اینو

حس میکنم ... نگرانی برای کسی مثل من حماقته ...
کی گفته عشق بی حماقت عشقه ؟

به هم زل میزنیم ... من به اون همه بی تابی قایم کرده
پشت این ریلکسی که از نفرت پُره ... اون به منه
درمونده ای که خجالت میبازه از سلول به سلول تنم !
...

در سالن باز میشه ... صدای یه زن رو میشنوم ...
صدای بیتایه زن رو ... صدای یه مادر درمونده
یکی

بهش گفته جیگر گوشه ش مریضه ! ... پریناز با همه
ی پریناز بودنش بازم دختر مادرمه که دلهره آور لب
میزنه :

سیاوش ... کو دخترم ؟ ..

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من اما همه ی حواسم به صدای شکسته ی زنی هست
که سراغ دخترش رو میگیره یه صدای خسته و
تکیده که حواسش به سیاوشه رو به روش مونده س ...
حواسش به منه سمت راست ایستاده نیست ... به منه
مات

برده ! چادر سرشه ... سه سال گذشته یا سی سال
که اشفته س ؟ ...

پریرخ تو متنفر بودی ... ولی ... ولی اون بابام نیست
که ... اون مادرمه ... مادری که نگاه سیاوش رو
دنبال

میکنه ... نگاهی که به من ختم میشه ! ... با دیدنم
ماتش می بره و گریه یادش می ره ... زنه سیاوش رو
خواسته

ببینه ... پریناز رو خواسته ... من ... من پریرخم ! ...
مادر پدر ا بچه های خودشونو می شناسن ... سوختگی
ها رو می شناسه ... صورته از ریخت افتادم رو ...
جا

خورده ... اونقدر جا خورده که دستاش شل بشن و
چادر از دستاش ول بشه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو سری سرش کمی عقب بره و موهای یک دست
سفیدش دل آشوبه م میکنه ... پیر شده ... خیلی پیر
شده ! نگاهم پره از دلتنگی ... پره از التماس
گفته بودم اگه ببینمش ... نه گریه میکنم ، نه بغض ...
نه بغلش

میکنم ... چی شده که دلم پر میگیره برای بغل گرفتنش
؟ ...

دارم له له می زنم و با خودم فکر میکنم بی مادر
چطور میشه نفس کشید ؟ اونقدری جا خوردم که فقط
darkhast_romannn@

اشک میریزم ... مادرم وا رفته لب میزنه : پَ ... پَری
..

- چه خبره ؟ ...

صدای زُمخت و گوشت تلخ آدمی که آدم نیست ... که
پشت سر مادرم اومده توی خونه و با دیدن من جا
خورده ... ماتش برده ... من جای پریناز توی خونه
ش موندم ... راستش دقیقا نمی دونم کی جای کی رو
گرفته !؟

سیاوش به من زل زده ... به منی که زور میزنم اشک
نریزم ... به منه سُرخ شده ای که خواستن تو ظاهره

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

فریاد میزنه ... خواستته مادرم ! ...
نعمت خان اما شاکی میگه : این چه وضعشه ؟ ... چه
بلایی سرش آوردی ؟ ...

سیاوش با زحمت نگاه از من میگیره ... با زحمت تر
می خواد خونسرد باشه ... اینو منی می دونم که اونو
خط به خط بلدم ... می دونم خوب نیست اما لب میزنه
: من ؟ ... زنده س ... همین کافیه ...
پدرم اما جا خورده سمت من برمیگرده ... خیره مونده
... نگاهی که برام خط و نشون میکشه ... سیاوشی که
دستاش رو توی جیباش فرو میبره و جلو میره ... یه
قدم مونده به پدرم ... زل میزنه به چشماش و لب
میزنه :

- نعمت خان ... خوب تازوندی ... هوم ؟ ...
پدرم اما بی حرف بهش نگاه میکنه و بیشتر جا خورده
.... بیشتر باورش نشده این منم که جای پریناز
ایستادم ... سیاوشی که لب میزنه : رُسوات میکنم !
بابام از همین می ترسه .. از آبروی پوشالی که با
دروغ و دغل برای خودش سر هم کرده ! ... از همین
می

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ترسه که با دستاش یقه ی سیاوش رو میگیره و میگه :
- حرمت حالیت بشه ... چیزی برای رسوایی نیست !
من ... من جلو میرم ... نزدیک به سیاوش و دست
میدارم روی بازوی نفرت انگیز مردی که رو به
روی

سیاوش ایستاده و میگم : ولش کن !
نگاهش از سیاوش به من می خوره ... من حس میکنم
اخم های پر نفرتش رو ... اون واقعا پدرمه ؟ ... نگاه
تلخی که سیاوش حس میکنه ... سیاوشی که دستاش
رو از جیباش درمیاره و مچ دستای بابا رو میگیره
محکم از
یقه ش سوا میکنه ...

هشش میده ... بابا دو سه قدم عقب سکندری میخوره و
سیاوش کمی سمت من متمایل میشه ... نیمی از من
رو پشت خودش قایم میکنه ... حمایت کردن چه
شکلیه ؟ اونم فهمیده نگاه پر از تهدید بابارو ؟ ..
فهمیده که

لب میزنه : دوران شاهی تو و خریت من تموم شده !
لبخند محو و نگاه با رضایت مادرم رو می بینم ... بی
حرف همون جا ایستاده ... بابام اما به سیاوش پشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میکنه و بیرون میره از خونه ... مادرم لب میزنه :

darkhast_romannn@

- جز تو کسی رو نداره دخترم ... مردونگی کن !
سیاوش جوابشو نمیده و مامان با مکث ... بی رضایت
... بی حس دنبالش راه می افته ... بیرون میرن ...
سیاوش هنوزم پشت به من ایستاده و من زل زدم بهش
... به خودش ... به چهار شونه ای که برام بوی امنیت
میده

حتی اگه دلخوری با اون قاطی شده باشه ! ... لب
میزنه :

نمی تونه بره شکایت کنه و دنبال دختری بگرده که
نیست !

آب دهنم رو قورت میدم ... تا بغضم پایین بره و لب
میزنم : ولی همیشه اونی که نیست ، منم !
با مکث دور میزنه ... سمت من ... رو به روی من ...
خیره به من ... نمی تونه تمرکز کنه ... نگاهش دو دو
میزنه بین چشمام ... با زخمام ... با فکم ... گونه م ...
تهش چشمام ... لب میزنه : پس چرا برا من هیچکس
نیست ،

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جز تو ؟!

این بار صدای زنگ تلفن بلند میشه ... نه من سمتش
میرم .. نه سیاوش ... اونقدر میزنه که تهش روی
اسپیکر میره ... صدای آشنایی که با عصبانیت میگه :
- سیاوش چه خبره ؟ ... می دونم خونه ای ... جواب
بده المصب ... وکیلته به من زنگ بزنه ؟ ... وکیلته ؟
...

مسخره کردی منو ؟ ...

پویانه ... کی کی رو مسخره کرده ؟ ... سیاوش با
آرامش راه می افته سمت تلفن ... گوشی رو برمی
داره و

خونسرد لب میزنه :

- آمار رفت و آمد رو داری ... خب ... وکالت امروز
باطل میشه ... خودتو برای دعوی که علیه تنظیم
میشه آماده کن ، فکر کنم وکیل جدیدم باهات تماس
گرفته باشه زیاد وز وز می کنی !
گوشی رو روی دستگاه می ذاره ... نگاهی به همون
دستگاه تلفن میمونه که لب میزنم : چیکار میخوای
بکنی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

با مکث سمت من برمیگرده ... لب میزنه : وقتشه
تاوان بدیم !

darkhast_romannn@

- سها مریضه !

حرکت سیبک گلوش رو حس میکنم : پدر
بیولوژیکیش باید پیوند انجام بده ، حال عجیب نیست
که جواب

آزمایشا با هم می خونه ! به خاطر کی برگشتی ؟
آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : فکر کردم
خوشبختی !

میفهمه منظورمو ... من ... من واقعا برای سها
برگشتم بایه دنیا دلخوری که چرا سیاوش هیچوقت
نفهمید

اونی که باهاشه ... زنشه پریرخ نیست ! ... اینارو
نمیگم و سیاوش لب میزنه :

- من برا تو چی بودم ؟

بی مکث میگم : همه چیز من ... من شکل آدمای
خوشبختم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سکوت میکنه و باز میگم : من فقط برای جراحی تو
رو نخواستم ... می بینی ؟ ... هنوز پیوند نشده خودم
همه چیز رو گفتم چون ... چون خوشبخت نبودی !
- انتظارت بخششه ؟

تند و بی مکث میگم : نه ... اصل ! فقط ... فقط
نعمت گفته اگه تو بو ببری منی هست ، سها بد می
بینه

... نیارش برای من ولی جای امنی بذارش ! ...
من راضی ام به عذاب ... اگه ... اگه آرومت میکنه !
نمیگم بابا ... میگم نعمت ... اسم پدر گذاشتن روی یه
مرد بد نیست ... روی یه نامرد شکل بی حرمتی به
خودته !

اخم داره ... حرکت فکش ... کمی بال تر از گوشش
... معلومه ... خیلی معلومه ... لب میزنه :
- پسر ، پسر نیست و دخترت ، دخترمه ! ... زندگیم
همینقدر توی گوه رفته و من این بین ، بین
خواستن و نخواستنت موندم !

کمی به چپ مایل میشم و وا میرم روی مبل کنارم ...
سیاوشی که نگاهم میکنه و میگم : سها ... ربطی به
این دلگیری نداره !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- بابایی گفتنش به من ... به منه بی همه چیز توی اون ماشین ... حکم مته ای رو داره که جای دیوار ، قفلی زده روی قلبم ... تموم نمیشه پریرخ ...
دور میشه ... میره ... بیرون میزنه از ساختمون ...
تنها می مونم ... سیاوش چند بار مُرده ؟ ... مُردن که به
جسد شدن نیست ! ... همینا آدم رو از پا در میاره ...
میگشه ...

darkhast_romannn@

زمان میگذره تا از جا بلند بشم و برم سمت تلفن روی
عسلی و شماره بگیرم ... بوق میخوره ... تهش صدای
گرفته ی خان جونی که میگه : بله ...
- خان جون ...

جا میخوره که حال پر هیجان تر میگه : پریرخ
خودتی ؟ ... الو ...

- خودمم فداتشم .. منم ...

- کجایی مادر ؟ .. ها ؟ ... چه خبره اینجا ؟ ... من از
صبح در باز نکردم برای پریناز برای بابات ...
حبس

کردیم خودمونو ... سها حال نداره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

التماس وار لب میزنم : به سیاوش زنگ می زنی
مامان ؟ ... ازش بخواه سها رو ببره ... هر جا شد ...
جز اون

خونه ... دلم مثل سیر و سرکه می جوشه ...
- چه خبره پریرخ ؟ ...
- فقط بدون گفتم همه چیزو ... هر چیزی که باید رو ...
زنگ بزن فقط !
با خودم میگم شاید وقتی خان جون باهاش حرف بزنه
دلش به رحم بیاد ... اگه به رحم بیاد خیلیه ... خیلی
می تونه خوب باشه ، مرد باشه ... همه ی ما شکل
مردابی بودیم که پر بودیم از دروغ و فریب که احاطه
کرده بودیم
سیاوش رو ...
کاش بتونه ببخشه ... کاش بتونه خوب زندگی کنه ...
انتقام چیزی رو درست نمیکنه .. فقط همه چیز رو
سخت تر ... بدتر می کنه ! ... این که صبح شب بشه
و زمان بگذره جونم رو بال میاره ... زنگ می زنم
به سیاوش و
جواب نمیده ... میدونم قهره ... دلخوره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نگهبان جلوی در نمی ذاره از ساختمون برم بیرون ...
می دونم سفارش سیاوشه ... میدونم و میگم حقمه ...
واقعا حقمه ...

شب از نیمه میگذره ، از صبح حتی تکون نخوردم ...
حتی وقتی خانوم میانسالی برای نظافت میاد و با من
سرد و خشک برخورد میکنه .. من شکل پرینازم و
چقدر اون زن از دیدن منو چهره م جا می خوره ،
کاراشو انجام

میده و بیرون میره ! خبری از هیچکس نیست و این
خونه چقدر بی روح و سرد به نظر می رسه !...
همین طور به هم ریخته تا وقتی که در سالن باز میشه
و باریکه ی نور به لطف در باز شده از توی باغ
بزرگ

خونه میاد تا سالن و من سایه ی سیاوش رو می شناسم
... اونم وقتی که جسمی رو روی دستاش نگه داشته
... از
جام بلند میشم ..

darkhast_romannn@

با عجله و هول شده جلو میرم تا سیاوش .. تا دیدن
سهای خوابیده توی بغل سیاوش و با دیدنش ضعف

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میرم از غم ... وقتی چشم بسته و خواب رفته هق هق
های ریز می کنه و خبری از کاله نیست ... سر بی
مویی که
خار میشه مثل همیشه ...
ناخودآگاه دست جلو میبرم و میخوام لمسش کنم که لب
میزنه : بیدارش میکنی !
دستم بین زمین و آسمون می مونه ... سیاوش سمت
راه پله میره و منم دنبالش ... صدامو پایین آوردم و
میگم : گریه کرده چرا ؟ ... ها سیاوش ؟ ... درد داشته
... ؟
از آخرین پله رد میشیم تا نمی دونم کدوم اتاقی که
سیاوش در نظر گرفته ... در نیمه بازش رو با پا هل
میدم
مرداب فریب:
میده تا باز شدنش و میره داخل ... تا تخت دو نفره ش
... سها رو روی تخت می ذاره ... اهسته ... خواب
رفته ..
عمیق ! ... بیدار نمیشه .. حال حالها ... من کنارش
لبه ی تخت می شینم ... یقه ی لباسش رو درست
میکنم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دستی که زیر تنش مونده و بیرون میارم ... فرقی با
پروانه ندارم ... پروانه ای که دور شمع میگرده ..
حتی اگه بالش
بسوزه !!

تموم مدت سیاوش ساکت بالی سر من ... کنار تخت
ایستاده و نگاهم میکنه ... تهش میگه : فکر نکردی
شاید باباشم این همه دوستش داشته باشه ؟ ...
دستم از حرکت می مونه ... سر بلند میکنم ... دلگیری
بی مرزی که بین مردمک های چشمهای سیاوش
خونه کرده و منو نشونه میره ... بی حرف سمت
خروجی میره .. سمت در ... از جا بلند میشم و میگم :
- چیکار کنم ببخشی ؟ ...
صبر میکنه و تهش سمت من برمیگرده ... لب میزنه
: تو اگه بودی چیکار میکردم می بخشیدی ؟ ...
آب دهنم رو قورت میدم و صدای این مسیر پر بغض
از حنجره م ، توی گوشم می پیچه و من ... من صادق
ترین جمله رو میگم : من .. من نمی بخشیدم ! ...
زل میزنه بهم ... طول میکشه ... چند ثانیه ... چند
دقیقه ... اونقدر طوالتی بهش فکر میکنه و تهش میگه
:

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حتما تو کمتر عاشقی !
می تونم هزار تا جمله برداشت کنم ... از این جمله ی
کوتاه و تلخ ... هزار تا جمله ی نفرت انگیز ... میگه
اون منو بیشتر دوست داره ... میگه چون عاشق تره
میبخشه من می بخشیدم ؟ ... نمی دونم .. هیچوقت
نمی
دونم جواب این سوال چیه !
*

- بریم خونه ...
نمک اضافه میکنم به تخم مرغ نیمرو شده و میگم :
اونطوری که دوست داشتی درست کردم ...
سها اما ساز خودشو میزنه : مامانی توجاس ؟ (
کجاس ؟)
زیر تابه رو خاموش میکنم و عقب برمیدرم ... لب
میزنم : بسه سها !
بغض میکنه و لب میزنه : آقاهه اومد ...
لبام رو بازبونم تر میکنم و میگم : گفתי بهش میگی
بابایی

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لب میزنه : با مامانی دعفا کرد ... منو بغل کرد ... بی
اجازه !

من خودم یادش دادم ... یاد گرفته که همه برای لمس
تتش باید ازش اجازه بگیرن ... نگاهم به سها ...
شکل اونکه روی صندلی نشسته و بال رو نگاه میکنه
برای دیدنم ...
- ببخشید !

هر دو سمت صدا برمیگردیم ... سمت سیاوشی که
تکیه داده به دیوار این و زل زده به سها .. طوری که
بخواد قورتش بده ... پر شور ... پر عشق ... بایه دنیا
حسرت ! ...

سها جمع تر میشه و لب میزنه : با مامانی چرا دعفا
کردی ؟ ...

سیاوش ساکت نگاه میکنه که لب میزنم : چون مامان
و مامانی کار بد کردن ! ... گفته بودم قبال بهت
هرکسی کار بد بکنه باید تنبیه بشه !
سها سمت من برمیگرده و لب میزنه : تو هم تَبی شدی
(؟) تنبیه)

به سها زل میزنم ... سیاوش هنوزم بیحرف ایستاده و
من سر تکون میدم ... سها اخم کرده میگه : چیکارت

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کرد ؟ ...

بغضم میگیره ... گریه م میگیره ... صدام بوی اشک
میده ... لب میزنم : دیگه نگاهم نمیکنه !
برای من این تنبیه ... بیشتر از ناسزا گفتن اعصاب
خورد میکنه ... بیشتر از کتک زدن درد داره ...
سیاوش

میدونه نقطه ضعف هرکسی کجاست ... نگاه خیره ی
سیاوش رو میبینم ... قطره اشکم سر میخوره روی لبه
ی

رو سری که جلوی صورتم گرفتم ... من هنوزم دوست
ندارم سها منو ببینه !

سمت گاز برمیگردم و نیمرو رو خالی میکنم توی
پیش دستی و میگم : برا توام درست کنم ؟
مخاطبم سیاوشه .. سیاوشی که محل نمیده به سوالم و
جلو میاد ... روی یکی از صندلی ها میشینه ... کنار
سها ... من پیش دستی رو روی میز جلوی سها می
ذارم ... سیاوش خیره به سها میگه : اگه دوست نداری
... هر

چی می خوای بگو !

سها اما با مکت میگه : صدا رو میار ؟ (صدرا)

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

صدرا نیستش ... از دیروز ... سیاوش نفس عمیقی
میکشه و میگه : رفته مسافرت ...
سها شونه هاش می افتن و با لبای ورجیده میگه :
حوصله م سر می ره خو !
سیاوش لبخند کجی میزنه : هرجا بخوای می برمت

darkhast_romannn@

سها لبخند گشادی میزنه و میگه : بریم پیش مامانی ...
باش ؟ ...

روی صندلی که نزدیک به سیاوشه میشینم و اخم
کرده میگم : وقتی میگم نه ... باید بگی چشم ... باید !
سها بغض کرده بهم زل میزنه و سیاوش با همون
صدای آرومی که مختص به سها لب میزنه :
دوست

داری بری اونجا ؟ ..

سها سرش رو رو به پایین تگون میده ... سیاوش
لبخند کجی میزنه و میگه : خوب غذا بخوری می
برمت ...

به سیاوش نگاه میکنم .. سها با لبخند و راضی تر
خودش رو جلو میکشه و خودش برای خودش لقمه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میگیره ... اون خان جون رو دوست داره ... خیلی
دوست داره ...

من زل میزنم به سیاوش .. سیاوشی که بالخره سمت
من برمیگرده و نگاهش کش میاد تا روبند بسته شده

... حواسم نیست ... پاش رو دراز میکنه و تکیه میده
به پایه های صندلی که من روی اون نشستم ... منو
میکشه ..

من نه ... صندلی که روی اون نشسته م رو .. میکشه
و من هول شده دستام رو به دسته های صندلی تکیه
میدم ...

سها جا خورده مارو نگاه میکنه ... منم جا خورده
سیاوش رو ...

سیاوش اما خیره به من لب میزنه : سها ... تا حال
مامان رو دیدی ؟ ...

سها گرفته و غمگین میگه : نه !
سیاوش نگاه خیره ش به چشمام مونده و لب میزنه :
می دونی چقدر قشنگه ؟ ...
سها با مکث میگه : نشونم میدی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من اما دستام سِر شدن ... خودم هول شدم ... وحشت
کرده م ... می ترسم از واکنش سها ... سیاوش دست
بلند میکنه و می خوام نیم تنه م رو عقب بکشم ...
میخوام دور شم .. سیاوش اما بایه دستش محکم مچ
دستم رو

نگه می داره ... دست بلند میکنه و رو بندم رو باز
میکنه ... لبه ی شالم از روی صورتم می افته ...
جرات ندارم به

سها نگاه کنم ... نگاه نمیکنم و فقط با چشمای اشکی
زل میزنم به چشمای سیاوش و صدای سها رو میشنوم
:

- وایای زخمی شدی ؟ ...

پلک می زنم ... طوالتی تهش سمت سها نگاه
میکنم ... چشمای اشکیش رو می بینم ... خودش رو
پایین

میکشه از صندلی و از پشت سیاوش رد میشه تا
کنارش ... سیاوش دستم رو ول میکنه .. من ساکت به
سها خیره

م .. سیاوش سها رو بلند میکنه و روی پاش میذاره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حال جفتشون رو به روی من ... تو فاصله ی کمی
ایستادن ... من اما به سها خیره م ... سها دست بلند

darkhast_romannn@

میکنه و لمس مانند سر انگشتاش رو می ذاره روی
چونه م ... میگه : تنها بودی ... گریه کردی ؟ ...
نگاهم رو کش میدم تا سیاوش ... بهم زل زده اونم ...
اخم آلود ... مثل همه ی این دو سه روز آخر که جز
فالکت چیزی از سر و روش نمی باره ... جز مشکل
و دردسر ... لب میزنم : خیلی تنها بودم !
- بیشید که نبودم ...) ببخشید ()
قطره اشکم سُر می خوره و سیاوش پلک میزنه ...
سنگین ... لباش رو به سر صاف و بی موی سها تکیه
میده

.. چشم می بنده ... نگاهم رو باز سمت سها کش میدم
که میپرسه : گیه کردی ؟) گریه ()
اینارو در حالی میگه که خودش گریه میکنه ...
خودش با دیدن صورتم اشک میریزه ... دختر داشتن
یه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

موهبتہ ... شاید خدا سہا رو دادہ تا تنہا نباشم ... بینیم
و بال میکشم و میگم : خیییلی .. خیلی تنہا بودم ! ...
سیاوش رو می بینم کہ چشم باز نمیکنہ ... لباس
هنوزم چسبیدن بہ سر سہایی کہ بغلش موندہ ... ساکتہ
... ولی رگ های گردنش پیداس ... پوست کبود شدہ
ش ... اخم های درہمش ...
سہا دستاش رو باز میکنہ و میگہ : بگلت تُنم ؟ (بغلت
کنم ؟) (اوب میشی ؟) خوب)
صدای گریہ م بلند میشہ ... حق حق کردنم ... شکل
سہایی کہ ریز ریز اشک می ریزہ و من بی حرکت
موندم ... سیاوش سر بلند میکنہ و اون فاصلہ ی کمہ
موندہ بین صندلیم با صندلیش رو پر میکنہ ... بازم
صندلیم
رو سمت خودش میکشہ و نزدیکشون کہ میشم دست
سیاوش حلقہ میشہ دور تنم ... من زار میزنم ، وقتی
صورتم
بین قفسہ ی سینہ ش قائم میشہ ... ، جایی بالتر از
سہایی کہ سرش روی قفسہ ی سینہ م موندہ ! من زار
میزنم
... شکل حق حق کردن سہا !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ما می تونستیم خوشبخت باشیم ؟ چرا نتونیم ؟ ...
می داشتن ؟ ...

*

- چرا نمی خوابی مامان جان ؟!
کف دست کوچولو با پوست نرمش رو روی گونه م
می ذاره ... این درحالی که نگاه خیره ش به همون
زخم

های باقی مونده ی روی صورتمه ! ... مثل اول اذیت
نمیشم ... نمی ترسم ... فقط ... فقط دلم می خواست از
دید

سها بی نقص باشم !
اونقدری احمق شدم که یادم رفته مادر بودن خودش به
تتهایی برای بی نقص بودن کافیه ... یه مادره
مهربون بودن ... یه مادر حامی بودن ! من برای
سها برگشتم و برای سیاوش موندگار شدم ...

darkhast_romannn@

زمان می بره تا بگه : برام گِصه می خونی ؟ (قصه)
لبخند میزنم و زمزمه می کنم داستانی رو که همیشه
براش گفتم ... ماجرای پری مهربونی که دخترش رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

گم می کنه ! ... مثل همیشه با اشتیاق تر گوش میدی ...
تا وقتی چشماش کم کم گرم بشن ... خواب برن ! ...
طول

میکشه تا از دیدن چهره ی نازش وقت خواب دل بکنم
و بلند بشم از روی تختی که سیاوش گفته می تونیم این
مدت ازش استفاده کنیم ...

پایین میام از تخت و بیرون میرم از اتاق اولین
چیزی که نگاهم رو جلب میکنه ... قد بلند و هیکل
مردونه ی سیاوشه که پشت به من رو به پنجره ی
قدی سالن این طبقه ایستاده و شاید داره به آبی بی
انتهای

آسمون نگاه میکنه ... شایدم به درخت های سبز شده و
رشد کرده ی توی باغ خونه ...

صدای پام رو می شنوه ... صدای بست شدن در
عقب بر نمیگرده و لب میزنه :

- دوست داشتنت چیزی رو از یادم نمیره !
ساکت نگاهش میکنم ... حتی صداش دلخوری رو داد
میزنه ! ... سکوتم بهش مهلت میدی تا ادامه بده و
ادامه می ده :

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- دریغ کردن خودت از من و قایم کردن دخترم از من
...!

روی پاشنه ی پا می چرخه و عقب برمیگرده ... رو
به من زل میزنه به منه هاج و واج مونده جلوی
در

اتاق و لب میزنه : فقط می تونم به خاطر خودم کاری
باهات نداشته باشم ! ... مثال مثل بابات یا اون دختره
و مهران

تقاص پس ندی ! ...

آب دهنم رو قورت میدم ... ادامه میده : سها برای منه
...!

صدام خش برمی داره و لب میزنم : پ.. پس من
بیشتر از همه تقاص پس میدم !

راست میگم میخواد سها رو بگیره از من ...
خودش نمی دونه سها برای من همه چیزه ؟ ... می
دونه ...

می دونه اما ... اما برای اونم می تونه همه چیز باشه
! ... خیره خیره بهم زل میزنه و لب میزنه : از این به
بعدش برای
منه ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بینیم رو بال میکشم ... چونه م می لرزه ... التماس ؟
... خواهش ؟ ... نه ... اصل ... در واقع به سیاوش

حق می

دم و این حق دادن اجازه ی هیچ واکنشی جز قبول
کردن چیزی که اون میگه رو بهم نمیده ! ... بنابراین
فقط لب

میزنم

darkhast_romannn@

ف ... فقط تا وقتی که جراحی بشه ! ...
جواب میده : فردا بستری میشه ... برای تخلیه ی مغز
استخونش چند روز شاید یکی دو هفته طول
بکشه تا بدنش آماده ی قبول کردن مغز استخون
جدید باشه می تونی این مدت پیشش باشی ! ..
پلک میزنم و حجم زیادی از اشک هام سر می خورن
روی گونه م و سر تکون می دم به عالمت موافق
بودن

... زمان مییره تالب بزنه :

- کنار میای ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بینیم رو بال میکشم و میگم : مجبورم کنار بیام
هزار برابر بیشتر از تو عذاب میکشم ... تو نمی
دونستی

سُهایی وجود داره و زندگی میکردی من می دونم
هست ولی بی منه ، زندگی میکنم ! ..
طوالنی بهم نگاه میکنه و لب میزنم : تو از هیچی خبر
ندار...

تند بین گفته م میاد و لب میزنه : نمی خوامم خبر دار
باشم ! ... در واقع هر رشته ی اتصالی که منو به تو یا
خانواده ت وصل کنه رو پاره میکنم ... نمی خوام
باشنوم که تهش ترحم کنم یا خودم رو مقصر کنم تا
بیخشت و

کوتاه بیام ! ... همه ی این دو سه سال حکم خری رو
داشتم که ازم سواری گرفتین ... هیچ چیزی ... هیچ
چیزی بی

اعتمادی تو به من رو جبران نمیکنه ... هر اتفاقی هم
اگه می افتاد باید به من می گفتی ... هر اتفاقی !
نمی ذاره بگم ... توضیح بدم ... شاید وقتشه باور کنم
که من و سیاوش تافته ی جدا بافته ای هستیم که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

هیچ چیز مارو به هم وصل نمیکنه ! ... وقتشه باور
کنم اما دلم این باور کردن رو نمی خواد و سکوت با
چشمای

اشکی میشه جوابم به سیاوش ! ...
صدای زنگ گوشی همراهش بلند میشه از جیبش
بیرون میکشه و بیخ گوشش می ذاره .. همزمان از
من

رو برمیدونه و سمت پله ها میره .. میشنوم که
میگه :

- یه مدت دیگه بمونه ... صدرا همیشه بهونه گرفته ،
نمی تونی آرومش کنی ؟ ... نه ... وقت ندارم باهاش
حرف بزنم ... خودت یه کاری ...
دیگه نمی شنوم ... در واقع اون وقت حرف زدن با
صدرا رو داره ... ولی ... ولی دیگه تحمل پذیری
کردن

برای کسی که پسرش نیست رو نداره !
*

با احتیاط بلوزش رو از تنش بیرون میارم ... از
سرش رد میکنم و درش میارم ... سها معذب به
سیاوشی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

darkhast_romannn@

دست به سینه به دیوار تکیه داده و به ما زل زده نگاه
میکنه و خودش رو جمع میکنه ... لب میزنه : اودت
دفتی

جلو کسی عوض نکنم ! (خودت گفتی)
لبخند غمگینی میزنم و میگم : اما اون لباس ! ...
سها غریب و گنگ به سیاوشی که بهش زل زده نگاه
میکنه و لب میزنه : باباها مهربونن ! ...
منظورش عبوس بودن سیاوشه ... تو فکر بودنش ...
لبخند مالیمی میزنم و میگم : یه کوچولو نگرانه توعه
... اومده تا به تو کمک کنه !

سها باز ست من برمی گرده و من اون لباس
مخصوص بیمارها ... همون صورتی روشن زشت
رو تنش می

کنم و سها لب میزنه : اوب میشم ؟ (خوب)
لبخند میزنم و جواب میدم : آره ! ...
سکوتش طوالتی میشه .. من حواسم به دکمه های
بازی هست که دارم دونه دونه برایش می بندم و
صدای

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پای سیاوش رو میشنوم که جلو میاد و سر بلند میکنم
... سیاوش کنارم رسیده و خم میشه ... مضطرب می
پرسه :

چی شده عزیزم ؟ ... جاییت درد میکنه ؟ ... چیزی
می خوای ؟

منم هول شده پشت دستم رو روی پیشونیش می ذارم
... دمای بدنش طبیعی ... تب نداره ... سیاوش میگه

: بگم دکتر بیاد ؟ ...

ما هولیم .. ما ترسیدیم ... سها گاهی به سیاوش و
گاهی به من نگاه میکنه و تهش لب میزنه : من واقعی
اوب

میشم ؟) خوب (

دهن باز میکنم جواب بدم و سیاوش زودتر از من به
حرف میاد : معلومه که خوب میشی ... من نمی ذارم
خوب نشی ... متوجهی ؟ ...

سها با چشمای اشکی لبخند میزنه و این می شه
غمگین ترین ابراز خوشحالی وقتی لب میزنه : ینی
دیگه

بهشت نمیرم ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

هر دو ساکت بهش زل زدیم که باز میگه : آخه مامانی
میگفت بهشت قشنگه ... من ترسیدم ... من .. من
دوست ندارم تنهایی برم ... اگه .. اگه اوب (خوب)
نبود چی ؟ ...

وا میرم ... دستام از روی دستاش پایین می افتن ...
چشمام رو اشک پر می کنن ... دکتر گفته معلوم
نیست

جراحی چقدر موفقیت آمیز باشه ... دکتر چرند گفته
... مگه می شه خدا رحم نکنه به سهای من ؟ ...

سیاوش و امیره لبه ی تخت ... ساکته ... معمول
ساکته ... باورش نشده هنوز ... قبول نکرده سهای منو
...

سها خودش رو جلو میکشه و دستاش رو حلقه میکنه
دور گردنم ... منم بغل میگیرمش ... لب میزنه :
موهام که

بلند شد ... مته اون دختره بود توی پارک ...
همونطوری دوتایی ببند ...

بینیم رو بال میکشم : خرگوشی ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش دستی روی سر بی موی سها میکشه و میگه :
من دم اسبی دوست دارم !
قبال به من میگفت ... میگفت موهای بلند و لختم رو
چقدر خوب میشه دم اسبی ببندم و من سه ساله جز
دم اسبی هیچ مدل دیگه ای موهام رو نبستم ! ...
پرستار وقتی به اتاق میاد من از سها دور میشم ...
پرستار سر حوصله سرم میزنه داروهاش رو تزریق
میکنه ... رو به من میگه : باید چند روز باقی مونده
رو توی اتاق ایزوله باشن ...
سری تکون میدم و میگم : اهدا کننده چی ؟ حالش
چطوره ؟ ... یعنی ...
سیاوش جلو میاد و مچ دستم رو میگیره تا ادامه ندم ...
پرستار از سر حوصله توضیح میده : اهداکننده
چند روز داروهای ویژه ای به اسم فاکتورهای رشد
که تعداد سلول های بنیادی موجود توی خون رو به
طور موقت
افزایش می ده ، مصرف می کند. از عوارض جانبی
این دارو می شه به درد استخون اشاره کرد ! همچنین
خون

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

اهداکننده از طریق دستگاه خاصی فیلتر میشه و دوباره به بدنش برمیگرده ، یکی دو ساعت و چندبار تکرار

میشه ، عوارضش خستگی هست ... حین جراحی هم مشکلی پیش نمیاد ... در واقع خود بیهوشی کمی ریسک

پذیره در غیر اون صورت کمی احساس کوفتگی و خستگی میکنن ... در طول جراحی فقط با سوزنی از کشاله ران

پاشون مغز استخون دریافت میشه و بعد از یه سری اقدامات پزشکی به دخترتون تزریق میشه ... در واقع باید

صبر کنیم تا اهدا کننده به هوش بیان ... سمت سیاهش برمیگرده و لب میزنه : که ایشون هم رضایت کامل دادن ! ...

لبخند مالیمی میزنه و سری تکون میده ... دور میشه ... بیرون میره ... من ترسیدم ... اونقدر ترسیده م که با چشمای اشکی سمت سیاهش برمیگردم و میگم : آ ... اگه ...

لب میزنه : زنده می مونم ... ترس نداره ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- رضایت دادی به همه چیز !

- دخترمه

@darkhast_romannn

نگاهم به اون طوالنی میشه که لب میزنه : نتونستی
بهم ایمان داشته باشی ! ولی من ... منه سیاوش
جون میدم برای زن و بچه م ! .. اگه اون زن تو بودی
... بریم خونه ... باید وسایلت رو جمع کنی ... این
مدت باید

مراقب باشی ! ..

خودش زودتر بیرون میره ... هفته ی دیگه جراحی
انجام میشه ... سیاوش منو با تاکسی می فرسته خونه

...

با کلیدی که بهم داده ... یه هفته از اینجا بودم می
گذره و چقدر خان جون نگرانه و چقدر خوشحال شده
بهش

گفتم این یکی دو ساعت لباس بردنم و دوش گرفتم
پیش سها باشه تا برم و موندگار بشم ...
تاکسی جلوی خونه نگه می داره و من دارم فکر
میکنم : مسواک میخوام ... حوله می خوام ... یه بشق
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکی مانتوم رو عقب میکشه ... تند عقب برمیگردم و
با دیدن پریناز جا می خورم ،
... اخم داره و شاکی میگه : چنبره زدی رو خونه
زندگیم !

اخم میکنم جواب میدم : تازه همه چیز سر جاش
برگشته ... اذیت نمیشی از این همه وقاحت ؟ ...
انگشت اشاره ش رو بلند میکنه و تهدید وار جلوی من
تکون میده ... لب میزنه : آبرو برات نمی دارم !
- با پسر مردم رو هم نریختم که حال بترسم !
اخم کرده و به هم ریخته میگه : انتظار داشتی صبر
کنم سیاوش خان هر وقت دلش خواست دست بهم بزنه
!؟

- انتظار داشتم خراب نشی تو زندگیم وقتی نتونستی
نگاه سردش رو تحمل کنی !

- جمع کن این چرت و پرتارو ... می خواستی این
عمارت و اون همه پول رو ول کنم بچسبم به مهرانه
بی

همه چیز ؟ ... فکر کردی خواهر خودمو فدا کردم که
تهش بشه این ؟ ... که هیچی به دست نیارم هیچ ،
پسر مم از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

دست بدم ؟ ... کجا گذاشته صدرا رو ؟ ...
هلش میدم تا دستش رو از روی آرنجم بر داره و بر
می داره ... عقب سکندری می خوره و میگم : نمی
دونم

.. بدونم نمی گم ... طعم جدایی از بچه چه جوریه که
سه سال سیاوش نفهمید دختر داره ! ؟
پریناز دندون قروچه ای می کنه و لب میزنه : بابا
گفته تا وقتی همه چیز سر جاش برنگشته برنگردم
خونه

... پس بی خونه و بی همه چیز شدم ! ... شنیدم
سیاوش قراره چیکار کنه برات و می دونم الان از کجا
میای ...

سیاوشی نباشه جراحی ای هم نیست ... سُهایی هم
نیست ! همینو می خوای ؟ ...

رنگم می پره ... نمی خوام کم بیارم ... اما ... اما کم
اوردم ... آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : هیچ

darkhast_romannn@

غلطی نمی تونی بکنی ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریناز پوزخندی میزنه و لب میزنه : من نه ... مهران
اگه بفهمه سیاوش می خواد مالک پسرش بشه چی ؟

...
گیج و گنگ نگاهش میکنم ... لب میزنه : اون فکر
میکنه صدرا پسر سیاوشه که الل شده ! ... اصل
سیاوشه

عوضی طرح شکایت و دعوا کرده و می خواد
حضانت بچه رو قبول کنه تا صدام دربیاد و بگم به
چه حقی وقتی
باباش نیست می خواد حضانت بگیره ... می خواد گند
این رابطه ی نامشروع داشتن رو خودم روی آب
بریزم ولی

من نمی دارم به دادگاه کشیده بشه !
لب میزنم : ت ... توام ... توام به جرم زنا ...
دستش رو به معنای برو بابا برام تکون میده و میگه :
من که اول آخرش غرق میشم ... بذار همه رو با
خودم

بکشم پایین ... اولش تو و سها ! ... بعد خودمو مهران
... سیاوشی که تا ابد داغ تو و سها رو تو دلش داره ...
همینقدر قشنگ ! ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- تو اصل سیاوش رو دوست داشتی ؟ ...
- عاشقش بودم ... می مُردم براش ... نگام می کرد
ضعف میکرد همون شب ... همون شب لعنتی
فهمید

یه جای کار می لنگه ... من .. من برای آخرین بار با
مهران بودم ... فقط کافی بود منو بخواد ... دور دنیا
خط

میکشیدم به خاطرش ... ولی حال ... حال که
ندارمش ... حداقل ثروتش رو داشته باشم ... می
خوای بگی این همه

مدت بیخود دویدم و بیخود وجدانم رو دفن کردم !؟ ...
توی لعنتی چی داشتی که من نداشتم ؟!!؟ ...
چشمام رو اشک پر میکنه و این روبند امروزی که
بستم راه نفسم رو بند میاره ... اما لب میزنم : دوست
داشتن از نگاه تو چه شکلیه ؟

مکت میکنه ... مکثی طوالتی ... تهش لب میزنه :
نمی دارم اونطوری بشه که تو دلت میخواد ...
دور میشه ... میره ... من اما پاهام جون ندارن قدم از
قدم بردارن و جمع میشم توی خودم پای در ... تریدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

و دستام می لرزن از ترس ... چیکار می خواد بکنه ؟
... مهران رو به جون سیاوش بندازه ؟ ... حس میکنم
این بار

از ترس ، از وحشت میمیرم ! ...
چرا قرار نیست کسی چشم دیدن خوب بودن ما رو
داشته باشه ؟ ... خوب بودن ؟ ... سیاوش گفته سها رو
از من میگیره و نمی ذاره باهاشون باشم ... گفته ولم
میکنه ... کی گفته ما خوشبخت میشیم ؟ ...

darkhast_romannn@

هوا تقریباً تاریک شده ... دم غروب و صدای اذان ...
من لم دادم به صندلی و از پنجره بیرون رو نگاه
میکنم

و بین منو سیاوش تنها چیزی که حاکمه سکوتیه ...
سکوتیه و سکوت ... تهش این منم که سوال میکنم :
- با ... با بابام چیکار کردی ؟ ...

بی مکث جواب میده : روی خوب شدن سها تمرکز
کن ...

- می ذاری بعداً ببینمش ؟ ...

این بار سکوت جوابم میشه و من برمیگردم سمت
سیاوش پشت فرمون و منتظر نگاهش میکنم طول

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میکشه تا بگه : الن بگم نه که با دیدن عذاب کشیدنت
بیشتر از تو درد بکشم ؟ ...
لب میزنم : بگو نه ! ...
ساکت میشه و میگم : عذاب بکشم خودم آروم میشم ...
آرومتر !

نیم نگاهی بهم می ندازه و سکوت میکنه ... یه سکوت
پر از رنجش ... جلوی بیمارستان ترمز میزنه ... نیم
تته م کمی به جلو مایل میشه و سمت من برمیگرده ...
یه نگاه عمیق به روبندی که روی صورتم مونده و لب
میزنه

: فقط بگو چیکار کردی با خودت ؟ ...
می فهمم سوختگی ها رو میگه ... می فهمم می خواد
توضیح بدم و من توی صادقانه ترین حالت ممکن لب
میزنم : بگم خواهرم بوده ... خانواده م بوده ... باورت
میشه !؟

پوزخند کجی میزنه ... بدتر از هر واکنشیه ... یه
پوزخند ترسناک .. یه پوزخندی که بهم دهن کجی
میکنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

و کی باورش میشه کار خانواده ش بوده ؟ .. فکر
میکنه حادثه بوده ... فکر میکنه دست به یکی کردیم تا
فقط

سیاوش رو داشته باشیم .. گوسفندارو داشته باشیم ... با
زمینا ... چقدر ارزش داره مگه ؟ ...

سکوت و بی تفاوتیش رو که می بینم پیاده میشم ...
سیاوش بلده از نقطه ضعف استفاده کنه و بلده چطور
منو نابود کنه ، اون موقع ها هم می دونست نگاه
نکردنش ، بد نگاه کردنش ... بی محلی کردنش منو
از پا در میاره

... شکل حال که سخته نفس کشیدن و چقدر بده که
سیاوش باور نمیکنه ... باورم نمیکنه ! ...
از خم راهرو رد میشم و میبینم خان جونی که چادر به
سر ااره تسبیح دستش رو دونه دونه رد میکنه ... می
بینم زن چادری کنارش رو که سر گذاشته روی شونه
ی خان جون و با دیدن مادرم وسط همین راهرو پاهام
قفله

زمین می شن ... نایلون های دستم زمین می خورن و
صدای این زمین خوردن باعث میه سمت من برگردن
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مادرم وا میره ... خان جون اما سر پا میشه ...
darkhast_romannn@

میفهمم که خجالت نمی ذاره نزدیک تر بیاد ... نمی
ذاره بلند بشه ... خان جون جلو میاد و خم میشه ...

خودش نایلون ها رو بر می ذاره از روی زمین و
جلوتر از من میره تا اتاق سها ... من اما خودم رو هل
میدم برای

جلوتر رفتن ... جلو میرم ... یه قدم مونده به مادرم
صبر میکنم و اشکام تند و تند پایین میان ...
مامان سر بلند کرده برای بهتر دیدنم و مادرا چقدر
ضعیف و بیچاره میشن وقتی پای بچه هاشون وسط
میاد .. سوای ظلم نعمت خان ... حال نمی دونه منو
انتخاب کنه یا پریناز یا غصه ی پریایی رو بخوره که
دلش ادواج

نمی خواد اما مجبوره ! ...
شاید ضعیف ترین و بیچاره ترین این ماجرا بعد از
سیاوش ، مامان باشه و من یه قدم رو پر میکنم و سر
می

https://t.me/darkhaste_roman_h
darkhast_romannn@

دارم روی شونه ی مادرم ... طول میکشه تا دستاش
دور تتم حلقه بشه و لب بزنه : دورت بگردم مادر !

...

من اما لب میزنم : قدیه دنیا خسته م مامان !
بحث بخشیدن یا نبخشیدن نیست ... اینجا انصاف حکم
میکنه ، منطق حکم میکنه ... حکم کرده که مامانم
گناهی نداره و من نمی تونم از بی گناه تر از خودم
شاکی باشم جای بابام ، جای پریناز ، جای مهران !
گریه میکنیم هر دومون ... نا نداریم هر دومون ...
خسته ایم ! ... طول میکشه تا سبک نه ، ولی آروم
بشیم !

... آروم میشیم . میشینیم روی همون صندلی ها و
مامانم انگار که دستای من اونو بی نیاز کنن بند کرده
به دستام
و با دستاش نگه داشته دستامو ... محکم .. عرق کرده
.. اما ولشون نکرده ... سیاهش خواسته بود امشب
اینجا

باشه .. خودش گفته بود ... دور ترین دور ، از من !
گفته بود باید عادت کنه به دوست ندشتم ! ... به محال
ترین

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

محال و من چقدر دلم می خواد به این خواسته ش
نرسه !

مامان بینیش رو بال میکشه و میگه : ترس برم داشت
که نکنه نخوای منو ... نخوای بغلت کنم ... حسرت
کنم !

لبخند کج کوله ای میزنم و میگم : شاید اگه مادر نبودم
نمی بخشیدم ! ...

مامان بین اشک های ریخته شده لبخند به لب مگه :
زبون داره عین خودت ...

می خندم بین اشکام و میگم : دکترا میگن خوب میشه
...

- خوب میشه مادر ... صد در صد خوب میشه ... شاید
ظلم کشیدنت بس باشه !

بینیم رو بال میکشم و میگم : چطور گذاشت بیای ؟
- اومدم تو گوشت بخونم برگردی سر جای خودت
اومدم تو گوشت بخونم به سیاوش بگی پریناز همون

darkhast_romannn@

پریرخه و تو اومدی زندگیش رو خراب کنی ... پدرت
عقلش رو از دست داده ... گربه ی مونده تو اتاق در
بسته جز

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پنجول کشیدن و به در و دیوار کوبیدن راهی بلند
نیست مادر ! ...

فقط نگاهش میکنم که باز میگه : سیاوش خان آب رو
بسته روی زمینش قدغن کرده کارگر از روستا
بره بالی زمین برای برداشت محصول ... نیمه شب
گوسفندا رو دزد زد همه ی دویستاش رو
سیاوش زخمیه

مادر ... کی نمی دونه کار سیاوشه ؟ ... دست گذاشته
رو ثروت بابات و داد و ستد بابات به هیچ می رسه و
آبروش

ریخته که سر هیچ میخواد کال بده و بگیره ... همه ی
اینا توی همین چند روز پریناز رو راه نداده تو
خونه که

همه ی آتیشا از گوره اونه و خواستگار پریا گفته باید
فکر کنه ... کی نمی دونه میخواد همه چیز رو به هم
بزنه ؟ ...

لب میزنم : سخت میشه برای تو ... برای پری ...
مادرم اما لبخند میزنه ... گرم و دلنشین .. لب میزنه :
ای مادر ... دو سه شبه راحت میخوابم ... وقته تقاص

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پس دادنه ... خدارو چه دیدی ؟ ... شاید روی خوش
نشونه تو داد این زندگی ... من هیچی از خدا نمی
خوام ! ...

چی بال تر از اوالد ؟ من سه تاشو فدا کردم ...
هرکدوم به طریقی ... وقتشه که اون از خدا بی خبر
تاوان بده ... کم

مونده تا سخته کردنش ... کفره ولی الهی از دستش
راحت بشیم ... همه مون ! ...

از سر درد و دل کردن اومده ... آروم تر از همیشه
س ... راحت تر باورم میشه که خوب کردم حرف
زدم

باهاش ... باورم میشه این وسط همه قربونی طمع بابام
شدیم و وقاحت و حریصی پریناز کی می فهمیم
چیزی

رو زوری از خدا خواستن قرار نیست به جایی برسه
؟! *

- ببین ... اینطوری درست میشه ...
تکه پازلی رو می دارم سر جاش و میگم : ایناهاش ...
یه تیکه از موهای راپانزل درست شد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

لبخند میزنه و میگه : سخته !
بی حال حرف میزنه .. تازه بال آورده ... میگم :
بابایی گفته سها اگه کاملش کنه براش جایزه میگیرم !

...
سها سر بلند میکنه و به پشت سرم نگاه میکنه ... لبخند
پهنی میزنه و با شوق دست تکون میده .. عقب
برمیگردم ... سیاوش رنگ پریده رو میبینم که لبخند
به لب دستش رو روی شیشه می ذاره و چشمک
میزنه به

سهای توی اتاق مونده ! ...
سها خندون با دست به پازل روی تختش اشاره میکنه
و نشون میده که داره روش کار میکنه ... تهش

مرداب فریب:
نگاهش رو بال میکشه .. تا چشمام ... لب میزنه :
سیر نمیشم ازت !
جا می خورم دست بلند میکنم و این بار روی
چشمام می ذارم چقدر می تونه عاشق باشه ؟
دوسم داشته باشه لب میزنه : پریرخ کیه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

هق هقم بلند میشه ... یه هق هقه بد ... یه هق هقه
گرفته ... غمگین ... لب میزنم : م ... من من
نتونستم

بیام پای کوه ... قبل از جشن ...
زار میزنم : ه ... هنوز ... هنوز لبام نم داره از بوسه
کنار لونه مرغا شب خواستگاری بابات
صدای گریه م بلنده خالی بشم ... سیاوش هنوز
نمی دونه کدومو باور کنه نمی دونه و من دستم
رو از

روی چشمم برمی دارم و با چشمای خیس نگاهش
میکنم به چهره ی کبود شده و چشمای سرخش که
به من

خیره س لب میزنم :

- تا ... تا دنیا دنیا بود ... کرور کرور نه دل دادیم نه
... نه قلوه گرفتیم !

دارم از گذشته حرف میزنم براش ... باورش میشه ...
جایی هم برای شک هست مگه ؟ جایی مونده ؟ ...
نمونده که رگ برجسته ی کنار ابروش تا ریشه ی
موهایش چشم در میاره و سیاهی چشمش گم شده ال به
الی

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سفیدی های قرمز شده لب میزنه : با کی ریختی
رو هم که من یادت رفتم ؟ که سها شد نتیجه ش ؟! ...
ارزشش
رو داشت ؟!

- منو این شکلی می خواستی ؟
دعا میکنم بگه نه ... آروم همینه ... اونم وقتی پوزخند
تلخی میزنه و لب میزنه : من بار دوم عاشق چشمت
شدم فقط ! ... با من از این سوختگی ها حرف میزنی
؟ ...

متالشی میشم حماقت شاخ و دم نداره من .. من
باید میرفتم همون موقع بابا می داشت ؟ ...
حجت چی ؟ ... شکل نگهبان بود برای من !
حرکت فکش رو می بینم ... حرکت سیبک گلوش ...
دستاش رو به هم گره می زنه ... به هم فشار میده ...
طوری که پوست دستش به سفیدی میزنه آرنج
هاش رو تکیه داده به همون لبه ی تختی که من روی
اون دراز
کشیدم ... نگاهش به دستاش مونده ! گوشای سرخ
شده ... سخته میکنه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

در اتاق تند باز میشه ... نگاهم رو بال میکشم ... تا
سمت در ... بابکی که هراسون داخل میاد با دیدن
منه روی تخت مونده و سر باند بسته شدم و امیره ...
انگار خیالش راحت بشه که خوبم نگاه جا خورده
ش

سمت سیاوش کش میاد ... سیاوشی که از جاش تکون
نخورده ... حتی عقب برنگشته تا ببینه کی اومده !
تهش از جا بلند میشه ... اهسته ... خبری از پریناز
نیست .. الان باید بیاد .. شلوغش کنه ... آبرو ریزی
راه

بندازه ... خصلت پریناز همینه .. اما نیستش ...
عقب برمیگرده ... سمت بابک نگاهش میکنه ... با
مکت ... تهش لب میزنه : زن من از کی برا تو مهم
شده
؟

زنه من ؟ ... جا می خورم ... با منه ؟ ... شکل بابکی
که سوالی به سیاوش نگاه میکنه ... سیاوشی که میگه
:

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

یه سالی هست پریرخ رو ندیدی ... جای زخماش ...
سوختگی هاش ! ... خیلی وقت پیش توی یه حادثه این
مدلی
شد !

منو بابک بهش زل زدیم ... با منه ؟ پریناز رو
بابک همین یکی دو روز پیش دیده ! چی تو سر
سیاوش
داره بال پایین میشه ؟!
سیاوشی که سمت من برمیگرده و میگه : سرت
زخمیه فقط ... کارای ترخیص رو میکنیم میریم خونه
...

صدرا منتظره !
وقتی سمت در میره ... وقتی می داز کنار بابک
بگذره .. لب میزنه : بیا حسابداری ... از فردا اونجا
کار
نمیکنی ! باید پاسخگوی شکایتی بشی که از شرکت
علیه تو مطرح میشه !
بابک مات برده به سیاوش زل میزنه ... سیاوش
خونسرد از کنارش رد میشه ... بیرون میره بابک
سمت

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من برمیگرده ... نگاهم میکنه و میگه : چ ... چه خبره ؟ ...

- همه چیزو می دونه ... همه چیزی که باید بدونه

- پریناز تخم سگ گفته ... آره ؟ ...

زل میزنم بهش و میگم : من گفتم !

جا خورده ... بهم زل میزنه ... چشمام خیسن ... حالم

بده ... لب میزنه : می خواد جای پریناز تو رو ببره ...

سها چی ؟

واقعا سها چی ؟ ... من چی ؟ سیاوش ... چی تو

سرته ؟ ...

*

مانتو رو برام بال گرفته تا تن بزنم ... آسمون تاریک

خبر از شب شدن میده ... ساعت چنده ؟ آستینم رو رد

میکنم میگم : می ... میریم خونه ؟!

سیاوش نگاهم نمیکنه ... خونسرد بودنش طبیعی

نیست ... اینکه حواسش رو میده به دکمه هام ... به

دارو

ها ... به جفت کردن کفش جلوی پاهام بی نگاه

کردن لب میزنه : آره ... خونه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

آب دهنم رو قورت میدم ... شالم رو سرم می ندازه و
جلو تر از من راه می افته دنبالش راه می افتم ...
سرم درد میکنه خیلی درد میکنه ... سیاوش مکث
نمیکنه ... منتظرم نمی مونه ...

دنبالش راه می افتم ... اردک وار ... پاهام جون ندارن
... سرم ... سرم ساز نا سازگاری می ذاره که حس
میکنم راهرو دور سرم می چرخه ... مخصوصا وقتی
تالشم اینه سرم پایین باشه تا کسی منو نبینه ... منو ...
صورت من رو ... سوختگی ها رو تلو می خورم
تته میزنم به زنی که نزدیکی من ایستاده ...
زنی قد بلند و درشت هیکل که عصبی صدا بلند میکنه
: بلد نیستی راه بری ؟
سیاوش صبر میکنه ... من اما لب میزنم : ب .. ببخشید
.... ببخش ...

زن اما عصبی جواب میده : چی رو ببخشم خانوم ؟
.... تو اصل ...
دورمون جمع میشن ... پرستار میگه هیس زن اما
دست بردار نیست ... من .. من می خوام بی محل از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کنارش رد بشم که هلم میده ... سکندری می خورم و
می خوام زمین بخورم که بازوم به دستی گیر میکنه

...

سیاوشی که با دست دیگه ش زن رو هل میده و از
الی دندونای به هم چفت شده ش لب میزنه : الل میشی
یا

خودم دست به کار شم !؟

جدی میگه ... خیلی عصبیه ... همه می فهمن ... زن
ساکت میشه ... بهش خیره می مونه و میگه : خوبه
والل

.... زنه شما اوم ...

سیاوش تند یه قدم جلو میره و گره ی روسری زیر
گردن زن رو میگیره ... محکم ... اونو میکشه سمت
خودش ... نایلون داروهای زن زمین می خوره ..
صدای شکستن شیشه شربت داخل نایلون بلند میشه ...
سیاوش

با همون حال بد لب میزنه : من تنم می خاره برا سر
بریدن ... میخوای امتحانش کنی ؟

- آقا کوتاه بیا

- ولش کن ... زنه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- حقشه بابا ...
- یکی جلوشو بگیره ...

هرکسی یه چیزی میگه و تهش میگم : سیاوش ...
سیاوش بریم ... سیاوش ...
زن اللمونی گرفته ... فقط با چشمای درشت مونده ش
به سیاوش نگاه میکنه ... سیاوش محکم گره ی
رو سری رو ول میکنه ... زن تلو میخوره و سیاوش
ول نمیکنه بازوم رو ... محکم تر نگهم میداره و این
بار تند تر از
قبل راه بیرون از راهرو رو پیش میگیره ... بازوم
درد میگیره ...
وقتی تو ماشین کنار همدیگه میشینیم ... بازم حرفی
نمیزنه ... راه می افته ... مسیری که میره مسیر خونه
ی ما نیست ... کی جرات داره پرسه ازش ؟ ... کی
می تونه حرف بزنه ؟ سها چی ؟ ... تنهاس ...
خونه س ... لب
میزنم : ک ... کجا میریم ؟!
لب میزنه : خونه ...
- سیا ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- میریم خونه !

بغضم رو قورت میدم ... اما صدام خش داره ... لب
میزنم : سها چی ؟ ...

پوز خند کجی می زنه و لب میزنه : چشمام دیگه
هیچکس رو نمی بینه ! ...

جلوی خونه نگه می داره ... خونه ش ... جلوی همون
در فلزی زنی که جلوی در ایستاده و وقتی نور
چراغ ماشین ها بهش می خوره ... می بینمش ...
پریناز ؟ ...

پرینازی که وقتی سیاوش پیاده میشه می دوه سمتش
... میگه : تو گفتی درو باز نکنن ؟ ... آره سیاوش ؟

...

سیاوش بهش زل میزنه ... حتی در ماشین رو نبسته
... جواب میده : من شما رو میشناسم ؟ ...

پریناز وا میره ... یقه ی سیاوش رو میگیره و میگه :
منو ببین ... منو نگاه کن ... تو گفتی در خونه م رو
باز

نکنن ؟ ...

سیاوش بی هوا دست بلند میکنه و هلش میده ... پریناز
عقب پرت میشه و سیاوش در ماشین رو می بنده

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

... من از جام تکون نمی خورم منتظر نیستم ...
خشکم زده ... چی تو سرشه ؟ ... نمی دونم ... نمی
دونم لعنتی !

ماشین رو دور میزنه تا صندلی شاگرد و همزمان
حرف میزنه :

- پویان چند تا عکس فرستاده از زنم ... تو بغل اینو
اون ولو شده ...

در ماشین رو باز میکنه ... در سمت شاگرد ... بازم
بند میکنه به بازوم و منو میکشه بیرون ... پریناز جا
خورده .. اما ساکت با اون حال پریشون منتظر مونده
تا سیاوش ادامه بده ... سیاوشی که در ماشین رو می
بنده و

سمت پریناز برمیگرده : زنا شالق داره ... حبسم داره
....

پریناز ماتش مییره ... سیاوش لب میزنه : صدرا رو
جا می ذاری ... گورتو گم میکنی ...
پریناز به هول و وال می افته ... میگه : تو حق نداری
صدرا رو بگیری از من ... تو ... تو نمی تونی
بگیری از

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من سیاوش ... سیاوش
سیاوش پوزخند به لب میگه : ها چیه ؟ ... تازه یادت
افتاده پسر داری ؟
پریناز بغض کرد میگه : بچمه !
سیاوش اما بی محل میره تا خونه ... پریناز هرچی
باشه یه مادریه .. حتی سنگدل هم که باشه ... من نمی
خوام برم تو اون خونه ... منم دلم جوش سها رو می
زنه ... سیاوش در خونه رو باز میکنه ... زنگ آیفون
رو میزنه ...
مردی که جواب میده : سالم آقا ... در خونه رو باز
میکنه و سیاوش میگه : بیا جلو در ماشین رو بیار
داخل
پریناز بند میکنه به کتی که تن سیاوشه و میگه : اینجا
خونمه ... من زنتم ... گوله .. گوله اینو نخور ... می
شنوی سیاوش ؟ ... منو ول نکن !
سیاوش خونسرد رو به پریناز کمی خم میشه ... کمی
تا نزدیک به صورتش ... لب ! ... از همین می
ترسه که با دستاش یقه ی سیاوش رو میگیره و میگه :
- حرمت حالیت بشه ... چیزی برای رسوایی نیست !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

من... من جلو میرم ... نزدیک به سیاوش و دست
میدارم روی بازوی نفرت انگیز مردی که رو به
روی

سیاوش ایستاده و میگم : ولش کن !
نگاهش از سیاوش به من می خوره ... من حس میکنم
اخم های پر نفرتش رو ... اون واقعا پدرمه ؟ ... نگاه
تلخی که سیاوش حس میکنه ... سیاوشی که دستاش
رو از جیباش درمیاره و مچ دستای بابا رو میگیره
محکم از
یقه ش سوا میکنه ...

هشش میده ... بابا دو سه قدم عقب سکندری میخوره و
سیاوش کمی سمت من متمایل میشه ... نیمی از من
رو پشت خودش قایم میکنه ... حمایت کردن چه
شکلیه ؟ اونم فهمیده نگاه پر از تهدید بابارو ؟ ..
فهمیده که

لب میزنه : دوران شاهی تو و خریت من تموم شده !
لبخند محو و نگاه با رضایت مادرم رو می بینم ... بی
حرف همون جا ایستاده ... بابام اما به سیاوش پشت
میکنه و بیرون میره از خونه ... مادرم لب میزنه :

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- جز تو کسی رو نداره دخترم ... مردونگی کن !
سیاوش جوابشو نمیده و مامان با مکث ... بی رضایت
... بی حس دنبالش راه می افته ... بیرون میرن ...
سیاوش هنوزم پشت به من ایستاده و من زل زدم بهش
... به خودش ... به چهار شونه ای که برام بوی امنیت
میده
حتی اگه دلخوری با اون قاطی شده باشه ! ... لب
میزنه :

نمی تونه بره شکایت کنه و دنبال دختری بگرده که
نیست !
آب دهنم رو قورت میدم ... تا بغضم پایین بره و لب
میزنم : ولی همیشه اونی که نیست ، منم !
با مکث دور میزنه ... سمت من ... رو به روی من ...
خیره به من ... نمی تونه تمرکز کنه ... نگاهش دو دو
میزنه بین چشمام ... بازخمام ... با فکم ... گونه م ...
تهش چشمام ... لب میزنه : پس چرا برا من هیچکس
نیست ،
جز تو ؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

darkhast_romannn@

این بار صدای زنگ تلفن بلند میشه ... نه من سمتش
میرم .. نه سیاوش ... اونقدر میزنه که تهش روی
اسپیکر میره ... صدای آشنایی که با عصبانیت میگه :
- سیاوش چه خبره ؟ ... می دونم خونه ای ... جواب
بده المصب ... وکیلت به من زنگ بزنه ؟ ... وکیلت ؟

...

مسخره کردی منو ؟ ...

پویانه ... کی کی رو مسخره کرده ؟ ... سیاوش با
آرامش راه می افته سمت تلفن ... گوشی رو برمی
داره و

خونسرد لب میزنه :

- آمار رفت و آمد رو داری ... خب ... وکالت امروز
باطل میشه ... خودتو برای دعوی که علیه تنظیم
میشه آماده کن ، فکر کنم وکیل جدیدم باهات تماس
گرفته باشه زیاد وز وز می کنی !
گوشی رو روی دستگاه می ذاره ... نگاهی به همون
دستگاه تلفن میمونه که لب میزنم : چیکار میخوای
بکنی ؟ ...

با مکث سمت من برمیگرده ... لب میزنه : وقتشه
توان بدیم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

darkhast_romannn@

- سها مریضه !

حرکت سیبک گلوش رو حس میکنم : پدر
بیولوژیکیش باید پیوند انجام بده ، حال عجیب نیست
که جواب

آزمایشا با هم می خونه ! به خاطر کی برگشتی ؟
آب دهنم رو قورت میدم و لب میزنم : فکر کردم
خوشبختی !

میفهمه منظورمو ... من ... من واقعا برای سها
برگشتم بایه دنیا دلخوری که چرا سیاوش هیچوقت
نفهمید

اونی که باهاشه ... زنشه پریرخ نیست ! ... اینارو
نمیگم و سیاوش لب میزنه :
- من برا تو چی بودم ؟
بی مکث میگم : همه چیز من ... من شکل آدمای
خوشبختم !

سکوت میکنه و باز میگم : من فقط برای جراحی تو
رو نخواستم ... می بینی ؟ ... هنوز پیوند نشده خودم
همه چیز رو گفتم چون ... چون خوشبخت نبودى !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- انتظارت بخششه ؟

تند و بی مکث میگم : نه ... اصل ! فقط ... فقط
نعمت گفته اگه تو بو ببری منی هست ، سها بد می
بینه

... نیارش برای من ولی جای امنی بذارش ! ...
من راضی ام به عذاب ... اگه ... اگه آرومت میکنه !
نمیگم بابا ... میگم نعمت ... اسم پدر گذاشتن روی یه
مرد بد نیست ... روی یه نامرد شکل بی حرمتی به
خودته !

اخم داره ... حرکت فکش ... کمی بال تر از گوشش
... معلومه ... خیلی معلومه ... لب میزنه :
- پسر ، پسر نیست و دخترت ، دخترمه ! ... زندگیم
همینقدر توی گوه رفته و من این بین ، بین
خواستن و نخواستنت موندم !

کمی به چپ مایل میشم و وا میرم روی مبل کنارم ...
سیاوشی که نگاهم میکنه و میگم : سها ... ربطی به
این دلگیری نداره !

- بابایی گفتنش به من ... به منه بی همه چیز توی اون
ماشین ... حکم مته ای رو داره که جای دیوار ، قفلی
زده روی قلبم ... تموم نمیشه پریرخ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سمت سها برمیگردم و میگم : بوس هوایی بفرست
براش ...

سها بازم خنده رو کف دستش رو میبوسه و دراز
میکنه سمت شیشه ... خوشحالی سیاوش رو از همین
جا

لمس میکنم پرستار وقتی میاد توی اتاق همه چیز
رو چک میکنه و میگه : سها خانوم وقتشه یه کم
استراحت
کنه ! ...

سها حرف گوش میکنه ... پازل رو روی میز کنار
تختش میذارم ... پتو رو روی تخت مرتب میکنم و
بیرون

میزنم از اتاق ... توی لباسای ایزوله و آبی رنگ
گشادی که تنه زشت به نظر میام ... سیاوش حتی
سمتم

برنمیگرده ... من اما کنارش میروم و لب میزنم :
خوبی ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بازم نگاهم نمیکنه و زل زده به سهای روی تخت
خوابیده که هنوزم ریز ریز بر اش ناز میکنه و کرشمه
میاد

... سیاوش خنده به لب میگه : شکل تو می خنده ! ...
سمت سها بر میگردم ... بر اش دستی تکون میدم و
سیاوش لب میزنه : دل می بره ! ...
لبخند به لب سمت سیاوش بر میگردم و میگم : یعنی
قشنگ !؟

سیاوش این بار بهم زل میزنه ... به چشمای بیرون
مونده م و لب میزنه : می دونستی چشماات اصال شبیه
اون دختره نیست ؟ ...

- اسمش پرینازه ! ...
- حالمو به هم می زنه ... اسمش ... خودش ... هرچی
ازش مونده ! ...

بی ربط سوال میکنم : صدرا کجاست ؟ ...
- شکل سگ پا سوخته شده ... خونه ی مهوش ...
خونه ی خان ... همه جا رو دنبالش گشته ...
نگاهم بهش طوالنی میشه و میگه : بگم که بهش
راپورت بدی ؟ ...

- شکل کسی ام که باهاش خوبه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پوز خند کجی میزنه و لب میزنه : من به خودمم دیگه
اعتماد ندارم ! ...

- جز پروین کی می تونه به خاطرت صدرا ی شیطون
رو تحمل کنه ؟ ...

این فکر مه ... یعنی از اولش این فکرم بوده .. صدرا
پیشه پروینه ... یه آدم قابل اعتماد... نگاهش به من
طوالنی میشه و لب میزنم : چرا باورم نمیکنی ؟
- قایم کردن سها رو باور کنم ... یا کاله دوباره
گذاشتن سرم رو ؟ ... من چیزی رو که ببینم باورم
میشه

darkhast_romannn@

سیاوش ...

محل نمیده بهم ...

باز به سها نگاه میکنه ... سهایی که آهسته پلک میزنه
و این داروهای لعنتی قوی تر از این حرفان ... صدای
زنگ گوشیم بلند میشه ... از توی جیم بیرون
میارمش و یه شماره ی ناشناسه

از همه جا بیخبر تماس رو وصل میکنم : بله !
صدای عربده میاد ... صدای نعره ی آشنایی که خشکم
میزنه ... اصلا شماره ی منو از کجا آورده ؟ صدای

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

عصبیش توی تلفن میپیچه :
- چی میگه پریناز ؟ ... ها ؟ چی میگه ؟ ... صدرا
بچه ی کیه ؟ ...
آب دهنم رو قورت میدم ... نا خودآگاه به سیاوش نگاه
میکنم ... سیاوشی که حال سمت من برمیگرده ...
صدای بابام رو از پشت تلفن میشنوم : مهران ... اون
مادر * چرند گفته ... چرا نمی خوای بفهمی ؟ ...
مهران اما گوشش بدهکار نیست و باز می پرسه :
پریرخ با توام حرف بزن !
لب میزنم : از کی حرف من برای تو قابل اعتماد ؟
تند جواب میده : از اولش ! از اوله اولش تنها
ادمه این وسط تویی ...
چشمام رو اشک پر میکنه و میگم : صورتم نتیجه ی
عوضی بودنه توعه ...
مهران اما جواب میده : گوه خوردم ... می شنوی ؟ ...
حال چی ؟ ... راضی ای ؟ ...
سیاوش تند دست دراز میکنه و تلفن رو از من میگیره
: الو

https://t.me/darkhaste_romanhh

darkhast_romannn@

من اما خشک شده و به هم ریخته به سیاوش نگاه
میکنم ... دوست داشتم بگه کار من نبود. .. من یه
تصویر

مات از یه مرد رو روی سقف اتاقک یده بودم که
حدس زده بودم مهرانه ... فقط حدس زده بودم ...
دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم ... تا خودمو نگه
دارم ... خودمو جمع کنم ... سیاوش منو نگاه میکنه و
میگه : الو ...

صدای مهران رو میشنوه ... می شناسه ... جا می
خوره ... مهرانی که نمی دونم پشت خط چی میگه که
سیاوش لب میزنه : یعنی چی که کار تو بوده ؟ ...
چیکار کردی مگه ؟ ... خفه شو مهران ... خفه شو ...
من بمیرم

نمی دارم صدرا دست تو و اون مادریه پتیاره ش بیفته
.... اگه مردی پا میشی میای خونه م حرف میزنی
واستا ...

نه تو گوش کن ... اون بی ناموس کناریت رو به خاک
سیاه نشوندم ... تو رو هم به خاک سیاه میشونم ... با
زنه

darkhast_romannn@

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

شوهر دار ؟ ...

صداش تو راهرو می پیچه چند نفر سمت ما
برمیگردن ... راهه راهرو رو پیش میگیره ... رو به
خروجی

... من به خودم می جنبم و دنبالش میرم ... به سرعت
قدماش اضافه میکنه و باز میگه : حرف زدم پاش
هستم ...

شالق کمه واسه معشوقه ت ... مگه نمی گی می خوای
ببینی پسرته یا نه ؟ ... بیا باس تکلیف روشن کنیم ...
بهش میرسم ... دستش رو چنگ می زنم و عقب
میکشم ... سمت من برمیگرده ... گوشی دستش رو
می

ذاره تو دستم و عصبی می گه : چی میگه ؟ ... چیکار
کرده که میگه گوه خوردم ؟ ...

- وایسا حرف میزنیم ... هوم ؟ ... حرف بزنی ...
دستم رو هل میده ... میگه : حرف بزنی ؟ ... آره ؟ ..
حرف بزنی ؟ ...) صداشو بال مییره (میگه گوه
خوردم

که این بال سر پریرخ اومد ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

جلو میرم و دستمو جلوی دهنش می دارم : هیس ...
هیس ... زشته به خدا ...

هلم میده ... دو سه قدم عقب سکندری می خورم ...
جلو میاد ... انگشت اشاره ش رو سمت من دراز
میکنه

... تهدید وار تکون میده ... کبود شده ... سرخ شده ...
به هم ریخته ... می خواد حرف بزنه .. نمی تونه ...
تهدید

کنه ... نمی تونه ... داره منفجر میشه ... سیاه تر از
کبود شده و من ... من وا رفته و نفس نفس زنون ..
ترسیده

نگاهش میکنم ... راستش می ترسم سخته کنه ... می
ترسم به هم بریزه ...

هیچی نمی گه ... نمی تونه چیزی بگه و راه می افته
بیرون از ساختمون و من نگاه هر اسونم به سمت دیگه
ی راهرو .. سمت اتاقیه که سها توی اون خوابیده و
باید یه همراه داشته باشه ... نمیشه جاش گذاشت ...
سیاوش

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بیرون رفته ... بابا با مهرانه ... میرن خونه ی سیاوش
؟ ... سیاوش گفته برن اونجا ... می دونم .. می دونم
امروز قرار

نیست به راحتی شب بشه و شماره ی خان جون رو
میگیرم ...

گوشی رو برمی داره ... نمی دارم الو بگه و میگم :
تو رو خدا بیا ... بیا بیمارستان !

- یا باب الحوائج ... چی شده سها ؟ ... چی شده بچه م
؟ ..

گریه م میگیره ... ترسیده ... بیچاره خان جون ... لب
میزنم : پاشو بیا اینجا ... هیچیش نیست .. فقط بیا !

به ثانیه نمیکشه که تماس قطع میشه ... دلشوره حالم

رو به هم میزنه ... زورم به هیچکس و هیچ چیز

نمیرسه که این بار شماره ی پریناز رو میگیرم و تا

برمی داره گریون میگم : تو آدمی ؟ ... آره ؟ ... یکی
شون

میمیره ! ...

darkhast_romannn@

در نهایت خونسری گوش میکنه ... لب میزنه : مهران
اگه باشه زنای من قایم میشه و سیاوش اگه باشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ارثش به زنش می رسه ... در هر دو حالت به نفعه
منه ...

بینیم رو بال میکشم و میگم : تو یه فتنه ای ... یه فتنه
ی بی همه چیز

لب میزنه : آتیش به پا کردم پریرخ .. سیاوش که
بفهمه کی تو رو به این روز انداخته ... نمی ذاره زنده
بمونه

...
از حالت تهوع میمیرم ... بحث کردن با پریناز فرقی
با آب کوبیدن تو هاون نداره که تلفن رو قطع میکنم ...
حتی صبر نمیکنم خان جون برسه و می دوم ... بی
مکت ... برای اولین تاکسی دست تکون میدم و من
همون آدمه

روی آتیش مونده م که جلز ولز می زنم صدای
سوختن گوش خودم رو کر میکنه ... دعوا میشه ..
دستم به

جایی بند نیست ...
طول میکشه تا برسم .. یه سال ... دوسال ... صد سال
... همینقدر طوالتی ... هرچی پول توی جیبم هست

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نمی شمرم و پرت میکنم روی صندلی شاگرد کنار
راننده و راه می افتم سمت خونه ... در خونه نیمه بازه
... هلش

میدم ...
سیاوش اگه طوریش بشه من دو نفر رو از دست میدم
... سُّها ... سیاوش ! ... من میمیرم ... صدای
دعواشون

میاد : من کار به دعوی تو و زنت ندارم ... تکلیف
صدرا روشن بشه !
صدای نفرت انگیز بابام که میگه : روشنه ... حرف
منو قبول داری یا این بی همه چیز رو ؟ ...
در ساختمون رو هل میدم ، اولین چیزی که میبینم
زبن توی آشپزخونه مونده س که ترسیده داره سمت
دیگه ی سالن رو نگاه میکنه

منم سمت اونا برمیگردم و هر سه سمت من
برمیگردن ... نگاهم اما به سیاوش می خوره ...
سیاوش سرخ
شده ای که یقه ی مهران رو میگیره و اونو سمت
خودش برمیگردونه : جواب منو بده ! ... چیکار
کردی با پریرخ ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

...
بابام شلو غش میکنه .. مثال می خواد سوا کنه ..
سیاوش رو عقب هل میده و میگه : چیکار کنه ؟ ...
دنبال

چی میگردی ؟ ...
سیاوش بابام رو هل میده و میگه : تو دهنّت رو ببند
... تا ...

جلو میرم ... نزدیک به سیاوش ... لب میزنم : سیاوش
... سیاوش گوش کن ...

darkhast_romannn@

اون بازوم رو میگیره ... عقب تر از خودش منو می
کُشه ... مهران کالفه س ... آشفته س ... این که فهمیده
یه پسر داره به همش ریخته .. شکل سیاوشی که هنوز
نمی دونه سها رو باید چی صدا بزنه ... دخترم یا .. !
زن میانسال ترسیده چادرش رو از روی اُپن
آشپزخونه چنگ میزنه و بیرون میره ... همزمان
پریناز وارد

خونه میشه ... بابام سمت پریناز برمیگرده و میگه :
باید دارت میزدم باید !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریناز اما بی محل به بابام رو به سیاوش میگه : چیه ؟ ... بهت گفت چیکار کردیم ؟ ... آره ؟ ... سوختی ؟

...

می خواد سیاوش رو جری کنه ... گریه م میگیره و کت سیاوش رو تو دستم مچاله کردم ... می ترسم جلو

بره و بابام میره تا پریناز و بازوش رو میگیره ... میکشه تا آشپزخونه که نزدیک تره ... چهره ی پریناز از درد مچاله

میشه ... سیاوش دنبالشون میره ... شکل مهران ... منم شکل همون جوجه ی دنبال مادرم که دنبال سیاوش راه

می افتم تا آشپزخونه ... بابا عقب برمیگرده ... مهران به پریناز نگاه میکنه و میگه : دروغ گفتی ؟ .. آره ؟ ... که

صدرا بچه ی منه ؟ ...

پریناز کنار میز صبر میکنه ... قابلمه ی خورشتی که درش باز مونده و روی میز رها شده و بخاری که از اون

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رو به بال حرکت میکنه ، روی میز آخه ؟ ... مستخدم
از ترسش در رفته ... حتی در خورشتی که مشخصه
تازه از

روی شعله برش داشتن رو سر جاش نداشته !
بابام عصبیه ... سیاوش از بابام منتفره که میگه : کالتو
بنداز بالتر مشتی ... دیوث بازی هم حدی داره !
بابام میاد تا سیاوش و میگه : سرت به تنت زیادی
کرده ؟ ...

من لب میزنم : سیاوش ... سُّها ... تو .. تو سالم بمون
... می شنوی ؟ ...
سیاوش کافه و عصبی به من نگاه میکنه : جر بدم لب
و دهندش رو ؟
خودش رو نگه داشته ... کنترل کرده ... به خاطر سها
... باید مراقب باشه ! حال که مغز استخونش
تخلیه

شده ... به موقع بهش نرسه ... معلومه که تهش چی
میشه ... در واقع من اینجا دارم غصه ی سه نفرو
میخورم ...
اول سیاوش ... بعدا سها ... تهش خودم !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

از سمت دیگه بحث مهران و پریناز بال میگیره ...
مهرانی که عربده میکشه : مادر * من دوستت داشتم

...

من نجس بازی کردم حالیه ؟ ..
پریناز پوزخند به لب میگه : احمق بودی ... شکل
حال که می خوان پسرت رو بگیرن ! ...
می خواد به جون هم بندازه اون دو تا رو ... سیاوش
منو کنار میکشه و می خواد حرفی بزنه که مهران گر

darkhast_romannn@

میگیره و جلو میره ... هلش میده ... پریناز رو :
آشغاله ج* ... اینه جوابم ؟ ...

محکم به میز می خوره ... زمین می خوره ... میز
دمر میشه ... قابلمه ی باز مونده سُر می خوره ... کج
میشه

... تو صورت پریناز و سیاوشه جا خورده ... منه
مات برده که رمق از پاهام میره ... زمین می خورم
... صدای بابام که
میگه : یا حسین !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مهرانی که ماتش برده ... جیغ های ترسناک پریناز
.... بخار بلند شده از قرمزی های رُب روی صورتش

...

لپه های مونده روی گونه ش و تیکه گوشت های افتاده
روی گردنش و سرامیک های آشپزخونه ... دستایی
که بلند

کرده و مشت کرده و می ترسه به صورتش برسه ...
مهران زمین می خوره ... کمی جلو تر از من .. کمی
نزدیک تر به پریناز ... اون عاشق بود ... از اولش ...
اونقدر عاشق که ماتش ببره ... که جا بخوره ... که
یادش بره تا الان مضحکه ی پریناز بوده ... وسیله ی
پریناز بوده

... چهار دست و پا جلو میره ... زانوهای خورشتی
شده ش ... دستای چرب شده ش ...
بابام به این صحنه نگاه میکنه ... پر نفرت ... متنفّر
شده از پریناز ؟ ... طبیعیه ؟ ... گاهی فکر میکنم بچه
هاش نیستیم ... اصال بچه هاش نباشیم ، انسان چی
؟ ... انسان نیستیم ؟! انسانیم ... یعنی من انسانم که ماتم
میبره

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

... که دلم ریش میشه از دیدن خواهرم ... وقتی به
خودش می پیچه ... شکل مار زخم خورده ... شکل
من وقته

سوختن ! ...

مهرانی که گریه می کنه ... حتی لمسش نمیکنه ...
پریناز رو میگم ... کسی نزدیکش نمیرسه ... همه
شوکه

شدیم ... سیاوش بی تفاوت سمت من برمیگرده ... رو
به روم می شینه .. جلوی نگاهم رو میگیره ... لب
میزنه : نگاه

نکن !

یه نفر سوخته .. خواهرم سوخته ... من سنگم ؟ .. من
پریناز نیستم که خوشحال بشم ... بگم دنیا دار
مکافات ... من دلم ریش میشه ... حالت تهوع منو
میکشه ... صداین اله ها ... جیغ ها ... گریه کردنش
احتمال تا

آخر عمرم یادم بمونه ... بابام جا خورده سر پا مونده
... بهش زل زده ... به دخترش ... ارزشش رو داشت
؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

این سوالیه که ذهنم رو مشغول کرده و بابام رنگش
پریده ... شکل گچ ! ... همونقدر بی رنگ ... اولش از
یه

دروغ شروع شد ... همه چیز با جا زدن پریناز جای
من تموم نشد ! ...

مهران بلند میشه ... شوکه س ... کسی به عقلش
نمیرسه به آمبوالنس زنگ بزنه ... مهران هجوم میبره
سمت بابام ... سیاوش اما منو هل میده توی بغلش ...

darkhast_romannn@

تالشی برای جدا کردنشون نمیکنه ... مهران مشت می
کوبه تو صورت بابام عربده میکشه : تو گفتی دندون
سر جیگر بذارم ... تو گفتی این بی ناموسی رو قبول
کنم ... توی الشخور ...

باهم گالویز میشن ... سیاوش پوزخند به لب اونارو
نگاه میکنه ... حتی به آمبوالنس زنگ نمیزنه ... من
الل

شدم ... راستش ترسیده م ... دم آخر الشخور های
روی جسد خودشون به جون خودشون افتادن ...
خودشون

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خودشون رو تیکه تیکه کردن ! ...
بابام زور مهران رو نداره ... تهش گلدون کریستال
روی کابینت رو دست میگیره و می کوبه تو سر
مهران و
خون می پاشه ... گلدون می شکنه ... شیشه ها زمین
می خورن ... دستی که جلوی چشم رو میگیره ...
سکوت
ترسناکی که بوی مرگ میده ... صدای افتادن جسم بی
جونی روی سر امیک ها ...
زنده س ؟ سیاوشی که خونسرده ... شاید داره
کیف میکنه ... تقاص پس دادن چه شکلیه ؟ ... من
اشک
می ریزم ... صدای ناله ی پریناز ... تهش صدای
سیاوشی که لب میزنه : 111 ؟ ... لطفا همراه با
آمبوانس به
آدرسی که میگم بیاین درگیری هست ...
خودشو معرفی میکنه ... هنوز سرم رو از روی سینه
ش برنداشته و این سکوت مهران و بابام ترسناکه
خیلی ترسناکه ... دست بلند میکنم و پیراهنش رو
چنگ می زنم : ز ... زنده س ؟ ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

نفسم بالال نمیاد چشمام سیاهی میرن ... حتی جواب
سیاوش رو نمی شنوم خواب خیلی خوبه ! بی
خبری از اون خوب تر !
*

- آجی ... آجی پری

وول می خورم ... سرم درد میکنه ... صدای ناله ی
پریناز تو گوشمه ... ترسناکه ... اونقد ترسناک که تند
چشم باز میکنم و نور شدید مهتابی چشمام رو میزنه
.... پریا با چشمای سرخ شده کنارم ایستاده ... صدای
ناله ی

زنی که پشت در میگه : می خوای علیه باباش شهادت
بده ؟ ... آره ؟ ... معلومه که نمیگه کار باباش بوده
می

شنوی جناب سرگرد ؟!

فوزیه س ... ضجه میزنه ... چه خبره ؟ ... نگاه مات
برده م به پریاس اما می شنوم که کیارش میگه : مامان
...
لامصب دو دقیقه وایسا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

در اتاق باز میشه ... نگاهم به مامان می خوره ... به
چشمای سرخ شده ش ... چند روز خواب بودم
که مرداب فریب:

موهایش سفیده و شکسته تر شده ؟ ... سها چی ؟ ... ته
دلَم هری می ریزه ... دست بلند میکنم و دست پریا رو
میگیرم : سُد ... سها !

پریا بینیش رو بال میکشه و میگه : خوبه به خدا ...
فردا جراحی داره ... سر پاشو پریرخ ... چه خبره
اینجا ؟

...

کسی مامان رو کناری هل میده ... فوزیه شکل فوزیه
نیست ... شکل یه مادر به هم ریخته و درب و داغونه
که خودش رو داخل میکشه و التماس وار میگه : دستم
به دامنِت ... التماسِت میکنم ...

جا خورده نگاهش میکنم ... نمی دونم حتی چه خبره ؟

...

ماموری که با لباس فرم داخل میاد : خانوم ... خانوم
دو دقیقه ساکت باش

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارشی که دلگیر بهم نگاه میکنه ... محلم نمیده ...
میگه : مرد حسابی ، انتظار داری دخترش بگه کار
بابام

بوده ؟ ... اصل اگه داداشه من کشته کرم داره زنگ
بزنه به آگاهی ؟ ...

صدای مردی که آب میشم از خجالت وقتی از بیرون
از اتاق میگه : کیارش ... بابا جان ! ...
تذکر میده که مراقب حرف زدنش باشه ... من اما ماتم
برده ... کیارش شاکی میگه : چی چی رو بابا جان ؟

...
وایسادی بیرنش بالی دار ؟ ... باورت شده سیاوش
کشته ؟ ...

وا میرم ... کی رو ؟ ... کشته ؟ ... قلبم تند و تند می
کوبه ... بابارو ؟ ... بابامو کشته ؟ ... الل میشم ...
زبونم

سنگین میشه و ماموری که سمت کیارش برگشته
میگه : شلوغش نکن ... خلوت کن اتاقو ... شاهد
هست که با

مقتول دست به یقه شده !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کیارش جلو میره ... رو به مامور و میگه : یارو 61
سالشه ... چشم و چالش درست کار میکنه ؟ ...
وزیه آروم و قرار نداره ... رو می کنه به مادرم ... به
مادر از پا افتاده م ... التماس میکنه ... پریا رو به من
میگه : مهران رو کی کشته ؟!
مهران ؟ ... صدای زمین خوردنش رو شنیده بودم ...
افتادنش ... مُرده ؟ ... چونه م می لرزه ... جنگ سر
اینه

که قاتل بابامه یا شوهرم ؟ ... من شاهدم ... من تنها
شاهدم ... آقاجون رو میبینم ... سیف اهلل خان ... بین
چهار

چوب در قرار میگیره و به من زل میزنه ... کیارش
با میگه : دخترش گوشه بیمارستانه بیاد آدم بکشه ؟ ...
مامور اما کافه سمت من بر میگرده ... میگه : خانم ...
می دونم موقعیت مناسبی نیست ... هر دو نفر اون ها
بازداشتن ... خواهرتون شرایط خوبی نداره ... در
واقع شما تنها شاهد این پرونده هستین ... مستخدم
خونه میگه

darkhast_romannn@

مقتول با مضمون دست به یقه شده ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مقتول مهرانه و مزنون سیاوش ؟ ... گوشم می شنوه
اما نمی فهمم چی میگن ... پریا چی میشه ؟ .. مامان
چی ؟ ... علیه بابام شهادت بدم ؟ ... آبرومون ... خونه
زندگیمون ... عموم از سیاوش نمی گذره .. از داداشه
خودشم

نمی گذره و فوزیه با نگاهش التماس میکنه به من ...
نا امید التماس میکنه ...

کسی باورش نمیشه علیه بابام شهادت بدم و من اشک
هام سر می خورن روی گونه هام ... زل میزنم به
مادرم ... نگاه خیره ش به چشمم جونم رو بال میاره
و من سمت مامور آگاهی برمیگردم

سیف اهلل خان لب میطنه : بریم حاج خانوم !
می خواد زنش رو ببره ... کیارش کالقه دستاش رو
توی موهاش میکشه و من این وسط لب میزنم : با ...
بابام

بود

سکوت محضی برقرار میشه ... مامان حس و رمق
توی پاهاش رو از دست میده و روی مبل توی اتاق

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میشینه ... نه ... نمیشینه ... وَا میره ... پریا تکیه میده
... به تختی که من روی اون دراز کشیدم و فوزیه اما
بین

اشک های ریخته ده لبخند می زنه این بار از
شوق کیارشی که ماتش برده و سیف اهلل خانی
که پلک میزنه
... طوالنی ...

افسر اما باز میپرسه : مطمئنین ؟ ...
آب دهنم رو قورت میدم ... پلک می بندم بسه ...
دیگه کافیه هرچقدر زجر کشیدن ... هر چقدر به
مشکل خوردن بینیم رو بال میکشم و حس میکنم
کسی بار سنگینی رو از روی سینه م بر داشته ... باید
تقاص

بده ... همه باید تقاص بدیم ... تقاص هرگناهی که
مرتکب شدیم ! ...

دستم می لرزن خوب نیستم ... اصل خوب نیستم
... من شاهددم ... شاهد قاتل بودن بابام ... شاهد دار
زده شدنش ... فوزیه جلو میاد ... تا کنار تخت بغل
باز میکنه ... فقط پسرش رو خواسته ... فقط الن مهمه
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

مهم نیست از این به بعدش ... شاید وقتشه همه چیز
برگرده سر جای خودش ! ... دوست داشتن ما اشتباه
بود .. از
اولش ؟ ...

صورتم فرو میره جایی بین قفسه ی سینه ی فوزیه
من بی صدا اشک می ریزم ... یادم میاد همه چیز
... بوسه هامون ... نم دار شدن لبامون ... خنده هایی
که صدایش تو گوشمه ... وقتشه رها کنم سیاوش رو ؟
... سُها

darkhast_romannn@

پریناز سوخته ... چشماش ... اون چشمایی که خبثت
از اونا می بارید حال نا بینا شدن فرق بین روز و
شب برایش نا مفهومه و صدای ناله های صبح تا شبش
تو خونه ی خان جون می پیچه خان جون انگار از
اولش

ساخته شده تا جمع کنه این بیچارگی از سر و روی ما
بال رفته رو

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

کی می تونه بعد از این آبرو ریزی بازم بره روستا و
اونجا زندگی کنه ؟ ... من خیاطی میکنم ... من گاهی
از

پشت شیشه دخترم رو می بینم ، مهوشی که پتو رو
روی تن نحیفش مرتب میکنه ، فوزیه ای که با
چشمای

اشکی دستی به سر و صورتش میکشه و حال دست
منو خانواده م رو شده !

... سه روز گذشته ... از تاریخ جا به جایی جراحی
.... بیشتر نمی تونن کشش بدن ! ... مغز استخون

دخترم

خالیه ... سیاوش منو ندیده نمی بینه ... سراغم رو
نمیگیره من ... من مخفیانه میام و سها رو می بینم

... روم

نمیشه ... خجالت به هم می ریزه ... پریا شده مرهم
برای درد و دالم و این سه شب قد چند سال گذشته ...

روز جراحی توی حیاط می مونم ... سیاوش بیرون
اومده ... فعال ! ... تا جلسه ی دادگاه و شهادت علنی

من !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

.... تا ماهه آینده ... کسی به دیدن بابام نرفته ...
خانواده ی عموم سیاه پوشن ... من دلم تقاص می
خواست ، مرگ
نه ! ... گفته بودم من انسانم انسان بودنم رو دوست
دارم
*

توی حیاط ایستادم بین جمعیت یه مانتوی نخی
که باد مالیم پاییزی رو نگه نمی داره ... شال و ا رفته
و صورت بدون آرایش ... بدون رو بند ... انگاری که
این رسوا شدن خوب شده ... رها شدم ...
موندم بین جمعیت بین بیمارها با فرم های
صورتی زنونه و آبی مردونه ... با همراه های آشفته
و نگران ...
من نمی شینم ... حتی برای یه لحظه ... برای یه دقیقه
... نگاه نگرانم به ساختمون مونده ... سیف اهلل خان
رو دیدم
.... کیارش ، مهوش و شوهرش ... همه اومده بودن
... رفته بودن ... تا پشت در اتاق جراحی و من ... من
توی حیاط

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

موندم ... حس میکنم قلبم و همه ی مویرگاش زیر
دست اون دکتریه که داره سها رو جراحی می کنه ...
سختم می شه نفس کشیدن اونقدری سرپام که پاهام
بی حس میشن ... حتی راه نرفتم حتی
نتونستم تکون بخورم ... این ساختمون آجری و پنجره
های بی روحش بوی مرگ میدن ، بوی مریضی
بوی
دلهره

منتظر موندم ... شکل یه مادر نگران که نگرانی تا
مغز استخونش رفته و کم مونده تا دیوونه شدنش
کم
... اونقدر کم که همه بهش نگاه کنن ... عادی نه ، پر
از ترحم ، پر از غیض بابت صورت زخم خورده ش
! صورت

darkhast_romannn@

از ریخت افتاده ش
زمان میگذره تا کیارش بیرون بیاد از ساختمون ... تا
به من برسه تا یه قدمیم لبخند نمی زنه
ناراحتیه ... یه ناراحتی عمیق که جونم رو بال میاره و
لب میزنه : خوبه سها !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

رها می‌شم ... ول می‌شم ... انگاری تازه بی حسی پاهام
رو درک می‌کنم تازه همه چیز برام سخت میشه ...
همه چیز مثل سر پا موندنم ... تکنون می خورم به
معنای واقعی بعد از چند ساعت تکنون می خورم
ماهیچه

های گرفته ای که درد میگیرن و من برای نیفتادن بند
میکنم به لبه ی کت سیاوش !
مچاله ش می‌کنم بین انگشتام ... نگاه شیشه ای کیارش
.... دست بلند میکنه و بازوم رو نگه می داره ... من
نفس می کشم تازه نفس می‌کشم ... عمیق ...
طوالنی سُها می مونه ! ... می مونه برای سیاوش
... بودنش بسه ،

حتی اگه برای من نباشه !
گریه ی شدیدی بین نفس کشیدن های بلند و طوالنیم
.... بین این حال بد یه حال بد بین این خوشی
بی انتها ! خوشی بی وقفه ای بین حسرت های از
امروز به بعد ! من از الآن میمیرم ... از الآنی که
کت کیارش
رو رها می‌کنم الآنی که بهش پشت می‌کنم ... تموم
شد !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

بهش پشت میکنم و راه می افتم ... تلو تلو خوران
گاهی هم با مکت ... رگ های پام هنوز روی فرم
نیومدن ! ... خوبه ... همه چیز خوبه ... همه چیز
وقتی من نباشم خوبه ! ... همین خوبه ! ... حتی اگه
نباشم !

خصلت مادر بودن همین مادر بودنشه ! می فهمی
چی میگم ؟ ... پاهای که بهشت رو زیرشون نگه
داشتن
بهشت ؟ ...

کیارش مانع نمیشه ... از بین همون آدمایی که با
تعجب و ترحم بهم زل زدن میگذرم چقدر نگاه
کردن

سخته ، چقدر دیدن سخت میشه وقتی چشمم مملو از
اشک هایی شده که بوی خداحافظی میدن !
*

- خانم سَمین ترابی به جایگاه شاهد لطفا !
صدای قورت دادن آب دهنم تا توی مغزم میاد از
جام بلند میشم ... سیاشی که پای پنجره نشسته ...

دست به سینه ... با اخم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

منو بغل گرفته بود ... همون آخرین بار ... کنار پدرش
نشسته حال ... پدری که رها کردن دونه های درشت
تسبیحش یکی بعد از دیگری سکوت دادگاه رو
تخریب میکنه !

darkhast_romannn@

عموم و زن عموم کنار هم نشستن ... هر دو سیاه
پوش ... شکل مادرم ... مادر چادر به سرم از بین
اونا

لباس آبی راه راهی که تن پدرمه شکل بدی بهش داده
! موهای سفید شده ش و نگاه خیره ش به گوشه ی
اتاقک کوچیک دادگاه و منی که جون ندارم و پاهام
رو به زور بلند میکنم ... به زور جلو میبرم جلو تا
پشت

همون جایگاه بلند بالایی که به همه تسلط دارم
مرد میانسالی که با نگاه پر از آرامش لب میزنه :
خانوم ترابی اون روز شما هم تشریف داشتین ...
سر تکون میدم و نگاهم به سیاوشیه که فرار کردن
نگاهش به خودم رو حس میکنم ! به حال و
اوضاع

نه خیلی رو به راهش ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

- خب بفرمایید !

نگاه خیره م به سیاوش می مونه لب میزنم : چند روز مونده به عروسیم خواهرم با پسر عموم دست به یکی کردن ! ... بنزینی که توی تتور نون ریخته شد و آتیشی که شعله ور شد تو صورتم ! ... قاضی لب میزنه : از بحث خارج نشین ! ... سیاوشی که منو نگاه می کنه سیف اهلل خانی که عصبی به نظر میرسه بینیم رو بال میکشم و میگم :

پسر عموم همون مهرانه ... کسی که کشته شده ! قاضی سری تگون میده عموم ساکته فهمیده ... می دونه دروغ نمیگم ... حرف میزنم ... از همه چیز ... از بابام ... از سُها دنبا اومده ... از کتک های اون روزش ... از پریناز و تهدیداش ... از همه چیز شونه های

مادرم تگون می خورن سیاوشی که خم میشه و صورتش رو با دستاش قایم میکنه سیف اهلل خانی که

تسبیحش رو توی مشتش فشار میده همه چیز رو می گم .. از قاتل بودن بابام تا سوختگی پریناز

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

ساکت می‌شم دیدی وقتی یه مسیر طوالنی ... خیلی
طوالنی یه کسبه ی پر از خاک و ماسه رو برمی
داری راه می‌بری روی کولت می‌بری
بعد یهو کسی این کیسه رو برمی‌داره ... سنگینیش
رو بلند میکنه

.... من الان همون باربر راحت شده‌م ! ... همون کمر
صاف نکرده‌ی آروم ...

بابام تموم مدت ساکته خیلی ساکت بعیده ...
خیلی بعیده ! ... شایدم فهمیده زندگی می‌تونه چیزای
قشنگ‌تر دیگه‌ای هم داشته باشه ... قشنگ‌تر از این
پول داشتن ... مثل خانواده ! دیره ... خیلی دیره ...
قد

مهلت نداشتنش برای زندگی !
- ختم جلسه

darkhast_romannn@

قتل غیر عمدی که به حبس ابد ختم میشه مهرانی
که مُرده پرینازی که زمین گیر شده همه مون
باختیم همه مون ! حسادت همه چیز رو خراب
میکنه بیشتر زندگی خود آدم رو ... آرامش خود
آدم رو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حرفی نمیزنم ... دور میشم از جایگاه میرم تا
مادرم جلوی پاهاش رو زمین می شینم من
علیه

شوهرش شهادت دادم ... من تمومش کردم ... من بیوه
ش کردم ... تا آخر عمرش لب میزنم : ب
بیخشید !

صدام خش داره بغض داره ... شکل چشمای
مادرم که اشک داره ! سرم رو بین دستاش میگیره
.... منو

جلوتر و خودش کمی خم تر ... می بوسه ... پیشونیم
رو ! ...

سیاوش اما هنوزم درست ننشسته هنوزم صورتش
رو قایم کرده بین دستاش و من بی حرف ... بی ناه به
سیف اهلل سر پا مونده ی کنارمون مادرم رو بلند
میکنم و راه می افتم سمت بیرون از اتاق ... میگذریم
از بین

جمعیت شاکی ... دور می شیم
حیاطی که پای دیواراش پر شده از برگ های نارنجی
.... خشک ... برگی که از شاخه جدا میشه و معلق

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

میشه روی هوا ... به رقص در میاد صدای له
شدن برگ های خشک شده زیر پاهامون قدم می
زنیم بیشتر ..

زمان می بره تا جمع کنیم ... خودمون رو حالمون
رو ... زندگی مون رو ...

- فقط باید بهم اعتماد میکردی !

صبر میکنم ... شکل مادرم که صبر میکنه
صداش از پشت سرم میاد ... از فاصله ی دور تر
عقب

بر نمی گردم طول میکشه تا باز بشنوم : فقط باید
باورت میشد هیچ چیز بین ما عادی نبود !
عقب برمیگردم ... بهش نگاه میکنم شکل دو سه
نفر کنارمون سیاوشی که خسته لب میزنه : دوست
داشتنه من عادی نبود ! ...

قطره اشکم سُر می خوره انگاری کسی چسب
زده لبام رو به هم فقط نگاهش میکنم و باز میگه :
قول

داده بودم حامی باشم ... گند زدم پریرو !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پرپرو که میگه انگاری یه چیز بزرگ شکل یه حس
دوست داشتن رو کسی از ته دلم رو بلند میکنه و
خاک

های خوابیده روی همون حس پراکنده میشن ! ... من
همینقدر عاشقم ... شکل سیاوشی که بیشتر عاشقه ...
بیشتر عاشقه که سمت سیف اهلل خان برمیگرده ...
سمت پدرش چند قدم دور تر از اون ایستاده ...
سمت اون

برمیگرده و میشنویم صداشو :
- ناخلفم صبر کردم و کم نشد دوست داشتتم !
دورم بندها حاجی

darkhast_romannn@

وا میرم ... اینکه تند و تند اشک می ریزم دست خودم
نیست ... این که آشفته م ... اینکه خسته م ولی
... ولی اینکه تو دلم قربون صدقه ی این مرد میرم
دسته خودمه اصل دوش دارم ... اونقدر دوشش
دارم که

حال ... همینجایی که ایستادم ... دارم تموم قد می
بلعمش و عشق بیداد میکنه توی چشمم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیف اهلل خان زیر بار ابروهای پر پشتش به سیاوش
نگاه میکنه سیاوشی که از اون رو برمی گردونه

....

قدم های بلندی برمی داره یکی بعد از اون یکی
.... صدای خش خش برگ های پاییزی گاهی می

تونن سمفونی

دوست داشتی ای باشن ... به شرط قدم برداشتنه

معشوقه ت روی اونا برای رسیدن به تو !

برای حلقه شدن دستاش دور تنت بغل گرفتنش ...

محکم ... شکل حصار ... شکل حمایت ! ... بیخ گوشم

... جایی که فقط من بشنوم لب میزنه : خواستم و نشد

... خواستم نبینمت و نشد ! ...

من پلک می بندم من میمیرم ... جایی بین همین دو

جمله ی کوتاه ... همینی که دوست داشتتم رو داد

می زنه عربده میزنه ... نعره میزنه این عشق رو

جایی که فقط من بشنوم و من ! فقط من ...

*

(4 سال بعد)

- فکر میکنی میان ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

حرکت تیز دنده های شونه بین مو هام قلقلکم میده
لب میزنه : تکیه بده به من !

جا به جا میشم ... لگنم درد میگیره ... میگم : از پس
اون دو تا بر او مدم بعید می دونم از پس این یکی
بر پیام ! ...

صدای تک خنده ش رو میشنوم ... صدای مالیم و
خش دار مردونه ش از پشت سرم ... کمی بال تر ...
روی

مبله آخه ... من روی زمینم ... جایی بین پاهاش روی
پارکت های کف سالن موهای نمداری که شونه
میزنه و لب
میزنه :

- اون شب کور بودم و کر ... کی می تونست جلوی
بچه دار نشدن رو بگیره !؟ ...

می خندم ... شب تولد آبتین رو میگه شبی که
آرایشگاه رفته بودم شبی که لباس شب بلندم رو تن
زده بودم شبی که فوزیه گفته بود یا جای اونه توی
خونه ی مهوش یا من شبی که خونه موندم ... منو

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

سیاوش و سُها با صدراپی که هنوز هنوز نمی
دونه باباش کیه و جون میده برای سیاوشی که بر اش
پدري کرده

darkhast_romannn@

لب میزنم : پشیمونی بچه شده ؟ ...
با مکت وقتی آخرین دور شونه رو توی موهام می
زنه بوسه ش رو فرق سرم حس میکنم ... لب میزنه :
ترسم از کم طاقتیه توعه ... سالی یه دونه چطوره ؟!
...

می خندم بازم ... با آرنج به پاش میکوبم لب میزنه
: کرم ها رو زدی ؟ ... داروهات رو خوردی ؟ ...
سر بلند میکنم برای دیدنش پوست صورتم کش
میاد زمان میبره با تغییراته روی صورتم کنار پیام
.... لب میزنم : یه سال شده ! ...
- مرطوب باشه همیشه !

چشمام رو ریز میکنم و میگم : الان خوبم یا قبال ؟ ...
منظورم چهره ی جدیدیه که برام ساختن ... دکترهای
خارجی و دکترای اینوری ... جراحی هایی که سه یا

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

چند بار بودن زل میزنه به من به صورتم
باز خم میشه می بوسه پیشونیم رو لب میزنه :
چشات شل

میکنه هنوزم دست و پام رو ! ...
دستش کنار صورتم مونده ... کنار نیم رخم لمس
مانند زل زده به چشمام خم میشه این مقدمه ی
یه بوسه س یه بوسه ی طوالنی یه تماس پر از
عشق چند سانت مونده به لبام ؟

- مامان خاله پری اومده
سیاوش پلک میزنه طوالنی ... من لبخندم کش میاد
و میگم : فک کن سالی یه دونه بیارم همین لمس
ساده هم کات میشه ...

دستش رو از روی صورتم برمی داره و سر جاش می
شیند من به چهره ی دلخور شده و جا خورده ش
میخندم ... لب میزنه : کوفت !
- من اومدم !

سیاوش اما خندون به پریا نگاه میکنه لب میزنه :
شیری یا روباه ؟

پریا چشمکی میزنه و میگه : ماشینم کو ؟ ! ...
اخم میکنم : جیب شوهرم رو نزن !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریا پشت چشمی نازک میکنه و کوله ش رو روی
مبل پرت میکنه لب میزنه : تو کارای ما دخالت
نکن

darkhast_romannn@

سیاوش خندون میگه : گود !
چشمام گرد میشن اخم کرده به سیاوش نگاه میکنم
که خم میشه و نزدیک به گوشم لب میزنه : به
چهره ی ماست و وا رفته ی من می خندی خانومم ؟!
از جا بلند میشه خم میشه و کمک می کنه سر پا
باشم ... صدای صدراپی که میگه : ماااااان ... مامان

....
سمت پسرم برمیگردم پریناز دوست نداره صدرا
اونو ببینه هیچوقت دوست نداشت التماس
کرده بود ... ضجه زده بود ... که مادر باشم مادر
بمونم ... خوب باشم ! که از پریناز و چهره ش
برای صدرا
حرف نزنم

شاید کسی جز من پریناز رو درک نمیکنه ... منی که
این روزا رو زندگی کرده بودم ... همین روزایی که

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

پریناز داره سپری می کنه
- جانه مامان عمره مامان !
می خنده چال های روی لپش چقدر شبیه به
مهران می خنده .. چشماش پر از دوست داشتن وقتی
منو نگاه میکنن ... شکل چشمای مهران وقتی به
پریناز زل میزنن پرینازی که بعد از 4 سال
هنوزم هر 5 شنبه
سر خاک مهران میره ... اونم وقتی مادرم هدایتش
میکنه ! کمکش میکنه
- دیدی مامان منو دوست داره ??
با نیش شل شده به سها نگاه میکنه .. سهایی که لب
میزنه : منم تو رو دوست دارم !
یاد گرفته ... خیلی وقته ... خیلی یاد گرفته حرف
بزنه و چقدر موهای خرگوشی و چتری های روی
پیشونیش به صورت عین ماهش میان صورت
عین سیاوشش ! ...
صدرایی که جلو میره و اونو بغل میکنه سیاوشی
که با پریا هنوزم چونه میزنه ... سر دانشگاه قبول
شدنش بعد یکی دو سال پشت کنکور موندن با بهترین
رتبه !

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

همه چیزم از سیاوشه ... چهره م ... دلخوشیم
خوشبختیم رضایت مادرم ... رضایت خواهرم ...
حمایتش ! دوست داشتن باید بوی حمایت بده ...
بوی عشق

سیف اهل خان مارو دوست داره شکل کیارش و
مهوش زمان نیازه تا فوزیه مارو ببخشه ... مارو
قبول

کنه شاید به زودی وقتش برسه ... حق میدم بهش
.... حق میدم و صبر میکنم ... اونقدر که بفهمه ، شاید
بیشتر

darkhast_romannn@

از اون نه ولی هم اندازه ی اون پسرشو دوست
دارم ! ...

منتظرم برای تولد سها بیاد ... شکمم اونقدری بزرگ
شده که راه رفتن سخت شده ! همین روزا زیاد
میشیم ... قد یه نفر دیگه ! ... قد پسر کوچولوم که
صدرا از الن بهش میگه کسری ! .. اسمی رو که سها
دوست

داره صدرا شکل حامیه برای خواهرش ... برای
دخترم

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@

خدایا مرسی

«پایان»

♥ عاشقان رمان ♥

♥ darkhast_romannn@ ♥

https://t.me/darkhaste_roman_h

darkhast_romannn@